



HANDBOUND
AT THE

UNIVERSITY OF
TORONTO PRESS

137

(37)

Handwritten text, possibly a list or notes, starting with "Handwritten" and "at present".

Handwritten text, possibly a date or a specific entry.

Handwritten text, possibly a signature or a name.

7/6

کشتی نخلچه هر از درخت خرما می زید درخت خرما می ماده دادن و جستن ز بر ماده کو **الیدن** نو کردن و بالیدن
 نبات است با جوان کر کشه چلباسه است کفلس یعنی کفگیر است کفشمیر چرب که در وقت زود بکوزد نبات بدان
 با هم پیوند کنند گا و الاک بخون و صیان نمی کینب کاه که از آن ربمان نامند یعنی نیک هم است کجآن نقله چرب که
 روغن از او کشیده باشند گا سموی موی خوک نر که بدان خزر کنند گانه که نداشت کز آن به روزن و مغز بجاده است
 کسرا سنی باشد که بر روی نان کهنه و لغزال آن نشیند کچیه چوسیک بدان ارد کندم بویان و جزا از اجزای اغشته بر
 دهند و بشویند کشا و مرش زراعت کردن کاره یعنی خانه است گنده بکافق نارس یعنی بول کبیر مابخشک
 کوی مستطیل کندید **کلا کوش** موش صحرائی و در ناموس موش کور تفسیر کرده که کبی میمون میثامت
 کین بکان فارسی یعنی بول کندم مابخشک یعنی چیش و پست و کندم خوب نشاید گند که چون چوسیک بدان جا
 داد قاق کنند کفغونه سرخی که برای تریمن نان بر روی مالند کین غفل یعنی زکبت زینور سئل کرده این
 قطعه زمینی که کنارهای از او بلند کرده باشند و در آن زراعت کنند گنکاش خواستن مصلحت کردن است
 کشر زنجبکه دروست و بای شتر هم سرد و پوسته زرد اب دهد گفته یعنی خوشه است کشن غل یعنی بز
 کبیر کجچه باشد کول کاهوست کام لکام ان جزواهن ان لکام است که بکام اسپه رسد کفچکیر جانور
 ابی کوبه روزن و معنای بجاده کوشک یعنی کوچک باشد بنای بلند را بنویسد گویند کوی خور یعنی
 فندق و غلوه سر کین که جعل کرد اند کوی خانه کوی چلناست که باز شکار بر این باصطلاح این زمان بولک
 نشانند کسر کرانک استخوان نرم است کسپیل روانه و خضت کردن کینانین یعنی کشیدن کار کمان
 کروهه کمان کلوله کرا اندازیم کشته شفا لوی خشک کرده که نزله ای که بدان اهار بر نار جامه مالند
 کول اب یعنی آب که بر آب اندک در او ایستاده باشد کارش یعنی کج است کیمین پوست کفلس و خر و شتر
 کاسه کاسه چوبین است کالیوع نادان و احق و سرکش و دیوانه است حرف اللام را ع کردن
 ظرافت و خوش طبعی است لفتح لب کند لاس ابرینم کرده داراست کخشان لغزان و صان و هجا است حرف
 المیر حاق خالی شدن بکجاب ماه که مقابل ما است از روز ششم در حیلوه ارض ما شور و فنی و لوله مضره پنجم
 است که در پشمینه افتد و میلیدن بوزن خوشیدن عادت کردن بچیزی باشد و زنج بودن بکاری
 مثلن زمین کبابین خوشبو میزین بول کردن است میسین التي از اهن که بدان سنگ تراشند
 و کنند مغند کی بر آمد سگ است مع زرف و عمیق است مزملان خور در اندک
 اندک میکیدن است موش دندان کتابان نقش است ما کوی التي که جولا هکان بدان جامه
 باشند نمیکدن اهسته اهسته بزرب سخن گفتن وان بپی حرف زدن ماهیا به نان خورشی است
 که از ماهی سازند حرف النون نور و یعنی بیچ و ناب ناوان یعنی خراوان باشد شرح الت تبا
 فها این و نهال نوعی بستر بکنده کردن بچیده و در و زدن بجایه است نشکرده الو که بدان کفش کوان و محافان پوست
 بوند ناخنه افزونی عضابیت که از گوشه چشم بر طوی بدید ابد ناوی خسته خرما نکاب یعنی جمله است بفته
 کردن مضطرب کردن است مزسک نوعی از غلاست لغز میج چوسیکه جنبران بدان پن سازند نور چون
 مدور طولانی که هر قدر بار چه یافته شود بران بچند ناو جویاب حرف الواو و خره
 برم نهادن و یکی بهلوی دیگر بهم چیدن و مخ بودی و کج وان علی که در لب و دید و از آن حصیر بافند و بر
 سران ما تندی چیزی جمع شود و چون ذرات و نبله بر هوار و در کاک مراد است وان مرغیت در نه و بر کج
 برنده است در کنار ابها میباشند شبیه به بنهو لکن کوچکتر از آن **حرف الهاء**
هماره محقق هواره است هتکه یعنی جستن کوهزینیه و وزینیه و طیفه خواران حرف
حرف الباء میخی تکرک است بر کبابه بوخار که کرد چتر و غیر آن

حرف الواو

حرف المیم

حرف النون

حرف الواو
حرف المیم

چینی ذخیره یعنی هر چنگه که از مال و غله غیر نکاهدارند یا از یک
 منده بلند شد بویغ چوسیک بر کردن کا و زراعت کنند
 و الحمد لله رب العالمین

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حرف الالف آروغ باد معده که از کلوبا صدا بیرون آید اسکندر واسکنان نوار است در دو کواثر ابعثر بهم خوا ازان ایدین
 شکن اهن آماج الت شیا اورفن نام علی است که بعضی نو با کوبیدارد هاله نوعی از خوردن در درویشان مثل کاجی لاغ بر وزن چلابن
 فاصد بکند کوبید انداوه الذکبدان کل و کج برام دیوار ما لند اصبع بیضا منشر است با کما نان خوشبخت کلاز بودینه و شیر بلانز عیون
 تراکب مختلف ترتیب هند نذخیک حمایت کردن و نیابون و کوشن آب جابجای جام از رخ فلول بیضه دانه سخن که در براندلم بدیدایا والد
 خنک نیاید یا انکشند زنده و سطلی و نوعی خاص برنج اها ازون ما صدار اید اصبع معنی کلاست ان نؤیت شبه بسبب سخن صحرائی از کسا
 خلافتک و نوزاد اطفال ان اسپرک کاز کز کیدان نذکند اوج و چون تک ناک و آفر و شش نوعی از خوردن کلاز خواد سرغن زینا لینه را بنو
 کانی نولاست از زمان استبا و ضاع از سر انکشنان نارنج است الفت معیبت و رخ و افنا نند و سکون و او تریز لاسا و ملاح نوعی از
 ارد انکو رسک بار کبایت صاند که می کولک انداز بر وزن کم عرض معنی بند و فصلی و وصیت باشد حرف لیا ابعثر سخن بی شدن یعنی
 بستارد حیو بریان که از نوزاد بی سوتی خواند رسه الحیات بخار از انکه کلاز بچون و قخته سولخ کند بیاض و رخامها که بعضی مانند بر و در پند
 شود دران مجال و خوشچین بقوی کز که درهن با غنچه بیضه حلاجی کرد مک بر اس کولر کرده باشند بر بیض اول و سکون نالی تر
 بست بندد کوه و کلاز کوبید باده نام بنشر است که هر کز با و میوه هلاهد پاکه سحر و صبح دیان و دیان بیضه کیکود کا و طفل ابد
 نشسته چنانند با سنگان است بربک فرغ و در خشنده کی بچو شسته و قران بیک شمشیر که بر زمین افتاده میخندد بویک مرغ سیلما است
 صد هلاهد با لور و زن آرد بجز آزار بر نیکر حاصل از سینه طایبار یک با دردم ریشما که دردم سحر کند پا کین کوی که اها کینف و کین
 دران رد و بولک جنسی از هنر جرم در پا یکا کسید که دردم در لوصی کرده بیضه لارده هلاهد سناج در دن زینکو هر یکدیگر بیاض و بیاض
 باشند بسن زانه یعنی کلا بافت استنا نشان و سب بو مسان از فریز تاج خورشید کلا کلاز بچو کلاز بچو بکند و صابین پشت سوز و زنگ با
 کلاز در بار شمشیر بخار از است که در غر خاز کز شد بر فریختن مو برین دست غدا لارسته تر خا است مخران و خشنده و لغو فرغ کین
 بست و نصیر کوناه است بیک پیش بلغده کردن پیضه را کندن و ضایع کردن است که بچو بر یاد و باغره کوهی که در اعضا بسبب لغو نصیر
 بهر سد بلاه ناکاره است بر لوی کار یعنی از پخت نیج با لیک خرچینک است بربک ماله بر نیکان که در زمین شیک کرده هلاهد کلاز مرکبوان پوش
 است که بر نیک چنک پوشانند بر لارده بالا خان و حجه بالا کجوه با آخر سنک نشینت پکنی شرا یک از حویج و بیج دار زن و غیر سناج
 بر سکی نیک است خیز کردن با در و یاد روح است که در جان کوهی باشد پشتواره بار برداشتی بر پخت پای ح ام دایمکه با
 ان سر سیم با بند و سر یک بر زمین فریز بر کوان با دست پیچان و با سر خوردن در سولخ که انرا اولب نهند و سناج افشارند با پسته باره
 بلند بریند صمغ نیابت مند و بچشک بکرا دل و نانی حکیم و طبیب با رکن غلیظه و با کبر کربناب بر نه کار کوشه فرزند حرف
 الشاء قام و زلد صوچه و صورایه قاره طشت کلی تندر عدالت تاسه صدای نفس مردم فیه و اندوه و ملال ترخمیده شد بخرم
 کشید است بیغی شیک بیضه بلندی تو اهر خاکه از فی و علف سازند تو چیه بیغی حیم و بای اجد سیکلا است مرف و فی از کشک که سنا
 باشد تا نا که کسید که رهن لبانا آرد تسک بیغ اول و نانی و سکون ناک غم و استخوان انکور تو سن کرش واسه کرش تم درون
 جیم کاروان سرای بزرگ حرف فحیم چکار و ک مغیبت بقدر کجمنک چهر لاده جل فرغ سچو نزه چه بر نده کلاز جاز هاون
 سنی سچو چاوش و شیشه و نکوست جاش انا غله بالکده چهره جز غالدیزه بهر باشد چرخش چرخ که انکور دران نشند چیا
 اسپکه خالها و کلهای غریز نیک خرد داشته باشد چک فباله جان و دیان و اطفال ان جمیلک یعنی او از است چوبه بیضه جاملع و چاوا
 معنی بانک کان است چکیرک ننگ غواست در بر لاد میگر و حیوانان دیکر قطره قطره بچکد هر چه نقطه لولان خواند حرف
 لاء حرفی و تسی و سر کشتی کردن حیا دادن زیر دادن است حرف لیا سخن حال او حشرای کوی خزان چه کوه
 بیغ دشت و صحراست خات زغن را کوبید که غلوج است خوی غریب است چون کاسه و کوزه و سونوخ و معنی چک و و سخم امه
 خشک بار چه مرغ زیر بلجامه شلوار خرد و ک بر وزن مفولک جانورک با بوی دراز تازم زیر زرشک بیاض خشک و پتیا
 و بریدک تلخهای فریزی درخت جویبار هن است خرنسک سنک بزرگ ناهو انا ترا سینه خیه کلوفرون خستن مجروح کردن
 خشکای بیکرهای کلو خورون شاخ زغز درخت بریدن خرچکاه شش موضع بالای م سنو و جاز سینه شتر
 خایسک بیک است خله که افش شاره او است خرنده کسید خر بلاغ بکرایه مدخا بر بار بیضه خا و او بال زغز خوردن از ناک آ
 کاز جانی برای عیال بر نده خشکای کیک استخوان چسبه باشد خسر هم اوله هار دن و ماد شوهر خرک بلی بیجا بغر و غدا
 بوزن بر

علاقیه
 ح
 اشام بزرگ و کوچک
 مثل هر که در کوه

آتشگاه آتش بران نس نذر
 بینه بند

آونکان
 ح
 باد و نه نجر او کما فاسته

باد و نه نجر او کما فاسته
 باد و نه نجر او کما فاسته

پالونه چیز که دران شاره است
 و زرشک و غیره صفت کنند

انگ

ترک با کوی که در باره برین آواز
 و کین بر وزن سنو و شلوار خرد
 حجت اینجاست

خستن مجروح کردن
 کجیک نغله سراه و برکت

اى قريبا وتقع ههنا اى تباعد وههنا ايضا اللعب واللعو وانشد الاصمعي لم رعى القيس حديث الركب بوا
 ههنا وحديث ما على قصره وههنا بالفخ والتشديد اى ههنا وههنا كى ههناك ومنه قولهم يتعواض ههنا وههنا اى من
 ههنا وههنا ويقال في النداء خاصة يا ههنا بزيادة هاء في آخره تصير تاء في الوصل عنه يا فلان وسمى بذلك من الواو
 التي في ههنا وههنا ههنا من حروف النداء واصلا ايا مثل ههنا و اراق يا حرف معية من حروف المد واللين
 وهي من حروف الزيادة ايضا وقد يبنى بها عن المتكلم المحرور ذكر كان وانتهى كقولك ثوبى وغلامى ان شئت سكنها
 وان شئت فتحت لان تحذفها في النداء خاصة تقول يا قوم ويا عباد بالكسر فان جاءت بعد الف مقصود فتحذفها
 لا غير نحو عسا ورحا وكن بعد ياء الجمع كقوله تم وما انتم بصريحى واصلا بصريحى سقطت النون للاضافة فاجتمع
 الساكنان فحركت الثانية بالفتح لانها ياء المتكلم وردت للاصالة وكسرها بعض القره فوها ان الساكن اذا سرك سرك
 بالكسرة وقد يبنى بها عن المتكلم المنصوب لانه لا يبدل من ان تزداد قبلها نون وقاية للفعل لاسم من البحر كقولك ضربت
 وقد زيدت في المحرور في اسماء مخصوصة لا يقاس عليها في نحو منى وعنه ولدته وقطنت وانما فعلوا ذلك ليسل السكون الذي
 بنى الاسم والحرف عليه وقد يكون علامة للتانيث في نحو قولك افعلوا فاعلمين تنسب القصيد منها يائيه وهي حرف النداء
 للقريب والبعيد فتقول يا زيد اقبل وقول يا جرح يا لك من قبرة بمعسر كلمة تعجب اما قوله الا يا اسجد وبالفتح
 فالعنى الا يا هؤلاء اسجدوا فحذف المنادى وكفأه بحرف النداء كما حذف حرف النداء اكفأه بالمنادى في قوله تم يوسف
 اعرض عن هذا اذا كان المراد معلوما وقال بعضهم ان ياقى هذا الموضع انما هو للتنيث كما نذر قال الاسجد واقبلما ادخل عليه
 بالالتنيث سقطت الالف التي في اسجد لانها الف وصل وهذا الالف التي في الاجم

ههنا
 ههنا

في
 الحرف

الساكنين لانها والسين ساكنتان قال ذوالرمة شعر الايا اسل يا دارق على اليد
 ولا ذك نهلا بجرنا انك الفطر * ثم الكفاك لله مثل حمد الرحمن
 ولحشا على تيمه هذه النسخة فساخا ضحوا الهمير
 فمعه من يقعد الحروف تهمه في الفراع
 في القيد سوي يوق قول الله
 ظهرا للثا وافرضه
 بكاشغ

حرمها بالحق العيم عرها ووقع الفراع في فكيه في شرفه يقعد الحرف ٢١
 والحمد لله الذي واخره ظاهرا
 وباطنا

اي تمت داعيا له ويكون اللصم نقول والله لقد كان كذا ويبدل من الباء فيه لغيرها مثل في المخرج اذا كان من حوت الشفة ولا يتجاوز
 الالمام المظهر نحو والله وجوبك وابيك وتكون ضميرهما عذر المدرك في نحو فعلوا وبهغلون وعلاوة الرفع في نحو ابوه وسبون
 وتكون زائدة كقول الرجل يحمي هذا الثوب فيقول ومولك وقوله ثم حنن اذا جاءها وفتحت ابوابها يجوز ان تكون الواو
 ههنا زائدة وبلت كلمة مثل وتب ويوح والكاف للخطاب ويكان تركبة منها قال الكسائي سويلك وادخل عليه الزائدة
 والخفة ومعناه الورد وقال الخليل في معنى مفضولة ثم بتد فنفول كان هاء حرف مجية حلقية من حروف الزيادة
 ومعنى بالفصحى تنبيه كقولهم هاء انهم مؤنثة جمع بين التثنية للمؤكد ومثلها بامولة ومعنى غير مفارقة لاي في الاء فتقول
 يا ايها الرجل وقد تكون جواب النداء بالمد والضم نحو قولك هاهنا هاهنا في جواب من دعاك باسمك وهاء التثنية وقد يضم بها
 فيقال لا اله الا الله ما فعلت اي والله ابدلت هاء من واو الضم وان شئت حذفن الالف لغير بعد الاء وان شئت اشد وقولهم
 لا اله الا الله والاصل في هذا ففرقت بين هاء واو جعلت الاسم بينهما وحجرت نحو التثنية والغندرية والله ما فعلت هذا
 في حرف الكلام واخصر لكثرة استعمالهم هذا في كل زمانهم وقد تم ها كما قدم ها هو ذا ها انا ذا وتكون كناية عن الغائب والفاء
 نحو قولك ضميرها وعلاؤه وغلامها ومولدها كرمي للموت وانما بنو الواو في نحو والياء في هي على الفتح فربما بين هذه
 الواو والياء اللذين هما نفس الاسم المكتوب بين الواو والياء اللذين يكونان صلة في قولك وايتهم ومررت بهم لان كل مبتدئ
 محتج ان يبين على التكون الا ان يعرض ما يوجب الحركة في الواو او اجتمع الساكنين كما نحو كعبك وابن وحيث او كونه على حرف
 واحد مثل الاء الزائدة او للفرق بينه وبين غيره كالفعل الماضي في على الفتح لانه ضارع الاسم بعض المضارع ففرق بالحركة بينه
 وبين ما لم يضارع وسوقنا الامر لخطاب نحو افضل رد بما حذف من مورسي الواو والياء في ضرورة الشعر كما قال في حبيبا بشرى
 رحله قال ثعلب وقال في دار السعد اذ من هو اياك وربما حذف الواو مع الحركة كما قال في قوله في مطاوى مشانا
 لارؤيان قال الاخفش وهذا في لغة ارض شواة كثيرة وقال الفراء العرب تقف على كل هاء مؤنثة بالاء الاطمانا فانهم يقفون
 عليها بالاء فيقولون هذه امث وحاربت وطلعت واذا ادخلت الاء في الندبة انبهم في الوقف وحذفها في التوصل وربما
 ثبت في ضرورة الشعر فضم كالمث في الاصل ونكسر لغير الالف الساكنين هذا عند الكوفيين واخذ الفراء بارتبا بابه
 انما ناسل غلام يا رباة من قبل الاجل ومو كثر في الشعر وليس شئ منه يجوز عند البصريين وقد تزداد الاء في الوقف لبيان الحركة
 في نحو قوله وسلطانيه وماليه وناهيه ونم كبره ثم ما ذا وقد انت هذه في ضرورة الشعر كما قال هم الفاعلون لغير الامر
 اذا ما خشوا من معظم الامر مقلعا فاحر لها مجرى الاء الاضمار وقد يكون الاء بدل من الهرة مثل هرق وراق وهاء بالمد
 والكسر نجر للابل وقد تصغر تقول هاهيت بالابل اذا دعوتها كما قلنا في حاجت وها بالفصحى للزبيب اذا قيل لك انك انت
 قلت ها انا اذا بعثتمك من المرأة تقول هاهنا اذ هاهنا وها هو اذا كان قريبا وها هو اذا كان ذكرا هاهنا هاهنا
 تلك للبعيدة والهاء تزداد في كلام العرب على سبعة اصناف احدها للفرق بين فاعل وفاعل كضارب وضاربه وكريم وكريمة
 والثاني للفرق بين مذكر ومؤنث في الجنس نحو امرأه والثالث للفرق بين واحد وجمع في نحو بقرة وموؤنة وقولهم
 للثايب اللقيطة وان لم تكنها حبيفة ثابت نحو مريم وعزير والحامس للبا الفة مثل علافة ونسابة وهذا مدح وهذا مدح
 وهيا جرة ويقاؤه وهذا مذم فانا كان منه مدحا بذهبون ثايبته الى ما بيت الغاية والهاية والهاية والهاية وكان ذما بذهبي
 به الى في ذهون به الى ما بيت البهية ومنه ما يتوسى منه المدرك والمؤنث نحو رجل ملول وامرأة ملولة والسكس ما كان وحيا
 من جنس يقع على الذكر والانه نحو بطر وحته والشابع تدخل في الجمع لثلاثة اوجه اوجهها ان تدخل على السب نحو الما ليه والثاني
 تدخل على الفخمة نحو الموازية والموازبة وربما لا تدخل عليها الاء كقولك كالج والثلثان يكون عوضا عن حرف محذوف نحو
 الموازية والزاد في العباد ولوم عبد الله بن عباس وعبد الله بن عمر وعبد الله بن الزبير وتكون الاء عوضا عن الواو والذات
 من فاء الفعل نحو عود وصدرة وعوضا عن الواو والياء الذاتية من عين الفعل نحو شرب ثاب الماء وانا فاة وعوضا عن الاء
 الذاتية من لام الفعل نحو ما ورتة وبرة ههنا ذم للخل والمثا في ابي له نحو وقد سكن بها الافان عند قولها منها
 اي نوتسى وفتح ههنا بالشد بد معناها جارة فاصلمها لا يثبت مع هل فصا فيها معنى التخصيص كما ببولر والاء وحلوا كل
 واحدة مع لا يميز لحرث واحد فخلصوه للفعل ههنا وههنا بالفتح ايما للقراب اذا اشرب الى المكان ههنا وههنا
 اجماعا وهما البيد والام زائدة والواو للخطاب وههنا دليل على التباعد فيقول كذا وكذا وكسر للموت قال الفراء اقبلنا

وايت
ها

بعيد

ههنا

ههنا

اي قريبا

واصله ذوق على فعل ساكنه العين فحذف الواو وشدة من الماء للحدوث ثم عوض من الشدة بدل التأني وان حذف التأني حجت
 بالهاء وقد الشد يد وفول كان ذوقه وذير وان ثبت البدلت ذوقى كما تقول سقوى في النسبة الى البيت فا وهو حرف من
 حروف المعجم وهي اللطفت ولها ثلثة مواضع ومما ارتبطت بها وتبدل على الزهيب والعقيب مع الاشتراك كقولك ضربت زيدا
 فعمرو وان تكون ما قبلها مائة لما بعدها على العطف والعقيب دون الاشتراك كقولك ضربته بكي وان تكون للابداء والابتداء
 في جواب الشرط وح يكون ما بعد الفاء كلاً ما مسانفاً يعمل بعضه في بعض كقولك ان تردى فانه محسن لان قولك ان تردى و
 محسن خبر وصارن الجملة جوابا بالفاء ولكن يدخل الفاء في جواب الامر والمهى بالاسم فها م والنقى والعرض والتعنى اذا انك تصيب
 ما بعد الفاء في هذه الاسباب الستة باضمار ان تقول تردى فاحسن اليك وكن اللوائ لم تجعل ان يارة علة للاعتراف ولكنك قلت
 ذلك من شأن ابدان احسن اليك على كل حال كذا جين وخذ من وسواسهم بقول كذا وان يدبيري محجى فتمتص ما بعده
 على التيقن بقول عدى كذا ورها كلاً من جين است وى كذا نجر وروع ومعناه انية ولا تفعل قوله لم اطلع كل امرئ منهم
 ان يدخل جنه التعميم كذا لا يطلع ويكون بمعنى حصاً كقولك لم يبق مني لعمري لعمري لا نروى حروف فقه للفعل
 كقولك لا تفعل عدل في الاحتيا ولا اسم كقولك لا رحل في الدار ولا الاله الله وقد تكون للمهى نحو لا تفم ولا يم الحاضر الفاء
 وقد تكون ضد البكى ونعم وقد تكون لعلة قوله تم وما منعك ان لا تجردى ما منعك ان تجرد وقد يكون للعطف بمعنى اخرج الفاء
 مما دخل فيه الاول كقولك رايت زيداً فاعرف ان ادخلت عليها الواو خرجت من ان تكون حرف عطف كقولك ارفع زيداً فاعرف
 لان حرف النسق لا يدخل بعينها على بعض فالواو للعطف ولا لتأكيد النفى وقد تزاوية الناء فيقال لات وقد ذكرناه في باب الناء
 وقول ما الى فاعل كذا بالاول والاصلان لا واصله وصعنا ان لا يمكن ذلك الامر فاعل كذا الواو كحرف تمن وى لصنع الثاني من
 اجل امتناع الاول بقول الجحني لكرثك وموحلان ان الشريطة لانها ترفع الثاني من اجل وقوع الاول واما اول معناه الكونه
 فركب من معين ولو ذلك ان لولا يمنع الثاني من اجل وجود الاول بقول لولا زيد اهلكنا امتنع وقوع الهلاك مما لا وجود
 زيد وقد يكون لولا بمعنى هلا وموكث في القرآن ون جعلت لواء ساءد نة وقلت اكثر من اللؤلؤا حروف المعالاة والاسماء الناء
 اذا صيرت اسماً ناء بها ودخلت الالف واللام عليها واياعربها شاد ناهومها على حرفين بان يزا في اخرة حرف من جنسه فيندغم
 ويضرب كقولك اكثر من اللؤلؤا وس لوزم ما فيه الالف كقولك كتبت لأخيتك هاهنا وجه وحيث وهرج واهج وجزى ونه
 وبنت وانك ورج لانك وان كبر است دال برعاني مختلف بعض اسم وبعض حرف مائة تعجب كقولك مما اصبرهم على النار
 بعضه صبور وذا يشان ونا استمتهام كقولك بقومنا تلك بيبيك يا موسى بعضه جيب وناه خبر كقولك ما عندك ما عندك ويند واهنا
 باق بعضه يخرز شائست وناه شرط كقولك وما تفعلوا من خير بعد الله بعضه هرج كيد وناه نكرة كقولك مررت بما يحبني بعضه
 محجب بعضه كذا شتم بجزى شكمت وقوله ايا ما تدعولنا لاسماء الحسنى وماء نافية وان برسر وجه است بعضه لا ويحتم ويحتم
 ليس الاول كقولك وما ينظر لولا الاصححة واحدة وقوله بقومنا ما قلوا والثالث كقولك ما فعلوه الاظهل بينهم والثالث
 كقولك ما هذا اشرف قوله وفام مضانين به من احد وما بعضه من كقولك ثم والتماء واما ناهى او من بناها بعضه نكره ساكروا
 اسما نوا ومضاً ذرة والله خلقكم وما تقولون اى وعلمكم بعضه ضد افر يد شمارا وكرد ارشمارا وماء زائده واولا بعضه بنت و
 ان برود وجه ابد كره بعضه مانع اذعل كقولك ثم انما الله اله واحد وعبر كذا كقولك ثم جبار حمزة الله لست ام وماء ثابت كقولك تعال
 ما دامت السموات والارض بعضه جند انكره بيا سمانها وزهنا وماء فقي كقولك ثم الفارعة ما الفارعة بعضه قيامت وجه قيامت
 قد يحدث منها الالف اذا دخلت عليها حرف نحو يوم وعمر وعم وعلام وحكام والى ثم ويعتب القعيدة المها يقال ما تروى
 قد يحكى ما زائدة بعد ان الشريطة تلت عنهما فاضمير اما وقد تحكى بعد ها الون الثقبيلة والحفيضة نحو قولك انا ممنون اتم وكقولك
 واما تخافون وكلت مائة معنى الشرط وزعم المحللان اصلها ما فاعتن الهاما لنعوا فبدلت من الالف الاولى هاء ونالت سيقوم
 يجوز ان يكون كذا ضم الهاما اما ما لا يميز على الكسر كما يهضمون الشاء متى كى ويوظفون في معنى السؤال عن زمان وسوال شرط
 والجزاء ايضاً قال الاصمعي حين معنى من في لغة هذيل وبعضه وسط ايضاً قال ابو عبيد سمعت بعضهم يقول وضعه حتى كنى
 اى وسط كنى وحرف التندبة بقول واذهبا ويقال ايضاً بان يدها والواو من حروف العطف للجمع لا للتثنية ويدخل عليها الف
 الاستفهام كقولك ثم اوحيتم ان جنانكم كما تقول فجيبة وتكون بمعنى مع لما بينهما من التباسه في الجمع بين الشين فضاء كقولك
 بعثت انا والساعة كما بين واسار الى السابرة والابهام المع مع الساعة وتكون للحال كقولك فمت والناس فعود اذ بنت وادعوله الى

6

كنا
لا

لع

منى

6

لم يستعمل الا مصفا الى جمله فقال اجبتك اذا علم العيد فترقى عنها موضع قولك اجبتك يوم يقدم فلان دليل اسمها وهي
 ظرف وتحتي الشرط الجزاء كقولهم واذا علم من ايانا شيئا اتخذنا هاهنا وقولهم وان تقبتم سنة بما تدتكم الله
 اذ هم يقتطون وتكون المفاجأة معل في حال كقولك خرجت فاذا زيد فام لم خرجت فاجلك زيد في الوقت بغيره
 ان جون بنى ما مضى من الزمان ومن المفاجأة مثل اذ اولها الا الفعل الواجب نحو قولك بينما انا كذا اذ جاء زيد وقد
 تزدان جميعا في الكلام كقولهم واذا وعدنا مويس له وواعدنا وقولهم حتى اذا انوا على واد التملك حتى انوا العلم
 سوى وموحي خافض وصته لا يتداء الغاية كقولك خرجت من الخوفة الى مكة ويحيي جميع عند ويحيي بمعنى مع كقولهم
 ولا تاكلوا اموالهم الى اموالكم اجمع اموالكم وقوله تعالى حر انضاري الى الله اي عند الله اجمع الله وقال سبويه
 الى وعلى يتقلبان من واولاة الالفات لانكون فيها الامالة ولو سمى به رجل قبل في تثنية الوان وعلوان الا البدان واياها
 باش وموحي فيخرج به الكلام التبيين كقولك الا ان زيدا خارج كقولك علم ان زيدا خارج او لو بضم عينه خذوا
 وهو جمع واحد من لفظه واحد واولاوات الالفات واحد هاء ذات الواو ايها توافر جمع لواحده من لفظه
 وواحد والمذكر في الموثق بمد قصره مقصودا بكتب الياء نحو الى واحد الذي ومدده مبي على الكسري
 في المذكر والمؤنث وتضغيره الياء بضم الهجره مشددة الياء بالمد الفصر ويدخل عليه هاء التبيين كقولك مولد بالكسر
 على التاء ومن العرب من يقول الهجره مكسورة ويقول مولد في قولك ولحقوا الكان للخطاب نقول اولئك واولادك
 قال الكسائي واحدا اولئك ذلك واحدا اولادك ذلك واولادك مثل اولئك وربما نالوا اولئك في غير العلاء
 فقولهم ان السبع والبصر الغواد كل اولئك واما الى يوزن العلى فهو جمع لواحده من لفظه واحد الذي واما
 فقولهم ذهب العرب الى اولى فهو مقولوب من الاكل لانترجى اولى مثل الحزبي واخر الا مكره حرف استثناء يستثنى
 بها وجاءت بمعنى غير اذ اوصفت بها كقولك جالظ الغوم الا زهد وكقولهم لو كان فيها الهجره الا الله لقد انا اصل
 الا الاستثناء والصفة عارضه واصل غير صفته والاستثناء عارضه وجاءت بمنزلة واول العطف ايتم كقولهم وآرى
 دارا باعدرة السيد ان لم يدرس بهار رسم الا ربا داهامدا وفت عند الرباح خوالدهم به يد ارى لها دارا ورا داه
 هاهنا اتي اذ كجا ويجوز نقول اني لك هذا من اهل ذلك وهذا من الظروف التي يجازى بها نقول اني فاقرب انك
 اي من اتي حمله فانك وقد تكون بمعنى كيف نقول اني لك ان قطع الحصن اي كيف لك ذلك وقولهم قال يا مريم
 اني لك هذا اي كيف لك انا ومواسم مهم ويتصل به جميع المصنوع المنصوبه نقول انك واهه واما تاتي و
 اها ما كان والهاء والياء والنون جعلت بيانا عن المقصود ولا موضع لها من الاعراب فهي كالكان في ذلك وارتبك وكما
 والنون في انت فتكون اها الاسم وما جدها للخطاب وقد صار كالشئ الواحد لان الاسماء والمهم وسائر المكيات لا
 نقضت لانها مغايرة وقال بعض النحويين ان اها مضاف الى ما بعده واستدل على ذلك بقولهم اذ بلغ الرجل الستين ثانيا
 واه الشرايب فاضافة الى الشرايب وحفظها وقال ابن كيسان الكاف والهاء والياء والنون من الاسماء واه اعمادها
 لانها لا تقوم باضمتها ولا يفتحان نقول ضربتني بل نقول ضربت اباي ولا نقول ضربت اياك لانك انا محتاج الى ابا اذا
 لم يحكك اللفظ بالكاف فاذا وصلنا الى الكاف تركنا وجودان نقول ضربت اياك لان الكاف اعتمدت على الفعل
 وقد يكون للفتح بقول اياك والاسد ويوجد من فعل كالك نقول يا عدو فقال هيك بالهاء مثل اراق وجهك وتقول
 اباك وان تغفل كذا بانوار ولا يقال بلا وومعنى اياها بانك ولدنك باشدا اية الشمس والفتح والكسر وضلنا انا
 وبها ان الراهة للشمس كالهلال للفرس يا حرف من حرفي الشفيعت على الكسر لا يستعمل الا ابتداء للمؤنث ويحي من قولهم
 الجري الاسماء وعلى اللاصبا بالمفعول به نقول مررت بزيد كانه الصفت المراد به وللشدهم فكل فعل لازم يتعدك بالياء
 والالف والتشديد نقول ظاريه واطاره وظهره وتزدان في الكلام كقولك بحسبك قول السوء وقولهم وكفى يرتك هاهنا
 هاهنا وتضغيره وقد يفتح في موضع من اجل كقولك لبيد في علف تشد بال دخول كانهم اي من اجل الدخول وتوضع موضع على
 كقولهم ومنهم من ان تاضرب بيدك على خصرك او توضع على موضعها كافي قول السخج اذا وضعت على موضع غير اراد
 وضبت في ما اسم يتاير الى المؤنث مثل المذكر وفيه مثل زه وان السنية واولاه للجمع وتضغيره بيا بالفتح والتشديد
 ويدخل عليها هاء التبيين نقول هاهنا هاهنا هاهنا ومولاه وهاهنا وتضغيره وبك والخطاب قلت سلك وتلك بالكسر

ان

الى

ال

اول

اول

ال

اني

انك

اي

اي

ان

ويقال في فلان هتات اي خصلت شتر ولا يقال ذلك في الخبز ويقال هذا هتاتك ورايت هتاتك ومررت بجنتك وقد ترى أخ
وفي النداء يا هت يا هت يا هت يا هتون اقبلوا ولك ان تدخل في الهاء بيان الحركة فنقول يا هت يا هتون
وسلطانية وقد تشيع التون منه فنقول يا هتاه اقبل وهذه اللفظة تختص بالنداء بها مضموناً ويا هتانا ه اقبلوا ويا هتونا
اقبلوا وحركة الهاء هتت منكرة لكن هكذا دواه الاحفش ويقول في الاضطرار يا هت اقبل ويا هت اقبلوا ويا هت
يا هت اقبله يتكبر التون كما نقول احن و بنت ويا هتتان اقبلوا ويا هتات اقبلن ويا هتاه اقبل ويا هتانية اقبلوا ويا
هتانية اقبلن ويقال ذهبت وهنت كما نرى عن فعلت هوأء ميان اسمان ومن هو ينج وخال في قوله وفاء اقبله
هوأء الى خالته لا يقول بهم ناموى بالفصحى ونا هوأء ج في الاضطرار لتفتك قلت هوأء وهذا بقول هوأء كيف
وعصى وهذا هوأء الى له احب الي ودوست داشتن عجم كآء هوأء في وادان من مملكتي عجم كآء ودر كذبتون
وهوأء وهاوئى بمعنى ودهان كشادن جراحت واهوأء اليه بيده لياخذة واهوأءت به اى ومانت به واهوأءت له بالهت
بعض فروا ودرم شتر باروى هوأء بالضم معانى اى هوأء على فاعله مثلها مسمى هوأء بالفتح معانى ميان ووكوه و
مانندان ونامواى الغوم في الهواة واسقط بعضهم في اربعه من الهواة الملائمة وشدة السرور مضمون هوأء الى الله
هزيع منه يعنى اياه اذ شئت واستهواه الشيطان اى استهواه به بعض سر كشته كوش قوله ثم كذا كذا اسمها كذا في الاز
حيران هوأء باللاحق ويقال ما اذرى عني بن في موأء الى الخلق هو ويقال لمن لا يعرف ولا يعرف ابوه هتات بن بيتان
ها وپه ودرخ وى معرفه بل الالف ولام قوله ثم فاته ها وپه اى مستغرة النار وعكالى ويقال من امة اى شكنت نبي ها وپه
اى ناكله هو هتت باطل لغو ويقال من نالى اى عجباً مالى ويا هتت له باعجاباً **فصل لسان يد** دست اصلها
يدى يسكون الوسط لان جهتها ايدى على فعل وهدى على فعل وهذا جمع فعل مثل نلس واطس وفلس ولا يجمع ولا يجمع فعل
على اصل الاز في حروف معددة مثل ذمن وازمن وحبل واكل وعصا واعص وقد جمعت ايدى في الشعر على ايدى والتصغير يوتيه
وبعض العرب يقول اليد يد اشل وها وپه اى مثل رحيان وتوانى ودرست رس وايداه اى قواه وطال به بديان اى ظافر
قوله ثم والتماء بيتاً ها ايد وپه قوله حتى يعطو الميز من بديان عن ذلك واستنلام ويقال عن فذلا لفسه ونعمت وپه كونه
يجمع على يدى بالضم والكسر مثل عصير وعصير وعل ايدى ايدى يقال بدي فلان من بدي اى ذهب يده وبيبت ومودعاً عليه كما
يقال تربت يده وهديت الرجل اى صبت يده فهو يدى واهدت عنده بدي اى صطفت الميرة فاما مؤد وموودى اليه وهدت الغدة
فيه ويقال في السؤال عن موضع الطبع في الخيال ايدى ام رجول بعض اوقات بده ادر حله في الخيال ايدى ايدى اى جازية بديا بيد
واعطيت مسأدا اى من يدى الى يده واعطيت مالا عن ظهر يد ففقد لامن بيع ولا من فزمن ولا مكا فاة وابتعت الغنم باليدى
بعض يمتين مختلفين بعضها باش وبعضها بمتن اخر بين يدى بيث يدى وهذا ما قدمت يدك للتاكيد اى ما قدمت كما يقال
هنا ما جئت يدك اى جيتته ولقينه اولد ذات يد بين معناه اول بيتى ويقال سقط في يده وسقط ففقدان مجهول من اى يدم
قوله ثم وكما سقطت ايدى هم ايدى مو ويقال ذهبوا ايدى سبنا ونا اى سبنا لى صفرتين وهما اسما جعلا اسما واحداً ويقال لا
يدى الدهر ايه ابداه وهذا في يدى اى في يدي وتصرف والنسبة يدى ويدرئى ولامه ايدى ايدى ايدى ورجل يدى ايدى وما ايدى
فلاتة في النجيب ونوب يدى وادى واسبع ويد الثوب ما فضل منه اذا تعطفت والتخصت ويقال نوب قصير اليد وقال
الغراء بعضهم يقول لنى الشد به ذو اليد به وهو المظول بنهر لى ذو اليد بن بكي اذ صاحب سمي بذلك لانه كان يعمل بيده جميعاً
باب الالف اللينة اعلم ان الالف على ضربين لينة وتسمى الفاء وتسمى كرهت هزرة وقد ذكرنا الالف
وذكرنا ما كانت الالف مغلبة من الواو والياء وهذا الباب يحكى على الفاء غير مغلبة من شئ بل هذا اذ ناه آ حرف هجاء
مقصودة موقوفة فان جعلها مائة منها وى توتت مالم تسمى حرفاً ايتير تصغيرها وذلك اذا كانت صغيرة في الخط واخفية
وكذا القول فيما اشبهها من الحروف والالف من حروف المد واللين والنزادات وحروف الزبادات عشرة يجمعها موزك اليوم
تسناه وقد تكون في الاضطرار ضميراً لثبني نحو فعلا وفعالن وفي الاسماء علامة للثبني ودليل على الرفع نحو وصلنا فاذا
تحركت هى هزرة وتراد في الكلام للاستفهام بقول ان بدي عندك ام عمرو فان اجتمعت هزتان فصلت بينهما بالفاء مثل انت
في انت وينادى بها ايتراً لانها للفريب دون التبديد والفاء وصل ويصل ما سقط في الوصل ولا يكون الا في الامة والفاء قطع
على كل ما ثبت في الوصل وقد تكون زائدة مثل الفاء مستفهام واصفياً مثل اخذ واخر اذا جرت ومواسم يد على فان مستقبل

هو

يدى

من

والهناك كرون عتق من ارضه وبعث ما يقابل الخوت غنوك الى قصد قصدك وبركوا يندون يقال الخوت بصري البداى صرحت و
اعراب يخرب يقال ما احسن غنوك في الكلام سونغون قولى از عرب واجتبت عنه بصري اى عدله وانحى في سيره لانه اعدت
الجانب الا بكر الاغناء مثله هذا الموالى صلتم ضارالا اغناء الاعناد والميل في كل وجه انجحت لغلاف اى عرفت له وانجحت على
حلقة الكين اى عرفت ويختم عن موضع نجيحة فتحت بحى بالكسر مشك ووعن انحاء ج وفي المثال اشغل ذات العجين يقال
سوارمة من بتم انفع من تعلمه تبع المن في الجاهلية فجات بجين من سمن فاناها رجل من اضا واسمخوات بن جبر بن انا واما
فحللت بنما ملوا فقالا اسكي حتى انظر الى غيره ثم حل الاخر وقال لها اسكيه فلما اشغل يدهما ساددهما فغضى بينهما ما اراد وهرب ثم
اسلم الاضارى وشهد بهد رافقا له رسول الله يا خوات كيف كان مثل ذلك وتبسم رسول الله فقال يا رسول الله فذلت الله
خبر اوعوذ بالله من الخوارج بعد الكون اهل المعناه بيكان نكاحه اراه اب كتن ناحيه كانه نواحي ج محمول نازونكبر يقال
انفتح علينا في الفخر ويقسم فداء بالكسر والمد والازدادن وخواتن وقد بعثت اية مفردا عا وبقا انما ادة مفردا واذك
نادى بعضهم بعضا وايضا يقال السواء والنادى وناذاه له دعاه وجا السقى النادى ايضا ندى ندوة ناد مستدعي الجنب ومنه
سميت دار الندوة التي بكة بناها فاصلى لانهم كانوا يندون فيها المشاورة في جمعهم ووقولهم فليدع ناديه يريد عشرين
وهم اهل النادى وهو المكان والمجمع فتمناه بهر كما تقول نفوض المجلس بعينه نقرت منذ بانحن حاضر شندن عتق من انذار
مثله وحاضر اوردن مردم والاندوم مشدود جوارهم يكردن وادون والندى اسم منه يقال فلان من الناس الندى الى العلى
وموندى الكلى سعى جواد وجرادون سنورميان يهل وعلل بعضه ميان دونوت اب يقال منه نذت الناذرة والاول وقد
فى ناديه وندتها واندتها انا والموضع منتهى وكنته كرون نافر باصل خود يقال هذه الناذرة ندى والى نون كرام اى يتبعها
في القتب ندوة بالضم ايجو ومنه بان له مخربات ويقال ما نديك بيتي نكوه ندى بالضم عظام يقال سواندى من اى سعى
منه وهو ندى سعى ويندى له يتسنى ولا نقل يندى على اصحابه وعنايتهم جيزه مثل ملك وبعد ذهاب الصبح يقال من
اندى صوتا له بعيد الصبح وسير وترى ندوة مثله وباران انداءج انديه مثله وموشا ذوم يقال ارض ندى على فله وشجوع
ندبان وعلمت وم وترى روز وسكنم وترى شب وهما بضرمان مثلا الجود ندى الثي اذا اهل فونونه وانديك وينديسه انا
ايضا نرو نوزان برجتن ركش كرون بجري عتق من نداء بالكسر المد برجتن بزواده وذلك في الحاد والظلم
والسباع وانزاه ونزاه جيزه نداء بالضم والمدونى ان يبارى كوسند وقلبي بنزوا الى كذا المينان ع الير تترى اى توش وتترع
نازبه كاسرطين نسوة بالضم والكسر نساء نسوان بالكسر نهنها نان وهن جمع امارة لانه لفظها كما يقال حلفه ونحاش ذلك
واولئك شته صغيره نوة شبات تصغير جمع الجمع نسيان بالكسر فراموشى وناموش كرون عتق من كان وما ندى قوله عتقا
نسوان الله فسيهاى من كرم نسيان بالفتح انكر فراموشى برى غالب بالشد تنسيه انا فراموش كرون اندين جيزى مركبى بانها
انسان يدله ونسائه وقوله نسا وما انسانة الا الشيطان ناسى فراموشى يودن من لرقم ولا تنسوا الفضل واجان بعضهم ظهر فيه
قال البرد كل واومضوه لسان هههها الا واحدة فانهم اختلفوا فيها اى قولهم ولا تنسوا الفضل بينكم وما اشبهها من والجمع
والاختيار ترك الهمزة في الجمع واصلة تنسوا فنكت الباء واصفقت لاجماع الساكنين فلما اجمع الى تحريك الالف وفتح فيها لشد
الباء نسا بالفتح والعصرى ان ناسا بالفتح والنساء ولا يقال عن الرجل وعاشيان ونسوان والجمع انساء ومنه نسي
الرجل فهو نسيان اذا اشكى نساء ونسيته فهو منسى اذا صبغ نساء نسي بالفتح والكسر كوك حصى وانجى ما يد فراموشى انا انذار ندى
در منزل كوكج كرده بالشد اذى يقال تشعوا انساء كم كرمى قوله نتم بالفتح وكنت نسيان نسا بالضم هو جوش نسا
فاروى معرب حذف شطره كما قالوا للنازل منا شوة بالكسر هو جوش زدن وبويدن استثناء مثله وبرويدن وداشوق جوش
يقال شبتك هذا الخيل في نظر من ابن جاء ويقال لعين شبت هذا الخيل من ابن عله عتق من كان رجل نسيان للاختيار
مستقص واصله واوى الا انه قلت الواو ياء فير فابينه وبين نسوان شوة بالضم صتى نسوان مست وانفتح له شكر ناصية
موى پيشاني نواصيح ناصاة مثله بلغز على وضو ندى اى قبضته على ناصيته عتق من ارضه قالت ما بينه ناكم نسون ستم اى ندى
ناصيته كما انها كرهت تسريح واس المبت ونواصي الناس يشراهم نصبه كون كان مردم وسوروجران يقال هذه نصبي وانصبه
اى اخذته وندتها بين فلان ونصبتهم اذا تزوجت في الذرية والناصية منهم ونصت المرأة له رجعت شعرها وانصت لشكر
اى ظالم نصت كاهي ومومادام وطبا بنى نصبا فاذا ابعين فهو طر بغير واذا عظم وبس فهو الحلى ويقال انصت الارض نسيان نصى شد

نحو
نك

نزو
نك

نوع

نقا

ايضا بالشد بدمدى على فيعل حوض كركرد اكر دوى سلك نهاده باشتند انكده بچ ملامه بالضم والكسر شند بائى مدى بچ
مدى بالضم بهما نه اهل سلك امداج مدى اب بر كى بوقت ملاعبت اهد يقال مدى الرجل وامدى ومطال كل ذكر مدى وكل
اننى نقدى جمع فك آء مداء بالكسر المد ملاعبت كردن باكلن بركه كندى اورد وفي الحديث الغيرة من الابلان والمداء من النفاذ
قال ابو سبيدة موان يجمع الرجل بين رجال وشاء يجهلهم بما دى بعضهم بعضا وقال الاموي مدى وردى ومنى قلتهن شندان و
مديت منى والشد به اى رسلة فى المرمى ما دى عمل سجد ما دى ندره سفيد ونرم وخراسان خوار مره جمع مؤنث وهى حجة
بيضا براهة تفصح منها النار ويومى انك باحين مروان نام مروى مر وايعه نام شهري ازخراسان مروى منسوب اليه على غير قياس
ويم مروان وثوب مروى على الغناس مره اءا بان مروان مرارى ج مره ايقه نام خلاء بركه مروى سون سربيان راعف
ك آء امرأه بيارشندن شير نامة مروى على فيعل غير مهور نامة بيارشير مر اياج عربت الفرس واستخرجت من الفرس ما عند
من البحرى بسوطا وغيره مره بالكسر فيه وشك وقد يعنى قرى بها قوله ثم فلا تلت فى مره بنت ومرى الفرس به اى اذا حركها على
الارض والبرج مرمى النصارى منتهى اى شند ثوراه حقه اى حقه وقرى قوله ثم اقتره ونزل على ما يرى وما ربت الرجل مره اى ابا لامة
امثلة فرود شيدن شير وينك شدن نماى كنى ما رى نام ونام مادار برهم فرزند سولاقه مارتى بالشد بد سكونك اورد
فى المثال حقه ولو يفر على ما ربه من قير فرقى مر اياج يقال له علك مره اى فضيلك ولا يبنى منه فعل مصا بالمد شيئا نكاه حلا
صباح امساء شيئا نكاه كردن قال الله المهد لله مسانا واصحنا بالخير صيغنا ربي ومسانا وهما مصدران وموضعا اليه واللام
فيهما مسى جمع ويقال ايتى لى حاسة بالضم والكسر لغة فيروايقه شيئا نامو تصغير مساء وايقه اصبحه كل يوم وامسك كل يوم
وايت مسى اسرى عند المساء من امر كل نك بالضم كسر برون اوددن نطقه اروح على ما فتره المسط يقال المساء يمسك
جمع فك آء مساء واندن وايمواش بيارشندن ماشيه سونر وسور ديبا وره مواش ج مساء بالفتح والمدربان فرزند
زن جمع فك آء امساء واندن وايمواش بيارشندن ماشيه سونر وسور ديبا وره مواش ج مساء بالفتح والمدربان فرزند
زن لا عر بربن مضى بالضم رفيق وكذ شين يقال لهما مضى الشى اذ ذهب ومضى فى الامر مضى اى نفذ ويقال مضيت على الامر
مضيا ومضوت على امر مضوا بالضم والضم مثل وقود وصعود وهذا امر مضوا عليه ما ضوا ناطع امضاء در كن داندين مضمون وكذا
مضوا مثال صعدوا مقدم كردن جمع فك آء قال الله فاذا مضى مضى على مضوا مضا بالنصيرت امطاء ج مطيه باركى بركه
ويؤتى على اعدائهم مضا باج مضمون خرايدن وباريدن ويقال هو ما خرد من المطيه وى الماء الخاثر فى اسفل الحوض لا يذوقه المطيه
بهمد وى ومثل تطيب من الظن ويفضين من المنفضض مطوا مثال صعدوا ريمو التملق مطوك كشدن يقال منه مطون بالضم واد
مدن بهم فى التبر امطاء امطاء باركى كرفتن يقال امطينها اى جعلناها مطا ناما مطوا الكسر خوشه حراما مطا ج مثل جروج
ونظير هر جزمى وباروى يقال ناديت مطوى اى صاحبه مطواى اى صاحباى صحى بالكسر والضم يوده امطاء ج وفى الحديث
ان المؤمن باكل فى معنى واحد ولكان باكل فى سبعة امعاء يعنى ان المؤمن باكل من وجه واحد وهو الحلال والكار باكل من وجهه ولا
يبالى ما اكل ومن ابن اكل واى باكل جباى جنبان اب در قعر صخور طرب وسيدن مقوعة بكى يقال منه امعت الخلد ريسانى نخل
وطب راعونه ايقه وطب نهم ختك مقوع ووشن كردن شمشير وطشت واينهر وندلن ونكاه داشتن جمع فك آء يقال امق
هذا مقوعه مالك اى من هذا شيئا نك مالك مكاء بالضم وللد مخوليدن مكوكك جمع فك آء قوله وما كان صلوه عند
البيت الا مكاء وتصديه ومكنا اسدى ضربت مكاء بالضم والتد بدمعى مكاكى ج مكاب بالضم والفتح سواد ج حركه شمر ورواوه
وما نسدان مكوكك امكاء ج ومكى الفرس اذ احك عنه بركه مكاب ايقه شوخ كرفتن دست انك رقع كآء مكاب قيل فرزند رقع
وهما اسمان اصبنا احد هلاله الاخرهما كمين لغته فيرهمون او غيرهمون وسبكال لغته فيرهمون يقال هلوك الله جيبك اى شغلك
به واعرانك معد طوبلا ومثلت عمري ان تمتع به ويقال لمن ليس له يد ابلت جديا وملت جيبيا عشت مع ملاه من هر ه
ومتعت به وامت عند ملاه من الدهر مثلت لغات اى جبا وهره وكلمة ملوة بثلت لغات بلوى اى ادره ويقال افام ملكا من
الدهر قوله ثم واخرى ملكا طوبلا ومضى من النهار اى ساعه طوبلا ملكا بالضم صخر امكوان وروى وشب واحدا ملوان املاء ربا
داون دنبا الاملاء الله وروى كردان كذا شق يقال اميت كذا فى غير اى اطلق قوله ثم واملوهم وداون رسن كذا شق سونر وداون
اميت بالجمع له وسعت ثرى يتهه وكاب ملا كردن يقال اميت الكتاب وامللته امليد وامله لغتان جيدان جاء بهما القرآن اسماء

مانى

مش

مش

مش

مصو
مضا
مطا

معا

مفع

مكاء

مك

اي كرسنه القاء باطل كرون وان شأنا ما تكدر لعنه بالضم نوح سخن واصلا بالعواري والهاء عوض وجه المعنى ولغات وقال بعضهم
سمعت اعانهم بالانصب تشبها بالاناء التي توضع عليها بالهاء العنق بالتحريك متسبب لفاء بالفتح والمدمج في اندك وخمين
يقال رضى من الوفاء بالفاء الى من حضر الولد بالقليل ولفاء حقه اي بحسه النساء يافتن البنت وجدهم ولا يفتن اي تدارك لفاء
بالكسر المدغم في الضم والقصر لفي بالشد بدل لعيان بالضم والكسر ويدار كرون فتح كآن فلفيا نيكارا ولا فضل لفاء فانهما
مولدة وليكن من كلام العرب الفاء انكدر يقال القصر من يدك والقر من يدك والقيث اليه المودة والمودة والقيث عليه
القيثه كقولك احييت كل ذلك الفاء تلاء في ديدار كرون لقيته اسم فيه تعلقه بين اشدن اسنملاء برقا حقيق وقولته اذ لم يمت
بالسنة اي باخذ بعض عن بعض نلقا سوى دبر ابرو ديدار كرون لفي انداخته لفاء شج شقي لفي اتباع لقوة كجي دهان
وروي ازلعت يقال منه لفي الرجل هو ملفو مجبول وناقوسيتا بار كنهنا وعقاب ماله وكسر اللام مثله لكي حرم من شدة
فتح كآن فم ويقال لك بطلان اي لازمه لحي سياه فام لب ومومن الحسن والملاحة فتح كآن فم والموالي من المساء
نقل الى كيف اسود شجر الخي الظلال من الخضرة والتي لؤم مثل البع ورتما جهنم لمد الرجل بالضم توبه وشكله يعني هزله وما
مرد والهاء عوض في الحديث ليتزوج الرجل منته وكرهه وباران ارسه ماله في س فان من ريس وجوان فتح كآن فم يقال لؤم
الحبل اليه فله ولوى راسه والوئي راسه الى اعال واعرض قوله ثم وان تلوا او روضوا قال ابن عباس من الفاضل يكون
له و اعراضه لاحد المختصين على الاخر وقد فرغ من بوار واحدة مضى به اللام من وليت قال مجاهد ان لئول الشاة فمقهرها وتقر
عنها فمذ كوهما ولوت الناذر منها والوت بين كنهها وذهب الوئي فان في لئان بالفتح بينهما وام ناكذ اردن ودارد اكرين
ولو يت اعنا والرجال في المصنوع من شدة للكثرة والمبالغة قال الله ثم لو اروسهم والوئي بمعنى اعرض ولو توشه عليه
اي اثرته عليه ولو توشه اي عطفت ولوى الرجل بالكسر الفضة منقطع والوئي لغوم اي صار والوئي الرجل ويقال الوئي فالي
وهما لويان والجمع الوي لواء الكسر الى الراه التي لا يسكنها الا صاحب الجيش الوي يجر وطعمها يجر لوى بالفتح والقصر
يبيض شحم ويقال صدر لوى بطنه بالكسر لوى على فعل كاه يجر مره وقد الوي البعل اي بل لوي به فم انه يجر كيه والوئي المرأ
لويك والوئي يحق في ذهبت به والوي بشويه اذا لمع وانتار والوئي به عشاء مغرب ذهب به الوي مردتها كوشه كرفه وذهب
معطون حلفه مثل ذنب العنز واللاون جمع الكدم غير لفظه بعض الذين واللايين في النصب والجرو اللاه بلاون واللاوي
هم مردان وذان يسريان فيها واللاه بلاه ولا هير كذا لكن هذه للنساء خاصة طهارة كام طيح طهوان طهوان بفتحين
فيها اي يصح طهورة بالضم حوش ولسناس بعد بكتن اذ حوب يقال منه الهبت في الرمي يجر وعظا ويقال انه لطفاء الهبي الى
حواد يعط الكثر طي ضيان بالضم فيها شفتان اذ جري وروي كرو اشدن اذوي فتح كآن فم اطاه مشغول كرون الهاء به
ولهاه بر اي عطفه طوي يجر كرون فتح كآن فم طي كك ونلا هو الى طي بعثهم ببعض وجاع كرون ومنه قوله ثم لو اوردت ان
تخذن هوا فاولا املة ويقال ولدا ويقال له عند اوكرو في الحديث في البلاء بعد الوضوء له عند قال الاصمعي له عند ومنه
وفلان يظفر على الخيزر على قول الهبة باز يجر كاه يقال احييت في قوله ويقال له طهارة مثل نهاره اما ليا بالكسر المدغم في
ان جوب سبيد ما شد نخود واذا وصفنا المرأة باليا ضلقت كانهما ليا ليا بالفصر بين كرا اناب دورا ما شد فصلت المما
ما وعاوي فراخ كرون بوست و بكشيدن فتح بعثها واما في الجمل الى اشع ماة صد واصلها ما في مثل معي والهاء عوض الباء مؤن
يون بالضم والكسر ضان مثل معانج فاسي بوم ويقال ثلثا وكان حقدان يقال ثلثا بين اوقات كقولك ثلثا الا في الفم
ويحوت ثلثه رجال وعشرة رجال ولا كهم شيهوم باحد عشر وثلثة عشر ومن قال مئين بالثومين من قرعة الثوم في نفعه قوله فلا اشد
فعلين مثال غلبين وسوق في الاغصن وموتاد والاخر فعيل كالفاء من كسر ما بعد ها واصلة مثل ما في عيوق بدل من الباء اونا
واما الغنم الى صار واما و اناهم انا واماك عنم فلان اذ صارت ماة واما مياها لك اي جعلها لك ماة موات بانك كرون كره
فتح كآن فم ما يباهي كرون صيان فوي فتح بعثها يقال ما في بينهم اي ضد وما في اي ضد معوق النبي مد تدمي كيشين
كان محو كرك كرون بنسه ونفس الزوج فتح كآن فم وبعثها ما في كك فتح كآن فم وهو محو ومحي صارت الواو ياء لكسر
ما قبلها فادعت في الباء للذي لا م الفعل الحاء سوده شدن وبك شدن وانجي واسمي بعينه والتا لغت ضعيفة محو باد مثال
ويوم في بلاء الف نلام غير منصرف ويقال تركت الارض محو واحدة اذا طبعها المطر الحما بالكسر حقه ياك كرون في محو ايضا ناور
موضعي تحييت من النبي و احييت منه اذ تبرأت منه وتحيت صدك غاب يقال قطعة ارض قد مدى البصر وقد مد البصر

لغو

لها

لكي

لوي

لكي

لكي

فانقص من الباء الك والواو كالماء

ما و

مما

منحي

مكارون وذهب الى المكارين ولا نقل المكارين بالفتد يد وفي الاضافة الى نفسك فلك مكارى مفتوحة التاء مشددة وهو لا
 مكارى سقطت نون الجمع للاضافة ونقلت الواو ياءاً ونقلت باء لئلا وعت وهذا مكارى يفتح باءك وكت العول في فاضي و
 راجع ويخبرها كرى حزين وبكوا يد هند وبكوا به كزنا كرتة بكاهى ودرجت ديك مكرى شيزم اهسته رفاكر كراء بالمد والفتح
 موضع كروان يفتحن طارتى ويقال للمبارى وانرا جوبينه وشوات نه كوييد كرى زوى ويقال له اصد اطرن كرى
 ان النعام في القرى كراوين كروان بالكسر اي بناج على غير قياس **كسوف** بالكسر الفتح جامه وپوشيدنى نعم كرى كسى كسى
 ج وكسوتة ثوبا الكسوة فانكسى كسأء بالكسر المدكلم كسبح واصل كسا وجانث الواو بعد ا لاف فهزنت ويكسيت بالكسوة الكسوة
 والكاسه يجمع المكسوكسيمة بالضم يه سوسنا كسى بالضم ج كظا لهدم بكظواى كثر واكثر وخطا ونظا كك كفايه كار كذا
 كرهن عقم فاعلم يقال كفاه مؤننه وجرى امدن جزى كفاك التبي ا كفاه بسند كرون استكفاه كفايت خراسن يقال كسفت
 فكفايه مكافاة باواس كرون ويقال رجوت مكافا لك اى كفايتك ويوكاف وكفى مثل سالم وسليم وهذا رجل كافيك من رجل
 ورجل كافيك من رجلين ورجل كافيك من رجال وكفيل يتكبن الفاء اى حيك كينه بالضم ورو كذا ارفوت كفى كى كلىة
 بالضم كروه كلوه لغز فيه كليات وكلى ج ونييرة كبروشه بان وجوان دوند كلبان من الطوس وبتدى زوديك بقضوى
 از ورون وها عن بين الصل وشمال اية كلىة السحاب فزوى كلى ج يقال اسجعت كلاء كلى بر كره زون اكلاء بر كره كره
 يقال كليتة ككلى اذا اصبت كلبه كلب مكلى لك كره كره كره كره زوه باشد يقال جاء فلان بغيره جمر الخلى ايه مهران كلابا
 هر دو من كباداشين نظير كلى في المجمع ومواسم سفره غير شتى وقال الفراء مؤمنه وسوما خزوم كل تخففت اللام وزيدت الالف
 للتخفيف وكلى كلىة المؤنث ودخلا على مظهر فعول جائت وجائت كلاء الرجلين وكلىة المرأتين و
 مررت بكلاء الرجلين وكلىة المرأتين بالالف في الاحوال التث والالف بضم تظلمت الالف باء في الجر والنصب يفتح في الرفع
 على حالها تقول جائت كلاءها ورايت كليلها ومررت بكليلها وكذا المؤنث ولا يكونان الا مضافين ولا يتكلم بها باحد ولو تكلم
 لعل بكلى وكلى وكلان وكلىان واحج بقول التث مشعر في كلى رجليها سلاخى واحد كلىة هافر من زبانه اداد فى احد رجليها
 فادى وهذا القول ضعيف عند البصريين لانه لو كان مشعر لوجب ان تغلب الفه في النصب والجر كما ومع المظهر لان مع كلاء
 لمعنى كل لان كلاء للاخاطرة وكلاء بدل على شئ مخصوص وهذا الشاعرجن والالف للضمرة وقد رانها زائدة وما يكون ضرورة لا
 يكون حجة فينت انه اسم مفعول كعما الا انه وضع ليدل على التنية كقولك نحن اسم مفعول بدل على الاثنين فضاء هذا بدل على ذلك
 قول جرير جلا بوى امامه يوم صدى وان لم تانها الاياما فان قيل لوصار كلاء بالياء في الجر والنصب مع الضم لزمت الالف مع
 المظهر لزم في الرفع مع الضم قيل لكان من حجتها ان تكون بالالف على كل حال مثل عصا معا الا انها كانت لا تتقلع عن
 الاضافة شبهت بعلى ولدى للزوما الاضافة فجعلت بالياء مع المصترح في النصب والجر لان على الالف مع المضمرة او مجردة ولا يعمل
 مرفوعة فيقت كلاء الرفع على اصلها مع المضمرات بالياء شبهت بعلى في هذه الحالة واما الف كلاء في التانيث فان سببه يقول هي
 التانيث والتاء بدل من لام الفعل وحى الواو والاصل كوا وانما ابدت تاء لان التاء على التانيث وهذا الالف قد تصير ياء مع الضم
 فتحج عن هذا التانيث فضا وفي ابدال الواو تاء تاكيد للتانيث وقال ابو عمرو الجرمي التاء المحقة والالف لام الفعل وقد رانها
 عنده ضل ونسبها كطوى على هذا القول فلما ناول كوى واستقطوا التاء دل على انهم احرها مجرد التاء والياء في اخت التانيث
 احوى كسى فغان داسين كواهي جمع كسى يقال كسى شهادته اكاؤه مثله اكاؤه تمان شدن كسج يوشيدن ونكت الفتحة
 التاسا لغز عيشهم كى كره ولا روسا ج يوشيدن كره كره كسبها بالكسر المدكلم كسوسم ونام ضاعنى ككاهية بالكس
 سخن كبر غير موضوع له جود لالت كسد يقال منه كسوت وكسيت بكذا عن كذا وموكان وم كوفون والكنية بالضم والكسر واحدة الكنىة
 واكسى فلان بكلاء فلان بكنى باجى عبدالله ولا ية بالبكر عبدالله وكسيت ابان يد وايه زيد كسيت وسوكسيت يقال بته وبذا الربا
 على الامثال كنى بغيرها سالت الرضى كسيت من عيان الامور كنى داغ كرون نعم كسى ويقال اخل الرءاء الكنى واكوى
 وكاهية اى احد النظر اليه وكسوتة العرف اى لذمته وكاوية اى شامة مثل كاهية وكاهية الامن داغ وفي النظر العير يظن والمكواة
 في النار كوة ورون خانة كوى بسند والقصر كوى بالضم لغة فيها واحدتها كوة بالضم كى تخففة معناه تاء وسو للتبديل والفاء
 كالذم وموجوب قولك لم خشك كذا فقول كى يكون كذا وتنصب الفعل المستقبل وتدخل عليه اللام ايضا فقول كى يتصل بال
 كقولك لعلك تاسوا كرت وكسيت معناه جنين وجنين بفتح التاء وكسرها واصل التاء فيها فاضارت تاء في الوصل وحكى ابو عبيدة كان

ك
 كى
 كى
 كى
 كى

كسى
 كسى

وینکوی کردم اورا ذکر اللغات فصرت وان فتوح مدوت وقرت المياه ای تبعها قریت الماء فی الحوض جمعت فری بالکرب
 کرد آمدن در حوض و ممانی فری بالضم والتشدید بالی در بادیه و البحر یعنی الملقح شد که بجمله نادره و آه طویل السام شد
 الظهر بنیة الفری ولا یقال جبل فری فروری موضعی قریدان علی فعلان بفتح الفاء وضم العین مغرب کاروان و فی الحد بنیة
 الشیطان بقیر و انزل السوق وبعث لشکر قسوا فتاوة فناء بالفتح والمدحیحی دل معن آن آن یقائنظله واقناه الذنب یقال
 الذنب مقناه للقلب حجرا یس صلب و فاساه الی کادیه فاس موضعی درهم قیر ورم ناسه فریمان ج مثال صبی و صبیان و در آیه
 فتبات کت وقت اللذام بقسوم قسید الخمر و الشربیلة فینه راد قتی یضالقب مردی قسوی پوست باز کردن
 از چیزی معن آن آن مقسوم مقسود بهال فتوت وحمه وفتینه بنوعی اے مقشر قسوق بختین دور شدن معن آن آن
 قسا مکان بنوعی وارض فاصیه وفضیه وفضوت عنهم اے بیاعتد قسا بالفتح و المذوری وکران مع ک آن آن قسوی عن جوارنا
 وافتیکه انا بنوعی و لا یقال مقسوی وذهب قسا فلان اے ناچند وکنت منه فی فاصیه ای ناچینده و هلم اے صیك ای ایضا بعدین
 الشرب و قسوت البعیر اذا قطعت من طرف اذنه بنوعی و سناه قسوا و کذا نارة و لا یقال جبل قسوی و اما یقال مقسوق و مقسین
 ترکوا العیاش فیه و مثل امراه حساء و لا یقال رجل احسن وکان لرسول الله صلی الله علیه و آله فاصیه قسوا و لو یکن مقسوقه الا ان
 قسیده و در وقت اسوده نیکو که بروی بار نکند وند وشد و اورا بجمه روزی ذخیره بدادند وفتیکه اطفا ری بعضی مقسوک
 اقصی در نایجه قسوی و قضا بالضم فیهما و یقال ترلنا مکا نالا یقصد البصر ای لا یبلغ انتباهه واستسقی وفتیکه معنی قسوی با
 نام مردی از اجداد رسول صلی الله علیه و آله قسوی بنسوب بوی قضاء بالمعجم و حکم کردن معن آن آن و اصله قضای و فتیکه
 الا ان البیاء لمجاوت بعد الالف فزت اقصی حقه شله قضای ایا ج علی فاعل مؤلفه و فتی ربک ای حکم و امر ربک و
 پر اراحتن یقال قضیک حاجت و صریح مقسوی علیه ای قتل که در فرغ منه مؤلفه نوکره عوسی مقسوی علیه مردن یقال فلان قضی حقه
 اے مات و معن فاضل و کذا ردن و ام و رسانیدن و در کردن حاجت و اکا هانیدن یقال قضیت ذین و مؤلفه و قضینا ای
 بنی اسرائیل فی الکتاب و مؤلفه ثم افضوا الی و قضی فلان ای طاب و مضی و قضاه ای نصره و مؤلفه قضتین سبع سموات
 فی یومین و منه القضاء و القدر و استسقی فلان اے صیه فاضیا و قضا الامر لیس جمل فاضیا و افتقی و قضت سیری شد و اظن
 دینه و قاضاه یعنی و قضوا بیهم منایا بالتشدید اے افندرها و قضی البیاء ایت بالتشدید و قضاها بالتحصیف بمعنی قضاه
 بالتشدید و اللدنه بحکم و مقسوی البیاء ای اقصی و اصله تقصص فلما کثرت الضادات ابدلت من احدنن یا قضیه بالکسر
 کما ی و معنی قضا قضین ج قضا بالکسر کنه و قضا اے و ایت جای نشن و ربین ان سور قتلان ج و فی المثل
 لیس قضا مثل قلی اے لیس الا کبرکالا صاف بر این القضا موضی شلو کام نزدیک نهادن از فاعل طاعن آن آن قضا فی مشیه و قسوق
 بمعنی نهو طوان بالتحریک و قسوق علی فاعل فلان بالتحریک موضی بکوره کساء طقوان اها و برون نشن سک و قضا
 عن الاقفاة فی الصلوة و مان یضع الینه علی عقبه بین السجدهین علی تعبه الفعها و فی القدره ان یلصق الینه بالارض و یسب
 سابقه و یساقه و فی الحدیث اذ اکل مقضا قسوق بر حین کس بر ماده معن آن آن یقال منه قضا الخجل مثل طاع قضا
 الظلم ایت قسوا کن بار یک سان قسود و جوب بکوره دلو که سموی بروی باشد قضا بالفتوح سیرین که یوشت قسوی ج
 علی فاعل مثل عصا و عصه فقاء ایت علی الفل و قبله ایت علی غیره فیا من لان جمع المرد و مثل سماء و اسمیه فقی بر فغاندن و ارض
 بریدن کلوی کوسید معن آن آن یقال سناه قسیده اے مذ بوحه من قفاها هذا عن اے وید و قال غیره قسیده بالوزن الزادیه
 مقسیده و بی فرشتان یقال قسیت علی اثره یقلان لایعنه ایا اے قوله ثم قسینا علی اناریم برسنا و منه الکلام المقفی و سبت ج
 الشعراک بعضها ینبع از بعض شعوب الفوا فی نام شاعری و مو ابن معوی بن عقبه و الفایده القضا ایت و فی الحدیث بعض الشان
 علی فاضل و اس احدثم ثلک شمل قسود بی فحق قسوا بالضم مثل معن آن آن و در مقام وادن بعض ویدی میریج و فی الحدیث لایح
 الا ان القسوی البین و بکای بیاه انداختن کسای و الا اسم القسوة بالکسر و نواله و بخش نهادن میحت هم مان قسیده قضاة الجرم
 بدان کرای کند یقال منه قسوته و قسینه بر اسم اے اثره بنوعی اے او مؤثر حکم و الاسم القسوة بالکسر یقال فلان قسوی اے
 جبره او یسقی که من الاضداد و قبل بمعنی فریح و اقفاه اے اخاره و اقفی اثره و مقفاه اے ایتمه و لا اقل قفا الدهر اے ابداه
 قلی بران کردن کوشت و ینت و جزان معن آن آن و بنوعی فلو کک معن آن آن نهو مقسوقه وفت ذلک قلبه علی قبیله
 اسم منه و بنوعی من الطعام فلا یاج مغزله مقله بالکسر فیهما نایه که قلبه بران کند دروی مقلبان منی مغالی ج و فلا العبر ایت

قو
قو
قو

قسی

قضا

قوی

قضا

قوا

اغاق في ح تقيد سره وكتن تقني كل وتقني الرجل اى استغنى وتقاواله استغنى بعضهم عن بعض معناه بالغنى جاي با اهل وباشد كان
مفاتيح **عنى** بالغنى كراهي يومئدى عوايه بالغنى مثل عمن آك ثم غاب وكثرت عند واهواه غيره فهو عوفى تقاوى بربرى و
بى راهى كرمادى كردن بهال تقاوى وعلی عثمان فقلوه عوفى بالغنى والمفسر بى ناشد بى وبنعانه از شير ما كرم
ولا غرماندن ان ونا كور كردن شير واهلا كشدن اذ ان عمن كآف آون آك ثم عوفاء بالغنى والمدخلج انبوه وبالنسوه برافقا
بجنت فاغرم مردم انبوه در ايمخته ومله نوبال برآورده ومكس برزه غاوه نام كرم انبوه بالغنى والتشد بلدى معناه معقاة مفاتيح
وكند معقوات بنشد بدل الواو مقو حاج وفي المثل من حفر معقاة وقع فيها عينا بى بالغنى ووشنك بالسنق اذ انبوه وثلث جاه
مثل عينا بى وسايه بان وهر چه بر بال اى سر سايه كند چون ابرو نارايكى وجزان وفي الحديث بخى البقرة وال عمران يوم القيمة كانها
عنا منان او عينا بان وعايا القوم فون راس فلان بالسيف كانهم اظلموه به غايه بايان هر چه از زمان ومكان غاي ح مثل ابرو اى
وعلم ودكان حمار وبناد فيقال شيتك غايه وانعتبت اذ انصبها وعلان لغية نقبض فونك لرشدة **فصل** لفاء فاو وفاق وفتك
سر بزم شش برقع بغيرها هال منه فاون ولسر وهايت راسه فاغاق اى اى اشق فاو ايقه ميان دو كوه فذ بالكر كوه فونج واهل
عوض من الياه **فنى** جوان وجوانم فناه موفت فاهو بالغنى والمد مصد معنه عمن آك ثم فونق السن وقد دلده في فناء سنه
اكلا وفاقا ستوران جوانه خلاف مسان واحد هال عطف قبيل ويقال فلان بنت فقتا اى فقتها بالغنيات وفتت الجاهل
اذا حذرت وصنعت اللعب مع الصببا فوة بالغنى جوانمردى يقال موفى يوم فلان وفيه فونق وفتى مثل عيسى وفتة وفاق
ويقال لا افعله ما اختلفت الغيبان بعض الليل والنهار كما يقال الجيد بان والاحيد ان استفتاه جواب فتوى حواسن فناء جواب
دادن بر فتوى والاسم الفتوى والفتيا مقصوبين وفاقو الا المعنى الى ارفعوا اليك الفتيا **فجوى** شكان ميان دو كوه
جوانم فونق في قصه اصحاب الكرم عمن في فجة منو تقاوى الشير اى صار له فجة وفجوة الدار سا حها بما بالقصه ودى ميان دو
شتر عمن آك ثم فوس جواء كان كرهه از ورم وراشد فكوند وور كردن عمن فاقض فاجا كناهه سنيه شدن كان انزه عمن آك
فحا بالضم بلك افزار وبالكر كك والفتح اكثر اشاء حج ولة الحديث من اكل حاد من لم يضره ما وها يعنى البصل ويقال فح قد رت
فحى فحوى الكلام معنه معنى يقال عرفت ذلك في فحوى كلامه وفحوا كلامه بالمد وان ليقى بكلامه الى كذا وكذا اى يذهب فداء
بالكر مبه وبضمه وبالفتح والقصر وند به بالكر مبهنا وسرحه يد يقال فندى لك اى يعنى سرفاى توباد بديون وفداء لك بالمد
وكراهية منونا اذا جاوز الام الجبر خاشد لا فرتكوة بر يد به معنه الدعاء ويقال فاهه وفاده اذا اعطى فاده فاقضه وفداء
سرها واد او خوراد وفاده تقد به اذا قال له جعلت فداك يعنى كويده سرفاى توباد بهناى من وفاقو اى فدى بعضهم بعضا وفاق
منه بكذا قولهم فلان يقبل من احدكم ملاذ الارض ذهابا لولا فدى به وقولهم لو فقدت من عذاب يومئذ سببه وفاقى فلان
كذالك فاهه وازوى عنده فداء بالغنى والمد انبار غله **فرو** بوسنين فراء بالكر والمدج وافرقت الفراءى بسنه فرة بوسن
سرو نام مردى وبقوا كرى و موبدك من ثرة قال الفراء اولاد وفرة من المال وثرة بمعنه ويارة علف خشك فتوى بر يد موره
وقوسه دان وفاقندن جهه ا صلاح ان وبريدن مسان ورفقن ودر وبع بر يافق عمن آك ثم يقال فربى فلان كن باله حلفه
وافزاره اى اخلفه والاسم الفربى بالكر فربى بالقصر مخبر شدن ومد هو سق كتن عمن كآف ثم ورمى فلان بربى اى تجر وهر
يقال فلان بربى الفربى اذا يار باله بى عمله وقولهم لقد حبت شيئا فربا باله مصعبا مخلفا ويقال عظيما وافرقت الاوداج
وافرقت الشئ شلفه فافربى الى اى اشق ويقال فربى الليل عن صبحى وافرقتى لذي بطن الشاة كى شفاها وافرقت الاودم قطعت على حمة
الاخذاء ورفبه قطعت على حمة الاضارح وقررت الارض بالعبون الى انجحت **فسو** كند كردن عمن فاقض آون وقيل انه عرفت
منسوب اليه فناء بالغنى والمد كند وفاقست الخفساء كون برآورده وخر ودا تا كند كند وفي المثل فحن من فاسه وسمى الخفساء
فسو على قول بيار كند كند وفي المثل ما اقرب محساء من مفاها اى منه من اسنه **فسو** بضمين بر اكنه شدن خبر عمن فدا
صه اثناء مستعد من بعضه فاش كردن وفتته اى اضع فوائق كوسندان بچرا كه بر اكنه شده وفي الحديث خنوا فواشيم كرم
فحملة النساء **فصير** رها بى و تقضى فلان اى تخاصر من البلية وتقصيت من الدينون اى خرجت وتخلصت منها ونصلى العظم
اى خلصت وفتية مندى وخلصه ويقال افضى عنك الحراى خرج ولا يقال افضى عنك البره وافضى المطر الى اضع فواشيم كرم وافضى
بالغنى والمد كناهه كى وافرقت منين وعاى فراج وكشاده شدن وافضيت اى خرجت الى الفضاة وافضيت الى فلان بى وافضيت
الى ارضه اى باشها وجامها وافضاها اى جعلها مفضاة وسمى اليه جعلت مسلها واهل وبقال لها شرم وافضى بده الى الارض

عنى
عنى
فاه
فنى
فجوى
فحا
فندى
فرو
فسو
ففى
فضو

وهن عئمة عماماته ونفاى لمارى من نفسه العى وبوشهداشدن كان وكى ومنه قوله تم نعتهم الانباء ورجل عم القلب على غلب
اي جاهل وامرا عمنه عن الضراب وعينه القلب هم مخبون ويقال فهم عبتهم اى جهلهم اعنى من منسوب الى العمى والى عم عوى كما قلنا
في شجوى عبتان سهل وشترست وعنى الموج بالغنى يعنى عبتا اذا دوى العذى والى يد تصب بوشايدن سخن يقال عبتت عن البيت
منه المعنى من الشعر وقرئ نعتت عليهم الانباء بالشد يد ويقال تركاهم عتى اذا شرفوا على الموت عماء بالمد او بر كوه نسنه ما تندد
هاهم بالغنى كوى معاى زمينهاى بى عارث و بى مردم اعاءا وكنت واعيتت الشى لى اخذته ويوتلب عبتاهم وقولهم ما اعاه براديه ما اعنى
قلبه لان ذلك ينسب اليه الكثرة والشد لا ولا يقال في عمى العيون ذلك لان ما لا يزيد لا يتجيب منه ويقال ابنته ظهر مسكة عمى لى وكنت
الهاجرة وموت صغير صى مرخا ويقال نواسم رجل من العا لدا عار على قوم ظهر انا سنا صلهم فنسب الوقت اليه **عصو** فزوتى وخوارى
مخود عن قى اقم ويقال عتاله واعناه غيره ومنه قوله تم وعنت الوجوه للحى القيوم ويقال عتافهم اسباب اى اقام بهم على اسبقيه
بأزدا سخن وديجانيدن سخن وديجانيدن لازم مقعد عانى اسير ويندى ويم عتاة ومن عوان وعنت بهم امور اى تركت وعنى
البيلى خزيمة واظهرته وعنت الارض بالنبات تعنى اذا ظهر فيها يقال لورقن بلاد ناضحى بالضم والكسر والام بنت سينا وما
اعتت الارض شيا لى ما ابنت وعنت بالبول كذا لى اريد به ومعنى الكلام ومعناه وعنيته واحد عتبه على فعله بول شتر كرك
كرهاتند يقال عتبت البحر يقينه اذا اظلمت بها وفى المثال العتبه شترى الحرب عتاء بالغنى والمدريج ديدن عت كآف عتايه ريح
دهدن حجة كنى ويقال منه عتيت بما جئت اعنى بها مجيها لانا ما معنى بها على مفعول واذا امرت بها فالتك لعن بما جئت وفى الحديث
مرهنا سادوم المر تركه ما لا يعنيه اى لا يجردهم خان خون روان اعتاء كرهنا وقوى بركند ان قبائل شتى عتوا بالضم كانه عتوا
بالضم كرك عتوت الكتاب وعلوته والاسم العنوان والعلوان بالضم مفعل فعله كركا ويقال موزن العتء فابدل من اجك الوين
نااه ونام مررى عاناة يعنى كشيدهن يقال عانااه وعتاه فتعق ومما يعاينون ماله اى اى يقومون عليه **عحى** تافق موى ورس
وكركودن سر نافر واقع ف اكرم ويقال واس التا فاعوت والمناة يعنى برتها فى سهرها اذا لونها بنظماها تقويه تافق رسن
ودروغ واشتن سخن كى را اسعوا رسن تافقن خواسن واستعوى فلان جاعداى سخن باهم الى الفتنة عوا بالضم والمد بالك كرك
وسك وجران وابان كودن انها عت ف اكرم ومويعاوى الكلاب اى يصا حها عوا بالمد والشد يد مسك بانك كنده ومن
مردم ومومقصو رايتم ومنزلى زمنا نلى قمر يد وبصيرة عوا او ايزو فراد ويقال سمعت القوم وضوتهم اى اصواتهم وجلبهم وتصغير
معا ودمعته هذا قول اهل البصرة لان كلامه فيه تلك باهات اولهنن باء التصغير من عت واحدة من عان لم يكن اولهنن باء التصغير
لر محذوف شيئا نقول ان تصغيره ميبته واهل الكوفه لا يجدون منه شيئا يعنون غيبه على قول من يقول اسند ومعه على قول
يقول اسود **عحى** بالكسر درماندى سخن ومخالات البيان يقال عحى من منطقه وعى لى نصه عوى على فعله وعنى اى على فعل
وم اعياء واعبها وفى المثال عيدر من بافل وعنى بامر وعى اذ الرهيند والاد فقام اكثره نقول فى الجمع عوا مخففا كما قالوا خجوا
بالشد يد اعياء مانده كودن وشدن لازم وصعد وشوارشدن كركى ويقال منه اعياء عليه الامر ويقاى نفا باع عليه
اعبى بالغنى والضم يد بطى ان عرب والنسبة اليه اعبوى دا عى اى عصب كاتر اعياء اطباء والمعاياة ان ناضحى لا هتلا
يدرجل عيا باء اذ لم يهتد للضرب ورجل عيا باء اذا عى الارض المنظر **فصل الغيرة** فبان انك اعناء الذك باريد
يقال اعبتت الهماة هى غيبته ودماشبهها الحرى التى يجي بعد الحوى الاول وثا لسابو عبيدة الغيبة الوتية فى الشهر عتوان كوكب
وكول شدن يقال عبتت عن الشى وعينته ايقم عت كآف وبالعكس مفعول سخن على الشى اذا لم تعرف عت على فعله كركودن ممن
الواو وشبا لى متعائل **عشاء** بالضم والمدراب اوره وبشد يد التاء كآف عشاء عتود وشواريدن سهل جركه واقع فاع
ضراء اعشاء متلر عتياى بصفتين شوبيدن دل عقى مثله عت ف اكرم **عذل** فهد اصله عذد فذالواو بلا عوص وندجاء
على الاصل والنسبة اليه عدى وان شئت عذدى عذوة بالضم صان طلوع فجر وشمس ويقال ايقنه عذوة بلا شوبين لانها معرفة
مثل سحارة انها من الظروف المتكينة ويقال انيك عذاة عذو بالجمع عذوات ويقال لى لا يهتد العدا يا والعشا بالان وراج الكلام
عذق عفتين بامداد كودن يقبض رايح عت ف اقم قوله تم بالغد والاصال اى بالغد وثا فغير الصكده عن الوقت كما يقال
النيك طلوع الشمس اى وقت طلوع الشمس عذاة بالغنى والمد طعام جاشت حلات عشاء واذا قيل لك اذن فعذ قل طاب فقذ
لا شى ولا فضل باء عذاة ولا عشاء لانه الطعام بعينه وكآف اذ قيل اذن وكل ذلك نابى اكل بالغنى عذاه اى عذاه عليه عذاه و
بامدادى عتدا بامداد كودن عذبان مستعدى نعت منه امرأة عذبا على فعله وعذ بنه فقذى جاشت خورايد مش پر جاشت

عصو

عحى

ععبى

عفا

عشا

عذ

مضغ من البقل عشرة بالغنغ ويوماين اوله الى دس وعشوة المثل ابيض سواده وظلت هشوة بالغنغ ابيض شغلة من نار وعشوة مثل منقصة
 ليلامدا حوالا اسلم ثم ساد كل فاصدا فاشيطا وعشوت الا التاداي استدل عليها بصرف عتد اي صدف عتد الى
 غيره ومنه قوله تم ومن عيش من ذكوا الرمن وعشيت عنده اي عقت به مثل عجتت عنه عصفا مونت قولتم هي عصفا
 انوكي عليها بعصوان نقيته عتد بالغنغ والكسرج اعص كل في الفلز مثل رمن وازمن وعصتي هو فصول كسرت العين ليلامدا ورة تا
 ونه المثل العصار العتد اي بعض الامر من بعض المعصا ايضاً نام ابيهم لمجن يزا الارش وفي المثل ركب العطا قصير وقولم انه الضعيف
 المعصا اي ترعبه بعينه نكوجر انده سوردوا ويقال المصعفا اذا قام وتزل السرم ومومثل ويقال في الخواارج شقوا عطا السهلين اي
 اجتمعهم واقفاهم وانفتحت العصا له وقع الخلاوت ومولت العصا له وقع حسن السياسة لما ولي وقولم لا ترفع عطا عن اهلك
 براد به الارب عصي كبريتا استغوا فهاى ال وعصونته بالعصا اي خرجت بهما وعصوت الحج له شدة تعصى بالفض رذن بتمش
 عتد عتد اعطاء نكوجر رذن برعصا ويعصى بالسيف في جعل عطا عتدا بالكسرج في ما يكون خلاف ظاهرا عتد معصية كك
 قعق فاكه عاص عتد عتد منه وعصاه وعاصاه بمعنى واستعصى عليه اي عتد به جميع كاه جنت بروى واعصت العوا اذا انشد
 واعصى الكرم اذا خرج عبدا من عاصي له خون كرايند عتد بطنه ازسليم وفي الحديث عتد عتد الله ورسوله عتدوة
 بالضم يات قولك ازسوى ويقال في الرض فلان عتد من البيت ومول القبل المنزق وما يترن في المثلان الاخصار في القبل سبير
 عتد بالغنغ والكسرج اعدام اعطاء عتد عتد انعام كرون وحدا كرون وفي الحديث لا تعصية في هرات الا فيما حمل الغنغ اي لا
 تجز في نية كالجيرة من الجوهر في عتد وان طلبوا الضم ولكنه يباع فيقسم منه وقوله تم الذين جعلوا القرآن عصيين واحد ما عتد
 ونفصا بها الواو والهواة وقد كرت في باب الهواة ويقال في الدار فرق وعز رذن وعصوا انسانا عن الناس كلها بمعنى عتدوا وذن
 الاسم العطاء بمعنى دهن واسدل عطا والواو لا ترم من عتد الا ان العرب هترو الواو والياء اذا جازا تا بعد الالف لان الهزنة اكل
 للحركات منها واذا المظوماها ففهم من جهر بها ساء على الواحد في قول عطاء ومنهم من يرد هذا الاصل فيقول عطاوة وفي
 التين عطاوان وعطاوان واستعطي وقطط له سال والنس العطاء وحل معطاء بالكسرج كثير العطاء وامله معطاء ايضاً ونفصا
 يسمى فيه المدرك الموثق قوم معاطى ومعاطا قال لا عتد هذا مثل قولهم معانج ومطنج واماني وامان والعلمية التي المعطى
 بعينه داه شده عطا باج ويقال ما اعطاه المال كما يقال ما اولاه المعروف وما كرهه في العتد هذا اسناد لا يطرد واعطى
 انقاده ولر بصفت فوس عطى على فجلسوا نية سهله وعطوت الشيء تنا ولذا يلد معاطاه تناوله وفي المثل عطا بغير انواط
 ايه يتناول ما لا مطع غيره ولا تناول ومو يعطون بالشد يد ويعاطيني اذا كان يخدمك ويقاطاه تناوله ويقاطى كذا اي يعطى
 فيه ودعا طينا فطو نرا اذا عتد فيه وقيل في قوله تم فعطى ففطر له فام على اطوان اصابع وجلي ثم رفع يديه ففطر بها وقيل في
 السؤال عن اردت ان يعطيك هل انت معطية بيا اسدوة مفقود بعينه هتتة وقد هتد من الزواهل انتم معطية اي الجا عتد
 لان التون سقطت من معطون للاضفاء وتولت الواو ياء وادعت ونجت يانك لان قبلها ساكنا وهل انما معطيا به بفتح اليا
 فطر على ذلك وادعت عطاء حدثت الادم فقلت عطى فكل كل اسم اجتمعت فيه تلك ايات مثل عتدي وعلم اذا المرين
 منيا على فعل ما كان منيا على فعل نحو محتيا من حيا عتد لور عتد عطاء بالفتح والمذكوبه عطاء وعطا بهر كى ويقال في
 فلان ما عطاها ونا عطاها او شدة لعناها اهلها ما عطاها له ما شاءه عتدا بالفتح والمدحاك ونا بد يدشدن ونبت شدن
 يقال عليه العطاء اذا دعا عليه وخوكره عفا بالكسرج والفتح والقصر مثل ر والكسرج والمد انبوهي يتم شتر ويرعغ يقال نالذ ذارت عفا
 عتدو زين فكل روى كى كيه منياد ما شد عتدو نيك لغا نكركه عتدو مؤت عتدو المال ذاب في مال لا تفتد واعطيت عتدو
 بعينه بغير سلك عتدو بالكسرج يدا هرجزي يقال ذهبت عتدو هذا البيت اي ابيه وخوكره اكلت عتدو الطعام اي خذله ومن
 الشرب كك ويقال اعطن من الخوج معك له عتد منه واستعفاه ساله الاعطاء وغاها الله واكتفاه بمعنى والاسم العافية وهي
 دافع الله عن العبد وتوضع موضع المصدر يقال عفاها الله عا فينه عتد في حواهد ذذ اذ عوم وسو ورمغ وبان طعام ودية
 ودران عتداه بالغنغ وعافية الماء باب ايده عتداه بالكسرجها برفع من المرت اوله ويجتص من بكرم بعينه سرع بك خوردي
 ازروغز منما ندان وقيل اول المرق واجوده عتداه بالضم يان ما ند خوردي ورن يات عتدو لرسن المرت اذ اعز له
 اولو عتدو الفذ اذا تركت في اسفلها شيئا وعفا المنزل وتعق اي درس وعقت الرج المنزل وعقت له دره سترانم وضعت
 وعق عطا ما كان مندا اذا صلح بعد الفشا عتد بالضم جمع عات وموال دارس عتد بالفتح ودر كسرت انكاه عتد فاعطى فقول

عصا

عصا

عطا

عطا

عصا

لا تفرز الا كان بلاهة وصوت الفذرا حذت صنفها صفاة سنك روشن يقال في المثال ما تندی سفانده صفا با الفسح اصفاة وصفي
 كل صنفوا بالمدسكها صنفوان كل الواحد صنفوانه يوم صنفوان اذا كان صافي الشرس شد بالبر صفا مقصود من صنفى
 نام جوفى صفاة ولا بكر بالونه صنف تاؤد بيا وشبر صفا باج وكلك الشاة ولقد صفت تصفود وست خالص كز بد از غنمتك
 وموصفة بانه صفا باج ونام زنى واصففة الود اخلصه له وصافينه ونصا ونصا غالصا واصففة احترية واصففة بالشي اذا اثرته
 به واصففة الرجل من المال والادب في خلا واصففة الاليمه ارفلان واستصفى ما لدا اخذك واصففة الدعا جرة اذا انقطع بصفا واصففة
 الشاعر اذا انقطع شعره صلوة نماز و غا زبند ورحمان خدا و درود برسول و توسكان ومن اسم بر وضع موضع المقدس
 من صلبت صلوة ولا يقال فصلية فصلية نماز كذا روى و درود كفتن وداست كرون عصا و جوب با نش مصلى نماز كذا روى و يعين
 اسب رها ن وصلى العرس اذا جاء مصلبا وموالك بالوا السابن لان لاسر عند مسلاه صلاه بالبر صنف سنك جهن مسلاه وكلك واصفا نانا
 مردى صلى بران كرون كوشن جمع افكاف وفي الحديث انه لاشاة مصلية ويدسكاليدن وبهلا كذا كعدن كى واصفا المصلا
 جمع مصلوة ومن المشرك يعنى دام وفي الحديث ان للشيطان مخزجا ومصالى و با نش ذرا ورون صلب بالضم والكسر سوختن با نش جمع
 كآف آت قوله نعم اولى به صليا وكشيدن كرمي وصحى كراى اصلا نصليه با نش در انداختن قوله نعم صوف نصليه نار و فرقى قوله
 ونصلى صعبا ومن صنفه فهو من صلب النار بالكره احزن ويقال نصبت بالنار واصطبلت بها وفلان لا يصل على سواه اذا كان شيخا
 اى لا يظان صلا بالفطر طرف سربن وهما صلون واصلت العرس اذا سخر صلوها و ذلك اذا تهب ننا جها صلا بالكره والمد برى
 صلا النار بالمد كراى صلا النار بالفطر فتاؤد قوله نعم ويجمع وصلوات قال ابن عيسى من كسا بهون لى مواضع الصلوات صلبان
 بنان وشي صلبان بر كتنن ويصون رجل صلبان لى بضاع ويقال صلبى الصمد يصعب اذا مات وان تراه اعماء و راسا يدن تير بصيد
 وكشنت معاينه وفي الحديث كل ما صعبك وضع ما صعبك ولكام واستوار كرفن اسب رها ن وكز بدن برى وانضى عليه اذا
 صنف بالكره كى ايز چند تنه درخت كه هرا نيك بجز رسنه باشد و برادر بدي وما در مى صنوان نيشنه صنوان ج وفي الحديث
 عم الرجل صواب صنوان ووجه نزه بلك كراب هر و اذ يك موضع باشد صنى تصغير صنفوا كراب كراب دروى كرا و ايد ويقال
 موشق فى الجبل ويقال اعدن به بصانابه اى بكلمه صوة بالضم سنك توده برده بجهت نشان صومج والصومى ما غلظت الارض
 وادفع ولم يبلغ ان يكون جيلا و ياد راعه صاوى خشك صومج مصدر منه يقال صوتت الخلد صومجى صوتته بارنا كرون شتر و ايد
 او كذا اشق تاشق تود يقال من صوبت لى جلا اذا احترته و بينه للخلع وحشك كرا ايدن شير كوسبند وانه ما فيه شود بها
 من صوتت الشاة صوتت صومج ميان رشت اسب وبالاى كوه وبالاى هر جبرى و جاى كرا ايدن اب صها بالكره والمدج و
 برج برنالا بى توده و يشنه صوى زهبل اب و مسائل شدن جرحت جمع بغيرها وكآف فصل الصناد صوبى تغيير كرفن
 وبربان كرون التزجرتى جمع افكاف مضاة بالفتح معانى كوا باج جيجن و صيبك على الشاة اشرف عيلان اظنه ضايه خاك كرم
 صومج بهم جاش صوبى بالضم والقصر جاشكاه بركرو بونت هنوات قال التزجرتى صومج ومن ذكر قال انما سمى على فعل مثال صرود
 ظرف من صوبك مثل سحر يقال ليمت صوبى وصوبى بلا توين ادا روى صوبى بولمت ثم بعده صفا بالمد والفتح جاشت مزاج يقال انك
 بالكان حلى اصيبت كما تقول اصب من الصبايح وطعام جاشت يقال منه هم بصحون اى يتقدون لبلدة صغيا بالمدلى مصيبة الاعم
 فيها وبلدة اصحبا نة كلك اصحبا اسب سفيد اشبه صغيا بالمد موش و نام اسيه صغيان نام مردى صا حة كلبى نا حنة البازرة كرا
 ظاه هر جبرى يقال بيزلون الصوايح و مكان صناع لى بازرة و قل صغيا نة بازرة لكس و فعل ذلك الامر صا حة اى على اية
 صوايح اسمها صوبى سيدا وكساده شدن جمع افكاف يقال صحت الطوبى صوبى حوى كرون جمع افكاف صحت بالكره صوبى
 وصحت بالفتح ايم صغيا و انا بوزن لكس جمع بغيرها وكآف ومن قولهم لا نظما فيها ولا نصحا اضر امر بالبر من الى الشمس ويقال
 اصحى فلان بفعل كذا كما تقول نزل بفعل كذا و اصحى فلان عنده اذ اعماها بالضم و صغى شاة و الا صغية وى شاة نذ بوم الا صغى و
 فيها اربع لغات اصغية بالضم والكسر اصحى ج وصغية على فعيل صغيا باج واصفاة اصحى ج كما تقول ارطاة و ارمى بها اسمى بوم كرا
 قال الفراء الا صغى بغير بونت وصحبت عن الشاة و صفت به و صغى و بهداى لا تجمل ضر و برون جصون حرف اذرك
 جمع افكاف عرق صغى الذى لا يقطع دمه صغى بركن ضر بالكره صغى برون كرام نيز خواند و سلك بجر و مداه ضر و موش
 اض ضر باج مثال دب و ثوب و ذاب ضر و ما اغتص درى صيد و دنده شدن سنك جمع كآف كلب ضر و كلبه ضر و نيز وصل
 صاحب لى عوده و اضراه به ايضا لى اضراه و صغى بركن ومنه يقال صغى بركن لى الامر اضرى و نرا و تقودت ومنه قول عمر اياك و

صلا

صوف

صومج

صوبى

صوبى

صوبى

صوبى

صوبى

صوبى

صوبى

رحم الله لك اى صتره وضع لك رصا بالفتح والمد ربي وافرقي وارى فلان اى ربي قال عمر لا تشترى الذهب بالفضة الا بما يسير
 هاء وهاء اى اخاف عليك الرماة ارماء انا متحقق اوميت الحجر من بكاى القهت ويقال لضعف قارصه عن ذمسه اى القاه عن ظهر
 دابته كما يقال اذناه ربهته شكاره بترامكته يقال بس الرية الانب مرهه بالكسر سجان كور ويا بجزسور وفي الحديث لوان احدكم
 دعى الى مزالين لا جاب ومولا يجب الصلوة ووقو بيوسته تكوبت جمع من آمنه اراءه متعدده يقال اوانا فى صن ما اريك اسر
 رونواه على فعله اى نامد ساكنة ويقال فلان رونق لانه على فصول بالفتح اى دائم النظر عليهما ورجل رناه وكناه بالضم والمد
 اوان رنا بالفتح والقصر جزي كدر وكونيد وقولهم يا بن تره كما بنه من اللبم ا وقير بالضم والتشد يد بزكوه مراده ونام رنى
 اراوى ج وروى على فعلك وهذا بغير ضا من روى ايقه نام رنى ريان سبراب ربا مؤنث ولم سيدل عن الياء واوالا انها صفة
 مما لا يبدلون الواو فى فعلها اذا كانت اسما والياء موضع اللام كقولك شربى من شربت ونغوى من نغيت وان كانت صفة فوكها على
 اصلها يقال امره مزبا ورويا ولو كانت ربا اسما كانت رولا لا تكنت تبدل الياء واوا موضع اللام ومنزلة الواو الياء على
 على الاصل ويا بوى خوش ويقال ريار ربي طيبه من نخر ريان وغيره ريان ايقه نام كوى روية حاثت وانديش دركار ويا فى ايام
 رواء بالكسر والمد رسن باره كرهان بار برشتر بند ندار ويرج يقال منه ربه على الرجل له شدة على الجبر ويثبت على اهلى ولا
 اذا اقبلت بالماء ويقال من ابن ريتكم بالفتح اى من ابن رن ورنون الماء ربح بالفتح والكسر وروى الكسر التحفيف سرب سندن عم
 ك ان آ رويت واروقه وترويت بمعنى رويه بالكسر يا كفتن سخن وشعل نكبي عمق ف اك آ ونواو فى الماء والشمر نوم
 رواه رويت العوم ارجح ربا اذا استقيت لهم الماء ترويه برواية شمره اشتن كيه واسررب كور ايدن ارواء كك وروز
 هشتم انواه ذى الحجة وانديشه كرهن دركاره علم واو برشتر ايكش ونوشه وان عند العلماء على الاستفارة ماء وواء بالفتح والمد
 عذب وواء روى كك بالكسر والقصر رواء بالضم والمد ربه الشرح الهاء الياء بالفتح ونوم رواء من الماء بالكسر والمد
 عين ربه بالكسر بسياراب روى حرف فايد شعروا برزند سخن بارنده ويقال شربت شربا وبارونى الحبل اى غلظ لغواه واروى
 مفاصل الرجل عندك وغلظت مره هو ميان مرد وياى كشاده رفق ونوم رفق عمن آ ومنه قوله ربه وازله اليه رهوا ساكنا
 على هين ورن فزخ فوج ونوعى زمرغان ويقال من الكركى وهو رهوه جاى لهند وبيت ومور الرضاد واره ميان محلر وفي الحديث انه
 قضانا لا شغفة فى خناه ولا طربق ولا مستغف ولا دك ولا وهو رهاج وارهبنت لهم الطعام والشراب اذا ارسلهم مثل رهنه وطعام
 واهن وراه اى نام واره على نفسك اى ارفق بها عيش ياه لى ساكن لافدورها اليه سكن رهاه زين ذريع وهاء بالضم والفتح حقيق
 اذ مذبح وهوى مبوب البه فصل لئلا زبله بار كرهن عمق ف اك آ ارباه مثله يقال زيت البنى ياندى بيشى حمله
 بالضم يشترى ربح وى مثل تدبلغ السبل الرية ومغالى يجهن صده روده يقال تزيتت زبنا اى شتاب روى كى وى شاط وسكى على
 اصول ورفار مختلف وشمر وكارى بزك اى ربحه شجره بزى راندن كار يقال كيف تزجى الايام كى كيف تداغها ورجل مزجى لى
 مزجى وتزجيت بكذا الكفتن بران زماره واندن مزجى جزى اندك مزجاة مؤنث منه قوله ربه وجشا بعضنا مزجاة لى قليلة والرجح تزجى
 الشهاب والبر تزجى ولله هلكه تنو قد زجا بالفتح والمد باسائى كود امدن خراج ورواى كار يقال فلان ازجى بهذا الامر من فلان اى
 اشتد نقاد اذ بعنه ويقال عطاء قليل بزجو خبر من كنه لا بزجو ويقال الشحل حتى زجى اى قطع شخك ورو وكون باحقن كودك وانك
 ان درمخاله عمق ف اك آ مزجاة بالكسر هالك كوزا نذاحقن واپن رهاى كوسيد يقال اجد المية وازده ويقال زدو لغزى سدو
 ومومند الهد خولته وروا بة بالكسر ختم وعباب وعيب كرهن عمق ف اك آ يقال من رزيت عليه وتزيت عليه يعنى وقال ابو
 الزارى على الانسان الكنا لاهده شبا ويكسر عليه فعلة اذ راء خوارى سدى محمودن وقصير كرهن يقال رزيت به اذ افضرت به وازده
 اى حقرته وقيانا سخن ويزندن بادوز فنه الريح لى طرون ورواى موى شاعر فاذا زيناى سرجه قوموس ريان سرجه الا رسال ام
 رنى بال برداشتن شتر مرغ وبرداشتن سراب جزى راد ورواى مرق رنى بانك كرهن عمق ف اك آ نفاه بالمد والضم من
 وكل صانع راق زنده بالفتح اى يجهن يقال فى المثل رها شلم الزولوى وى الذبولك لاهم كما نوايه من فاذا صاححت الذبك تقولوا
 ذكوى تم تركبه ذكوى وادن ازمال ويا كرهن كرهن وسودن خود واوروكه اذ كسى كرهن قوله تم وتزكوى اى نظرتهم زكا بالضم
 اى شفع يقال خشا وركا بيشه فان احضت زكا بالفتح والمد كواليد عمق ف اك آ ولا تلاقى اذن ونعم كرهن ذكوى كك يقال هذا لا
 لا يركو يعلان لى اهل بله مراد كوا كواليدن غلام زكى ذاك والمصدر منه زكوبت من زكى تصدقنا ماضى عند اهل الحجاز
 ممد ورواى مجد بان حرام جمع امدن عمق ف اك آ زوى نسبت اذ مضمون ناوان ممد و تزيه برنا صوب كرهن وذا نجا نك

سنة فاعلم روى

روى

هو

زى

زجو

زرو

زرى

زرى

زكا

زكى

زنى

ذروا له بمراسمها وذروا من العول او طرف من راسه ويكامل به واشتق باءه واو حاك را ويرا وكون حزين واو في مثل فتح
 اكد قال ذرت الريح الزباب وغيره من ذوه ذروا وروا باله سفته ومنه قولهم ذروا الناس الخطا ذروا اذ اخذت تخم درو بين
 واشتق ويختم جشم ويقال طعنه ذرناه عن ظهره ابتداء من ظهوره استدره كاشن خواه شدن ويش وروا به دروحت شدن
 وبناه كرفتن بجزي صلته بالياء تذروهم براد كرون حزين وسودن حسب حود را وروا واشتق حود را وروا وكون حاك كان را
 بطلب نود فرزند كرون كوسيد را ومانندان وماندين يان از بيم بر كوسيد بجمته نشان مديري بالكرس كودت بالضم والضم
 اوزن واصله در وواو ذري والهاء عوض من روان وكونه من لاول بعد لها او مو مديري كاقبل ورسه كما كان اجماع كرون بر وحي
 وجماد فلان يفضض من روية اذ لجا با عينا بهتد في كاهو بالمد يزي خاطر يقال سندرذكي الر جبل نوذكي عك كاهو وعمره نكاه
 يقال بلغن الدابة الذكاء والضم ضم مصروف اصاب معرفه لا يدر عليها الالف واللام يقال عذو ذكاء طاعته امر وكذا صبح نكته
 كلو بر بدن كوسيد دل وروا فر عتق ويتركون النق ذبال برادن مردم مدنا كي اسنان از مينا رسال بر كن سندرذكي بر في النمل جوي
 المن كجك فلان ذكاء بالضم يترشدن النش عك مع اصن ذكاء مضمونه ودر بيان بر كاشن يقال اذ كت عليه العيون وكونه قيله ذكرا بفتح
 بالضم ايض النش بوي يترشود از مزينه اذ ليلو بهن ان رفق في ماء بالمد باه جان در من بوج يقال الضبا طول يش ذكاء وبنها
 مد بوج عك كاهو والهاء عوض لغزير ذكبان مشان عك مع اصن ذكاء وناحوش كرون بوكسي يقال ذكبنه بوج كاهو النش واصله
 ما عند فلان له يتعته واخذته ويقال عذ من فلان ما ذكي اليه ما ارتفع لك في وحي بالضم يترشود عك مع اصن ذكاء ويا لعلك ايض لغزير
 ذوي ضنه رة ذوا والهاء اذ بله فصل لرا و مر و يبدن بجمته مستعد الى مفعول وانفتحت مستعد الى مفعول يقال
 راء له ايصه وراه عالمه اوله واصل راءه كرون بدين بدل وبنها دل والاء و اراج وروى على غيبه الاصل من فلان وضين
 ويقال يبري من المن له مس ويقال راءه في الهنغز في سقيله لكثير في كل عام وروما انا حوا اليها ليزه ايضا
 وروما حوا ما ضه بلاه ايضه يقال هل رابت وهل معف وفي ارايت وارايتك والامر من الاصل ارا ومن الحديث رابا
 اربعة الشية فراه واصله رابنه ورايه وواو فاضل راي والياء يبر ورايات الشاة اذا عظم جنسها فيومر في وروما يبره بالكرس المد
 حوثيق رايه شيك يحن فيودن يقال صل ذلك راء وسعة وهو رايه وم رايه وقوم راءه ويومر راءه يقابل بعضهم بعضا راءه
 الجمان له راي بعضهم بعضا ويروا في سبط المي حيسر في المراه والشف وتراي له من المن يشو ويقال فلان بسترى من الرائة كلفو
 يخصص ويشتغل ويقال عين ما ارتك له اعل وكن كراة انظر اليك ربه بالكرس وش والهاء عوض من الياء نانات وبنها رايه راي
 وشه زير اذ كند في رايه ويترك كراض بعد غسل يند وقوله هم احسن انا وروا اذ فر في بالضم فهو من المنظر من الروية
 مو وارا واليه من رجال حسنة وكوة ظاهرة ومن لم يهتر ما ان يكون على خفيف له رايه يكون من رويته الهامه واصلوهم رايه انا انا
 حسنة ويقول بخطاب الموت مندراة من وفي جميعها انق من سواه الا ان النون اليه في الواحدة علامه الرض واليه في الجمع الجاه فم
 تسقط الجال وقولوات رثني وارتكك قلت ترين بشفه النون كاليقاض يبي سائر ممدودا ونقصوا وشه رايه بيا كره معظم
 وفيها الفات يقال مترين راي وسمن راي وسلم راي مرارة بالكرس ايضه رايه رايه مرارة على مفعله بالفتح وهدا رايه وامرأة
 حسنة المرارة المرارة في حوب وهدا رايه في النمل يخرج من جمهوله مرارة له ظاهر حاله بجره عا غاب عنك اي ظاهره بدل على لاطنه وشه ايضه
 كسي ما ستن رواء بالضم يتكوي وخوي بهار وفيه على خراب كرون شود بلا سوين روي بالنون مثل رعي ج وفلان يني بمرابي و
 سمع له بعت اراه واسمع من روي فرخي وفزون شدن وبرآمدن وريستك وراسه برافان وروا الغرض له اضافة الير في العذ وبنها
 فاسرع في اصن رايه بلندي وبنها روية ثلث لغات ورواوة مثل قوله فاحذهم اخذة رايه رايه ناطة ورويت في بنه فلان ورويت
 له نشان عنهم ويقال اربيت اذا عتقت اكثر مما عطيست ومنه الروايات الكسر والقصر فلان زياد وكرت في سن دروام ويح قوله واحل الله
 وحرم التوريقان وبيان ثبته وقد اربى الجبل رايه لنته في الرتوبا ونوعه ارضت في رايه وفي الحديث في صلح اهل بخران ليس عليهم
 وعيد ولا دم قال العرا ريبه بالضم والتخفيف سماع من العرب والقياس روية بالواو وكذا الحسينة الاحشيتا وبعضه الحديث انه اسقط
 عنهم كل دم كانوا يطلبون به وكل روبا كان عليهم الا روي من المولم فانهم يؤذونها زياد برودن وثبته ورويت بفتح اي عذ وشه
 لكل ما ينجي كولد والزرع ونحوه ويحبل برعي ومرتب له مصول بالرب ويقال له على باب الفتح والمدرك طول اريبه بالضم والشايد
 بن دان واصله روية فاستقلوا التمدد على الواو وروا اربيتان ويقال جاه فلان في اريبه روية له في اعليته وعشره من بنه
 الاعمام ونحوه ولا يكون الا ريبه من غيرهم اربيتان بكسرتين والتخفيف نوعي انما هي وقوه كام رذن عك مع اصن ذكاء وفي الحديث

زوي
 زوي
 زوي
 زوي

رج
 زوي

حقوق

حقوق

حقوق

حقوق

حقوق

مدهسته حظوان جمع حطوق بالفتح حطأ بالكسر والمدرك حطى به لغة في عظمي به اذ انذبه واسمه المكروه حطوق حبيته حطابا
 فيها حقا والمد والفتح باله برهنه رفته ع ك ان حاق نعت منه حقا بالفتح والضم سوذكي ابي وسم ع ك ان فم هو حقا و
 غيره وحطى الفرس النجج حاقه واحط الرجل اى حفت و ايد حقا فاعلم به بالفتح مبر باله ع ك ان حفى نعت منه وما الفركون
 سؤال حال كسرى فى المثال ما ربه الاخفاوه يقال منه حفت به وتحفت به باله بالفتى فى اكرامه والفاضة وحفت اليه بالوصية
 باله بالفتى والحقة العالم الذى يعلم الشيء اسفصا وايقم المستقصى التوال واحط الرجل اسفصى فى المنازعة والكلام
 واحط الثارب بعين نبت برداشت موسى لاروة المدينت انه امر ان يحط الثوارب ويقضى للحجى لى نكته وحافيت الرجل اى
 ما ربه فى الكلام حطوع كرين اذ حنوع ع ك ان حقوق ورد شك يقال حوى الرجل فوحقو وحقوا اليهم بارى كى بزود
 پروازا ورجاى اذ ريسن ان ريسان يقال ثلثة الحن واصله الحن على اقل حد فى الواد لا يدرى فى الاسماء اخرى حن على وقيل
 منه فاذا الذى يناس الى ذلك رضى فادلك من الصفة كفى فصار الاخرى مكوذا ما قبلها واصلها بمنزلة العائنه والغان فى سوط
 الباء لا حطاع الشاكين وجمع الكثرة من حطى على فقول فقلبت الواد الاولى باله لندم فى البعد بها حكاية بار كفى ان
 حيزى ع ك ان يقال حطت عنه وحكوت عنه لغة فيه ووافق حكاية ك قال فلان يحكى الشكر حسنا ويحكاىنا ويحكيت
 فعله وما كذا اذ فعلت مثل فعله واحكيت العدة لغة فى احكامها لى سددنها وقولها حلو بالضم شبرين بفتحة شبر حلاوه
 مصدر من ع ك ان حلا وحلوا على معنى لم يحج على افعول معدا بالهذ الحون وحرف اخرى على رويت الفرس و
 احلبت التى جعلته حلوا ووجدته حلوا وحالته تظاينه ويقال لما اتم ما اكله له لم يقبل شيئا حلوى بالضم فقيض ع ك ان يقال
 خذا حلوى بالضم المراد بحالته المراد باله اظهرت حلوة وعجبا حلوا حلوان بالضم فيها حيزى واد كسى من وروى ابو شامد
 كاروى ع ك ان فى الحديث حنى ع عن حلوان الكاهن حلوان ايضا ان كان بينه وخرجه سدن حيزى بحته حويش ونام
 شهرى حلى براه حلى بالضم والشديد يدج مثل تدى وتدى ومو فقول يضم الفاء وكسر الهاء ههنا المكان الباء قوله ثم من حليهم
 عجد حيدا بقره بعضهم بالكسر حلية البسف اذ يش حط بالضم والكسر مثل الحيزه والحى حلية الرجل يكر وصف مرد حلية
 بالفتح نام حلية شيرناك وروى حلى حلى على فصيل خشك شده كى كى ان اناضى حواند كحلى حلى ايضا براه كرون نزا مع
 ا ك احلبت المرأة اهلها حليا وحلوقا اذ جعلت اهلها حلوة حوسا مدن بحيم يقال هو حلى بمعنى وفى عيسى اذ اعجبت
 وكان حلا فلان بمعنى وفى حية حلا حلاوة وقال الاصمعي حلى فى عيسى بالكسر حلا فى معنى بالفتح ويا براه شدن ن ع ك ان
 فنى حلية وحالته ونوة حوال تخليه اراسن ومنه سيف محلى وحليه مرد واصف كرون ويحتم كسى حوس مزود حيزى واد
 شبرين كرون طعام اذ قيل حلا ك التويق مهموزا واسن حله شبرين سمد واد وحلى براه برب حرد واد استرشد ويقال
 لم حلى منه بظان الى لم يستفد منه كبر فائدة ولا يتكلم به الا مع المجد حلوا بالمد والقصر حلاوى بالضم فعل كى كى ويقال
 وقع فلان على حلاوة الفقا على وسط الفقا وكن على حلاوى الفقا وحلا واد الفقا اذ افضت هددت واذا ضمت قصر حلا براه
 بالكسر نكاه واشق كسى اذ بدى ع ك ان يقال حبت له دفع عنه وهذا شبر حلى بكسر الهاء على فعله لم يحطو الا بقر
 احما فونبع كرون جا براه يقال حبت المكان اذ اجملته حى وفى الحديث لا حى الا لله ولا رسوله حى سوزان شدن وسحت كرون شد
 روز ونور وعضب كرون ع ك ان يقال حبت عليه حوا الشمس وجهها لى حرها حمة المرأة حنسان دن ولا لغة يقال هذه
 وكلبنى من قبل الريح مثل الاب والادح فيضه اربع لغات مما مثل قوا وحوم مثل ابو وم مثل اب واصل حوا الحركت وحى بسكون الهمزة
 مهوزة وكلبنى من قبل المرأة فم الا حنان والبهرة يجمع هذا كل حمة موشك كوشك وفى سناق الفرس حمان ها الكمان
 اللتان فى عرض الشان كران كالعصين من ظاهر باطن حوان ح حامى حلى براه كرون نبر وى ودرناج اليا واد اذ
 كند وبرن نشند وموى رية وى كبرند وكونند حى ظهور وسوى حى حيث ساء حمانان راست وحب ام اسب يقال فلا
 حامى الحقيقه وحامى الدمار حامى الحما كى حوى حوزة وما ولله والمج حمة وما منه حذا العقب بالضم نيش كرم وزهرى
 اصلها حوا حوى والهاء عوض عن الواو عن اليا واما حمة الحرة معطه حيا للشد بد حمتا سورن شراب ورتك ووجوه الا
 سنجى وبتري در حمة حوة بالكسر فيها براهين فهوون يقال حيث المرض الطام احما براه كرون حمة بالشد بد حمتا حقيقه
 نك وطاردا شق انجيزى ع ك ان يقال حبت عنه وفلان حى انجوا ومع فلان حمانا اذ كسى وى كرون حيزى
 ونكاه واشق يقال حامت عن حمانا وحما وحابت على حية فلان اذ احتفل له ويقال القدرس حمانى حلى لدها ويقال حمانا

فضار ما على يند برعائف حدوا وأست كردن باهم وجزيرا ومنه حدوت النعل بالغل وحدنا الفقه والفتنة وبراسنا جز
 بودن يقال حدوتك قد صد بحدنا نفع و آخره حدى بالفتح زمان كى يدن تيزى سر كى وجران دوست بریدن بكار نفع و نأ كح
 يقال حدى الخلفاء بحدنا هذا اذا قرصه حدت يد بالسكرين وحدت الشفرة العلامدى بالقصر ودد شك شدن كوسبند اذ
 انقطاع سلا ودر شك نفع كان هذا بالكسر فعل وسبيل شروى سب حزان احداثا نعل و رباى كردن واحذيت نغلا اى كطنته
 واستخدمته فاحذاه واحذيت من الغنية اعطيت منها حد يا نعل ففعل بالضم ومى القصة من الغنية هذا ايقم بر ابر ووجهه اذا لم
 صار بحدنا واحذى بالفتحى به حد به على فعله مثل من يامر الغنية حدوة بالكسر كك ويقال وار حدفة دار وحدوة داره
 بالضم وحدوة دار له هذا وهما حد به بالكسر قطع من قطع اللحم قطعت طول اخر ورج حرارة كرى مثل حرارة ذلك من حرارة شرب
 بضم كرى كى ان تيزى چیزی پیدا شود ودر معالجون از حرورن سير وبلبل وما نماندان حرارة كسا وكى ونلاحى به موضع حرى بالضم كك و
 بانك واوار وسوخن الفتن ورفق تاب ووزيدن باه برود وخت وجاى نهان بيهضه نفاه ويقال لا تظفر حرارة لا تفرج ما حولنا ويقال
 الكاظم بالفتحى ان يكون كك بضم بيسر است وهذا الامر مجرأة لئلا لك مقننه مثل مجرأة وما احراره واخره فى العجب بضم جسر وسوار است
 مثل ما اجماء واجه به ويقال محررى ان يفعل ذلك على طلق لا يثنى ولا يجمع ويوحى حرى على فعل وفعل سزا وروها حران وهو حر
 وحرارة وهو حرته وهرن حرابة وحرابا يثنى بجمع وبؤنث وانتم احرارة جمع حر ومنه اشتق الحرى وهو طلب الحرى الاستعمال فى غالب
 يقال بحرارى الامر له يتوخاه ويقصد بحرارى فلان بالمكان له بعتك وقوله نفاه وثلث حره ريشا اى فوخر اعمدا وحرى الى
 حرابى نفض نفع و كك يقال بحرارى كى بحرارى الفجر وحراره الزمان حار وراعى بين ناقص بن وذلك اخبت ما يكون يقال رما الله
 حار بحرارة بالكسر والمد كوى بكه بذكر وبؤنث وينبع يقال حرى التلى بحرير ويجزوه اذا قد زود خص بضم اندازه كره يقال حرى
 الخنل وحرى المرابا لخص ان يضعف من اضعف و كك حازى نكديكويين بحال وكف سن قال كويد حرى بالضم ريك توده من
 حرارى منسوب بوى حسو الشاسيل نفع من اضعف وبوم كحسوا الطير له يوم قصير حسو على فعول الشام حساء بالفتح والمد والضم
 ايضا رمله حسو كية الحسوا قال ابوديان ان ابيض الشيوخ الى الحسو الفسوة قد حسون حسوة واحدة وفى الاء حسوة بالضم اى
 قد رما بضم مرة اندازه بلى الشام واحبته المرث فحساء واحبته بضمه وحمساء كك فى ملاء حتمه بالكسر تاشفة الارض من التراب
 صار الى الصلابة اسكت فحسوا عند الرتل فتشخره وهو الاحساء وجمعا حساء وسمى الكرا وحساء بالكسر والمد موضع حيت الحيات
 واحبته مثل حسنة واحبته حسو الكه والكدن نفع من اضعف وبنه ورمود حر حاشية كك احبته بضمه ورمود حر كونه
 حاشية حساء بالضم ورمود من احبته والطن بالضم والسكون رود كانهما فلان من حشوة بضم فلان له من ريداه حاشية
 كره حشوة حش عيش ريق الحواشى اى رض حاشيان ابن الحاشى وابن اللبون ومنه يقال قد شبع حاشيتا بنى فلان من الكلاء حشوة فرب
 الكه واحدة الحشا بالتحفى الكسر بالفتح كرهان برسر بن بند نكلاون نأيد فحاشى قال الاممى الحاشى كسبة حشوة واحدها حشاه
 حشى ناسر واندان نفع كك ان فوج حش حشيان ايقم ويقال ارب حشوة الكلاء حر كوش ناسر بران كن ساكن تد ويدن حش
 على فعل بالهاء والفاء كياه حشك ومعاشاك حشاك بضمه ويؤاد ويقال حاشا لله وحاش لله اى الله معاذ الله والاله
 بالالف وى كك يستغنى بها وقد تكون حرفا خفضت بها وقد تكون فعلا مضى بها فالسبويه لا تكون حاشا الا حرف لانها لو كانت
 فعلا لجاز ان تكون صلبة لما يجوز ذلك فى جلا فلما استع ان يقال جائز القوم ملحاشا زيد اى على انها ليست بفعل وقال اللبدي
 حاشا فعلا لانه لم يثبت حاشا لزيد حرف الجر لا يجوز دخوله على حرف الجر لان الحذف بدل فعلها لقوله حاشا لزيد والحذف يقع فى
 والافتعال ودون الحرف ويسند اليه بقول النابتة و ما احاشير الا قوام من احد فصره بدل عطائه فعل حشا سكرين
 حصى حشاج حساء المسك قطع صلبة يوجد فى قارة المسك وجره ويوش يقال فلان ذو حصاة له ذو عقل ولت ارض حشاج
 له وان حصى احصاء شمردن يقال حش حصى اى عد او اكره من ان يحصى اى يعد حصى بازان شت نفع و آخره يقال حصى
 حصى اى منعت حصى اى حصى انش نفع و آخره حصى الناس رما حشوا بالكسر على معقال اشكال حصى اى على موز
 كك حطو بالضم والكسر وهو مندود وبنى شدن دن از شوى جظه كك نفع و آخره يقال حصى حطى واحك حطبا اى حصى فى الشلال
 حطية فلا الية تقول نا حطوا الحطوة فبا نطق فلا قال ان تنود الى الناس لعلك ندر لك بعض ما تدر رجل حتى يرد با ندر و
 واسب هضمه رمان ويقال حطى فلان عند الامير واحطى به بمعنى واحطه على فلان اى فضله عليه خطوة بالفتح بركناه واذ لم يكن فيه
 نصل نى حطية بالضم فى النشا احدى حطيات لقمان ومولمان بن عمار وحطبا ندمها ومراميد يضرب لمن يعز بالشرا ثم جاء

حد
 حو
 حرى
 حوى
 حفو
 حصى
 حضو
 حطو

جلی

واجبت الماشية في مجفأة اذا تعينها ولم تدعها ناكل حلي اشكارا نقض خلق حلية جز بينين جاليه اذ انما نر فتكان جالركن
 يقال استعمل فلان على الجالية له على جز به اهل الذم جبالاً بالفتح والمدام جلي ومنه خلالي الا مرى وضع واذا ركودن وازن خانمان
 رفتن ويرون كردن لازم وصمد جمع فاص قال جلوا عن اوطانهم وجلوهم وكث اجلوا عن البلد واجلهم اجلوا عن الضل
 لا غير اهل انفرجوا وعلوت اى وضعت كفت جلا نام مردى ستمى بالماضه وجلوت بصري بالكمل وجلوت هتى عنى اى اذ هت
 وجلوت السيف جلا بالكسر صقلته وجلوت الدر وس جلا وجلوت بالكسر فيها واجلنيها اذا نظرت اليها بجملة وجلها هازر
 وصعفا لها عظاما ويقال ما جلوتها بالكسر يقال كذا وكذا وما جلوا فلان اى باى شئ يجالطه من الاسباب والالجاب فيعظم رجلا
 بالكسر والمداليم سره جلا بالفتح والعصر بهنه شدن پيش سر از موى مثل جلكه عنى كاتن رجل جلا نعت منه جلوا مؤنث فقه
 محال بيتهما سرورده محلى واحدتها واشتقاقه من الجلاء وهو ابتداء الصاع واجلنل العامة عن راسه اذ ارضها مع لهما عن
 سماه جلوا مصعبه وتلجوا على صغر الطين ان عرب تجليد روشن كردن وختم انما نعت بها المنجلى بغيره وهو يجمع عن نفسه اى
 بغير عن ضمير مجلى اسبابه انما نعت بجل كفت ويقال جاليت بالامر وجال لحد اذ اجارته وترا لينا انكف حال كلنا
 لصاحب جلوى نام ايسه جماء بالفتح والمداليمها شخصه جز جضمير بالفتح وهو جلدن عنى كاتن احتيا كك خلقه موصو
 ميوه جده يقال انا جحنا طيبة ثم حتى ناهى ناره جيه جنا به كاه كردن بخى كاه جستن بركسى يقال جى عليه ويخنى عليه ربه وفى المثل
 اجنارها انا رها اى اى جوا على هذه الدار بالهدم هم الذين بنوها قال الجوهرى حكا ابو عبيد وانا انان اصل التلجنا
 بناها لان فاعلا لا يجمع على افعال واما الاشهاد والاصحافا فلما هو جمع شهد وصحب الا ان يكون هذا من التوادد فانه على الامثال
 ما لا يجمع غيرها وايضا الشجر اذ كثر من اجنت الارض كثر جناها هو الكلاء والكاة وتعود ذلك ججوع بالضم درى منك وتكره
 ونوى اولونها وقطعة من الارض فيها غلظ تجوبه درى كردن مشكرا وجران جواء بالكسر وادى زمانه وموضع غلاف يك جيا مثل
 جوميان اسمان وزمين وكنا دى وادى ونام شهرى جوى سوزنشا اندره واندره عشق جمع كاتن يقال جى ونجرواب
 كرهت وكند يقال تاجرو جويت نفسه اذ المروانفتك البلد واجنوب البلد اذ كرهت المقام فيه واركفت فى نعته جهمى اليك
 اى خرب فهو جاه حبا لا ستر عليه استجوى كون برهنه ومن كلافهم عن السن اليها ثم قالوا يا عز جاه القرى فالك بازلديك
 الوى واستجوى بيت الجهمى لا ستر له سماه ججواء اى مصعبه لهما كناه شدن هو ادهوى كناه رسيدن يقال اجننا
 السماء اى انفتح عنها النجم واجهينا ججاء بالكسر غلاف ويخى الجواء جبريدن ويحقق اب استباهه جى نام شهرى از سباهان
 ومعرب وى صفتان فصل الحساء احبنا ودمها كرهنا فوجله كرهه تشنن يقال يجتمى سده اى يشنن بها على ساقه
 اجبى الرجل اذ جمع ظهره وساقه بقدمته والاسم الجبوة بالضم والكسر يقال الجبوة اى عقدة والجمع ججى وانه انشلسيف اى شرسين
 حتى ابريكوشته جا كصا مثل ججوى فبدن كودك جمع فاصنم ونزد بكدنن نقول ججوت للحب من اى نوبت لها وكل ان هو جج
 ويلند بر امدن ريك برهين عتران رسيدن تير برستان ججوه بالفتح هر دو دان ججاء بالكسر هس جمع فاصنم ويقال فلان بججى حوله
 اى مجبه ويمنعه وكل ججى حوله محاباة محابا كرون در بيع حتى على فعل ايت مثل حنون هدى الكساء حنواله كفتة ظهره لا
 حشو حتى خالك زدن بروى كى جمع فاصنم وكم اختاره مثل وججى اذ نك دادن يقال منه حنون له ارض حنوا بيار اذ خالك
 بالفتح كراه ربه ججوت بالمكان اجنته وكل تججت به وتجتجت التنى لى تعقدته وحموت بالثنى صنعت به به ستمى الرجل ججوة
 وججت بالثنى اولكته به ولزمته بهم ولا وكان تججت به رجاءه فبادر كراه ان باران وجران يدها يتجاج وايضا كراه نجرى الحجاج و
 تججت بهذا المكان لى سبقتك اليه ولزمته قبلكم وحمت الريح الضيفه لى ساقها الحجة تججتا بالضم ججيدان ويدهم اجنى يتججوا
 بهما وحاجيته تججوت اى غلبته اذ اعبته ويقال ما حجتك ومع لجة واغلوظه فالك ابو عبيد وهو نحو فام اخرج ما فى كرونك كناه
 ويقال ايضا انا حجتك فى هذا من تججلك ججى كاتن حرد احماج وبقال ابو ججى بلك ووججى مدك اى حلى على كنهه لى
 انك اذا فنتك الجهمى مؤنث ولم تنق ولم يجمع كالنساء فى جنن وكث يقال انه لى حجة ان يفعل كذا له مقصده وانها لى حجة وانما الجها
 لذالك ما خالقه واجه به اى خلقه برى الشجب يعنى چه سزا وراست بان وانى اجوبه خبرك اظن به وجمى القوم اى جزاه حد
 راندن شردن ورواوا نفع فاصنم حداء بالضم والكسر كك حداء وباد شمال ولا يقال لمن كواصه حادى سره مردى ورمبا تيل
 الحمار اذ اقم انا حداء عدى بر ابرى كردن در كاردى وپيش خواندن خصم با وغلبه جستن يقال تحذبت فلانك باريتة فى فعل رنا
 الغلبه ويقال انا حداءك ابرونى وحداء وحداء عشر مغلوب من واحد فاحر العادى وموالوا وقلبت ياه لى كراه ما قبلها واولم العين

جى

جنى

جوى

جهمى

ججى

ججى

ججى

ججى

ججى

جج

في النسخة من نسخة المجلد الثاني على الاصل من كتاب الفوائد

ثبي
ثدي
ثري

ثعي
ثفي
ثني

دوم و اثنا

ثوي
جاي

بعضها يقال تاي الحزوات ابتدانا اذ اخرته واثابت في العوم حرجتهم فقيسه دائم بودن بر جيزي وشناكفتن بر مردون نك
 ثبه بالتحفيف جماعت وكرهه واصلها ثبي شيات ثبون ج اقبته مثله انا ج كك ومجانة نحو صا الهاء عوض من الواو لان اصله ثو
 ثدي بسان يدكر ثبونث وهي للجل واللمرة ايتمه والمجمع اكد وشدتي على فعلول وثدي بكي ثيب الاشباع الكسرة املة ثد ثاب بوزك
 بسان ولا يقال رجل اندي ثدأ بالتم والمذم مثال مكاه كجايه وذا الثدبه لقب مردى شدره بالون فعلوه بن بسان ما ذا صحت ثرا
 ثري حاله ثمناك ارض ثراؤه ومن ثمناك ويقال لثي الثربان وذلك ان يحي المطر فيخرج في الارض حتى يبلغ مووندي الارض قال
 الاصحى يقول العرب شري شري وشهر شري وشهره شري لم يطرا ولا تم يطلع النبات فتراه ثم يطول فتراه ثرا بيسان على ان ثرا كبرى
 جمع كافي ما لثري على جبل بيسان مال برجل ثروان وامارة ثروي بيسان مال وتصغيرها ثراوي اي بيه نام ذى وپرورين ثروه بيسان
 عدد يقال اترله وثروه وثره وثراد براد براد وعدد وكثرة مال ويقال هذا مثله لثا لى كثره ثريت بك اي كثرت بك وثرث بك فثلا ثا
 ثريه له عقبه وثرى به ثرى اذ اشر فرج وثرال مال بهر وثرال قوم اذ اكرهها وثرى الله العوم كثرهم ثرونا العوم اذ اكا كثرهم واثرى
 اذ اكرت امول الرواثرى الارض له كثر ثراها واثرى المطر لثري وفي المثل ما يعنى بدينك سخره اتمه يقطع ولم يبس لثري يمينه
 بدينك كما قال بلورا حاكم ولولا السلام ثم برباب زدن وبيت وداشور دن باب ابو ثرون نام مردى ثغساء بالضم والمذمناك
 كوسبند ويزوكا وجران ثاجه كوسبند وقد عنت ثغوغا اي صاحبها يقال ما لثا ثغوغا ولا راعية وها الشاة والعير جريا بالداو
 ثاغ ولا راع له احد ا ثغوغ بالضم والشد يد على فعلوه ديكاهر اثلج وبالتحفيف ايتمه ويقال ببيت من بغي فلان ا ثغوغ ثغوغا
 بعضه عند بيسان ودرشت ما ثه است ويقال موثا لثا لثا في فعله لا يجمع الفته الا بضعه سرفته ويدا وامست ثغوغا ذى كرونيان واد
 وادج سر كوشه ستره مثنيه ذى كرا وراسه شوى مرده باشد مثنيه ذى جين مثنيه برسيه بهاد دن ديك را ثغوغا سرسيه صاحب
 ديكرا الف الراجر ج وصالها ثكما بونفن اراد يثين فاخره على الاصل ثثا هم بالكسر من اسموى وثيم بر ثثان ثثا
 بالمد شكال ثثه وناه بر ثانه وراهلى زوس ثثي بالكسر يكاه ازانها ما وبنو ناه وكنت وادى وكوه اثنان و ج ولا يقال ثثك ولا ثثى
 ذلك وناه ورنى كبرادوم بزياد ويجرد ثيم ثثي بالكسر والقصر كبرادويه وفي الحديث لا يثري في الصدقة اي لا تؤخذ في السهم ثثين
 ثثيا بالضم وثوى بالفتح اسم من الاستغناء ويقال جانا وامن ثثين وثناء بالضم كك وها غرضه من ثثا كقائه في ثث من الثثا
 مثنى الا يادى مثنى ثا يادى من اجمع اذ جزر ثا وقيل يحش ووباره كرفن وفي الحديث من اشراط الساعة ان توضع الاجاد ورتع الاشرار
 وان نقر المشاة على رؤس الناس يقال هي التي يحيى بالفارسية وديبى وموالعنا ويقال لثيم ثانه وابوعبيد يدهبه ثا ورايه لثيم هذا
 ثنى وناه كردن جمع بفتحها ودر شكستن لهماى وامن وامين وبادكروايند يقال جاء تانينام عثانه واد اثنان ازل حاجت يقال ثثيه
 ليه صفة عن حاجته وودم شدن ديكرا مثنيه وكون ويد ونبست كردن وودم كودايند ثثان بالضم اثنان يكون دون الثثا لثيم
 ثثيه بالكسج ثنى بالضم والكسر مثل ثثان وفلان ثثيه اهل بيته له اوله ثثيه وودندان بيش ثثا لثيم وثثيه وسنه قولهم فلان طلاع
 الثثا با اذ كان صاحبها المعالى الامور كما يقال طلاع اجد ثنى على فعله ندان بيش ثثيه ويكون ذلك في الظلف والحافى في السرة القفا
 وفي الحقبة السنة السادسة ثثياه وثنيان ج ثثيه مؤنث ثثيات ج اثنان ودرن ثثان مثله مجردت الالف يوم الاثنان وروزه وثنيه
 ومولا ثثي لا يجمع لانه مثنى وان احببت ان يجمع كما نلفظ من الواحد قلت تانينام وقولهم هذا ثا وثنان من الواحد الاثنان ولكن ثالث
 بضاف الى المثنى ولا يكون والعدد منصوب ما بين احد عشر الى تسعة عشر والربيع والنصب المحقق الا اثنان عشر فالث ثثيه وقول
 للونث اثنان وان شئت ثثان لان الالف انما اجلبت لتكون الثاء فلما تحركت سقطت واما قولهم شعر كان خصيبه من التثا
 ظرف محجوز فيه ثثا حظل اراد ان يقول فيه حظلتان فاخرج الالفين محج ساهرا لاعداد الضروية وضافه الى عابه واد ثثا
 من حظل كما يقال ثثه وراه واربعة وراه وكان حقيقة الاصل يقال ثثا وراه واثنا ثثوه الا انهم اقتصروا بجمع وراه لانه
 عن اضافته الى بعد هما ولو سمي رجل باثنان او باثني عشر فلك في النسبة اليه ثثوي كما يقال في ابن بويق واثني كما يقال لابن اثنان وناه
 شدن وباركثن يقال اثنى واثونى على افعال ثثاه سنانين كفتن يقال اثنى عليه خير او الا لثيم الثاء واثني على ثثيه وثنى
 في مثنيه لانه مثنى مثلا من القرآن ما كان اقل من المائتين وسميه بوجه قاصد الكتاب ثثاني لانه اثنى في كل كلمتين وسمى اثنى ج الف
 مثلا في الاثنان ابدال الحرف باء العذاب فثا بالفتح والمذم ثثوي بالضم بودن بجمله جمع واثني بالضم ثثيه وثنى
 واثونيت غبزي ايض الاذم وسمعت ثثويه مقيم كرسى اثنى ثثوي على فعله فان ابو مشوى ميزان ام مشوى ذن ميزان ثثونه
 اغل كوسبند ثابيه بالفتح كك وسانك بوجه ثثان ثثونه نام جلا فصل الجهم جاي كريدن جمع بفتحها

وبالبايت فلذنا بينا اعطيتنا اذ الحيتت قسمها وابليت معرفاى اعطيتنا وسيتا نزلت بلذنا على الكفار سالت غمام بلذنا اى حوت
 فقصر لوم حوت الخقيق بمعنى نعم اذ ان بلذنا بيا به ما سئل في السؤال ونعم بجاها بالآيات قال سبويه وهما حوتان بناء بالكسر
 والذرا والورون خانه بقا ابو بيبا وزن حواسن وزنا يكون نفع من كسر قال على اهل العامة يقولون بلذنا وهو خطأ وكذا
 الاصل ذران الداحل باهل كانه يضر عليها فتهربون وحولها فقيل لكل داخل باهلها وان يتي فسو واشد للكثرة وبتى رابته وارا
 بمعنى ببيان بالضم وهو اوردوه وقوس باينه بنت على وزها اذ الصفت به حتى يكاد يقطع بنته على فعله كعبه يقال لا ادب في
 ما كان كذا وكذا بالضم والكسر بفتح كمن نادى واخرين حتى يقال فلان يجمع البنية اى القطر مبناة بالكسره وان ولفع والبنت
 فلذنا لم جعله ببنى بانه وفي المثل العزى لا يجمع الا بفتح لان ابنته العرب طوان واخيه والطان من ادم والغباء
 من صوف او يروى لا يكون من شعر ابن سير راسله بنو بختين والذهب منه الواو وكذا ذهب من اب واخ لالت بقول في الموث بنت اخوت
 وجمعا ابنا مثل جبل واجال ولا تحو هذه الهاء موثالا وما ذكره محذوف الواو ويدل على ذلك اخوات وهكوات فين مرة ومثله
 بختين ولا يجوز ان يكون ومنه ضل او فعل بالكسر الغم الذين جمعها افعال مثل جمع وقيل لالت بقول في جمعه بنون بفتح الواو ويجوز
 ان يكون بوزن فعل يكون العين لان جمع هذا البناء على فعل نحو كلك اكله وفعل نحو فلنم ونفس وحكى الفراء عن العرب من ابنا وابنت
 ومحمى بنى كلب ويقال ابن بيق البوة بمعنى بصرى وبصير بنى قال الفراء ما بينى بالفتح والكسرة لفتان بنيه مثل ابنت وبصير ابنته
 ابنتا وابيون والنسبة الى بنى بوى وبعضهم يقول بنته وامانوا له ابناوتى فهو منصوب الى ابنا سعد الخ والقبيلة كذا في اللد
 اذا نسبت الى بنت والى بنات الطريق قلت بنوتى لان الف الوصل عوض عن الواو فاذا نسبت اليها فلا بد من واو ويقال بنتى ومقالا
 بناتك بفتح الشاء ويخرج من الناصب الاصلية وبنات الطريق رايها جزى كذا زناه بزك جدا شوق وبنات لعينها كذا بنان باوى ازانك
 وفي الحديث عن عائشة كنت السبع مع المواوي بنات بنت الارض وان الارض موى ارضها وهذا استعارة لابنت فلان بنات فلان
 والوصل للمع بنات لا غير ايم بزيادة الهم وموعرب من مكانين يقال هذا ايم ورأيت لها ايم ورمت بايم تبع التون الميم في الاعراب
 كما تتبع الواو الهمة في امره والالف مكسورة على كماله وبهتسه له اخذت ابنا بوق پوست شعره كذا كذا بوند بوالا في كتاب
 بوباء بنيا بان مثل موناة موضعي بهما حوى يقال من هوى الرجل وهوى مع ضمها واو كان في نوهي بمعنى ناكه باو وشده ان كفة
 واليعة باشد فى من باب الهمة وهى اليعة تحرق وعطرا لها وهى غير وايهت الاءة فزنت وبيت باه امثال لا تني فيه فهو
 خانه وديس راي جدا كذا بناها فاضحوت وبناهما فاضحروا وفي الحديث ان سمع رجلا حين فحمت بكه يقول ابو الخليل اى عطفها
 من الغر وقد رضعت الحرب او اذها فاقال لا تزالون تقالون الكفار حتى يقال يقينكم الدجال الاءة هى حرف من حرف
 الميم فالكسورة منها حرف جر وهى لاصاق الفعل بالمفعول به يقال مررت بزهد ولا استعانة تقول كبت بالقلم ونحو ذلك كقول
 وكفى بالله شهيدا رجلا يهدى للاصل في حرفن القسم يستعمل على المظهر والمضمر تقول بالله لا تفلن كذا او لا فعلن
 وقولهم حيال الله وبيادك معجزاتك ملكك في ايدك اعمدك بالفتح عند الاصمعي رحا ملك عند ابن الاعراب ويؤكد قول
 عند جلف الاحر وكتهم فها وحولت واوهما باء لانه واج حال وهذا الحصر داو قى وفي الحديث ان ادم لما قتل ابنته بك
 مائة سنة لا يصحك ثم قيل له حياك الله وبيادك فقال وما بينك قال اصحكت وقيل لما شاع قال ابو عبيدة لعن سابع لان الاءة
 لا يكاد يكون بالواو وهذا الواو قولهم اى هي من في مولد اى الناس وموهبان بن بياراد المهرى مولا ابوه ففضل الاءة
 فغنت الحاربه مباسرتت صحتها اضافة الى الانسان ملو التى بالكسرة وسبويه ونحوه لالتا فوجها وتلوه من الغم الخ
 تنتج بلى التفرقة تلاوة بالفتح والمد محمد وزنه نارية باء مائة وام تلاوة بالضم كك يقال يكسنى حتى تلاوة ملاذ اى يقض
 بية تلاوة ما كسر حواتين فزان عطف من اصم تلاوة صمتين دربي واسن عطف من اصم يقال ما زالت الموه حية لانتاى فقد صته
 وصار خلفه ويقال لانتة تلاوة من حرفة وتركه نالى سب جهاد محمد فها متالى الكا يرسل المتعة مصوب وبيع وانك التا فاولا فلما
 ولدها ومن الاءة على الانسان لا ادريت ولا ابلت دعاء عليه بان لا تله ابله اى لا تكون لها اولاد ومنه المنليات وهى التوقا التي لها
 ائلا وهما الى اولادها وابنت حتى عنده اذ البقيت منه بية وتلاوه الله اطفالا لانه انتد اولادها وابنته اى يفسده وابنته اهل من
 الموالي ولتنت صته لانه اعطيت اياها نالى الرجل بالستد يد اذ كان باخرين وتليت حتى حتى اسوفه اى يتبع ومات الفل فها
 اى منبا بقا فها وقان في الحديث الطوان بوالا استجرا وتوجه فلان من خلد بالفت قوله بالف للحد وجاء الرجل فواذا
 خاد وعك موى بالضم هكذا كصع كان من واتاه غيره وهذا مال تو على فعل فصل المشاء فامى باز شدن ورد ع

بني

بني

بني

بني

بني

بني

بني

من حريف النداء ينادي بها القريب والبعد بقول يا زيدا قبل وانى مثال كحرف ينادي بها القريب دون البعيد بقول اي زيدا قبل
 وازيدا قبل يدل على الآتي لا يفرق بين الحائض النداء وهي ايضاً كل شق تقدم التكبير بقول اي كذا ايضاً زيد كذا انما بالكرة وكله
 تشد الغم معاً مما يلي بقول اي وزيد اي والله **فصل الباء** بساو مخمركم كرون غم بفتحها يقال باؤت على القوم بشأ
 فممن نرم وزم ويجمع سلم مجاهه بالفتح قبيل مجاؤات شتران منسوبة بان قبل **بجوى** بالفتح وطب ملاه غيرة بكي درم بضمين بيدا
 شدن غم فأسرمدت عما يمتد ويبادير شدن ويادير بديك منسوب بوي في الحديث من بذا جفا اي من نزل البادير صاؤر فيه جفا
 الاخر ببادير بالفتح والكرم يناديه مقبم شدن خلاص حضاره بالفتح والكرم بداره هذا الامر بداره بالمدى مثاله زيراي بود ويزوان
 صبدن خلاص محضر وبادي فلان وبادي العداوة ليرجاهه بها ويتدى لهما اقام بالباؤير وينادي ليه تشبه باهل البادير بديتي تام واؤ
 يقال اديت في منطقك لاه عديت ومنه قولهم السلطان ذو عداوات وذو يدان بفتحين فيما يريد بيت بمعنى عدان وبادي بادي
 اسم للداهية وما التمان جعلوا احد معد كروب بلاء بالمد يهوده لفتح غم بفتحها واصل بداره فخرت المآلات ان محاد للمكروب
 انماي بالها مثل خطف خطابه واصل صلاية ويولد في اللسان والملة بدته ومنه بديت وانذبت ويدر على القوم بذاؤم الشبه
 بوي خالك بوية افر يدكان واصل طهر بواها بران حج قال الفراء ان اخذت البرية من البري موالي البري غير موهنة بقول منبره
 برهه بروالته خلفه صارة بل بري كرون ومعارضه كرون وهما يتباربان انكره بيش المدن ومترتيلع وفراي غم تصد ليرابيه بالفتح
 تراشهره كلك ويقال للبعير كان باقيا على الشبر ان لذر اياه وموالثم والتم مشارة بالكرم بديت بوي تراشيدن فلم صانده ولاخره
 شتر غم فأكوفه من صم آت حلفه يعني شتران من صوي وهه حلفه كما شدون دستانه وحلخال وكوشواره واصها بروة بالفتح
 لانها حمت على بوي مثل عربة وعري بران برونج واربيت الناقة له حملت في الظهيرة هي ناقة مشارة بظال بن عليه بزي وزي
 باني ناز براه بالفتح بزيوان بفتحين وجنت وبالسكين نام مروي واحذت منه بركو كذا الشعله ونحو بوي الفصر برون المكن
 سمينه وروان كبيت فتح حان رجل بزي وامراه بزي والرجل دار فمخرجه وبتاؤر مثله وبزي فلان بفلان اذا غلبه
 ومويز بيهذا الامر قوي عليه صا بطله ما طيه بليته معرب بظا لخر بظواي اكثر بجه الكد كوست شد ويقال لخر بظا بعبوكا
 وحظا غم فاض او بضمها بغي مسم وفرغني كرون غم فأسرمت باريدن باوان يقال بعث السماء واناسر وسيم كرون
 ريدن ويغ الوادي لمرجاؤ زعده ويقال براجحه على بوي سوان بهر وضيبي من بغل بفتح جزي اربوسن رفكي بضمه بالضم والكرم
 حاجت فالاصح البقية بالكرم الجال للثبغها والفتح العامة بفتحها وبغضالنه اي طلب بغاه بالضم والمد بغاه بجهت بقاء بالكرم ولد
 زنا وواحة كرون قوله ثم ولاكرم موافناكم على العشاء هي بغي من بغايا قوله ثم وما كانت اقل بفتحها وهي بناغي له ذلك ويقال الاثمة
 ايض بغي ولا براد الشتم والبغايا ايض الطامع التي تكون قبل ورود الجيش بغي ايض جربك وخوش مشفأ بفتح فأكوفه ولا يقال فري
 باغ وجنت بظال بعث الما من بغاوة وبغيتك التي طلبت لك وبني لك ان تفعل كذا من افعال المطاوعة يقال بعيت فابني كما تقول
 كسرت فاكسر بقاء بطلبك اشتن وباري وادون طلبك بعيت الشتم وبعيتك وبعيتك وبناعوا على بعضي بعضهم على بعض بقاء
 وذنكاني وماندن جهزي ودرجهان غم فأسرمت بجهت مانده يقال بغي الشتم بقاء وبقي من الشتم بغيته باقية موضع المصدر ومنه قوله
 سهل ترى لهم من بقاءه ابعاء ابعاء كما اشتن يقال بقاء الله وبعيت عليك اذا ارضيت عليه ورحمة والهم البغايا بالضم والقصر بوي
 كل من يظنون اليه ورتبته غم فأسرمت وفي الحديث بغيته رسول الله لانه انظرناه وبعيته وبعيته وبعيته كل بغيته واستبقت من الشتم
 له ركبت بعضه واستبقاه له استبحا له والمساوطي بقول بقت وبعي بالفتح مكان بغي وبعيت وكل احوالها المعتبر بكاء بالفتح
 والمد كرم باواؤر بالقصر ارب جيم باريدن غم فأسرمت ويقال بكنه وبكيت عليه وبكيت بالفتح يد كل ابكاه كونا بدين بالكرم
 بلعم كرسيم ابكته واستبكية بمعنى كركي دروغ نمودن بكي بالفتح كرم بسيار كنده بكي بقول بالضم كرسيدان مثل سلسر جليل
 قلبت الوالوي بالجم ورتبنا نافة بليو سفر بلي سفر الكرم فيها سفر از زوده وهن كشته وروي الماؤج بلوة بالكرم بلوي بليته بلاء انما
 وبخني بلاؤج بليته بلاء فاكه رسمه كور حوا وندش مي كستد باختر مي كند ند وروي مي ايداختد تامر درجا هلمت ومنه يقال
 الميت وبلت على عقيل قبيل ارضاعة منسوب بوي بلو بلاء از سوردن غم فأسرمت ابلاء ابلاء مثالي كك صلاة فانك وادش بظال لا
 اباليه ولا بالحيث اي لا كرم له بغض الشفاث يمكتم وبالكثير وبقال لير ايل حدغوا الفل لالغاف الساكين مع حلفه الباء او لا
 تحفه ببقا كقولهم لا درمن لا درمي وكل يفعلون في المصدر فيقولون ما اباليه باله والاسد بلي بالكرم كسكي غم فأسرمت في التوب
 بيلي فلان فحقت الباء مدن ناهما ابلاء ايض متعديه يقال لبي ابل ويختلف الله بعينه نوبسته واكوي كد كره اي خلفه وهدن

باد
بني
بجوى

بدي
بدي

بنا

بظا
بظا
بغوي

بغوي

بكي

بليو

و
ن
م
ن

و
ن
م

و
ن
م

و
ن
م

و
ن
م

و
ن
م

و
ن
م

الحصم واستهذم افاد وعلف وصرح بفتحين كقولنا سادى ردا ورجل اروه وامراه ورهأء يقال وهت نوره ورهأء صحه آفان
وربه ورهأء الذى يصبو بها حتى وعجزة وان خادم طليسا فى الحديث ولا غير بيان عن وفهته ولا تقبيل عن قيسية ومنه ربه
بردارى وطمع مغلوب من فاه وهت وابهت واستيقهت انى اطعت وكه بفتحين بيجودى وسر كشكى ازعق وجل وال
وامراه والدمه ايقم وقد ولده وله وهأء وهأء صحه آفان ف وتوكه وانله بتوليد جدا كرون بجه ان زاد وفي الحديث الا توكه والدة
بولدها له لا تجعل والهأء وهأء ما ناولك فى النساء ميله بالكسر كدسخت والشود بجمه فرزند وناؤه مياؤه اذا اشتد وجدها
على ولدها حاروت الواو باء الكسرة ما قبلها ما موله ومولك ارسل نذهب فى الصحراء موله بالتحفيف ايض عنكوت وهأء لها الطيب
اذا تعبت من طيب البخر الى شكتة چه خوش است ويقال ويها بانلان ويوحى بصر كيقال ونك يا فلان بعهه هلا صين فلان
مسيوبه نام اسناد ونحو لغتنا نمراسم بجمع صوت نجلا ساء واحدا وكسر الحزق وكذا عرديه وسعدويه ونظويه ومنهم من عرديه كاعل
ما لا ينصرف ويقول هذا سبويه ورايت سبويه وشا بجمع فقال سبويهان وسبويهون ومن لم يعرفه يقول فى التثنية ذوا سبويه
وكلاهما سبويه والجمع ذواو كاهم سبويه وموهمة الاسد فى زنبه فهو مراه ووهوه الحار حول الله اشفاها عليها افضل الماء
رجل هو هرة بالضم مرد بل بفتح بيان دوراست والثاء مقو مثل كيف وصلها ماه وبكسر منها اليق على حال بمنزلة نون التثنية
وقد تبدل الهاء بجهه فقال ايهات والوقف عليها بالثاء امل بضمها وياها لمن كرها فقال بيهات وبهها فالتا اخضر بجهه
ان تكون الثاء الذى فيها تاء الجمع الذى للثابت ولا يجوز ذلك فى الاثلاث لان اللات وكنت لا يكون منها لاجتماعه لان التاء لا تزداد فى الجماعة
مع الاثلاث وان جعلت الاثلاث فى التاء الذى يترقى الاسم على حرف واحد فصل ليا ياياه على النكار وكسر التاء ليا قبل يوهأء
الراعى صاحب وجهه ت بالاول اذا قلت باه باه **باب الواو والكسرة** قال صاحب الصحاح اوفى المعنى
جميع ما فى هذا الباب من الانعام ان تكون مقلبة عن واو مثل دعا او زيا مثل يوحى وكذا فى المخرقة بنى صدى لزم التاء او الواو ونحو
القضاء واصل فصلا لانه من فصبت ونحو العزاة واصل عرعى ولاق من عرقت ونحو بشيرة الواو والياء الى الصوطة اذ تخرج من جمل فصل التاء
اباه بالفتح والدة فى اباه بكه ويقال بنستان وبوسنان اياه بالكسرة ياريزون جمع بفتحها مع خلوه عن حرف الحلق وموشاة بنواب
وابيان بفتحين يعنى منه ونائه عليه اى صنع ولله فلان الماء وابنه الماء عن الواو وقد ايت نائه بى بالفتح وتكسر اليه بين الاقوى اذ انتم قول
الامرئى فخرج من يقول احده اياه على فعال بالفتح اذ جعل اياه الطعام وقولهم فى تحية الملوك فى الجاهلية ابيك اللعن بفتح ابيك ان تانى من الواو
فالتلفظ عليه ابلصله ابو بفتحين لان جمعا بالاء مثل قفا واقفا فالذاهب منه الواو فنقول فى التثنية اوان وبعضهم يقول ابان على النقص
فى الاضافة ابيك والنته ابوى واذا جعلت الواو والنون قلت ابون وكذا لحنون وحنون وهون وعلى هذا فز بعضهم قوله تعالى
والله ابيك ابراهيم واسم جيل واسم جيل واسم جيل ابى فخذت النون للاضافة ويقال لاله ابوا بى يعذوه ورتبه ابوان بى وعاو ويقال
ببى وبين فلان ابوة بفتح بى بى و ابوة ايقم بى ان مثل العموم والحول بعض عمان وخالان وقولهم يا ابى انقل بجمعوا التاء عوضا
عن ياء الاضافة كقولهم فى الامم يا اعمت ويا ابا بفتح والكسر لعنان فمن فتح اراد الندبة تحذف ويقال لالابك والابالك ومن مدح
وربما قالوا ابالك لان اللام كالمخيم ويقال فلان محملا بوى كسر الباء وفتحها وكل كل الواو بى لانه لا يقطع من كثرة الواو بالفتح والمد
موضعي ايمان بالكسرة لانه وقع فى احمه اذ كك واتوته ائوته لغة فيه وقوله تم انه كان وعدا صانته الى انما قال حيا استسرا
لله سانرا وابتك الامر من ما نأه اى ما نأه من وجهه الذى بوى منه كما يقال ما احسن معناه هذا الكلام لى معناه وقرئ يوم يا اعمت
الباء كما قالوا اذ روى لغة هذا بل ويقال ايشه على ذلك الامر ما نأه اذا وافتحة وظاوعته والعالمه بقول وايشه ايقادان واورد
ومنه قوله تعالى انما ارسلناك الهادى والذال وبقولهم انا وى بكسر الواو ونسخها بى يقال من ائوته ائوته ائوا وائوته ائوعطا ويقال
للسقاء ائخص وحاء الوند كما ائوه ويقال الحسن ائوبدى هذه النافه وانى يدبها ائيص ائرجع يدبها فى السوء وناؤه الى النافه
تمها وناؤه لى تر فواو اناه من وجهه وجاه فلان بئاه المعرفه فى اى يعرض وائت الماء نائية ونايتا له سهلك سبيله ليجر الى موضع
اى حويج ويقال جاه ناسهل فى وانا وى انا وى انا وى ائيص مر عريب وضوع انا ونايت استينا كسرت حواه
شدن فاذا تاء بالكسر والفتح تشكيك ويضلل ويقال انت الخله ما نأه ائوا صبا وصيدا ومدردان بابلان صيدان اسب تاخن وراة شم
وجمع راهها ويقال بئى الغوم بئوه على صبا وواحد صيدا وواحد وراة بئاه واد فلان وصيدا الملك تلقاه اواره ومجاد بئى لها
اى وى انا بئى عانى كرون فقال تاهه وعلبه باقروا بئى بضم التاء وكسر الهاء وشيخ ارجع مرادوا صبا ائى ائى
اى ائى مثل اياه والذاهب منه واولان تفتية اخوان وبعضهم واه

الرحم وحق شعبه قران بالکسر هم آوردن صحیح و غیره و نام اندک و سواره در برنجی و در میان با هم مزبور و یک جهت تیره با بود
که تراشید با یک کسی بلند و میخند که دستور بوی بسته باشند با هم قرن بالفتح ایضا بستن در دستور با هم فتح ناصم و رسم با یکی
بر جای دست افتادن در دفتن و بیوسان چیزی بجزی و قرنت الاشارتی فی الحال باشد و لکن قاله لانه تقم منین فی الاصفا د
افزان با باشند بدیگری مقارنه یا رکون و چیزی را با هم قران بر داشتن تیره و نیز بیک امتداد انکه در حل سر کند و بسیار شدن قرن
در وک بقال قرن الهم فی العرفه و استقرن لک کثیرا لانه و قوت دادن قول تقم و ما کما لامه منین لک مطیعین قرن بالکسر الهم انکرا
یاری کون باشند دستور و اندک و کثا و زنی قرین یا قرینان ابو بکر و علی لان عثمان بن عبدالله اخا طلحه اخذها فخرها فی حبل
فلن لک سمیا القرینین قرینه الهم لانه لاجل انبه قرینه بهر حاله اذ قرنت به الشدیه اظا هنا و علیها و و قران اذ انکا
بستقبل بعضها بعضا و بقال سمحت قرونه و قرینه بالفتح و قرینه بنیای ذلت نفسه و تابعه علی الاکثر قرن بالفتح نانه که
مشبه کرد اردو و پستان میان دور و شبیدن و ستور چیزی کشیدن و رسم بلایه تجزای دست تنیده در دفتن و شکر که را و نوا با هم عقد
بمخمس بنا و ذو پستان پیش رو و سپس با هم نیز بلیان نه و در حرم با هم خوردن و بقال لهما ابروا فرقا فان انکه منین فرزند
در عهد حضرت موسی و مثل شده بنوا کبری غیر مصرف و فرزند سقا قرنی و معرفه مشکک بقرونه باغت کندش و ان کا می هست
کرد و بیک باید و لویجی علی هذا المثال از قوه و عرفه و عنصوه و شنده اقسنان کلان سال و دواته شدن ضایفه مثال تمام
خشت و سمن شدن خوب و سخت نار بیک شدن شب قطون افست کردن بجای فتح ناصم انوار قطان فاطمه ح فطین کک
فطین ایضا چاکران فطینه باشند که خانه بقال اجا و بطنه قطان بالکسر خوب ندرنگ و مشکک موجود فطین بفتن میان دوران و
مرج و کوی فطنه فاکه هر خانه سکنه و بقولها العامه و ثانه و طنه بالکسر و السکون کک و الا و اجمع فطنه بالفتح لیت کرمی و
ثابت فطنه العکس و الا و المعارف بضان الی القاهما و تكون الاطراف عارف و متعرف بها الاسماء کما قبل قدر فخره و ذید بطنه و
کرد فطین بفتن و سکون فنبی فطنه اخضر منه فطنه بنه زار فطینه بکسرتین یکی از خوب مانند عدس بفتن یکاه و یسان چون
درخت کرد و مانندان فطینه کدر کف بطون نجینه بلغه اهل مصر و بقال للمکرر اذا بدت نغانه قد فطن فطینا فطین صراف
بلغه ازین اسد فطین بالفتح کما می قبضه کوسند از تقاضی کرده فطن مصدر من فتح فک و مومون عن فطن بفتن و
شد بدلتون موضع فقاقره بنون شده و قول علی استعمل الرجل الفاجر لا سقیم بفتنه فکون طلقه فغانه بعضه علی الهم
ذانه و قال ابو سعید مومعرب بیان الکتبوزن به بعضی بیان بقال انت فطن ان فضل کذا کل خیل و حد بقره بلاق و لا یجمع و لا یؤلف
فان کسرت الهم و قلت فطن بنبت جمع و هذا امر معتد لک لک مخلصه لک مجرده فطن موافقت حسن فون بالکسر بنه کراز
بد و ما در بنده زاده باشد یستی فیما التینه و الجمع الملوک و نفا و الوالعید امان فمجمع علی آفته و البصیر فغانه است بین
ایضا بری بخله بالکسر تا من فون ح و نوعی از دروها بقال لیدرید بالفار رسنه فطن بالی که مثل فون فون فنان ح فون
کنا فنان بر فتره برشد بزکوی فغان بالفکر کوی در بوی اسد فقق کسرتین نوعی از پوش و شتر و راههای باب شناس و وصلها فنان
بالتحک و بالفتح ح فبنه بالکسر شینه فقلح فانون اصل چیزی خوانین ح و لیس بوی بلی قین اهنکرتون اقیان ح
اهنکری و سکون کردن چیزی و فراهم آوردن شکافکی خورده فتح فک بقال من وقت الی الهم و اصلحه و فزانه که هذا علی الفین
و فی المثال اسمعت بشری الفین فاعلم ان فصبه و موسعد الفین صا و مثال الذنب و الباطل یقال له ذه و بن و سعده الفین بنا فین
نام جالی و بقال لینه الفین مع اشد الفین کما قالوا بطارث و موم فواد الخنیف و اذ انبت الهم قلت فینی لک لاقبل بفتنه و التنا
موضع الفین و فطینه بد البجر اقیان بیکو شدن نبات و بغایت سبزی رسیدن مرغزاره مضیه مشاطره و بر بفتن و راستن بفتن
اراسته شدن قینه کثیره سرد کوی فغان بالکسر قال ابو عمرو و کلما عند العرب فین و الا نه فینه فصل الکاف کین
در نوشکی کک و در و در و فتن مع فک و بار کستن از چیزی و ما یکید کردن چیزی را و کین فزان لک سمن کت بفتن به الشدیه
مرد که فنه بمجمل و اکبان لک فقتض و جعل کبون الاصابع و مو مثل الشن و بقال لکن الظه اذ بالارض کان بالفه بنام می شتر
و عبیر کبون ککان بالفتح و الشدیه بهم کفن بفتن بریم و در و در کفکی خانه مع کاف و کنت جها فل البعین اکل العبد الهم
بر از حضرت سقا کتن و بنیا ککن بالکسر فغان کدر و موج و بر و در دهندن و روان جرم کدن ککن بالکسر بنه
کوتشت بقال للمجله الحسن الکنه بعیر و کینه و رجل ککن و امره کینه لک ذات لحم و شحم ککن بالفتح ستور باله و مرد کاهل کول
بقال ما بین الکنه فینه لکجه کدین مثال الفرج دکان الزاب علیه و کما الریت تخلی الذبوع کران بالکسر برابریه

فقط و کسرتین
فقط و کسرتین
فقط و کسرتین

قن
قطن

قن
قطن

قن

قن

قین

کین

کین

کین

کین

اللقنة العصبية وقد يكثر ويقال عنيان بالفتح والكسر وعنوت الكتاب وعنته وعنته بمعنى عنتان بيتين ورموا الغرض من
 عنتون بالفتح ستور بيتين ورفده ويقال اعطته عين عنته خاصة من بين اصحابه وراية عين عنته الى الساعين من غير ان طلبت وعنت
 عنته لا ادري ما هي له تعريته لئلا اعرفه ولقنته عين عنته اذ ارايت بها ناولم به لك عنتان بالفتح اربعا نواعا واحدا عنتا وتسله واعنا
 التما صفا مجها وما اعرض من اقطارها كانه جمع عين والعامه تقول عنتان التما بالكسر عنته هجر ورعين كور ابدن ودلفظ
 جنانك لغة تميم است فقول عن في موضع ان عن محققه اذ وهي كلمة البعد والمجازة تقول صكت عن القوس لانه بها قد كت
 سهم عنها وعداها والطبعة عن جمع جعل المجمع منصرفا به تاركا لرواقها ووه وقد يقع من موقعها الا ان عن قد يكون اسما جلا
 حروف جمل لا نك تقول اجنت من عن يمينه له من ناحية يمينه وقد يوضع عن موضع بعد كما يقال التحت عن حبال بعد جبال وتقع
 عن موضع على يقال لا اضلكت في سب عنته على عوان بالفتح صياغة سال ازاله جرح عيون بالفتح وفي المثل لا تعلم العوان العنة
 تعين عيون بها نسال شدن يقال عونت المرأة وعانتا بظهر عيون من اللذ قول فيها نارة كانه جعلوا الاولى بكرة بقرة عوان
 لا تارض ولا يكثر كقولهم انما بقرة لا تارض ولا يكثر عوان عوان ناري كالعوان ج معونه اعانة ناري وادن يقال ربا عني ولا يقن
 على ويقال ما عنتك معونة ولا معانة ولا عون رجاء عوان بالكسر كثيرة المعونة للناس اسعانة ناري جواسم وموى بها نارة من
 معانا وناري كرون تعاون ولكن كرو ناري كرون اعتوان مثل المعان ونور النساء الطلعت في السن ولا تكون الا مع كثرة العلم على
 كله حركه عون ج وموى زهار ونام وهي برب فارت بنسبها الحرف فقال عاتبه وعبا قال انا مات وموى اسما لها عانها شأ
 درخت حرمها كرون برك تنه باشد عواهن ج وايضا اعتصا جوارح مرم وركهاى بحم نارة ويقال عمنت عواهن الخلق تعهن بالفتح
 اى يبيت ورى فلان بالكرم على هواه اذ ام سبال اصحابم اخطاعهن بالكسر بفتح عنته بارة اذوى عيون ج وفلان عمن قال
 اذا كان حسن القيام عليه ويقال اعطاه فلان من عانها من مال والهنة اى من نلاده عانها خاصة فيه قيم ثابت وعمن بالمكان يعمن ان اقام
 به عمن جتة مؤنث اعين عيون اعيان ج عبينه بفتحها ومنه قبله والعينين للجاسوس واسم رجل وجتة وجم زانف وجمته
 وزردوست وقال يدا وده بان وجاسوس وكونه هر جرمى وشخصه ونفس هر چه بظا لمومو عنتا وهو هو وعينه وقول الخ الج عنتك
 اكبر من اشدك بعضه منظر اكبر من سلك ودرم بقال بلد قليل العين له قليل الناس وجتة تران ويقال في الميزان عين ادم يكن مستورا
 وبان جيد ودره كرتا يستدحرف ولفظها زحرف هجا ويقال فعلته عمن اذ فعلته بجد ويقين ذلك عدا على عين ويقال لقنته
 اول عين واول عانته وادى من عانته قبل كشيء في المثل الجواد عينه خزانه ويقال لا اطلب اشراف عمن اى بعد مائة وعانته بفتح
 اموالهم ووعيانهم وعبا عانته وكل ما بها عمن له احد اسود العين كرمي واس من شرمي عيون البقر عوانا انكون اعين ان القوي
 اشرا فم اعينان براد ن ما در بيشر معاينه برادر وما در بيشر بودن ويقال هو عبد عمن اى موكا لعبد لك مادمت تراه واذا عنت فلان
 يقاتل على عنته في الاكرام والحفظ جميعا قال الله تعم ولتضع على عني ويقال بالجلد عين وموى وازرقية و ذلك وذلك عنته لعل
 منه يقين الجلد وسقاء عين وصعيق وقعين الرجل الما المجتهد ورد وقعين البني لازم شد بروى بعينه وحرفت حتى عنتا وبلغت العيون
 واعنت الماء مثله ماء معين معون على الفص والتمام ارب وان روشن عينا بالتحريك وان شدن اب واشك بقال شرب من عان
 اى من ماء سائل وعنت الرجل بالكسر جتيم كرم فانا عان ومومعين ومعين تعيين بخصوص كرون جرمى انجله اى ابن سلك نور
 تاجتة شهاى بكم ورم ورايد سوا راج كرون ودرت و كسى يد بهاي ورا كفتن معين بالفتح فحلا كا ورا انكره بوقه معاينه عينا وديان
 ابنا عيان وخذ كرجيمه قال فرزين كشد عيان بالكسر ايضا الهن املاج عين ج عمن بالتحريك اهل سراى وجماعت يقال جاء
 فلان في عين له في جماعة اعين راج چشم عينا مؤنثه عين جمعها واصل فعل بالفتح ومنه قول بقية الوحش عين والشوا عين والبصرة
 عينا عينا بالكسر بفتح يقال عان الرجل اذا شرى البني ويقال هذا عينه الما له خياره مثل يمه ونوب عينا اذا كانت حسا فمر
 العين عيانا بن نسبه جردن جبرى وكونه كرفتن ودره بان شدن بقال عيان فلان اى صارا عيانا ويقال ايضا عان علينا فلان يعين
 عيانا نك صار لنا عيانا ويقال اذهبت عين لنا من اى اريدك فضلا لعين غيبوك نقصان الوردن ودرج عرفت آ
 كرم يقال عنته في البيع له حده وعين فهو معيون عين بالتحريك نقصان درواى مع آف وعين وايله وانقصه فهو عنته من عني
 الروى وجمه عيانة والعينة من العين كالشتم من الشتم تقابن بكدر جود وديان افكندن يوم التغابن وردت قامت تغابن نهاى بان
 عنت الثوب والطعام مثل عنت وقد ذكر احد من تمام رسيدن ودرار شدن موى ويكاه والشباب العندل العن عمن
 بفتح عين سعة عذانه بالضم جلى بنى بر بوع عمن مثل درهم لاهى سبل ارد وطلبا كان اوبابا غم بل كك عمن ضرافا

عنى
 عون
 عمن

عنين
 عنان
 عنت
 عنت

وساخته وصحانه وراقى لا يجد في نفسه سخنة بفتحين وفي فضل حرارة وسخنة العين فبعض فرها ويقال سخنت عينه بحب فهو سخين العين
 واسخن بالله عنه اياه بخون بالفتح شورى ياي كرم كوره سخنة اذ هال البيعة اواج سخين لصحاة بفتح بل بركته لب سخين و
 لا واحد لها من لفظها وفي الحديث ان ادم هو عجل الشوك والسخين مثل السخيب ساون خادم كعبه بخانه سدرج سدرج
 سدانه بالفتح مصدق من معن واصف وكانت السدانة والوارثي عبد الله في الجاهلية فاقها النيرة ثم في الاسلام اسدان لغة
 في الاسدال وهو سدول الهوا وج بفتح يرد هادي يادكر وسدن الرجل يذهب وسدن النرا ارسله سرحين بالكسر سرحين لانه ليس
 في الكلام قليل بالفتح ويقال سرحين اي اسطوانه بالفتح ستون والتون اصلية وهو افعال مثل الخوانه لانه يقال اسرحين
 وقيل هو فعلوانه وقيل اخوانه رجل اسطوان اي يرتفع سعير بالفتح خيك وشك وياليه تقطع من نفسها او يدينها او تقا
 استقر بها الكدلو وجعلت المرأة فيها غزلها وقطعها اسنعتج ويقال ما لاسنة ولا اسنة بالفتح فيما له مني سعير بفتحين بفتح جوب
 تراشي من الكسر مثل يوست درشت مثل يوست هملك كبر فضاة شمة يند سنين يوست باذ كردن از درخت وجران معن فدا
 كره وخال درخت با دون معن فاض سوان بادها خاك دروب واحد لها سادة سفينه كنه سفين ج سفن سفان كك سفان
 خدا وند كننه سفانه نام وخرجام طائ مسكون بالفتح ارسدن عرف وامن تشكر ادم وادن ميكا اوش واهستكي مسكن الدار
 واسكنه تها في مسكنه بالضم باشتر ومواسم من الاسكان سكان بالضم والتشديد باشدكان ودم كنه مسكن بكر الكان موضوعا وكوره
 وابق جاي باشتر وغانه بالفتح عند هال لبحاز مسكن يسكون كان باشدكان خانه وفي الحديث حتى ان انزلت شعرا لئن سكر بفتحين العين
 وهو جوب بوي ارام كرم جودون وفردند جران ونام مرد يسكن مصفرا جوب ان عرب يسكن بالكسر ورويش من صيقف وبعارة و
 تسكن الرجل يسكن كالتواضع وتقدر من المديحة والتدبير وفي الحديث ليس يسكن لك ترة القير واللعن انما يسكن الله
 انك لا يسكن ولا يقصره بضم يسكنه يسكن ايهم ومفعال ومفعول يسويها المدرك والموث ويقال يسكنه شيئا بالضم والضم
 صاكن مسكون ج وصيكنات اللغات سكنه في كره جاي جزا كردن وفي الحديث استفر على سكانكم فقد انقطع ما لجره اي على
 مواضعكم وصاكنكم ويقال الناس على سكانهم على اسقاهم يسكن مقال فيتو كارد يدك كرويت والغالب عليه لئلا يسكون لطف
 جوي اي يسكنه وخرجين بن علماء طرة مسكنة وضوبه اليها اسمهم ووعن مسكنه ج ووعن كردن برطام معن فاض وامن
 لهم الطعام سمان ووعن فوش خمين ووعن نوشه دادن وخرين كردن وفي المثال بين كليلت كليلت وغلغلة اهل الطائفة والذين
 وحكي انه في الحاج يسكنه فقال للطبايع ستمها لوهها سمين فزيرمين جران فصد موعر كانه تسمن مثله سمن بالضم وادري
 فزيرمين نان اسمان خندان وسترود فزير شدن يقال اسمن الرجل ملك شيئا اسما واعطاه غيره استمان فزير شمرن ووعن خواستن
 ساني بالضم مع سماناة بكن سمانيات ج سمنه موم فزير من عبادة الاكسام واصل التماسح سمن بفتحين ووش يقال الصخر على سمنك
 والفتح ايتم على جهل واستقام على سمن واحد ويقال نتج عن سن الطير بالفتح والضم وبفتحين ايهم وعات الريح سمان اذا جانت
 طريفة واحدة لا تتخلف سنة بالضم ووش ووش اي زخا ي وينه ويقال سن الرجل بله اذا احسن بصنها والقيام عليها وسنوا المال اي اسلو
 في المرعي جماعتك غر بن بوي ناك وسنة الوجه صورت ودي سنون صورت كوره ورووش وانا بان كوره سن مصدق من معن فاض وامن
 قد سنفت است سنا اذا صورت ورجل سنون الوجه ايتم اذا كان في وجهه وانفطو لونه ويز كونه كارد بافان سن بالكسر فان سنان مثله
 وادبكم سرنه وعصا ويزي هر جيزي اسن ج سنين بالفتح سونش سنك واهن وجران سنون بالفتح وادوك بردندان مالند استنا جين
 وتوسن كردن ستور رسوالت كردن دنارا وفي المثال استنت الفضا حتى الفرعي سناة سنان وادن وخذلنا بدين نخل نارة بالفتح كنه
 سن بالكسر وندان اسنان ج ويجمع الاسنان على اسن مثل فن واهن وافته وفي الحديث اذا سافر فزير فالحجب فاء طو الركب استنما اليه
 من المرعي ووضغير سن سندن وسال وعرفم لا ايتك سن الجسله لا ايتك ابا لان الحسله فقط لسن ويقال كسنت بعد سال
 سن القدر زمان قلم وهو موضع البري منه يقال لظلم سن قلمك وسمنها وحق قلمك واهنما استنهم موم ويكده انه سبره يقال اعطت سنة فقلت
 ويقال اسن الرجل اليه كبر وامن سدس القدر في بنت وذلك في السنة الثامنة واسن القدر اي ابنتها سنا سن سهاى جرح ولو فزير بها
 موم فبش سنين كبر بنين بكة سيندر بلك توده بلند سنان ج سن ايتم بختن خاك جريبين وبلند كردن معن فاض وامن وواب بوروش بختن
 يقال سننت الماء على وجهي ارسلهما ارسا امن بقره بقره فاذا فرغنا في الصب نلت بالسن البقره بختن وادن ستور سمان بالفتح
 ستزان كلان سال سمان جرم في زحرون مجا وحي من حرو ان ابارت وقد تخلص الفعل للاستقبال لقوله سيفعل بالور يدين المرعب
 من يجعل النبي تاء في معنى الشعر من العرب من يجعل كاتا وقولهم فلان لا ادين سينة اي شعبه الثلث ويسن كقولهم اتم وسمه في

سدن
 سن
 سطن
 سعن
 سفن
 سکن
 سمن
 سن

و کرده کزاز قیل و زمین مغالد و جانانه وازی پریشان بالقیم سج و بطنان الحنجره و سطلها و بر شکم کردن ع و ق و خطنه و بطن
 و درون وادی در مراد و زرد و رنگ کار شناختن بقال الامرای عرفت باطن و درونی و خاصه کسی شدن بقال بطن بطن
 صرف من خواصه لباطن نامی از نامها اشتد که در اصل همان و بقال بطن از جمله که فهو مصطوب شکم در در مند بطن بطن شکم کلان شکم
 شدن ع و کاف بطن بالکسر شکم سوز و المثل اللغه حلقنا البطنان بقال اذا اشتد الامر منشا ابطان ننگ بر کشتند سوز را
 و درونی و خاصه کردن کسی را و شمشیر بر کشتن و جانم را استر کردن تطبلن مثل بطن اندامه هر چه جز خلاف خطاه و دست
 درونی و خاصه بطن یک باز و کاسب بطنه بالکسر سوز بر شکم از طعام بقال ليس البطن خيرا من خصته بطنها بطن ع و شکم برت
 میطبان بسیما خوار و کلان شکم مبطن باریک شکم بطن بزرگ شکم و در و بقال شام و بطن ای بعید بطیر مصغرا علی انسانا لغرو هو
 بطن لجل استيطان در نهان داشتن بطن کیوادر بر خود گرفتن و بطننا الکلام جوت فذ و ابطننا الناقه عشرة ابطن ای بطنها
 عشر مرات بالسنه بطنین جملند عدد بقال هو فی بطنین من العیش ای سعه و رفاعیه بطنه بوشوش و الخوش مناج و ابطن
 بنی المالک ای قاهر و لحنس و بنیانه بر سر کشته مان سج بقال بنان محصیه ببلاده لان کل جمع لیس بینه و بین واحد الا المراء فانجد
 و دیگر بنان بالقیم نام تر ثابت البانی و سبب ایها بول امه بالشم نامها بوان بخلاف المراء مثل شعب بوان بالفتح و التشلید بوضع در
 فارس بوان بالکسر سوز خیمه بوان سج بان نوعی از درختان است که هممانه زن خوش بوشوش بضر همان نام زنی مثل نظام بطن
 تازه و تر و عا نالی لیکل و امراهه هکته ای غصنه باین جلدی و پیوستن و هو من الاضداد ع و ای که پنهان کن و قوی قوله
 لقد تقطع بطنک بالرفع و الضرب از عی علی الفعل ای تقطع و سلم و الضرب علی الخلف ای ما بطنک بون فضل و فرقی بقال بالذنبیه
 و بیونیه باین بعید و بیون بعید و اولوا و اضعف فاما فی البعد بقال ان بنهما لبینا لا غیر بیان سخن پید و کشاده کفین و فصاحت و
 الحدیثان من البیان السحر و بقال فلان ابین من فلان ای اضعف منه و اضعف کلاما ابین اضعف نام مرعی که عد من مستور و است بقال عک
 ابین و بقال بان الشیء ما یا ای اضعف فیه باین پیدا البیاء سج مثل هین و اهناء و کنگ ابان الشیء فهو من ابان بید و کشاده کردن و کنگ
 متعللانم و جدا کردن بقال ضربه فابان و اسه من حسده ای فصل فیه باین و هذا الصدا صین ایه نام ابی و استبان الشیء
 ای ظهر و شین مثل و استلثت انا ع و تبتت انا کنگ و سبتت ای اظهر منه و هو اضعف لازم متعدد تبین پید شدن و کردن
 فی المثل فل بین الصبیع لذی عینین ای تبین تبنا با بالکسر صمدینه و هو شاد لان المصلک انما یجی علی تعقال بفتح الاء مثل انکار
 و تکرار و تکرار و لم یجی بالکسر الاعرفان و هما تبیان و تعلقا تبیان جلا مشکا از هم تبیان بریدن از یکدیگر باین انکار از جبهه را بد
 بد و شیدن شتر صلی انکار راسته را بد و تظلیف با شتره و علی معنی فعله را شتره ایضا کالی کرد و بر باز بده بوده ما شتره باین کنگ
 چاه مع فواح بوشیا بفتح کنگ غلب البین باغ پیسه بین میا بقال جلست بین القوم کما بقال وسط القوم هو ظرف و تقول بعد تبین اذ القبه
 بعد جین ثم اصکت عنه ثم اتیته و هذا باین باین ای بنجمید و الردی و هما السما جعلنا اسما واحدا و باین علی الفتح و المرفوعه الخفیه
 تسبیح باین باین و باین علی من البین اشبعنا الفیه فصاننا الفایقال فیدنا نحن بزویه لانا ای بین اوقات و بقتنا ایاه و المجل
 ما یضاف ایها اسما الزمان قولنا بطنک رض الحجاج امیر ثم حدث المصاف اید هو اوقاف و لظرف الذی هو بین الجملة الخافیه
 مقام المضاف ایها قولهم و استل القیره و کان الاصحیح فی موضعین و بید قول ابی و سبب
 بیا نغمه الکاه و روعه یوما بفتح له جوی سلفه و غیره برفع ما بعد بیا و بینما علی الابتداء و کثره و قد بدت علیه یاقا
 بیا نخی و نه و معناها واحد بین بالکسر باره از زمین هقد ارمده بصر برون سج و کرانه فصلک الذاء تبین بالکراه بینه
 یکی بیکاه تبین ایتم تلح بزرگ اندازه بیت کس انگاه سخن نزدیک بوی انگاه عس اندازه سه با چهار تن انگاه تلح اندازه در
 تن انگاه تعب بیکره انگاه عمر و تر و از ان تبین بالفیه کاه دان سوز رافع و ای که بیان ز سبب ع و ای فهو تبین بفت معنی ای فظ بید
 المنظره الامور تبین رفه کاری و اید بید بید کردن و در حدیث سالم بن عبدالله کنا نقول فی لامل المتوفی عناه و هذا الترفیح
 علیها من جمیع المال حتی تبتم ما تبتم ای او فتمت النظر فقلتم غیر ذلك بان کاه و ش بنان بالقیم عوز پوش کتبه بانان انشان استوا
 کردن کار را در اصل بفق بالکسر ای جادان بن تفن نام و تر بر انداز بقال هو لری من بن تفن تفن ای طبع و اصل بقال الفصاح من سوز
 تلثه بضم تین و بفتح الا اول حاجت و در ننگ بقال لا تلک تلنه ای حاجه و فیه تلنه ای لبث و تلان بمعنی الا ان تل بالکسر
 بقال فلان تن فلان و هما اتان ای حستان و حریفان و اتن المرض الصبی ای بقصه یعنی کلان غلیظ و تبین بکسر تن از
 و جانی در اسمان تبین اعجز مینه یکی بوله نعم و التین فالزیتون قال ابن عباس هو تبینک و زیتونک هکلا و بقال هالنجیلا باننا

بطن
 بطن
 بطن
 بطن
 بطن
 بطن

لصینه

تبین

تفین

تلفین

تین

تین

ويقبل شئب قد يتحرك وقد يكون فلكاً أو اى انه قد كان كما يقين قال ابو عبيد وهذا التصريح كلام العرب يكلفه منه والضمير لانه قد علم
 معناه وقال الاضطرار انها من اجتمع ثم يريد ان يريك وضعه اللغته لذلك والهاء السكون منه كمنه فشا في معنى فعله تمان للكسوة في
 المشددة كبقا للمخلقة ومحارة قال ابن مسعود ان طول الصلوة وقصر الخبطة منضم من فضل الرجل ما ناه الذي يعقل الخبطة ويقل
 فيضاد يقال فيراد سئل ان تصدقوا بآه السكت اى هم او ان فضي على الصيق والهاء السكون لفضل خضار اللؤلؤ كما قال ابو عبيد وتواد على
 المصنوعه كان التشبه يقول كانه يشك وقد يخفف مع الكاف فلا يعمل شئها كقوله كان ثديها حقان ويرى ثديها على الحال والرفع الجرد
 وقد يخففان كلنا واو الخفقتا فان شئت اعلمت وان شئت لم تعمل اما المكسوة المحققة معناها ان كرمي حرم الجزاء يرفع الثاني او
 وقوع الاول كقولك ان ما نفعي انك وان جنيتي اكرهت ويكون بمعنى في النقي مع الابد لها كقوله تم ان الكافر من الذي عر وودقوا
 في جواب القم تقول انك انك فعلت او ما فعلت وبتاخر معها اللدأكد فالشعر ما ان رأيتا ملكا غافرا اكثره حرة وفارا وقد يكون
 زاوية مع ما كقولك ما ان يقوم زيد ما يقوم وقد يكون مخففة من المشددة فهذه لا بد من ان تجعل الهم في ضميرها عوضا جملتها
 من التثنية كقوله تم ان كل يقربا لعلها حافظ وان زيد لا يحرك لان لا يلين ان للضميمة والمفعول اما المتوخة المحققة معناها ان قد
 تكون مع الفعل التام والمستقبل في معنى مصدره فيض السبق يقول العجبي ان غنى ان قبائل الذي يحضر ويدان يقوم اي قبائل
 تكون مخففة عن المشددة فلا تقبل بقول بلغزان زيد عارج وقوله تم وفودان تلكم الجنة ويكون بمعنى كقولك واطلق الملائكة من
 امشوا ويكون صلة لثا كقوله تم ولما ان جاء البشر ويكون دايرة كقوله تم وعالمه ان لا يعذبهم الله اى لا يعذبهم وقد تراءى على الكسوة
 ما فاعلا للتعين كقوله تم انما العذبات للفرق ونوحيا اثبات الحكم للكون وفيه عا عداه وتراءى عليها ما اما المتكلم الواحد كقولك ان قبلي
 بالكرة والفتح فيها ومن يجمع كقولك انا وانا بالكرة والفتح فيها فاعدا في احد الزوين مخففة لكثرة استعمالهم ويكف في كافي كافي كافي والفتح وكفى
 ولكن في كلى وعلية لان الهم منية من الهم انما متوخة مخففة معناها من نواسم بكثرة وبتكلم الواحد والتأني على الفخفة فامينة
 ان الذي ناصية للمستقبل والالف الاخيرة انما هي لبيان المركز في الوقف ان توست سقطت كقولك على ليلها ما الذي منتهى اى خذية
 التي في رد ريد كقولك في انما سعت العشرة فاعرف في وقد توصل بها انما اللطاب فيضين كذا في الواحد من غير ان يكون مضافة اليه تقول
 بفتح التاء المذكور ومعناها توكيدها الموثق وانما التشبيه منها وانتم الرجال وانتم النساء وتدخل عليه كالتشبيه تقول انت كانا و
 انا كانت وقيل لا يتصل الكان بها المظهر يقول انت كزيد ولا تقول انت كى الا ان الضمير المنفصل عندهم كان بمنزلة المظهر فلذلك حسن
 وفاق المتصل اون من اسالة ولام عني من ارضه رجل اون له واذا وادع ورضا والاشته ويقال ان على نفسك اى ارفع في السيرة
 بك كوشة حزينه يقال خرج دروايين وهاها كالعديلين ويقال بيننا وبين مكة ثلث ايام اوزن له وادع وشربا لسان الانسان وادع عا
 ثاوي علف وايبخوردن وشك ذلك اكد حراوان هناك اوزن مثل زمان واومنة ويقال فلان يفعل ذلكا وندة اذا كان يصنع ذلك
 مراد اوبد صريرا ابوان اوان بالكسرة فيها ماضية زرك ومنه ابوان كسرة اوق بالضم كج اوان مثل حزان وحزن وابوانات جميعا
 اواوين كمثل ابوان ودواوين واكلا اوان فادب من اعك الواوين يا اهان منادى بفتح ودين شاحها وبالاهان اى ابن
 ما يدى لا يبين منه فعل وما ويقال ان اهلك وان اهلك اى هان جيلك عني عا اهان وان لان تفعل كذا العنان جيلك عني عا اهان
 وان ذلك ان تفعل كذا العنان لك مثل اهل لك ومومقلوب منه بن كجار موسؤال عن مكان يصنع على الفيل اذا قلت ابن زيد فانما ات العن
 مكانه ايان كي موسؤال عن زمان مثل عني ومعناه اى حين قوله تم امان مرسها وبكلمة الهرة لغة تسليم وبه فرة السلي قوله تم امان يتقون الا
 اكون وهو اسم الوقت الكانت في حوم فلول تدخل عليه الالف واللام للتعريف لانه ليس له ما يشركه ويما فخر الهم وخذوا الطيرين
فصل في الساء بخته بالفتح عين بضم يشبهه تصغيرها ومث ما يشبهه كدم منسوب بموضع درسام وهو كدى كدمه ورمين بزم
 روي حلفا والجميلة بحمة بالفتح نام في مجوزة مثال تسورة مثلان مزاج واو اذنا تخون كلان شكم بدن بالتحريك بن قوله تعالى
 فالجوم فيجيك سبدك فالوحيه في روع فيه وقال الاضطرار من قال بدرك لسك يتجر ورجل بدن اى من روعيل بدن مشبه
 وزره كونه بدنه زره وادع كذا كذا بدن بالضم ج ايضا وهي كوشة الكدك مثل سر عسع مع من آمن بدك
 كل مع بعضهم نادى عنت منه ولامه باذن ودين ايضه بدن ام اسس وفي الحديث اى قد بدت فلا بدنا دوكا بل وروع والسجود باذ
 نام زى سرتى فوجي اذ ما ابوت خور سفالين بربن موعود وديك براسن يالوجي كالرد ورمغان سكارى بربن بختين
 بكى ايضه جى بى اسد برون بالكسرة وفتح اللد الاستور وروى اذ اسباب برون ورموت منه برون كونه اذ بوسط علم برون
 بالضم تحت وروى عليه اى الفام الحجر برون بالضم ويا حسن ابن ابيان موضع في موضع شام يعطن منكم خلاي ظهر

اوان
اهن
مين

ثبن
بجن
بدن

بن
بجن
بزن
بزن
بزن
بزن

بجتمعة مصدق بعضها الى بعض حمزة ملونه وصله سنده صلبة بهم الملم بصفات اهل من درج له وهو حرف نفي لما مضى وهو ما
 تقول لربعة انك تريد ان لم يكن ذلك الفعل منه فيما مضى من الزمان وكل لا بد من حرفان للنفي الا ان لم نفي لقولك فعلا لا نفي لقولك
 بفعل ولم يقع الفعل منه وما نفي لقولك موبيعل اذا كان في حال الفعل ولو نفي لقولك سيضعف ايضا حرف المحرم والم وما
 كل ولما اصله لم ما ويضعف لقولك قد فعل لقول الرجل قد مات فالن فيقول لما ثبت وموقع موقع لم يقال انك ولما اصل
 اليك اي لو اصل اليك وقد يتغير معناه من معنى لم فيكون جوابا وسببا لما رضع ولما رضع تقول ضربه لما ذهب لما لم يذهب
 قد يجزى الفعل بعدة تقول ما ربت المكان ولما تريد ولما ادخل ولا يجوز ان يجزى الفعل بعد له وما قوله وان كل لما لم يوتيهتم
 بالتقدير قال الفراء اصله لما فلما كرت فيه المبات حذف منها واحد وقرة الزهرى لما بالنون اجمعين ويجزى ان يكون اصله
 لمن من تحذف منها احد المبات وقول من قال لما بعينه الا فلهم يعرف في اللغة لوجوه ومو حرف يستعمل به تقول لرب ذهبت والاصل
 لما تحذف الالف قوله عفا الله عنك لرب اذنت لهم وينزل الهاء عليه في الوقت فيقول لم لومم يكون هيدن تعني آمن لومة
 كل ملانة نكوش ملازمج يقال لامة ولومة ايضا للباغنة فهو معلوم وذلك لان لومم لا يند لومم نكوش لامة كاره ملازم نك
 وزره الامة سزا وار ملازم سندان وملازم كرون وفي المتلرب لامة يعلم ويقال استلم الرجل الى الناس لامة استلم ملازمة يكره
 نكوشين ملازم كل لومم انتظار ودونك رجل لومة بالعلم معلوم ولومة مثال فمز نكوشه مثل فزاة وفزاة الاول مقول لامة
 فاعل لامة الانسان يتخفف الامة حرف من حرف الزيادة وهي على ضربين متحركة وساكنة فالامات المتحركة تلت لام الاصل فاعل لامة
 ليقم زيد بالكسرة وما امرها المتألمية فري فذلك فلتم جوا بالنا خطأ وقد يجوز حذف لام الامر في الشعر كقول ربح لك
 الويل امر لوجه او يلبس من يكي اراوليك وكل لام امر المواجحة كقول ربح لك لوب لده وارما نادان فاني جوفها وجارها ارا
 لنادان فحذف الامة وكسر الناء على لغة من يقول انت تعلم ولام التوكيد فهو على حكمة اضرب منها لام الابتداء كقولك لزيد افضل
 من عمرو ومنها التي تدخل في خبر المشددة والمخففة كقولهم ان ربك ليلام صا وان كانت لكيرة ومنها التي تكون جوابا للو والولا
 كقولهم لومم لوتربوا العذبا الذين كفروا ولولا انهم لكانوا مؤمنين ومنها التي تكون في الفعل المسقل المتوكد بالنون كقولهم ليلججن
 ويكون من الصاغرين ومنها الام جواب القسم وجميع لامات التوكيد تصلح ان تكون جواب القسم كقولهم وان منكم ليركضون
 فاللام الاولى للتوكيد والثانية جواب لان المضم جملة توصل باحرفي وهي المضم عليه لتوكيد الثانية بالواو ويربطون بين الجملتين
 بحرف ان المشددة واللام المعترض وهما بمعنى واحد كقولك والله ان يتغير منك والله لربنا يتغير منك وقولك والله
 ليقومن زيد اذا دخلوا الامة القسم على فعل مستقبل ادخلوا في اخره النون شديدة ارضيفة لتأكيد الاستقبال واخراجها عن الحال
 لان من ذلك ويجزى ان المخففة المكسورة وماؤها بمعد كقولك والله ان تغفل والله ما تغفل ويجزى لا كقولك والله لا تغفل
 ولا يصلح الحلق المحلوف الا باحد هذه الحروف الخمسة وقد تحذف وهي مرادة والثالث لام الاضافة وهي على ثمانية اضرب منها
 ما للملك كقولك المال لزيد ومنها لام الاختصاص كقولك اخ لزيد ومنها لام الاستغاثة كقولك اللهم شمر بالرجال اليوم الاربعة
 اما سيفك يجزى على يد الهوى واللامان جميعا للجملة كقوله الحقوا الاولى وكسر الثانية للفرق بين المستغاث به والمستغاث له وقد
 يجزى من المستغاث به يقولون بالله بالکسر لامة يا قوم بلما ادعوك فان عطفت على المستغاث بلانم اخرني كسرنا لانك قد امننت
 بالعطف كقولك اللهم بالکسر واللسان للتعجب كقولك الاخر بالسكراة والكلبسا وقال بعضهم اصله بال كسر تخفف خذ الحرف
 ومنها لام التعجب مضمومة كقولهم يا لعجب عليه يا عجب احضر فهذا اذ انك ومنها لام العلة بمعنى كقولهم لكونوا ساهدا على الناس
 لانه لكونه ووضو ضربه لسانا وبى كى يتأذب ومنها لام العاقبة كقولك اللهم عجب فلهم بعد والودارات سبحانها اي عاقبة ذلك ومنها
 لام الحمد ولا تصح الا النفر كقولهم وما كان الله بعد عنهم لان بعدتهم ومنها لام التارخ كقولك كبتت لثقت خلون اي بعد
 ثلث من الشهر واما اللامات الساكنة فعلاض بين احدهما لام التعريف فلكونها ادخلت عليها الفواصل ليعتد بالابتداء بها ومقطعة
 الابل بالواصل كقولك مول الرجل والثانية لام الامر اذا ابتدأت بها كانت مكسورة وان ادخلت عليها حرفا من حروف العطف جاز
 فيها الكسرة والسكنين كقولهم ولججكم اهل الامم لهم فرحور دن جمع حراف لموم بالفخ مائة شبر ناك ومو حروف واسم ك
 لهام لشكر وسبا رهم يتخبر ام الله لهم فوس لهم مثال ختم اسب كذنه ازانسان وشكوف ومر ديبا عطا وقول الله ع لامة لا
 ادري وانت الداري يريد اللام اي بارخذ والبهم المشددة فيه عوض من يا النعمة لان معناه يا الله ماها بالفتح موضع الهام در
 دل انك دن وايجر در دل نكذنه فقال الحمد لله واستامن الله الهام هه شبر يسنا ز اخور دن بجر طرط حرم بالفتح راد

لعم

لعم
لعم

بالفتح والكسر وديار عم وخال ويقال لها البناء ولا يقال لها البناء ولا يقال لها البناء استعمال بمعنى كرفن نعم
 عم خواندن وعامة بر سر بن عمه بالكسر وستانسر عامهم جمع تعميم عامه بوشانیدن کمی واوروعن بر سر اورودن شهر ويقال
 عم الرجل في سود يعني مهن كره شد لان العامه بجان العرب كما قيل توج في العجم اعتمام عامه بيقن وفلان حسن العدة اي حسن
 الاعتمام وبنام ريسيدن نبات والاكشيدن كودك رسيده عميم تمام عم بصمتين ج مثل بن بر سر وورد ولف خشكته ويقال يوق
 من عميم له من صميمهم وجم عم له نام معتم نام مروی ويقال استوی علی عمه بصمتين بر يردن به تمام جسمه وبشابه وقالو
 يقال عملة عمية وامرأة عمية له طويلا ومخل عم له طول عانة وخلاف خاصة عموم فزان كرفن هم راعف وامن آ عمته بالضم
 والشد يد بزوك منشي مثل غيبة عامه جها براكه نعم اسبه كوش وعو بيثله وكردا كردن اسيد شك باشد وكلك شاة معنية عمه
 بعفتين درخي وكجا هي بنان معتم انكنت رنك كره عوهر شاة كودن عذاب عمه وامن آ وسيرالابل والفضينه عموم ايض عوهره كره
 سياهه كرداب شنا كند عوم جزينك الوسطح عام سال ويقال سنون عوم بالضم والشد يد وموتوكيد اللولولا كما يقال شغل
 بنت عالی كجا خشك بكالفاظت معاوية بر شدن درخت وساليانه كردن عوام بالشد يد نام مروی بحاسب هوار ودفن لقيته
 العويم اذ لقيته بين الاعوام عامه رنك نكند نام يا علف دروده ويح دسنا ووشناخ كبر ستمك بندند وازاب كند ند نفوم دسته دسته
 كشت دروده عيمهم نافله نيزود واستوار هر چیزی ونام موضع عيمان مروی كه شب راه نزود ودرخاب شود عيمه اوزوي شين
 المدن كوي واقفال عامه نام بهم وعيام عمة فهو عيمان وامرأة عيمي ويقال لانا الله نكند بركه بلاين عيمه بالكسر كبر بها انطال اعتمام عنه
 كرفن انصال ويقال رجل عيمان ايمان الذي ذهب ابله ومانت امرأته فصل العين عيمه كراي دم كبري بخت عنه بالضم يعني
 اعتم انك سمن بيد انقوله كفت عجم اعتم موي كبريساهي وسيد غالب باشد عنه بالضم شيهه بالورقه عجم ميكا واليكو
 وادن كمي باعف و كاذ غيبة طعامه دروي ملح اندازند عرب عديم مثل عجم و كاذ يقال غذمت لمن المال وحواله ديكر
 وسخه عجم كاذ ف تقدم بسيار خورون اعتمام هم شيرسيان واخوردن عذامه بالضم چیزی از شير عجم بعفتين كجا هي هذ مبره بين
 دو يافته ان كياه غلذ ره و عذرة بكونه وروختن چیزی را كجك عذامه الی جزاف عذامه ايضا بسيار مثل عذامه عجم بالفتح بك
 پيوسنه وعذاب نوله تم ان عذابها كان عزامه هلاكه وازامه مفرم بالحب وبالدين يفتح الذالك الی عذاب حلنم وبالغرم ايض عجم
 شفني يقال اغرم بالشي الی اولى به عزم موالد له الدين والذ كجمله الدين ايضا وفي النخل حلنم عزم السوء فاسخ اعزام تعزيم
 فاوان نده ورام دار كودن علمه مفرم عجم بالضم ناوان وند غرم الرجل بعزم الذي عمه كاذ ف عضم بعفتين ياربكي شب يقال
 مندغم للبل عشم سم يقال الحرب عشموم بعتم بالكسر عشم بعفتين حوراي ودهر عظم كاذ ف مشاة الی دي واي بركه
 ليا زاب ومردوخ عولام بالضم كودك تصغير علمه غلمان بالكسر اعلمه عجم غلوه غلوه غلوه بالضم كودك غلامه موش غلوه نيزي
 شيهت جماع عجم كاذ ف يقال علم العبر غلوه واعلم بعجم بعفتين دختر شهوت رسيده وسنك پشت نيز موضعي علمه ميشال
 فيقول غالب شهوت علمه سر حلقوم وند ثمان وغلصه اي قطع عجم اندوه عنوم ج واندوهلكن كردن وبقوز خورا
 بغا برستن ورفه پويشدن واوراك شدن مواضع وامن آ اعتمام اندوهلكن سدن عده بالضم اندوه وامن نيز كار پويشدن قول تقا
 غم لا يكن امر كره عليك عده ونك دريا بوم عم بالفصح روز بته ودم كبر او كرا وغم بومنا بالفصح وغم اذ كان ياخذ بالنفس من شه الحرة كليله
 عم ايضا له غامة كما يقول ماء غور وصف بالصدر ولبله عجمي عده كك عامه بالكسر يقون بند عامهم وغم عليه كجهمولا اي استعجم مثل
 اعجمي وغم الالهلال اذ استبرعهم فلم يرو يقال صمنا للغمي بالفصح والضم وللغناء بالفصح ممدودة عامه بالفصح ابر عامه بركي عامه ابرناك شدن
 عجم بعفتين يركرفن موي بيثاني في قفا راعف كاذ ف رجل عجم وجهه عجم عجم عجم عجم عجم عجم عجم عجم عجم عجم عجم
 كراغ الغيم موضع تعميم بوشانیدن انعام پويشدن عجمه بانك كاوان وبانك دلبران دو كراذ تعميم ناسيد باهكتن عجمه
 بعفتين كويسدن وسوموت موضع للجسر يقع على الدرك والانات ولهم اجمعيا يقال جمل من الغنم وكور فتوت العدد اذ قلت من
 الغنم وان عنيت البكاس والابل كالغنم في جميع ما ذكرنا اذ اصغرهما اذ هلهما الهاء وقلت عجمه عجمه بالفصح ما لك ان حرب كها حاصل شود
 معتم كك عجم بالضم عجمت كرفن عجم كاذ ف ويقال عجمنا ما لك ان تفعل كذا غايتك تعميم عيفت دادن اعتمام تعتم عيفت شردن
 عجم نام شهر عجم بالسكون بدر جوي انقلب عجم ابرغامت التمام واغامت واغامت وعيفت وعيفت كك بعجمه عجم القوم اصلا
 عجم وشك وكري درون عجم وامن آ عجمان عجمي نغمان منه فكمم العجمه اقام تعميم فرخ تركردن رجل ويا لان اذ ايجر بود
 باشد رجل عجمه ومعجم وعيمر كك بيه كنده وقام العجم له عملان من العشب عجم بعجمه اقام كره مردم لا واحد لمن لفظ والعامة

عجم

عجم
عجم
عجم
عجم
عجم

عجم

عجم

عجم

عجم

عجم

عجم

عجم

عجم

عاصم نام موی چشمه بختین مثل عشب بری و خرفی بمال شیخ عشمه و عجوز عشمه ای هم و هیه عشمه بختین مان خشت
 پاره مان خشت عاشم ربان توده عیشوم شوکیا ه خشتک عیشومه یکی عصم باقی مانده از حنا و قطران و مانندان بر
 دست عصم بالغم مثلده صبر بالکسر باز داشتن بقال عصمه الغمام که منعه من الجوع و نگاه داشتن از کاه و خرف کسری باوق
 عصمه فانعصم عصم و رزیدن مع آنکه اعصاب جمک در زدن قول نم و اعصم اجمیل الله جمیعاً کسکوا و قوله نقالا
 لا عاصم البوم من امر الله مجوزان براد لامعصوم ای لا ذاعقته ابو عاصم کنه پست عیصوم بسیار و بالصاد المجرع ایضا
 عصمه بالغتم جمیل و سپیک بازوی امور و مانندان اعصاب مع عصم بالکسر جای دست برین عراب عصم ذاع که نوله بال او سپید
 باشد اعصم ایتم امرد نکد که بازوها سپید دارد عصما مؤنث عصام بالکسر بند مشتک و دوال که بوی برادر مشتک را
 و نام حاجب بغان بن المذذ و فی المثل که بعضا مینا و لا تکن عظاما عظاما بند ساحتن مشتک را و بر جل از این چیز ساحتن
 که را کب دست در وی نند تا سفید و دست در از چنین زدن از خرف مانندان اعصام استعصام کلک و ملازم یار و در پی خود
 بودن عواصم و دهامای انطاکیه عصم سر اما ج و پهل کند پاک کن و قبضه کان و در مغز شش اعظم مع عظم استخوان
 عظام مع و جوب و رحل عظامه بزرگ شدن عظم کاف مثله مع بعضها فهو عظیم و عظام بالغم و عظم الفی بالغتم یکی و بیشتر
 چیزی و فی الفی العجب عظم البطن بطنک مع عظم انما و محض مغزول و انما یكون ذلك فیما کان مدداً و از نما کل ما حسن ان
 بکون علی نع و بنس مع تخفیفه و نقل حر که از وسط الی اوله و ما الا بحسن لیسقل وان جاز تخفیفه بقول حسن الوجه و هکلت و حسن الوجه
 و هکلت بلا نقل و حسن الوجه و هکلت و لا یجوز ان نقول قد حسن و هکلت کاف نقول نعم الوجه لانه لا یصلح ان نع و مجوز ان تخفیفه نقول
 قد حسن و هکلت نفس علیه اعظام عظیم بزرگ کردن و بزرگ داشتن عظیم بزرگی نمودن استعظام بزرگ شدن و بزرگی نمودن
 و فیقال نقالها امر کذا و اصناما مطرا لیتعاطی شیئی ای لا یعظم عند شیء عظیمه معطیه نازله شده بده اعظامه عظامه بالشیء که برین
 بند ندر زمان تا کلان تا باد عظمه بالغم عظامه بالشیء کل عظمه بختین بزرگی فاند عظیمه الذراع سطره یار و عظامه
 بکسرتین نبل و سده و شب تار بک عصم عقمه بالفتح و الکسر فرعی رنگ و نکار عظام باشد تا ناید و حرب سخت و بدو و بیاری
 و فی سده بالغتم الاخر الغم الا ان الممنوع من الفتح معانیم بوند ما معکم یکی و کوه کاه عقم بالغتم و الفتح تا ناید ک عقم ف اکرم و کاه
 ف اکلام عقی بالفتح بالغتم فاصن بعل و امره عقیم و نسوة عقیم بالغتم و عقیمین و ریح عقیم لا یفتح شجره و لا یخاطبها و قبل الملك
 عقیم لان الرجل یقبل امه و احاء مخافة الملك و یوم الفتنه عقیم لان یوم بعد و الجمع عقم عقیمین و الشکر و عقیقت مفاسله
 ای بخت و فی الحدیث نعقم اصحاب المشرکین و عقم الله رحمها فنعقت مجبوله اذالم تقبل الولد مع معقومه امی مسدوده لا
 تله اعصام و موافق بخرافه امرت من الماء احضرت بذا صغیر بقدر ما یخطف الماء فان کان عند احضرت بقیته با عاقبت فلذا
 اذا احضرت حکم بالکسر تنک با رعکان و و تنک و جامه دان و عکمت المشاع شده نه عکام بالکسر با رید عکمتک با رید
 بسن و بری کبی تنک با رید سن و انتظار کردن عقم ف اکرام با رید و دان در بار کردن و فیقال عقم فلان عقم مجبوله اذ امرت
 عن زنا و تنک تعکیم مزید شدن شش و رجل حکم بالکسر مراد کند کوشش عکسهم مکتسب کبوتر ناده و نام مردی و بد فسیله
 علم بالکسر و انشع عقم کاف و فیقال عالمنا الرجل فعلته علیه بالغتم ای علمه بالغتم علم بالفتح کفایتین لب مع ف اکرام
 حکم بختین نشان و در فتنه کوه و روه کاه جامه و نای که مرد بوی معروف باشد و علم الرجل علم اذ اصار اعلم و موسوفون
 الشفة العليا و المرأة علماء عله بالکسر بید بنیک و انا استعمال بر سیدن از چیزی اعلام کاه کور ایندن و نشان کردن کازر
 جامه را و نشان لشکر بان بر خود بسن و فیقال من اعلم الفارس تعلیم اموز ایندن تعلم اموضن و فیقال تعلم بعضا علم اذ اجبل لک
 اعلم ان زباد خارج دل علمت و اذ اجبل تعلم لا یقتل علمت و فیقال لجمع العلم ایا م معلونات و همدی الحی و هو علمه علمه بنو فلا
 بریدون علمه ای تخفیفاً معلم بالفتح نشان که بر راه بنند علامه کل علامه بالکسر بد حنا علمه جاه بسیار اب و زینه نازک اندام
 علام کفتار زغال بالفتح علم کون خلق عالمون عولام علی حسی بالغتم جفر بزواب بسیار و تار یکی شب و شش استوار علام
 شیخ علمت و درخت تلخ مزه و هر چه تلخ باشد علمت نام مردی علمکوم بالغتم شش سخت استوار استوار فی المذکر المذکر العلم الک
 العظام من الابل عقم برادر پد را عقم عمو ترح و النسبه الی عم عوفی و کرمی از مرد عموته مثل ابوه و خوله فیقال عمت عموته و
 بیوز بینه عموته و فیقال یا بن عمی و یا بن عمه تلخ بانه و یا بن عمه و یا بن عمه اهلها المذکر و حیض الهاء ایض و فیقال یا بن عمه کوله
 یا بن عمه الی موی و اهیجی عمر خواهر پد و قول نم عمه بیستادن اصله عن ما باد عام الفون و حذف الالف و لا استغنیام مع محول

عصم

عظم

عظام

عالم

علم

اوردن اسد صناعه بالفم ای بغم کشتی صغیر مثل وایفه عفتیان و نام مردی صغیر ستم کردن عفت آنکه نه و بضم سیم
 له مظلوم و قد یجبت له ظلم مجهولاً و فيه ثلث لغات ضم ضم ضم كما قبله بجمع ضم بالکسر کانه کوه فصل الطاء تخمة
 التبل معظمه طم اللیل کات و يقال انما طم من الناس له جماعة طماء فوی از کاه و رجل طم زمانة شديداً له طم
 السماء و طم له ايملاثة و کله القوس ذات و ترمنا طمير بالفم سياهي بولك بين كبش الطم و فوس طم لغت في ادعتم طرم
 بالکسر مک و عسل طرم بفتح الطاء ابرسطه طراسه بالفم کبودی و ندان يقال طومت اسنامه و طومت ايتم طارن خانه از خون
 مقرب طارم اطرحه ای شخ بالفم و تعظم و شاب و طرحه له حسن تام طرسه سر فرورد و طلم شد اطرحام باعدا
 کوايدن شتاب مطر کم نعت منه طسوم قبيلة از عار و ناپايد شدن راه عفت آنکه طواسيم طواسين بعضی از سورهها
 قرآن جمعت علی غیر قیاس و الصوامير يجمع بين و ذوات طسوم و ذوات حم طعام بالفم خور و ن و کدم طم بالفم
 خور و ن و فی الحديث کما خرج صدقة الفطر علی عهد رسول الله صلى الله عليه و آله صاعاً من طعام و اصاعاً من شبعی طم بالفم
 مزه و اشتهاى طعام يقال للکسر طعم و ما موبدى طعم و حور و ن طعم بالفم جشدين عفت کان طعام نعت من العین قول بقا
 فاذا طعتم له اکلم و قوله نعت من لوطی طعم له لودن و يقال قل طعم له اکثر طعم بالفم خورش يقال جعلت ضبیعة طعم له و
 ویر کتب يقال فلان عقیف الطعة و حیث الطعم الکسب و يقال فلان حسن الطعة بالکسر التریه ایص اصطعام طعام حویاً
 و یلقین خواستون امام در قرابت و فی الحديث ان استطعمکم الا نام فاطعموه ای اذا استقیتم فاطعموه علی اطعام خوراییدن و رسنا
 درخت میوه و يقال اطعمت الخلد اذا درکتمها اطعام و سوا فقال مزه کورن عوره و يقال اطعمت البسرة مستطعم الفرسین بفتح
 العین جمانه و رجل مطعم بکسر المیم شديداً الاکل و بالفم مروق و طعمه یضج العبر و کسره فاکان قال الله و فی التمثال ان البسرة ان
 مطعمه کبدان في عسها عطف و تقویم مطعام بالکسر سیما و طعام دهنه قال القرآن جز و طعم و طعمیم اذا كانت بین
 و البقین و قولهم نطق مطعم له ذن حیة شتمی و ناکل مطعمه ان و ناکت بيش هر من طعام بالفم فز و طیر واحد و جمعه
 سواد و فز و طایر من غان طعام واحد المذکر و المؤنث سواء مثل نعامه و لا یعرف له استقان طلمه بالفم کوماج و فی الحديث
 انه علیه السلام من رجل یعالج طلمة لا صحابه في سفر فیدعوه فقال لا یصید من حیة ابدا اطلحتم ای بیخ بالفم مثل الطرم و اطلح
 اللبلل له استحکک طعام بالکسر موضعی و بالحاء ایضه و ماؤه فیل طیوم بالفم ابی من طعم و ما یسائن عفت آنکه ایضه
 فوق کل ذی طامة و یریدن موی طوم کوم و ذن موی و الطامة روز قیامت اطام وقت یریدن موی و یریدن موی استقام
 کل تطیم برشاخ و درخت فرو زاد من فرغ تطیم من من رفن و و یریدن عفت آنکه و رجل تطیم بکسرین ککلاج ططمی بالفم
 مثل طم بالکسر و نایضاً فلان و بالطم و الیم له بالمال الکثیر فرس مطمهم و رجل مطمهم تمام الخلق و سوا نام من کشتی و مطمهم
 ای مد و قران و منه الحديث فی وصف النبی صلی الله علیه و آله لم یکن بالمطهم و لا بالمکلم له لم یکن بالمد و الوجه و لا بالموس و لکنه
 مسنون الوجه و يقال تطقتم الطعام و ذکره و ما ادری ای الظلم نحوای الناس طهیمان بالفم نام مردی طامه الله علی
 یطیمه له جبله مثل طامه فصل الطاء ظام مثل ظاب و موالکلام و الجلبه ظلم مظلمة ستم کردن عفت آنکه و اصل و فتح
 النبی فی غیر موضع و قوله تم و لم نظلم منه شیئاً له و لم تقصص و يقال من اشبه اياه فمأظلم و فی المتنازع استعری الذین فقد ظلم
 ظلامه ظلمه مظلم بکسر اللام و ادحواه نظلم فی فلان له و ظلم فی الی و ظلم منه ای من اید کرده شد نعی و نظام القوم نظلم نظلم
 نسبت کردن انظلام انظلام ستم کبیدن و احتمال کردن و فی الاصطلاح من ثلث لغات منهم من یقبل الما انظما و یظهر الطاء و الطاء
 جمعاً یقول انظلم و منهم من یدغم الطاء فیقول ظلم و سوا کثر اللغات و منهم من یکره اوغام الاصل و انزل اند یقول انظلم ظلمه مثال
 فیتو دسیا رهم ظلمه بالفم ناری خلاف النور و یضم اللام لغذیه ظلم ظلمات بفتح اللام و سکونها کات انظلم تاریکش نالی ما
 انظلم و ما انشور و معونتان و انظلم و ظلم بالکسر یعنی و در ناری کشدن عفت آنکه فاذا هم مظلمین نظام بالفم ناری اول شب ظلمه شب تاریک
 و ناریک و يقال لفته اذ فی ظلم بالفتح لیمه اول کشتی و اقرب و فیل اول ذی ظلمه بضم تن ای اول شب لیمه بصره و فی الارب و فیل الثلث
 من یلی الشه الا لای لیلین اللذع ظلم لا خلاها علی غیر قیاس لان قیاسه ظلم بالسکون لان واحدها ظلمة مظلوم شریک بیز از جرم
 شدن جز زده شود ظلمی ظلمه کل بقال منه ظلم و طیمه ظلم اذ اصغره فیل ان بر و ب و یخرج زید و وظلمت البعیرة مخرجه من بر و اظلم
 الودی اذا و اذ الما احد و ارض مظلوم به له مخم فقط تم حضرت و ذلک لئلا یظلم و مویة شتم من غن ظلمان بالکسر و الضم ج
 ظلم بالفم ابداری و ندان و درختند کجا ن ظلم بالفم ج اظلم جایگاهی فصل العین عظام در مانده عقمه و فکاز

ظلم
ظلم
ظلم
ظلم
ظلم
ظلم

ظلم
ظلم
ظلم
ظلم

ظلم

ظلم
ظلم

ظلم
ظلم

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق نام فعل لغتان من المنذر شد قببات شران منسوب بدان فعل وايعم فراج كوشه دهان ميم
 زانده شيدان بفتح اللذال كرك مشرق شريم زن مضفاه بعضه مرد و فرجيش بكي مشدق شرم سلاحها برود و ياوشكافن و انلك
 مال داون عتف آكف صله باللام عشم بكيه كبلند كسر هادي خوده شود شام بتركه كوشه نشانه و اشكافن فترجيم خسته
 بازكشتن صيد و شكافن و في حديث ابن عمارة اشترى ناقه تروى بها شتم الظاهر فزدها و تقسم له ترفق و تستق شرب بالفتح
 نام كوهي شرم گفته بين شدن عتف آكف اشرف نعت مندر مشدق ميم بکسر تين كوهي از مردم و باره ازهم چين نوب شراد نام في فتح
 بعضه باره شميم عتف دراز شغل مؤنث شطلي جوان نژاد و واسب خوش ايند و جل ششم و حمل ششم و حمل ششم و حمل ششم
 دراز شفا ميم و درازان بکوصورت مشكم بالضم باره اسبكم با داس دادن عتف آكف اشكافن كل فاذا كان العطاء استدا
 فهو شكك بالذال يعال منه شكتة لجزية و في الحديث انه صلى الله عليه و سلم احمي فقال اشكمن له اعطوه اجره شكك هاء
 لكام شكك كل و كوشه و بلك شكافن و فلان شكك بيل الشكة اذا كان انفا انفا و التل و بكيه لا يفتاد و شكك الوالي
 له رشونه شكك بيم ايضه كركيدن مشكم بالكسر نام مروي شلم بالفتح و التشديد نام موضعي شام و يقال من اسم شد
 بيت المقدس بالعربيه و مولانصر الفجر و وزن الفعل شلجم شلم شتم بوشيدن شيم كل عتف آكف قال
 ابو عبيد عتف آكف لغت و فقوم باین سامة الووره كلمة معناها القذات انعام بوياسيدن اسما شتم بوشيدن سامة
 مفا حله و وايضه الذنومن العدم حتى يتركها بقاء و يقال شام فلان لك انظر ما عند و شامت الرجل له قابته و دنوب
 منه شام نقارب شام بالفتح نام كوهي بکسر الميم ايضه و له راسان بيمين ابني شام شتم بفتح تين بلندي بين انتم نعت منه جيل
 اشم و مولاشم و هي الثمارة انعام ايضه سر استخر رفتن و عجت جبر است برکشتن قال خليل يقال للوالي اشتمني بلك و اوجن
 من ناولي بلك و يقال عرضت عليه لكذا فاذا موصيه اي لا يريلها شام الحرف موان تفته الفته او الكفرة و موان مريم الحركة الاز
 لا يسمع و اما يتبين بحركة الشفة و لا يبعد بها حركة الضمفها و الحرف الكذبة الاشام ساكن او كالتساكن مثل قول النبي انما لا
 توفرتي الكرى قال سيويه العرب يشم القان شام و الفته و البيت من الرجز فلو اعتدت القان بحركة الاشام لا كسر البيت
 و لصا و من الكامل لان تقطيع رقيق الكرى متفعلن و ذلك من اركان الكامل فشب شيم ميم يقع مشوم مثك يقال شامه
 اي افترقه مشوم مذنوع شامه تير خا حروجا لا كشدن عتف بعتمها بوشوم نعت منه اي جلد كني القوا و شيم خا رشتك
 زشتمام غول سامة خال شام عتف مشوم اشيم باحال شيم ميم و اي يقض ضرب من التملك و ماله سامة و لانها و انافة
 سوداء و لا يبيض اشوم بالضم سيهان يقال نبات الخاض شومها و حضارها اي سودها و وايضه ادواء ابو عمر و شيمها شيمه
 يوسق كچه دروي باشد دروم شام ميم شيم درنيام كرون و بركشيدن ششم و مومن الاضداد و سرد و لكرشيدن باسند
 باران در برق و حران عتف آكف و رشتيه الضم له و دخله و اشام النبي له صا و منظور اليه اشقام و دلان در جزي شيه بکسر
 حوى و خال و بلكه از زمين شيم ميم اشيمان نام و موضع اشيم نام موي فضل لصا و صم در شت عبد صم جمل صم و دل
 صم بكون الناء و محزبها و الجمع صم ناقه صمه و يقال الفصم بالتسكين له نام و طال صم و اموال صم بالضم له نام و الحرف
 الصم ما عذ اللوق صم ميم تمام كركايدن يقال الفصم له مكل و شيمي مصم له محكم اصحم سياه كركيزدي و ندا صم نام
 مروي صحاه تروا بها بلدة صحاه كركايدن اصحابم و زور دنك شدن و زور شدن تره يقال اصطحبت فانما مضطرب او قتم
 منصب صدم كوفتن عتف آكف مصا و متر تصادم اصطدام نام كوفتن و برهم زدن صد شان بکسر اللذال و كركايدن
 و في الحديث الصبر عند الصدمة الاولى بعض الصبر محمل عند الرزبه صدام بالكسر بياره كره در سره سوي باشد و الهامه بفتح
 و مو القياس صم ميم مبريدن عتف آكف و صم و اقطع كرون يقال صم كرامه اي قطعة و الاسم الصم
 بالضم و بريدن درخت خرازين اصرام وقت بريدن درخت شدن و درويش شدن يقال اصم الرجل اذا فقير صم
 بريدن اصرام بصره بريدن شدن و بصره له بجل تصادم له تقاطع بصره باره باره كرون كرون و بريدن درخت
 ناقه مصره شتر پيسان بريدن بصره بالكسر جانهاي مريم جمع بيجا اصرام اصرام ميم صم بالكسر بلكه شمه و صلا
 سمي عدد و بلكه باره ابر ميم كركايدن اصمطان كركه و داغ صم كراء و شت اب صرام بالفتح و الكسر بيزهاي درخت بريدن
 صرام بالضم بلكه مانده شير كركايدن و شيدن شود و ناي زانها ميم ميم و سخته و سخته مصره بالكسر و اس خشا و صارا
 يتبع بران رجل صادم مروي بجل صم له مصدره عتف بعتمها صم ميم شت باره و صبح و مومن الاضداد و بريدن قوله تعال

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

بفتح و الكسر و شخه غير مشدق

يقال ترتم الطائر وترتم العوس ترتم كون زاد وايد الور والنا كما في ملكوت روم جشق عرق ف اصن روم الحركة الك
 ذكره سيديويه حركه مختلصة بمخفاة لضرب من الخفيف وهي اكثر من الامتام لانها شمع وهي بزنة الحركة والور كانت مختلصة مثل
 هزم بين بين قول الله عان زقم اجمال وفارق جيرة قوله ان زقم ينقطيعه فعولن ولا يجوز فسكين العين قوله شهر رمضان
 فيمن اخف انما هو مجرد مختلصة لا يجوز ان تكون الراء الاولى ساكنة لاق الهاء قبلها ساكن وكلم قوله ثم انا نحن نزلنا الذكرو
 امن لاهدي ويحمتون واسياها ذلك ولا يعتبر بقول الفراء ان هذا ونحوه مدغم لانهم لا يحصلون هذا الباب من جمع بين الساكنين
 في موضع لا يصح فيه اخلاص الحركة فهو محظ كقراءة حمزة في قوله ثم فاسطاعوا الانسين الاستفعال لا يجوز تخبر بها بوجه من الوجوه
 ويقال رومت فلانا ورومت بقلان اذا جعلت يطلب الشيء مراد موضع جشق رامة موضع در باديه يقال في المثل تسلل برامتهن لهما
 والنسبة اليه رامي على غير قياس وكل النسبة الى رام هر وسولد وان شئت هزم في رام نوعي اذ رخت رومان بالضم نام مروي نوع
 هم من ولد دم بن عيصو ويقال رومي بدم مثل زنجي ويخرج فليس بين الواحد والجمع الا الهاء المشددة كما بين مره ومثل تكن الا الهاء
 وهم بالكسر لان رام وهم رهام ج روسته هو صفة عن واوهت السحابه اى آت برهام ويقال كافي ارم جانهاي فلان ابي
 في اخصها زهم بالضم نام في مره ابي جرح لعت يند معرب ريم دورشدن عرق اكهم يقال لازمة ايه لاجره ويقال ريش
 فلانا ورمت من عند فلان بمعنى واستخوان كبعداز قسمت جرز وماند وكو وبلايه زيان وفروني وفضل يقال لهذا على انك زيم
 وكساعت وراذ يقال قد بخر زيم من النها وقالة في الجهره ابن ديد عن الاصمعي قال قال ابو جعفر بن العلاء كنت باليمن فابتعدت وارسل
 اسال عنه فقال رجل من الدار اسلمت في الزيم لك اصعدا الدرجه قال في الجهره وفي الساميه بالكسر الهوى سيد بهر بخلا والجمع ارام و
 يقال ريم بالجرم والساقي اذا قطع به زيم مقيم برون بجلاء ويزه برون ومقيم برون ابريه باوان بهم بالكسر وقع الياء موضع مريم
 صفعل من رام بهم فصل الزاء زامة او ازسخت وسخت حوزون جزيري را يقال زان بهم بالكسر ليه صلاح بهرونم مجرولا اذا عر
 ذام لي فلان بالفتح زامة اذا طرح كله لاهدي احق هم باطل وزام له مات حوت وزام بالضم كويه واذا مطة على الامر له كهنته عليه مثل
 اذا مته زجمة وهي بمنزلة بناء يقال ما نكله زجمة ليه بنسبة وسكت زام جزمه اي ما نيس ويقال ما عيصه زجمة اي شيئا
 زجوم كان سست او از زجمه انوهي يقال زجمة وزاجمة وزجم القوم على كذا وتراجموا عليه زوم التول كذا اذا اقلح
 وكنت كشيء وكى واذا رعه غيره قال النبي صلى الله عليه واله لا تزوموا اليه يفتل الحسن عطفه اي لا تقطعوا عليه بوله وزم الكلب
 اذا هب جرحه في جاعته ليه في اسنة ردم كهم مرد سكتوي ويجعل زيم تنك كرون ويجعل كرون ويقال رذمت برامة اذا ولدت مريم من
 كرتة اذ نام مصدر رما اذ دام مزحورون زرد صه موضع الا زوم وفتره نكلو زهم نك لتعا كفتن عرق ف اصن
 قال في الجمل الزوم القوم ممن غير حجة ولا اعتماد قوله ثم زعم الذين كرهوا ان يبعثوا زوم بالفتح زعامه يذرفا زيم يميم ذرفا وفي الهدى
 الزيم غارم زامة ايضا هزمي زعيم القوم رئيسهم زعامة اي صم سلاح زعم بزعمتني طمع واشت عرق ك ان ف انعام مقعد فيه زيم
 كاري كبر ان اعتمادا ويناسد ويقال في قول فلان مزعم دروغ بر بافتن ناقة زعوم وشاة زعوم اذا كان يشك فيها الباطر قام لا
 فقطع بالابن ونعموه وروماندك در سمن تزيم بالمعجزة حتمين شدن در سمن كفتن تزعم الفضيل اي حتى حيننا خفيفا وقوه
 بالفتح والمستند بطعام كدروي حرا وسكك باشد زيم حورون ان عرق ف اصن قال ابن عباس لما نزل قوله ثم ان شجرة الزقوم
 طعام الايتم قال ابو جهل التراب الزيد متزقة فانزل الله ثم انها شجرة تخرج في اصل الجحيم طلعها كانه دوس الشياطين انعام مزوخا وينك
 از دام مزوخورون تزيم كرون واخرط كرون ودلغ حورون قال ابن دريد ان القوم بالضم واللام الحلقوم زكام بالضم
 بيما وهي صود ناع زم الرجل يستعمل مجهولا وازكده الله فهو زموم ويقال فلان زكده ايويم اذا كان اخردها زم بالضم
 وصل اف نير فماد زلاممج وهوايتم الذي يكون حلف الظلف ولم ايضا واحدا للوراء والجمع الا زوم والاولم الحدع دوركار والمث
 الحوص ملاذ عرق ف اصن ويقال موالعبد زلمه بالضم والفتح مع سكون التاء وحركته وزما بالفتح له حقا وقد اوحدا وكل من
 في الامة ويقال امرأة زملة زني كدرا ونياسد رجل من لم له مخفف الهيئة وقدح من زم وزليم الذي جيد قره وصنعة وكذا عصا
 مزله وما الحسن ما فم سهم زم ابيد غدا زكده بالضم فنان ودروش بزكده وكلوا يماند وفتان بزكده كبركوش باشد ان زامه
 كويند بالنون انزم انهم نعان منها زاما زما مؤنث زلت عطاء ملك قلقت ارا ليهام زود بر كرتن وكوج كرون وبرايي شدن
 چیزی و بلند بر آمدن چاشت يقال از لدم النها اى ارتفع سخاه زهام بالكسر مزار وشته كه در جوب بيغ شي منيد ندو وركي
 مها رسيدند زام الفل ابيد وال بروي منيد يقال ذمت النعل والبعير عرق ف اصن فم يبيس شدن در رفتن وزم بانفاهي يكثر

روم

رهم
زهم

زلم

زجم

زجم

زوم

زوم

زوم

زوم

زوم

زوم

زوم

زوم

زوم

في بعض الروايات
 في قوله سلفه
 في قوله
 فان كانت
 من قوله

فهو سقم بالكسر والفتح وضع دوي كردن ترم دوي كردن جان او و مستعد لازم ابرام ساكن بودن بوقاي و برقرار بودن
 بت وضع و زرد مردم و سحاب دم مرخم از سر بيرون شدن ابا زخون و رفع ف اص ف حخته زيوم و جفان زيوم و زيوم و يقال
 از دم علاه العين ايه زاد و اوزم شق بر زمين مانده از الاغني زيوم و زيوم بالضم فيها مصادمان منفع ف اص ف و ف هي زانم
 ويقال للثابت الثائم علاه ارض زيوم شرافت امر اضعه افاست و اذ اكون برجله و يديك يدي خوردن و و جبر و اجمع كرون ميلان و جبر
 بخوردن چون نان و انكور و فاسندان بنال ارضت الابل اذا طلعت بين مرعيين وفي الحديث اذا اكتمت فزادها و يريد هولاء المهد
 ويقال زدم الرجل يحمولا اذا ضربه بالارض و زدمه بفتح عين انا و انا ف يبيش بحد هان انا و تكند بر مثال الهم و اوحف من الحنين وفي
 المثل زومة و لا زومة يضر بلن بعد ولا يضر ويقال ارضت الناقة اذا امت عند ولدها و ارضم الرعد ابيض زومة السباح احوافها
 زدم بانك شير بجنه زير مرغان بالكسر و ستاره ام مرزم باد شمال زدم بالفتح كرون عتق ف اص ف و زدمه بالفتح الكثير
 پشتواره جامه و جزان ترم پشتواره بايق اريز نام بجنه شدن زدام بالكسر يد جيران نيم رسم نشان و ائين زومك كرت
 وايضا مخايع مهر كه بر جوب كند؛ باشد بجنه ابار و جزان و موايع بالثين المعج و سبي بجلي به الدنا به و يفتن يقال يدم على
 كذا وكذا في كسب كذا و فرمودن و اوسم كنهماي وقت جاهليت رسم الدار نشان سري با زمين هوار شده زوم نشان سه و جين
 و اسم اب زوان نانه زوسوم انكه از سبل سري زمين مانده از سبجي رسم مصدق منفع ف اص ف و نوعي از فرار شتر عتق ف اص ف
 و الرسوم الكسب على البره و ما و ابله اوقام فر مان بودن و تكه اوردن و دعا كرون بر جري و ذوب رسمه مختلط رسمه هر كرون
 ابار و اضع ف اص ف و رسم مهر جوب رسم بالفتح علف كه تخمين بر ايد و نوي برن طعام و حرم شدن بران عتق ك اظ
 ارضم نعت منه و هر چه بر وي خطها و انكار باشد و جبري انك نكوهه غيث ارضم اي قليل مذموم و ارضم البرق اي غم مثل ارضم و رسم
 و ضام سكههاي بركه در عارت بر هم بفسد رضمه بكي يقال رضم عليه الصبح برضم بالكسر رضا و رضم فلان بيته بالخماره و الرضيم
 البناء بالضم و يصف الارض ارضها للترغ و رضم به الارض ارضه جلده الارض و رضم البعير بنفسه اذا رمي بها الارض بر وزن مريض
 العصب كانه قد شخ عصه و رطم در كل امكنه عتق ف اص ف ارضام در كل افتادن و در كاري كه ستوان از وي بر و ن شدن
 يقال ارضم عليه امر رطم بالفتح و رطم و رطم الرجل يرمط بالضم ليركع و الراطم اللان الكثير و عام بالضم اب كرا
 بيبي كوسبدر و بعلية عتق بالفتح ما رعت الشاة و ارضت بمغرة شاة و رطم نعت منه زعاي مثل فعال في ذن جرك و بالغين المجرى
 و رعت الشمس ليرتبت عيونها امر عام بالفتح خاك و يقال ارض الله انضاه الصقة بالرغام و من حديث عائشة في الخضب
 اسلمته و ارضه زعاي في ذكره العين و ايضه قصبة الرية مراغ حتمه كرون ما هر ترغ غضبه بخودن رطم نكت لغات خاك الود شدن
 عتق بفتح مراغ و مثله قال النبي بفتن مرغمة و يقال فطلت ذلك على الرطم من انقه و يقال رطم فلان بالفتح اذ لم يقدر على الانقضا
 و يقال رطم انقه رطه و رطه بالفتح و الضم مراغ بالضم و فتح العين كرين زعاي و رطم حاي قوله رطم مجيد في الارض مراغ اكية ارضه و رسم
 بنشتر و رسم كرون عتق ف اص ف قوله كتاب برنوم و نوعي از بردها و كتابه و كتابت كرون زريمه كرت رقه كونه وي و مرغل ارضه
 زمين كم نبات و رطمان و رطمد و و اذ ارضي سواد رقتات بتره هاي منسوب بموضع در مدینه يوم الرقة و رومي از رونه هاي
 عرب رطم كسرتان سبجي بنت الرقة الداهية و يقال وقع الرقة و الرقاء اذا وقع فيما لا يقوم به ارضه ما رطبه ارضه و ايضا حاران
 تغلب رطم بنشته و لوح كانه ما اوقصه اصحاب الكهف لما جابسته است و رسم نشان عتق ف اص ف ارضام تراكم از رطمه
 و كرو امدن ركم بالضم كل كرو امده و كام و ريك نوده و ابروهم بنشته مرتمك الطريق جاده راه و هر مرتبه بنكوكرون جبري با ابدال
 عتق ف اص ف و كرام و ريك نوده و ابروهم بنشته مرتمك الطريق و خوردن و في الحديث البقر ترم كل شجره و يقال كذا اصلا شمة
 و رطه نكت لغات ف ائمة من الاصلاح و الرطم من الاكل و اسنمة المناظر مت خواه سدره بالسرلب كل و هر چه با هم باشد بالفتح
 لغته ف ارضام خوردن و ما لي من رطمه و لا رطم له يد بالفتح و الضم فيها و يقال مالهم و لا رطم له شئ ربه بالضم رسن بان يرويه
 رطم و رطام و رطاسية و الرطمة و يقال دفع الى رطمة ارضه بجملة رمة بالكسر استخوان بوسيد و رطم رطام و بوسيدن عتق ف اص ف
 ك ارضم نعت منه قوله رطم قال من يحمي العظام و سبي رطمه بالكسر خالك مناك و رطام استخوان يقال ارضم العظم و انة رطم
 و يقال جله بالطم و الرطم بكسر هاءه بالمال الكثير و بفتح رقا اي بيضاء و يقال للشاة اذا كانت مهزلة و انا بره مناهضه
 ارض كسره عظامها ارض بفتح و ارض القوم ارضه سكوتها ترم جنبنا سندن لها بجملة سخن رطام بالفتح نوعي از درختان و كياه ارضام
 بالفتح موضعي بر رطم كوهي و رطبا قالوا اهلهم بالاقوم و رسم بفتح عين ارضه و ارضه سندن عتق ف اص ف و ارضه ارضه و رطمه

رزم
رزم

رسم

رشم

رضم

رطم

رطم

رطم

رطم

رطم

رطم

نكوهه قال ابن السكيت يقال اضل كذا وكذا واخلك ذم يعني خلا منك ذم اي لا تدمم بخرقة اي قليلة الماء ونام بالكسر حج مأذونهم
 ايه مكرود وواب بين ويول في ميم اي يجرى جيون بيضه ووكه از نسام زنه بيبي بيرون ايد نام بالكسر عمت اهل الذمة محمود
 تزيادة بالكسر ايضا المان وعهد وزينها وادون ونكوهه يافتن يقال ابنته فاذمنة اي وجده مذموها وسزاوار ونكوهه
 شذن وخوار من ذى مؤن صلتة بالباء وسيم ياندن مركب سواد را از كاهله وما ندى يقال اذم به بعبه واذقت وكراب
 التوم لى اعيت وناخرت عن جماعة الابل ولم تلحق بها ويقال اخذتني منه مذمة بفتح الراء وكسرها اي رقت ومارس ترك
 الحرمة يقال اذهب مذمتهم يعني اذ اعطاهم شيئا فان لم ذمنا ما وفي الحديث ما يذهب عن ذمة الرضاع فقال غرة عصب الامة
 يعني مذمة الرضاع ونام المرصعة وقيل في تفسيره كانوا يستحبون عند فصال الصبيان ما يراهم النظر فيخبر سوي الاجر كانه
 سألوا بني ابيسقط عن حق الية ارضعتني حتى اكون ذمنا ذمة كاملا مذمة بالفتح لا غير وفي النخل خلاف المذمة استند الرجل الى النابت
 اى الى ما يندم عليه وقد تم اى استكتف يقال لو لم ترك الكذب تا ثلثة تركته لندما رجل مذم لم يذموم جدار رجل مذم الذي
 الاخر له ويغنى مذم لى معيب ذم ذام عيب في المثل لا تقدم الحسنة واما يقال ذمته اذبه وذاسته واذمته كما ذمته كانه يذم عن
 الاخفش ومومذيم ومومذوم ومذوم ومذوموم **فصل السراء** واهر بجره شرو بوست شتر بجه الكند كذا اربو كوي بند
 رمان بالكسر هلا ورون نامة بر بجه وبران بوست الكند جمع كاف نامة روم رانم رقت منه ويكوشدن ووزاهم امدن سحر
 ووم كوسبند كجانه وهر جيزي واليسد وهر باي تناهدا الى التيباني رانمت شعب القديح اذ الصلح ايام تكثير كرون وويل
 استوار كرون عت بنفيم اذ نام الهوان بسند خالص الواجد روم ورة بالضم سر ريم اذ نام مهران كرون ايدن نامة رابرو ودار
 كرون جلعت رانامه رلام ارد وريمه رشتنه كه برانكت بند نديجه لاد كرون جيزي ككفتنه باشند رفته يكن رفته يعقبن
 نوجي از درخت رتمج اذ نام رفته يشن رتم شكنت جمع و ككف يقال رتم انقب بالباء والشاء رتم ايضه بمعن موموم ويقال اذام
 فلان بكلة اذام نكلمها ودم شكنت بين رتم الود كرون جمع و ككف وطلا كرون بوي خوش بر جين والودن جمع
 و ككف اذ نام بالخراب سبيل ليرين اسباب اتمام مصاريفه اذ رتم رقت منه رتم بالضم سبيل حقتم موموم مثل ما موموم سبيل شركه
 برسنتك ايد رجون الود ستود رجم سنكتا كرون عت ف اذ نام روموم ومجوم اى مقبول رجمة واحدة الرجم والرقام
 وان سنكتها يكران باشد كه بر كور رهند ناخر بشته شود قيل في وصية الازمجة واقرى لى لا يجناه واطيلة الرجم اذ نام رجم
 والمحدثون يقولون لا ترجوا ترى والصحيح انه مشدده رجم ايضا بكان سخن كفتن قوله رجم رجبا الغيب يقال صار رجبا لا
 يوقت على حقيقته امره رجم يعقبتين كور رجام ايضه مخلص رجل مخلص بالكرلى شديد كانه رجم به معاذيه وفس رجم رجم
 الارض جوارف ورجاهوا بالتحارة لى ترا موهاها وراجم فلان عن قومه اذا ناضل منهم رجام بالكسر ايضه موضعي رجمان حشبان
 تنصبا على راس البر عليه الفعور رجمه بالضم ورجا الصبع بجمع خانه كفتنا ويقال رجم كلاله لى منقوه لسان اخر رجمان يعقبتين
 يتلما جى رجام ح مثلان عرفان وزعافر ويقال رجمان بضم الجيم ورجمان بضمين لانباع الجيم مثل كير مع و كير مع و حمة
 مجشودن ومهراني كرون رجمة برك رجم بالضم ككف قوله رجم واخر رجما وقد يخرج الحاء بالضم ايضه جمع كاف اذ رجم كك
 يقال رجمة ورجمت عليه ورجم القوم اى رجم بعضهم بعضا رجوت من الرجمة يقال رهوت خير من رجوت اى لان رجم
 خير من ان رجم ورجل مرحوم ورجم شدة لمبا الفتره رجم رجما بضمه وهما السماء مشقان من الرجمة ونظيرهما مذمان يذم
 وهما بمعن مجبور نكر بالاسمين اذ اختلف اشفا فلها على طريق التوكيد كما يقال فلان جاد جمل الا ان الرجم مختص بالصفة لا يجرى
 ان لى تقي به غيره الا ترى انه تم قال فل ادعوا الله وادعوا الرجم فصاد له بالاسم الذي لا يشرك فيه غيره ويقال المسيلة للكذاب حقا
 اليامه ورجم ايضه بمعن مرحوم ام رجم بالضم نام مكر رجم ككف رة وان وى موشنة وخوشبي رجم بالكسر رجمه بالضم نامة رجم
 درو مند بعد ان جناح رجمه مصدر فينقع بضمها رجم يعقبتين ككف عت كاف اذ رجمه يعقبتين مرغ مره ورجا والرجمة ايضه رجم
 من الرجمة يقال وقعت عليه رجمة اى حشدة وليمه ويقال رجمة رجمة ورجمة رجمة وهما سوا شاة رجما بسند موموم ككف رجة
 يقال رجمة ورجس رجم وكلام رجم لى رفيق رجمه ترمي وان جمع بضمها اما رجم كرون ما يندن وانداهن حرم ان اهر ككف درندا
 از خام بضمه ورجا لى كرون ما يندن نوى رجمه ورجم ايضه ويقال اتمه بجاي تخمهم مولى اى الناس من يفتح الحاء ونهمه بالمثل جند
 وطلب رجم ايضه جى رجمه رجم بالضم سبيل ونام وضعي رجمي درختي است روم رجمة بر اوردن ووردي كرون
 جامه جمع و ككف وسد باروده ورام بالضم بتر اذ نام جمع و ككف اذ رجم جامه كه نمة ثوب موموم مثله ورم الثوب اى اخلق وشرع

ف ايم
وام

وتم

وتم

وهم

رجم

رجم

رجم

حکوش کام را و نرم رفق ستود عتق آن که آردم بن مالک نام مردی در دم به سختی پوشیدن کوشت شتالک پای با طبع کس
 ف آن کس آردم و اما در وقت مندرج و سوده شنبه دندان در آردم و در وقت که این شنبه در آردم من المار الیه
 عظمت ابره بنو لادوم بیلده و نما کجاها نشو و نهان حکوش و در وقت الابل للابح اذ اذهبت و واضعها و طلع غیرها در دم
 نافت مسته در نامه بالفیخ زن کوه بالا در دم که نام مردی در خمین مثال شتر جیل بخنی در هم بالکسر در هام در دم و هو
 فادس و عرب و بکسر الهاء انفر و جمعها و دله و در هام در هام افتادن از پیزی بر جانشین در دم بین بر جان مانده و دم به خنجر
 چرخش و عرب شدن عتق که آن آردم روغن کردن و در همها المظری بلها در هم بالضم مرد فر و ما به شتاب و رینک در نام بالکسر
 این کوش و لیدان استوار کند و جراحت را و سر پوش شیشه و مانند آن مصدره در هم عتق ف آن آردم و بسم بجز کوش و کجا هر چه
 مورچه در اسم از کله طرح و طعم ایضاً در هم بالفیخ ستون فرانهان عتق بفتحها دعا نامه بالکسر ستون خانه و همزه قوی که بیکه بود
 کنند در کارها ادغام بیکه کردن و ریحی در دعا نشان و در جواب بیکه و بقال لادوم بقتلان از الم بکن لقوة کلا سین و عتق بالضم
 قبیله در هم بالفیخ فرود کردن عتق بفتحها و کاف ادغام کل یقال در هم الحن و ادغام ای تمسبهم ادغام سب و در دعا مؤمن شاة
 دعا و فی اللیل الذی ادغام در خانه بالضم بر سیاه چره ادغام لکام در در هم سب کردن و حرفی را در هم در آردم ادغام کذلک
 و موافق اندر عتق شکست یعنی در هم دندان شکستن بشت عتق ف آن آردم و رضاء یقال در هم فاه و کله معنی و مو علی القلب
 او کم مرد سیاه و خرسباه در بختن مصدر عتق کاف اولیام کت دیلم که در هم و دهم و بختی در شندان و جماعت و مورچه
 کند و در لاج زلف بکسر تین نانه دندان شکسته از پیزی هم و مانند و در هم الفات اولیام تاریک شدن لیل و در هم شب نار بک
 دهم بالفیخ نام مردی در حاص بالکسر در او که در چشم خانه و بپیشاید کوه مالند و جزان دم طلا کردن عتق ف آن آردم و هم سب و ک
 و بیزار کنه از شتر و جزان و در هم الفیخ ای و فرود آمدن و در هم دین سپرز و جزان طلا کرده بروی دعا نامه زشت و در هم بختها
 و ف آن آردم و هم بخت مندرجه بالضم با بجز و در هم با بالکسر دینک و آقا مثال راه طاهری که از سوراخانی کلا کوش دوام در هم
 خواص و بکند و در هم و در هم ایضاً در هم کسبه و مادام بختهای بنم خاکین و مدینه بر زمین حسابیدن چیزی را و اولد هیکل
 و هلاک کردن بقال در هم الله علیهم که اهل حکم در هم و در هم بشت الب و المدم المطوی من الکلال و ظاهر و در هم بالکسر و التشتید
 بینا کوه مثل دانه در هم و در هم در هم و در هم هیکل عتق ف آن آردم و در هم در هم و در هم و در هم و در هم و در هم و در هم
 نهی علیه السلام ان یبال فی الماء اللذی له الساکن و بقال لظل و نام در هم و در هم یعنی ادا هم همیشه داشتن و جوش دینک فرود نشاندن در هم
 همیشه بودن بر طبعه و پنهان در وقت الشمس که بدلتما که آنها لاضعی و صفت کردن خمر و سر بر کشتن از دست و در هم بالضم کوشش
 بقال اخذ و دوام که در وارندیم ایضاً جوش بک فرود نشاندن و ترک کردن چیزی و سودن و زعفران و زبان کرد زمین و در آوردن
 و بیک بر آمدن کبوتر و جزان در هم و در هم و بقال در هم فی الارض فی الهواء ایضاً و انکره الاصح یقول و قوی الاصح
 و در هم و التما و من استفتت الدنایه و بی فکله تریمها الصبی علی الارض فتدوم ای تدور و یقول و بقال ای مشتق من و تبت
 الفدی ای سکنها من علیها و دوام الکلب ای بعد و بعد اذ و تبت الحد بالضم نام حصن و اهل الحد یعنی و اهل الامام مدینه
 خرم در هم انکار زبیبی وی خون الدیاسندام بدر زک انداختن کار و دوام خواصن مداوم بر پوست بر کای بودن مداوم کرد بر
 کشتن و دوام مثال هدیاب سرخ که اندر رخت سر میرین ابد بقال حاضرت الهمزة اخرج منها ذلك در هم عدد بسیار از خمین
 دهم و فرود رفتن با بنو هیکل عتق که آن آردم در هم الامر و در هم الخیل دهم سواری در هم بعد از هم نافت دهم ایل دهم ادغام
 ادغام شدن در هم سیاه شدن قول نعم دها مانان له سوداوان من شاة الحضره و الرقی و العرب یقول لکلا خضر اسود و منی سود
 الرقی لکنه خضر نهادها دیک و طاة دها آرد و برینه و طاة حمل بودها ایضاً هیئت مرد شاة دها آرد خضر خالص دها الناس عجا
 مردم دهمها تصبغ دها و حی الداهیه دها ایضاً بند قال اللأ و عدل بالبعن و الادام دهم و نام الذم بختی و داهیه و نام
 عمر بن الریان الذم بلی که او را و براداران و را کشتند و سرهای شان را برد هم با کردند و مثل شده است که اقل من حمل الذم
 و اشام من الذم براض و هم بالفیخ زمین نرم و در هم مرد خوی قد حکم با خواصت دوام در هم و در هم
 بالفیخ پیر سال خورده در هم بالکسر از ان بیوسته بی برق و در هم و در هم و فی الحدیث کان علیه بینه تقدم بیوسته باریدن بقی
 دهم التما و مفادته دهم ای دانه البعد دها هم در هم زمین پدیدان زده فصل الذال ذام بالفیخ عک کردن
 عتق بفتحها و بختی و لادوم و ذام و هم در هم و بقال اذ استخفی علی کذا المکره عتق علیه در هم نکوهیدن عتق ف آن آردم و در هم

در هم و در هم

در هم

در هم

در هم

در هم

در هم

در هم

در هم

در هم

در هم

در هم

در هم

در هم

در هم

در هم

در هم

در هم

در هم

در هم

بيني خراطيم الغوم همزان قوم مخزقهم مرد متكبر خشمناك سر دورو كورده وبقال خشم بن الخزيج وعوف بن الخزيج خراطيم خرم
 بالخرابك ورحمت كراي پوست وي رس سازند خرمه بكي سوف الخزامين با زاري ديدند با خرم ما زرو نام من خرم صا بالكرسي
 حلقه موبن كدر بيني شتر كند و هما بر وي بندند يقال خرم البعير بالخرامة جمع فاكهه ويقال لكل مشقوب مخزق الوعير
 كلها مخزق لوان وترا انو ناهما مشقوبه وخرمت الجراد في العود يسبح ودر كسيدم طبع را ما خانم د وكر انو وراه مخالفه دفن تا سنجكا
 بدش ايند خرمه مادد كا ولغت هذ بلخراني خرمي ودر شته مخزوم بدر جوي زومين بشر بن ايمانم شاعري زبني اسند حديثه
 بن يعني يقال خشمه خشمنا اي كسرت خيشومه عتق فاكهه خناشيم الجبال انو نهار جيل خشم بالضم سطر بين وكذا الجبل جيل انم
 باعلت بين خشم بالخرابك مصدر من عتق فاكهه مخشمه مست بغير خشم اللحم بالكرسي بغير خشمه جماعت زنبور انكبني واد
 لمن لفظه وفان زنبور ايضا وسلك كج ونام مري خشم بالضم وانها خصم يستوي بغير الجمع والمونت لانه في الاصل
 ومن العرب من يشبهه ويحبه فيقول لخصمان وخصوم خصيم مثل خصمنا حج خاصه خصام بيكار يكون باهم والاسم المحض يوق
 خاصمت فلان فاجتمه اخويه بالكرسي ولا يقال بالضم وهو ساذ وسند قراه وخرم ناخذتم وهم يخففون لان ما كان من قولك
 فاعلته ففعلته فان يفعل منه مرة الى الضم اذ لم يكن منه حرف من حرف المعلن من ابي باب كان من الصبح يقول عائلته فعلته
 اعلم بالضم وناخرته فخرته بالفتح لا جل حرم الحلق ما اما ما كان من الممثل مثل وجدته وربيت وخيتت سعت فاق
 جميع ذلك يرة الى الكسر لادوات الواو انما تارة الى الضم بقول راضيته فرضونه ارضوه ونا وخرم خشمه اخوفه وليس كل خشم
 يكون هذا الاقبال فانزعت لانه استغفوا عنه بقلبه فاما من فخره وهم يخففون بر يد يخففون فيقلب التاء مسادا اي
 وينقل حركة الالف الى الخاء ومنهم من لا يقبل وبكسر الخاء الاجتماع التاكين خصم كاصح مخضوبه خصم بالضم كوشه جوال وجاهه وان
 وجران يقال وقع المناع في خصم الوعاك في زاوية الوعاو وخصم كلين ناجته وجانبه اخضام العين ما عتت عملية لاشفاق
 تخاصم بمعنى السيف ينحتم جنبه اذا اكله من حذية خصم جهه وهان خورن عتق فاكهه خشمه بفتين والتشديد سطر
 بانو ومعظمه هر جزى خصم مثال هجفت مرد بيار عطا وجماعة كثيرة وسلك فنان خشمه كشيته خصم بالفتح والتشديد نام
 مري ونام اللمه مختصم بفتح الراء لا يدرى من ذكره مرام من الفخره رايه شاعري كرا هلبت واسلام رادو رايه راشد
 چون لبدي وپدران وسو مخفتم النسي دعي نافر مخفتم كوشه ان كين برين امره مخفتم ختم كره وخصم بكسر تين بسا
 عطا بخر خصم بسا ناب وهر چه فراع وديار باشد خضارم خ خضار تير قوي بشام وذلك ان قوما من العجم جوا في اول اليا
 ففتحوا في بلاد العرب من افام منهم بالضم فاهم الاساوة ومن افام منهم بالضم فاهم الامانة ومن افام منهم بالضم فاهم الخفا
 والجرا جهه ولكن من افام منهم بالجريره فاهم الجرا جهه والخفا رية ومن افام منهم بالهين فاهم الابنا ومن افام منهم بالموصل فاهم
 الجرا مقه خصم مثال هذ بد بخر سوسا واول جعل تم مطبخ خصم تم ضرب خطم يبقون ورسون كل ما ترسفاره ومن كل
 واية مستدم افغه وضمه والمطاط الانون محظ بكسر الطاء واحدها اخطه وازين خظام بالكرسي هار خطم ايته هار كورن شتر را
 صت فاكهه نافر محظونه ونوق محظله شدة لبيا لغه محظ عورن حرا كورن خطها ي سبيد سبيدا اي خطيم نام مري وخطه نام مري
 اذ ايضا خطم بالضم بلندي كوه خطمي بالكرسي خرمه بالكرسي ورسنت وفانده هو محظ ورسنت كورن اخلام باران وروسنا
 خليم در احم ختام وخرم كوشه كنده ختم كنده شدن كوشه ختمه باخام عتق فاكهه اخنام مثل وفي المثال والتمن لا يحم
 للرجل اذ كرجي وخرم غيره وروفتن ربا كورن جهه وفانده عتق فاكهه اخنام مثل فليجتم فخرم الفل والحسد جهامه بالضم
 خا كوربه وخال جهه ويقال من جان الناس بالضم وبالفتح اي من رذالهم خمان ايته بنه سست ختمه مثل ختمه وهو ان ينكح
 الرجل كانه مخنون او نوع من الاكل يحم بخر تين كيا هي كراهه او اعلى شش سازند وخالها ايته خبر مخرجاتي ميان مكدو
 مدينه بخمجه ختام بالفتح نام مري ختامه كيا هانه وترو في الحديث مثل المؤمن مثل الخاتم من الزرع يتبها الويح مرة هكذا
 مرة هكذا ختمه تم ختم مثل خيام بالكرسي وعند العرب موبيت من عيدان الشجر خيمات خيم حج بجمه خيم ساخن ويخالي بيقم
 بودن وخيم بكان صب خيمه بر خيم بالكرسي ويطبعت لاوله من لفظه خيم فاكهه نام موي خيمه مري سيدن ويدرلى
 كرهن عتق فاكهه خيم باي بر ورا شتم فكصل الذال تداءر الماء الشبي بوزن تنقله غمره وتداءم الفحل الناقه اى خيلها
 وتداءم الامراى نرا كعليه ورا اهر ايضا واما على فعلا در بارا نث الحابط اى فسه وحم سحت بيوضن وحمان وجمه
 اسم وحمان بضمين قلب حسان بعض مرد كندم كورن فزير وخصم بالفتح نام مري دروم دريان نرذيل نيفان دان

خرم

خشم
خشم
خشم

خضم

خضم

خطم

خلم

خسم

خوم

خيم

دام

دمم

دخم

دختم

تمام پیراسته نشد با شد فاذن عجز الیالم یتم و باضنیا بعد سوط حشر لم یبق بعد حرمة بقیعتین کثیر خذاه شدن و پیش جمع ک آ
 ف و سر کالقصعة فی النوق و الحناء فی النجاج شاة حریمی شیاه حرام و حریمی و استقرمت الشاة و کل الفخ من ذوات الظلف و
 الذنب و الکبیر ایتم اذا اردت الخجل فقلهم حرام الله لا اضل کم قوطم بین الله لا افعل جرمه بالکسر بیه حرمان جرم نومید
 کردن کبی را از چیزی حرام کنگ عتق و آ کرم و جرم الرجل بالکسر فاقره و حرمة امی فخرت بیه بر دم و جیره شدم بقار بر روی و
 حرمت الصلوة لفته فرحمت و قوله بقدر السائل المحرم قال ابن عباس هو المجران جرمه ماده کا و جرمه مرخ احرانجام انوی
 کردن و بر یکدیگر افتادن شتر در بان کشتن محریمه عدد بسیار جرمه بر یکدیگر افتادن باز کردن ایندن شتر بقال حرمت الایله
 فاحرینجت محرم استواری و استوار کردن سنک بر ستور عتق و آ کرم و زمین دروا و هشیاری و اگاهی در کار و فرام آوردن
 کار و حیثین عتق بیهما حرام مثل جازم بغت منه احترام محرم میان در زمین حرمه بالضم بند هیمم و کاغذ و طفله و جزان
 و نام اسپه بین حرام نام مردی حرام بالکسر تنک ستور و دست بند کواره و فی المثل جاز و الحرام الطیبین یضرب فیاجا و زن
 حده حرم بقیعتین کالقصعة فی الصدر عتق ک آ ف و هیه کاه و را مد کی سب بقال منه فرس حرم و موخلافه لافهض حرم
 میانه سینکه موضع تنک بین بود جرمه مثل و نام اسپه حسم بریدن بقال حسمه و لغهم و یا از اسناد عتق ف آ کرم
 و فی الحدیث انه لای بارق فقال اقطعوه ثم احموه لای کوه به الفاء و لیتقطع الدم و فی حدیث اخر علیکم بالصوم فانه
 محسمة للعرف و مذمومة لانشره محسوم بجه بد غذا و قوله سبع لیل و ثمانية ايام حوسا له متباعدة و المحسوم الصوم ایضا
 یقال الیالی المحسوم لانها محسوم الخیر عن اهلها احسام بالضم شمیه بران و بری شمیه حرم بقیعتین موضعی حیمه بالکسر نام
 زمینی دریا و به حسم بختم آوردن کبی با عتق و آ کرم و الاعم الحشمة و موال الاستحباب و الغضب ایضا قال الاصحی انما
 موبغضه الغضب لایع الاستحباب و یقال ذاک ما یختم فلاننا لایعصبه احسان ختم داشتن بقیعتین شدم و داشتن و یختم
 آوردن بقال احشمة و احشمت منه یعنی و رجل محسوم و حشیم یعنی حسم الرجل جاکران مرد و کسای که بجهت و غی غصب
 کنند بر دیگران و یقال احشمت الذواب ای صلیت حسم بهما لایع عتق و آ کرم و لغضم العود انکسر حصم بر کسین
 غوره انکور مرد ترش تنک خوی خیل محصر کک حصم فوسعه زه برکان استوار کردن حصم الرجل حصم به از الحن
 و مخالف الاعراب فی کلانه حطم شکستن عتق و آ کرم یقال الحطه فاخطم و یخطم تخطم صبا لغت فی الحطم حطه خط سال
 یقال اصابعهم حطه لای سته و حطب السبل و فضا حطم اسب شکسته حال از بری حطم بالفتح کلان سال شدن ستور
 عتق ک آ ف حطه السن شکست دادا و اسال حطه مثال هزمه و وضع رجل حطه بسیار خوار و آنکه بر ستور حرم نکند حطم
 و فی المثل مثل الرما الحطه و یقال للعکره من الابل الحطه یعنی شتر کلانها تخطم کلشی حطم دیوار برین و کبیر سوی مغزها
 حطام بالضم شکسته و برین هر چیزی و اندک مال دنیاوی حسم نوعی از مرغان و کبوتر حکم بالضم ضرر بودن بقال
 حکم علیه و حکم کردن میان کسی بقوله بقدر حکم بینهم یوم التبت عتق و آ کرم و انش و حکمت حکم بالکسر و انش حقیقت هر چیزی
 حکیم دانان و راست کار و استوار کار و خداوند حکمت و یقال حکم فلان بالضم صا و حکیمه الاحکام استوار کردن کار و اسفکام
 لازم منه و یا زداشتن سفید و اسفقاقت بقال احکمت السفینه و حکمته ایضا حکم بقیعتین و عا کم بمعنی حکم ایضا بدیهی ازین
 حکم بقیعتین نفع کوسبند و کام لکام حکم مصدر منه و منع کردن از بندگی که را بقال احکمت الدابة و احکمها تخکم بازداشتن
 ستور را از آنچه خواهد و حکم کردن ایندن کسی را در مال خویش احکام حکم کردن علیه رجل و بنزد حکم شدن سلسله مالی حکام
 کل حکمته باخص بنزد حکم شدن محکم نام مردی محکم قوم خوارج محکم بالفتح بیه کارا نشود با حکمت و اما اللک فی الحدیث ان
 الجنة للحمکن لهم قوم من اصحاب الایضاد حملسم بالضم جناب که دید شود و خواب دیدن عتق و ان عزم احتلام کل کبی
 حکمت بگذارد و حکمت به حلم بالکسر استکی و بر داری مع بیهما تخلم بر داری که در کتف و فرزند شدن سوسا و
 جزان بهر جمله له سین تخالم حلم فودن از خود که بیاستد علم یا لغز بک بناه شدن پوست و کم در افتادن در روی عتق و آ کرم
 حکم سر دستان و هما احکمان و نوعی از نبات و کرم بزک و کرم حلیج خلیفات نام وضعی محکم نام جوانی و نام مردی عظیم بر د بار
 کرد ایندن و علم منسوب کردن کسی بلحلام بالضم و الشهد بهد بقال که انش که خاد در ش برین آرند و کوسبندان برین حاران
 بالنون کل حالون غیر سطر شده حلقوم بالضم خشکنا و کلون بقال هلقه ای قطع حلقوم حسم دینه که اکثر و جرمه
 ان حتمه بکی و ایضا چشمه کوم و یقال حکمت الایله لای اذ بهما و حکمت حکمت ای قصت قصدک و حکمت انخال البعیر ای حمله و

حرم

حرم

حرم

حشم

حضم
حضم
حضم

حکم

حلم

حلقم
حرم

ويعالم مظلون وقول في الاستغناء هل زيد منطلق ام عمر فاصريت من سواك عن انطلاق زيد وجعلته عن عرفه فامر بها
ظن واستغناها واضرب وقال الله نعم لا يرب فيه من رب العالمين ام يقولون افتره وهذا لم يكن اصلا استغناها وليس قولهم ام
يقولون افتره شكاً ولكنه في هذا التخييص صنيعهم ثم قال بل هو الحق من زلت كانه اراد ان يثبه على ما قالوا نحو قولك للرجل ان
احب اليك ام الشراوت تعلم انه يقول الخير ولكن اردت ان تفتح عنده ما صنع وندخل على صل وهل على ام كقولك ام هل
عندك عمر وهل نالني ام عمر ولا يدخل على الالف لان الاصل ما وضع للاستغناء حرفان احدهما الالف فلا تقع الا في الالف
والثاني ام فلا تقع الا في وسط الكلام وهل نالني ام مقام الالف في الاستغناء فقط فلن لك لم تقع في كل مواقع الاصل وام تقع
زائدة في الشعر كما في قولك يا هندام ما كان من شيبه رثصا يعني ما كان تاسيم فزبه وكان خلقت كوايدن علف ستورا
ماؤم برك خلقت و برك سر وام بالضم حرارت تشكى ايم بيوه رجل بل سواء كان تزوج من قبل ولو لم يتزوج وامرة ايم بيوه
بكل كانت او تبيها اياي فوج واصلا اياهم فقلت ايم ايم ايوهم بيوه شدن عتق ف ايم فيقال امت المرأة من زوجها وفي الحديث
ان ترك ان يعقود من الائمة ناهم بيوه كرون فيقال ايم الله ناهم واثمت المرأة وثالم الرجل زمانا اذا مكث لا يتزوج ويقال لكل امرئ
سليم منه العرس ومنها بيوه قال الشاعر مشر فحوت بقوت نفسك غيرك احال بان سبيته او سبيته اى سبيته انك ومنه اربك
وقوله ما لا ام وغام اى هلكت امرأة وما شئت حتى بنيم ويعيم فعيان الى اللين واما ان النساء ويقال الحرب ما ية اى يقبل الرجا
فتدع النساء اياي ويقال اصنبا وانيه ما مثل اصنبا واعبهما الايم محففا نارا قال ابن السكيت اصلا ايم بالشد يد محففت
مثل بيتن والين وهين وهين ايوهم حج ايام ودوايم حج ودود كرون زبور خانه يقال منام الرجل اى وحى على النكل فصل الماء
يخارم بالفخ سخنها ثوب ذو بدنم بيار ربهان رجل ذو بدنم بيار كوشق وقيل صاحب راى وحزم وقيل تخار عائل
وقت الغضب بره بفتح عين سوه وبسته امدن عتق ك اى فيقال بره بره اى سته ويقوم مثل وايم بره الذي لا يدخل مع
القوم في الميسر الخلة والجمع ابرام وفي المثال ابرام فرنا وموهه عناه واحدها برمة ابرام بسوه اوردن واستاور كرون وجامه را
رسيان ودناه فان من مبر رسن ودناه برهم نافتة وجامه بارو يود برهم فتاخذ بره ايم رسن بسويه لشكر برمة ديك برام حج
برام بالضم كنه برم سوراج فن وان نوعي اذ تشبهها است معرف بره بصمتين بيوندا نكتت براجم وايم قولى اذ يفتح
وفي المثال ان الشق وفدا البراجم برهسا بالكسر بياى معرفت وقد يرسم الرجل نوم بره ابريم بالفخ وانكس مع الف بين
ايرهم بالكسرت ايم ثلث لغات ابريهم معرفت قال ابن الاعراب ليس في الكلام اغيبل نوال الكسرت ولكن اغيبل بفتح اللام مثل
اهليلج وموسى صرف في المعرفة والنكرة وان سميت به من شمه سحت اندوهك شدن وبسوته بكر بيتن مجزى برشام
بالكسر تيزي نظر برطام بالكسر وسطرب برطه براما سيدن انخستم قرطم الرجل اى تعقب بر عوم بالضم غنجا ناسكفة
وبرعت الشجر اذ اخرجت براعيها برهه بسوسه نكس سن ومزه برهه نازون ابرهيم خليل الله عليه السلام وسواسم اجمي فيه
ثلث لغات ابراهام ابراهم بفتح الحاء وكسرها مع حذف الاء وتضعف ايم لوق الالف من الاصل لان بعدها اربعة حروف
اصول والهمزة لا تكتب بنات الا بعد زائدة في اولها وذلك هو حجب حازت اخره كان سفر جل فيقال سفيرج وكذا القول في سيعيل
واسرا فيل وهذا قول المبرد وبعضهم يقول ان الهمزة زائدة اذا كان الاسم محميا فلا يعلى اشتقاقة فنصرف على برهيم وسيعيل
وسر يميل وهذا قول سيبويه وموحسن والاول قياس ومنهم من يقول بره بفتح الهمزة والميم براهه كرون اى احكام وم الذن
لا يجوز فتح على الله نعم بعثة الرسل بنم بدندان بيش كرون عتق ف ايم فيقال بزم عليه اى عتق بانكتت سابه وانا
دوشدن شيرا ويقال بروت الناقة برمة بجا رخوردن وكك وزنه ابريم بكسرتن كرسا ابا ناي حج بنم رسته جميل بسلم لسرين
كرون عتق ف ايم باسم نعت من استام بضم كك مبسم بكسرتين دندان مسمام بام مرديار بضم سيم بطام بالكسرتن
وبالفخ نام شهر ابو زيد بطام بضم بفتح عين ما كوار سدن عتق ك اى وبسته امدن يقال بتم من ايشام متعدد بشام
درخت خوشبوى كراوى سواك ساند نصم بالضم ميان نكتت خضر وبصر بعضه جالك ودوم عتق بفتح عين ميان
ووسطى ورب ميان وسطى وسبايه وفر بالكسرتين سابه واهمام وشريمان اجمام وخضر وقوت بدلان ميان هر انكس
بطم بالضم درخو بطام بالضم بانك اهو وشر عتق ف ايم طيبة بقوم نعت منه وكشاده لا كفتن سخن صاعه سخن نم كفتن
بقم جوب بقم معرفت وليس في كلامهم اسم على نقل يتكروا العين الا تحت حضة نام مردي بقم وشام موضعي بشام وبد نام ايم
فمر عرب وعثر موضعي بقم بفتح عين كفتي عتق ك اى ايم بكم كلك ابرام اما سيدن ورج نافتة واما سيدن لب يقال بها ابا

ايم
ايم

بجدم
بلم
ببرم

برجم
برم

برشم
برشم
برشم
برشم

ببرم
ببرم

لطم
لطم
لطم
لطم
لطم
لطم

الحج والعبادة
الارواح
الارواح

ازم

اسم
اختم

الحج

الكرم

الالف

اسم

بالتم وادام الله بهما وكلت آدم الله وفي الحديث لو نظرت اليهما فاقه اخرجان يؤدم بينكما يعون ان يكون بينكما الوفاق والحج اذ من عرفت
 موضع ابادم متون الارض والحد لها ادم فنان وعلمك درسا باها ليجتهد واد بر باي كند نام ازم حج وقول قدم ادم ذات العاد
 فن لم يصف جعل اسم ادم ولم يصفه لانه جعل عاد اسم اسمهم واد اسم القبيلة وجعل به لانه من فزة بالاضافة ولم يصرح بجعله اسم ادم
 واسم بلده ارمم بالعنخ بنج درخت وبنج سرور وبقال ما بالدار ادم وازم اي اهد وادم على النبي بارم بالكل لم يصف عليه واد به بالعنخ
 اي كلد شعف اءء وبقال ادم السنه باموال الناي اكلت كلتي ومنه سنة ارمه اي مساصلا من شعف فان من شعف فان رس بعق ف اءء و
 بالراه المعج ايضا ازم بالضم والشديد وندنه يقال فلان يحرق عليه ادم وندان يعطد بزوي وسنك وجاربه مادمه اذا كانت
 محرولة الخلق ازم شعفي ومحط ادم شعف شدن سال شعف اءءء بقال ازم علينا الذم ويقال اصابتهم سنة ازم منهم ازم اي انا
 ولامه زم كرون يقال ازم لصاحب ازم وكرين وياذا ابتان ازم جزيري ويهبر كرون وفي الحديث ان عمر سئل المرحون بر كلدة ما
 الدواء فقال ازم بعن الحبة وكان طبيب العرب ورشته شعف فان من وغير المعج ايضا ويزد كره ونوع ازم كسبه فاقته ازم كءء انه
 لهما فزم واد نام ازم بشار مقيم بودن بجار نامن تنكي جاي وده تنك و حرب جاي ما زرين جاي ميان شعف و ميان عرفه اسم
 بالضم اسم عذشر ويقال هذا السامة عاد باءء ونام مروي اضم بعنختين ختم اضنا حج وختمه كرون شعف كءءء اضم نام كوهي
 اطم مثل اضم حصولا لاهل مدينة والجمع اطام والواحد اطمة مثل اكمة اطم الاضبط بالضم وبضمتين نام حصن درين اطام بالضم
 قبض شك يقال اذقم على الرجل ويغير باطوم واطم العير اذ الربيل من واء الطية جاي التناز في حق اطوم بالفتح سنك بشت ونا
 يتاطم عليه اي يتاجم اي شدة غضبه عليه واطم التيل يعني شدة كركم بعنضوج اكمه بعنضات بشته والجمع الكات وكرم بعنختين وجمع
 اكرم اكرم بالكر مثل جبل وجمال وجمع اكرم اكرم بعنختين مثل كتاب وكتب وجمع اكرم اكرم مثل عنق واطنق واطنق اكرم ما كرمه من اكرم حج الو
 درود ودرود كرون شعف كءءء وقولم ايت بطنك درودك شك كقولم شدت امرك اي ابرو بطنك ودرشامرك ناء درود ايت ايت ايت
 درود وسائدين المم درود كين افر بالضم اصل هر جزيري واد افاقت حج واصل الام اتمه وجمع على اتمات ويقال الامهات للناس والام
 للبهائم ونصغرها اتمه وحي اتمه اي امرة ويقال بالامت لا تقبلن ويا ايت افضل يجعلون الناس من ناء الاضافة ووقوف عليها بالاهاء
 ام المحبش علم الشكرا ام الشانف بايان درودست ام المشوي دن ام القرمي مكد ام البيض شرمغ ام القوم رئيسهم ام القوم الحرة
 ام الطريق راه بزوك ويقال هو الضعيف ام الدماغ بوست معن ام الراس ايضا ام الخيانت خمره الكتاب لوح محفوظ وسوره فاتحه
 قوله تم هن ام الكتاب وله يقال اتمان لانه على الحكاية وهو كما يقول الرجل ليس لمعين فنقول نحن معينك ونقول له وكان قوله
 واجعلنا للمقين اماما كرهه ازم هر جنس حيوان ازم حج وفي الحديث لولا ان الكلاب امة من الام لادرن بقشها وهو في اللفظ
 واحد وفي المعنى جمع كالقوم ونا لا ي ارم بقال مو حائل الوجه طوال الام وراه وبن وشرب بقال فلان لا امة لاي لا ي ارم ولا
 تخل قوله ثم كتم خيرة امة خير اهل دين وهنك ام قوله ثم واذ كر بعد امة وقوله ثم ولئن اخر باعهم العذاب الى امة معدودة امة كرم
 نعمت وطريقين ودين وهنك ام قوله ثم واذ كر بعد امة وقوله ثم ولئن اخر باعهم العذاب الى امة معدودة امة بالكرم نعمت وشر
 ودين وهي لغة امة وقوله وبله امة وبل لامة خريف الكرمه في الكلام ويقال في الشعر عندم زيد زيد عندى امة زيد فلما حدثت
 الالف سقطت الباء من عندى ويقال لامة لامة ودم ودماء عليه ودماء وضع موضع المدح امة بالفتح اهلك كرون يقال لامة
 وامة ونامه جزى قصده وسر شك من امة بالمد شكسكي سر كرم بوست دماغ رسيده باشد ايم مرم دماغ بناه شده ما موم مشله
 اصم ايضا حجر يشدخ به الراس نام حج ويقال البعير الماكل السنم ما موم لامة بالكرم يشتم ازم كرون شعف اءءء ويقال لامة القوم
 في الصلوة اجمام اقتلا كرون وامت المرأة لاصارت اقا امام بالكرم يشتم ونام حج والاصلا امة على افضل مثل ناء ونايه ونامت
 المم ونقل حركة اليها فاجتمها فلما اخر كوها جعلوها با استغفالا لله منهن ومنهم جمع بين همتين ونصغرها اتمه وقلت ما امة
 ما جتمها وقل اتمه بالباء وطلبه كتاب قوله ثم وكلتني احصينا في امام بين امة في كتاب عن الحسن ومسطح جوب ورشته وراز
 كران زين وكرانه راد قوله ثم وناها بالمام بين امة طريق امام بالفتح يمين كنت اماما اي قدام امام بالضم نام زانم بعنختين مذود
 مذود باب وجزيري اندك في مال اخذ من امة من قرب ونا ساله الا انا اي يسيرا ودارى امة داره اي مغالبتها موم بالتمديد الجدي
 مغارب نام مادمه خواندن امة بالتحنيف معناها باهني حرف عطفت الاستفهام ولها موصفا احدها ان يقع معاد لاله لاله
 بعن امة بقول ازيد عند امة عمر والمعنى اتمه عندك والتمه ان تكون مفضضة عما بها اجركان واستفهاما بقول في الخبر اتمه لا اتمه
 ام شاه باخبر ذلك اذا قومت اتمه اتمه اركلت الظن انشا ما حضرت عن الاول فقلت ام شاه بعن بل الا ان ما بعن بعد بل بعين

وصمكت على الغاية في قولك ابد بهذا الؤل اي قبل وان اظفرت الحان وت نصبت كما تقول اول فعلت وان لم تر شيئا هو ما قبل
اسس قلت ما رايت من اول من اسر فان لم تره مذ بومين قبل اسر قلت ما رايت من اول من اسر له محاور ذلك
ويقال هذا الؤل بتر الاذنة اولى مؤنت اول حج مثل اخرى واخر وال بل بد قبلة و كبله بفتحين كراي ونا كوا بدكي وبل
وبال كراي ونا كوا رشن عع صمها وويل بعث منه وايض عصا سطر مويل مثل وايض بند همزم وييل مثل ويقال بالاشاة
وبله انه شهوة بالفعل وقد استوبك العتم واستوبت البلاء استوخمته وذلك اذ لم يوافقك في بدتك وان كنت تحتبه
وابل باران بزك قطره وبل مصدر منع من اكد و هذا ارضه مو بوله وقول بقم واخذ ناهم اخذوا وبلا له شديدا ضرب
وبيل وعذاب وبيل شديد وابله كوانه كصف از سر بار و وبال بالفصح نام الء و ثل بفتحين رسن از ليف وشيل ليف ونا مر
وانله نام مردى وجبل بفتحين رسيدن عع ك ان م موصل كك وبكسر الحيم جاي برس في المضارع اربع لغات بوطل
وياحل ويحل ويحل وكذا فيما اشبهه من باب المثال اذا كان لازما فمن قال يا حل جعل الو او الفاعل للفتح ما قبلها و قال يحل
بكسر الياء في لغة بني اسد فاتهم بكسرون ياء المستقبل اذا كان بعدها ياء اخرى للفوتى احدى اليائين لاجزى ويقولون
انا اجل ويحل وانت تجبل ولا بكسرون الياء في علم والامر منه اجل صارت الواو ياء لكسرة ما قبلها وتقول في منه لا وجل
ولا يقال في المؤنت وجبل ولكن يقال وحله ورجل وبل وجل بفتحين كل نك موصل بالفصح مصدره وبالكسر المكان والا
وحل يكون ثاني لغة ربه واستوحل المكان وحل الرجل بالكسرى وقع في الوحل واو حله غيره وواحل فو حله اي غلبه
ون بلاء ايته وباراه فقه وذال الحج والكسرى وقع في الوحل واو حله غيره وواحل فو حله اي غلبه تيمه باره كوشت يقال
توتوا منه اذا اخطعوا غيره فتم ورجل بفتحين جاتونى چون سوسار وولان بالكسرى وال اول حج وسيله اذا تقربا
دست او بوسيل وسانا حج توسل توسل تزدكي جستن بجزى يقال وسال الى الله ثم وسيله وتوسل اليه بوسيلة اذا تقربا
بعل توسل ايض دزدى يقال اخذ فلان ابى توسلا الى سرقة الواسل ال اعاب الى الله ثم توسل نام الء وشل بفتحين اب
انك وفي المثال وهما الرجل وسال ونام كوهي يتنام وشلان حيكيدن انب عع ف اكد جبل واسل يقطر منه الماء وجاء الفو
او سالاك يتبع بعضهم بعضا وشول بالكسرى وسبى يقال فلان واسل الخطاى ناقصه ناقة وشول بالفتح حيا وشين
بيوندا وصلح وضطجح ويوندر كن خاله ويقال هذا وصل هذا الى مثله وصول رسيدن عع ف اكد فقال واصله وصل
اليه وصله بالضم بيوسكى بيها او وصله او اتصال وصلح وصل صل بيوسن وبيوسن شذو وعطاد ارن اتصال فاصل
والموصلة الشاة التي تلد سبعة اطن عناقين فان ولدت في النامه جد باذبحوها الاطهم وان ولدت جدا وهما
قالوا وصلت اخاهم فلان اذبحوا اراجلهما ولا تشرب لهما النسلة اتصال رسيدن وبيوسن وصله اي عمارت وقرآ
وزمين وراح وصال جاهما في محظط يمانه واصله وى بيوندر كنه مستوصلا ان زن كبروى او بيوندر كنه في الحديث لعن الله
الواصل والمستوصلة توصل بيوسكى جستن بلطف توصل بيوسكى كرون اتصال رسا سيدن وبيوندر سيدن توصل بعبا
في الوصل موصله وصال بيوسن دشتن وعنه الموصل في الصوم موصل بكسرة تان نام شعري وبيوندر رس وسبان ران وسرين
شتر واصل نام مردى او صلح وعل كك بركوي وعلو او عالج وفي الحديث يظهر التجوت على الوعول اي يغلب الضعفا
الا فوا ياء وصل يسكون ف يانه وجاهه يقال مالى من ذلك دعل ووعى الى مالى منه بقى توصل برامد بز كوهي وجران بركوه وعل
نام شاعري ووعول دود رخت رفتن وهما شذن وعل يسكون م برجل شراب كسوا حوانده ورامدن واعل بعث منه
عع ف اكد وشرايه كواعل جود ومرد فر مايه وجاهه يقال مالى عن هذا الامر وعل اي بده وعل كك بدخوار ايعال بترقت
توغل وورود شذن ورفتن وقل دود رخت مقل ورامدن بركوه عع ف اكد توغل كوه برامدن يقال منه وعل واصل لقا
وكسرها مثل تدبى في المثال وعل من عفر ويو ولد اذ ربه الى الوعل وفسر وقل اذ احسن الدخول بين الجبال وعل و كل
بفتحين وركه مثال هجره ونكلاى عاجر يكل امره الى غيره ويتكل عليه موكل بفتحين نام جاني واطلت الدنيا على اساءة
السهر فسر واكل يتكل على صاحبه في العذر ويحتاج الى الضرب ويقال دابة فيها واكل بالفصح والكسرى ككل ويكل م توكل
ويكل كرايندن وكذا شتر كراي كسرى وكال بالفصح والكسرى منه فيه توكل اعتراف بجزء واعاد برضوخه كرون نكلان بالضم
فيه وانكلت على فلان في امرى الى عمدته واصله وانكلت قلبه الواو ياء لانكسار ما قبلها وابدلت منها التاء فانكلت في تاء
الاضفال ثم بنيت على هذا الادغام اسماء من المثال وان لم تكن فيها تلك العلة توها ان التاء اصلية لان هذا الادغام لا يجوز

وبل

وبل

وحل

ونيل

وسل

وشل

وصل

وعل

وعل

وعل

تقول که آمدن کبل بیاورد و بپوشد و عهده آن ممال مکمل بالفیض است و موثرا دان المسد من هذا الباب بمفعل بفتح
العین مکمل بالکسر بیاورد و الاصل کبله و يقال انه لحسن البکله مثل الحبله و الذکبه و فی المشا احتشأ و سوء کلمه ای اجمع القبطین
حشفا وان نبتی له البکل و کلمه بمعنی کلک منه قوله ثم و اذا کالوهم اوزونوهم و اکلک علیه ای اخذت منه بفتح کال المعطوف کذا
الاخذ مکمل مکبول مثل یحیط و یحیط بالضم و بالضم و النام بیهوده و بفتح کبل الطعام و کبل الطعام و بفتح کول ایتم و بوع و صطوف
الصدد و استوق ماله بفتح الباء و او احین ضم ما قبله لان الباء الساکنه لا تكون بعد ضموم مکمله تکامل بکد بکیر بیهود
فهو مکامل و مکامل بلام همز کال الزندی که یخرج نارا کقول بالفیض و التثبید لخر صیق فی الحرب فی الحدیث ان زحاد اثنی
رسول الله صلی الله علیه و آله و یقول ان احد قسا الرسفعا یفعل به فقال له فکنا ان اعطیتک تقوم فی الکیقول فقال لا ان
سبعا و یقال نکلی الرجل ای قام فی الکیقول و الاصل تکمل و هو مقلوب فصل لا ادر لعل مکروهی کله شکت و اصلها عکل
و الاذن زائده لعل و لعلی فعل لیل شب و هو واحد یعنی جمع واحد هذا السلسه مثل نمره و قهجم علی البال
فرد و فیها الباء علی غیره فاس کاهل و اهل و یقال کان فی الاصل لیله فخذت لان یضغیه هال لیلیه لیل الیل و لیله لیله
و لیل لا تلش ثاریک ما دلش شب مذکورن مثل میا و من الیوم لیلی نام زنی لیلی ج لیل ایض و لیل الکروان و النهار و ولد
الجاری و هما طائران فصل الیوم مثل بالکسر ساند بقال هذا مثله و مثله بفتح تین و العرب بقول مومئیل هذا بالصغیر
و هم اسیانهم بریدون ان المشبه بضعف کان هذا حقیر مثل بفتح تین و اسنان اسألک و وصفته مثال بالکسر ساند و کالید و
بفتح مثل بفتح تین و سکون ثانی ج مثال ایض فرمان امثله مثل ج تمیل نکاشن پیکر نکاشنه ساند پیکری مثال بالکسر سیکر
نکاشنه ثانی ج مثل بالضم بخت بین اسنادن و بر زمین حسیدن و مومن الاضداد ما ناله چراغ نایه ما نال رسوم مثل کوش
و یعنی بریدن عهده آن و الاصل المثل بالضم و ما نال سندن بجزی صلته بالباء مثله من ع عقوبت مثلات ج امثال سندر کوش
کشته را و قصاص کردن و یقال للحاکم اصطنع و اخصه و اذنی و فلان امثال العوم ای او نام ای الخیر و هم اما مثل العوم ای خیارهم
مثلی تا بفت امثال بالضم کراوی و افرین سندن عهده بقیه ما تا مثل ان بیار یه سندن و موالیوم امثال نعت منه مثل هذا البیت
و مثل هذا البیت بمعنی امثال و زبان درازی مودن محل البله افتادن و شوخ بسن دست ارتکاز عهده آن و یقال ایضا
یجلیت بده بالکسر محلا محلا متعدد و حیات الابل کانهما المحالی امثله کاستاد المحل محل خشکال و تنکی بقال لیل باجل و
زمان ما جل و ارض محل و ارض محلول کال فالوا بله سبب و سباسب بریدون بالواحد بجمع امثال خشک شدن شهر فهو ما جل
و لا یقال محل و زمان محل فی الشعر یحظر سیدن مردم محل ایتم مکرویدی بقال محل به ای السلطان ای سومی فهو ما جل و محلول
و فی الدعاء و لا یجعله ساحه مصداقا ما حله ما کره محل مکرویدن معما حل و از سبب متماحل سبابان درازی و بیان و فی المذهب
اصور و متماحله ای فن بطول امر محال محال بخرج دلوز ک محال ایض و فقاره محمل شرمه کور اینک مدال بالکسر مخرج
اندک کروش و بالذال المعجم کمدل دستار بر سر و مندیل برین و در یجسد لغه فی تذکر مدل بالکسر ثانی دهنده و بکله
خود را باز نتواند داشت مدل بفتح تین بستره آمدن از نگاه داشت سترگی و خواب شدن پای عهده آن و یقال ایضا
مدلت بستر ای مدل بالضم مدل ای قلقت و ضجرت حتی اشیه و الامدال الاسترخاء و الفور و المدل مثله مدل بیاری که
ارام نیابد و ضعیف مریح بالضم نوعی زخامهای صفتش قال سبویه مر اجل مهمان من نفس الکلمه و بی ثیاب الوشی و یقال
مرطله بالظن ای لکنه مصل بفتح تین اب راه ای سهل فصل برف مصاله اب که از ناست یعنی سوز برین مزاید
و ایخ از نهم و جراحت برزد بقال مصل المخرج ای ساله منشی سپر و وصلت استراذ افطرت قلبا عطا ماصلا ای قابل
امصال بینه کردن و بنا با بیت خروج کردن مال را و بی انکدن زن که هنوز مضغه باشد و در سندن شبان کوسبند و اشاده
مبصل و مبصال روی الفیض بینه لها مترالاه العلیه قبل ان یجتن مطل و از کتیدن آهن بر عهده آن و محمول ای بند
و در برداشتن دام و ابطال مظل و ما طله بجهه فصل وجودن و شبان برفن و مصلی عن حاجتی و مصلی لیه اکتلی و مصلی کوه
حز و اختار معول و شبان کردن در کار و بریدن و بینه کردن بقال لامعوار کاکم ای لا تقطعوا بعضهما من بعض مصل بفتح تین
در دوشک ستور از علف با خاک خوردن عهده آن و بقال به مغلز شد بده امثال حداد و نند ستور باد در دوشک شدن و عذاری
کردن بقال اعلی مغلز پیش و بر که سالی و بار سناج و هدا مغلز غم فلان و هیه غم مغلز بالکسر مغلزنی که بجا از شرم از نگره
نیکو ای بسن شود و هر سال از بید مغلز بد گفتن کسی را پیش کسی عهده بقیه ما یقال انه لصلح مغلز الفیض مصل بالضم و

کبل

لعل
کبل

شد

بفتح کال المعطوف کذا
بفتح کول ایتم و بوع و صطوف
بفتح کبل الطعام و کبل الطعام
بفتح کول ایتم و بوع و صطوف
بفتح کبل الطعام و کبل الطعام

محل
محل

بفتح کال المعطوف کذا
بفتح کول ایتم و بوع و صطوف
بفتح کبل الطعام و کبل الطعام

محل
محل

محل
محل

محل
محل

محل
محل

فلان يقتل من فلان في الذرورة والطارب اي يدور من وراءه حتى يقتل بهتختين دورى بنان اربنج و هيلوى شترم فواقتل
 وقوم قتل الابدى اي بين الفتل **فحل** بالضم تزيب فحل بكى فحلده وقتار وبران فحل كتن وستاره سميل نام مردى و
 حصير في الحديث انه دخل على رجله من الانصار وفي ناحية البيت فحل من تلك الخول فامر بناحية منه فرتش ثم على عليه
 فحول بالضم فحل فحل بالكرج فحل بالكسر مصدر منه افعال فحل بناريت دادن و فحل ابلو ارسلت فيها فحلا فحل كتن با
 اصل نيكواز شتر فحل فحل فحل فحل فحل بالضم والتشد يد حرا بنان زبعتي بخرنا ج ل ج وقد يقال فيها فحل فحل ولا يني
 فحالا الا في النحال استعمال بزك شدن كارت فحل فحل فحل ما شقن امرأة فحل الفتح اي سليطه فحل عمل بضم عين بجر كفتار وفي
 اغزل من فحل وسوس الغزل والمعاشقه **فصل** مرد ناكس مفسول مثله فسله افعال فسال فصول ج فسال بالفتح مصدر
 منه مفسول بالضم كل فتح بضمها فسال الحد يد بالضم وسوسن الصن معتك رن كره بوقت فسا طرد كره كثر مهانه كنه فسل
 فسله فسا حرا فسلان ج **فصل** بكسر تين اسب كره و تيدان سپس هم ايد رجل فسل مرد كامل ناكس والعامه بقول
 فسل بالضم قال ابو العوث خيل القمان عشرة اولها الجملي وموال السابق ثم المصلح ثم السليخ ثم النالى ثم العاطف ثم التاج ثم اللؤلؤ
 ثم الخنثى ثم المطم ثم السبكت وموال الفسل والقاشورا يصف **فصل** بالفتح جيزي از ساختن هودج مرد و تر سندن بدول
 اثنا ج فسل فختين كصد منه عك كآف فقتل دولان شدن اب فيتل سره **فصل** بك بخت از چهار بخت سال وان
 سخن وجران فصول ج و جدا كردن و جدا شدن متعد لان صلته بين اتصال جدا شدن فسال از شين با ز كردن كودك و الا فسال
 كل مفصله جبان كره و وشرك بك مفصل بكسر با يون اندام ومفصل الليل من الرملة يكون بينهما راض و حصا صغار **فصل**
 ماء مفصل كآف ان بان فاصله تمامي ايه قران وبكى از اوقات عرض بان دو فاصله است صغري وكري وفي الحديث ان
 اتفق بفقته فاصله فلن الاجر كذا تقابره هي اليه فسلت بين امانه وكفره فصيله ديوار ورون حصار و شتر بجر ناد جدا شده
 فسالن فسال ج فصيله الرجل كره زديكان مرد فسال اجازة بضم الهم اي با جمعهم عقد مفصل وشتر ورايد كميان هر دو
 شبهه و كشيده باشند تفصيل يدا كره و جدا جدا كره و فصل فصل ساحق كتاب و سخن با و اندام اندام كره فسال كوسبند با
 فصل خاك و حكم كميان حوق با طاجدا كره **فصل** فصيله فزوني خلاف نقصه ففصل انكوي كره فساله بعل و رجل ففصل
 وامراه مفصالة على قومها اذا كانت افضل سمجة مفصائل انكوي كنه و فزوني جوسبند برافران خود ومنه قوله بريد اربنقتل
 عليكم و فزوني اورون از جزيي صلتة بين استقصا المثل و نيكوي صلتة بقبول بركوبدن كسي با ركبي و حكم كره بر فصل كنه
 مفاضله بزر كره بفضل يقال فاضلة ففضلة اي غلبته بالفصل ففضل ففضالة ففضالة ففضالة و فضل منه شرف و فضل بفضل
 كآف لغة فيه واخرى يصف مر كيه من با بين و يوفضل بفضل كآمن و موشا لا نظره قاله سيبويه هذا عند اصحابنا انا ج
 على اللغتين قال وكل غم بضم وموت وكذب تكود ويقال ففضلت المرأة في بيتها كلبست المفضل وذلك ثوب واحد
 لا كني له كما تحمىل ويغوه والمرأة فضل بضم تين مثال جنب وكل الرجل و انما سقطت النون من كني للاضافة لان اللام كالفتح لا
 يعتد بها في مثل هذا الموضع كقولك لا ابالك والاضلة ان لا ابالك ولا عبتك ومو بوزن لا عبتك بك ولا عبتك النون في مثل
 هذا الاعتدال لام دون سا بحر حرف الحذف ويقال ان الحسن الفضلة مثل الركبة والجلسه **فصل** مثال مهر بر من رن الانسان
 لو خلق غيره الناس فخلق بالفتح نام مردى فعل كره فعل فتح بضمها و قرني قوله و اوجينا الهم فعل الخبرات بالفتح فعل الكسر
 كره و اسم فيه فبالج مثال بفتح و قديح فقال بالفتح كره و بنكوي مصدر بايقه مثل ذهاب ويقال كانت منه فضلة حسنة او بضم
 افتعال بهمان و دروخ بافتن بر كسي صلتة بعلی افعال شدن كره و يقال فعلته فافضل كقولك كنه فانكسر افكل لره ولا
 بعين منه فعل يقال احده افكل اذا ارتد من برد او خوف فل و رخنه روى كره و يتغ فلول ج صيف افل بعت منه و هربت
 كره و لشكر مر اعرج و كآمن و شكست فقل مصدر منه افعال يقال فله فانفلك كنه فانكسر فقل رخنه شدن و خفتن روى يتغ
 و فصل مقلدا اذا اصاب المجارة فكسرت ويقال اجاب فل القوم اي مضمونهم يستوي فيه الواحد والجمع يقال رجل فل وقوم فل فل
 و قولوا بالكسر يعق و يقال فل فل فل من امر فل فل بالكسر من خلت بي بنات و تزي فلال بجان زدين و سبدن و بيسنوه
 و مال مائدن فليل فليله صوى بنوه و ندان فستر شتر كره رخنه شده باشند فلفل بالضم بليل شرب مقلد شرب زبان كره
 فلفل فانما الصرع اذا سودت حمله با نفل بالفتح يصف هوندا و حمزوف من يافلان لا يحل ميسل الزخيم ولو كان ترخيمها
 لغالوا با نفل و ربما قيل ذلك في غير النداء للضرورة **فهلل** اسم من اسماء الباطل يقال هو الضلال بن فهلل غير مصر قول

فحل
فحل

فحل
فحل

فحل
فحل

فحل
فحل

فحل
فحل

فحل
فحل

فحل
فحل

فحل
فحل

وفي المثل جواعي من المغزل قال الفراء واصلة القم واما من اغزل في قتل وادبر واغزلت المرأة اذا دارت المغزل غزلا للكلية
اي في زرعها وان يطلب الغزال حتى اذا اذركه ونخاس فرقة انصرف عنه واطلى غسل شق عتق من اكل غسل بصفتين وسكون في اسم
غسل بالكسر يشرى حتى چون خطي وكل وانما نعان ومنه غسلين ومن الغسل من محوم اهل النار واما هم اعتقال غسل اوردون
عقول بالغسل يغسل كك وجاي غسل قوله ثم يغسل بارو وشراب يغسل بكسر اللين ويخونها جاي مرده شستن مغاسل ج
عساله بالشم اب وست وروى شسته يعنى مستعمل غسيل مغسول شسته فحل غسله مثال هجره الذي يكسر الضراب ولا يطلع وتبقى
لحفظه بن الراس غسيل الملكة لانه استشهد يوم احد فغسل الملكة اعضاء الشجر لغنة في اغضالت عيظله وخرت
انبوه غيظل ج واما وعاوه كا وياشبر غيظا طلج وانبوهي وبرا منكي تاربيكي شك غفله غفول يعجزى عتق من اضعف اغضال
مقتد فيه وسيا دواشت ماندن چيزها وروى داغ كردن ستورا افعال تغفل بقصد غافل شدن انجزى ارمن غفل بالضم
زمن مانه كه دروى روى زعارت بناشدا اغضال اى موات وانه غفل به داغ ورجل غفله به تجر به والمغفلة التي في الحديث جانا بنا
الغفقة غفله م يعنى در آمد هر چيزي از جوب ويقود وجران غلالت ج غللت اب درميان درختان اغلال ج واب كه
بروى رويك كاه بيد و كاه نايد اشو و بالون و تشكي يقال غللت رجل مجهولا يغفل غللا فهو مغلول اى عطشان غليل سور
تشكي وكينه ودان خرما باسيت كو فيه چيزه ستور غلغله شتاب رفعت فغلغله بيقام كه از شنه بشهره يد عال زمن بست
درخت ناك ومنبت سلم وطلح وكياهي غلان بالضم ج بعير غلان بالفتح سحت تشنه مغفلت كك ويقال نعم غلول الشيخ هذا اى
الطعام الذي يدخل جوفه غللا بالكسر سا ما كچه كه در زرجامه وزره پوشند غل بالكسر كينه وكينه واشتن عتق من اكل م
غل صدره اذا كان ذا غش وحصله غل بالضم كردن بند اغلال ج وقيل للمرأة السنة الخلق غل قمل مغلول غل بهاده ويقال
ماله ال وغل يهني من اليل وقيد غلة غل اضم سوزش تشكي غل بالفتح وداوردن ودان من يقال غلة فاعل متعد لازم
يقال غل الكبش قضيبه من غنم ان برغ الا ليزه ويقال غل فلان الفا و زغلول بالضم خيانت كردن در غنمت عتق من اضعف قوله
وما كان لشي ان يغل ويغفل اية قرى معلوما ومجهولا فالاول ان يحون والثاني يجهل ان يكون بمعنى بخان اى يوجد من غنمية
ويكفان يحون اى ينسب الى الغلول قال ابو عبيدة الغلول من الغنم خاصة يقال غل من الغنم اى خان واهل مثل ورفعت اب
ميان درختان تغفلت كك وغل البعير والير وروى الحديث لا اغلال ولا استلال اى لا خيانة ولا سرقة واغلت الضباع غل كروا
وزمن اغلال ايضا تشنه واشتن وغل نوح مزارسيدن وحوار واركسايدن وروايدن زمن كجا هي واكغال خوانند ودين
نكرهين يقال اغل بصره اى شد النظر استقلال طله كرفتن وغللا ورون خواستن وبركسايدن غله واشتن غل
موضعي ويوست خوش داده پميد مجا نيهان نازم شود غمبل نعت من غنم بالنون مثل خرما ويوهه نيم رس لخوا
نا نام رسد مغلول انكه بروى چيزي در دوشند تا حوى كند وبنات كه برهم نشسته باشد ويكديروا ورويشه باشد غل
بالضم وادى ودرخت وعلف وكلكا اجتمع من شجر و غمام او طلة حتى تمتى الراوية غل لا غلول بنا كاه كرفتن وهالك
كردن وحاك وموضعي ودروى بيابان وكشيدى قوله ثم لا ينها غول اى ليس فيها خا اذ الصداغ ورودون بنا كاه
غول بالضم معروف ومرجه بنا كاه فر كبره وهالك كند افعال غيلان بالكسر ج ويقال غلته غول اى وقع في مهلكة الغضب
غول الحلم لانه يغتاله ويذهب وارض يغتال المشي اى لا يشك في المشي فيها من بعدها وسعة ما تغول كونا كون شدن وتغول
المرأة اى تلوئت مغا ولسنا فتن اغتيال بنا كاه كشت غمبله بالكسر اسم منه والاصل الواو مغول بالكسر سنج كار كرومبنا
عصا ونازبانه وادند ونام روى غولان بالفتح كجا هي از شوها غمبله بالكسر يشه شر لا در غلها الهاء غبول ج ويكسر
ومنه يغتال الشجر غيل من مزهر و اغتال الغلام اى غلط ومن غمبله بالكسر الجماع مع الرضلع وفي الحديث لقد همت ان اغني
عن العيلة ويقال امرت القيل بولد فلان اذا ائبت امه ورضعه غيل بالفتح اسم ذلك اللبن واغالت المرأة ولها واغيتك
اذا اسقت الغيل مني مغبل واغال فلان ولده على عشي امه وهي ترضعه غيل ايضا اب روان كه در كشتهار وروى في الحديث ما
سجى بالغيل فغبه العشر وما سقى بالذوق فغبه نصف العشر وبادوى سطره بر كوست غال ليدى مغاله بالفتح كك غوال بلافا
ويصغرها ام غيلان ميوه درخت سمر غيلان نام مرورى ومود والرقين عقبه الش فضل الفاء قال م يعنى تكون
أول ج تغول قال كرفتن وفي الحديث انك ان يحب الغفال ويكره الظير اغتال كك قال نوحى اربارى كودكان مغال له مصد
منه هتيله فليله رسته وان خرما وروم حيان انكشنان قتل تافتن وسيسا يكي بر كروايدن ويقال ما زال فلان يفتلن

غسل
غسل
غسل
غسل
غسل

وتغول غول
غول

غول

غيل

قال

قال

و معطل بلاهه دشوار زاننده و عتمه معاضيل و بنوه شدن و تنگ آمدن و بين بمرح اعضال بسیار ستاخ و برک شدن حذر
 و منه عضون و معضلة عطل بمختصين شخص بقال ما الحسن عطلای شطاطه و قاصه و تمامه و خوشه عزنا و بی پر ابرمانه
 زن فتح کات ف تعطل کت فی عطل بضم تین و یکون تا فی ایض و عاظل و معطل کت و فذ لستعمل العطل فی الخلو من الیغ
 و ان کان اصله فی الخلی و بقال العطل من المال و اولاد نهو عطل بضم تین و یکون ف و موس عطل لا و ترملها اعطال اشتران
 بی رسن و مردان بی مسالخ فاقه عطله و نوق عطلات ای حبان و تعطل الزجالی بی بله لعل و الاسم العطله یعنی سیکاری عطل
 خالی کذا شتن بر عطله ای خالیته عن اهلها و فی الحابث عن عیالته فی امره توفیت و قالت عطلوها الی انزوعوا لهم عطل
 زمین موات ابل معطله لا را عی طها عطله بالفتح کوهی در بنی نیم عطل زن و اسب و شتره را ذکر کن عطلول بالضم زن تمام
 خلقت سیکو اندام عطل بل عطلای ع عطلای معاطله تقاظر در بی ماده سات برز بر یکدیگر رفتن سکان ز کشته و طع جرد عا
 و عطله ملح و دوسه بره شسته فتح و آن ف و کات ف هوم العطالی بالضم هوم العرب ركب فیه بعضهم بعضا و بقال ركب الاثان
 و الاثانة الیایة الواحدة تعطل کرد آمدن قوم بر چیزی عطل نومی از تصرف در قوا فی شعر عطل جای ست زدن میان پای
 کوسبند بجهت دانستن کران و سبکی وی عمل عطله بالفتح یک فنج ماده نافذ عقلا نعت منه عطلیل مرد کران جان و زن
 گوشت کنده پیر و العطلیل ایتمه الکسا الجا فی عطل جانم سرخ و خرده و دانش و دریا فنج عطف و کات ف یقال عطل عطل عقلا
 و معقول ایض و موصد و قال سیویه هوصف لادن الصدد لا یلای علی مفعول البتة و ینازل المفعول فیقول کات ف عطل ایض
 حبر و اید شده و قال و یستغنی هذا عن المفعول لکن یکون مصدرا عا قلع عقول نعت و به و به و دان کشته را بقال عطلک
 القتیلی ای اعطیت دینه قال الاصمعی سیت الذی به ذلک لا یلای بل کانت تعقل یفتا و لی المفعول تم کت استعالم بقوم عطفک
 المفعول حتی سمیت الذی به ذلک و ان کانت ناک دراهم و دنانیر و مانندن قضاصل بالذی یقال عطلک له دم فلان ای رکت قضا
 للذی و اذی حمت کچی و به و ناوان بذرفتن بقال عطلت عنده ای عزمت عن جنایته فاذیها عنده هذا هو الفرق بین عطله و عطلت
 عنه و عطلتله و فی الحدیث لا تعقل العاقله عدا و لا عبدا قال ابو حنیفه هوان یحیی البد علی حره قال ابن ابی لیلی هوان یحیی الحر
 علی عبده قال الاصمعی کت ابابوسف الفاضل فی ذلک محضه الرشید فلم یفرق بین عطله و عطلت عنده حتی فتمت و بناه عطل
 حج و ایض بکوه بلند بناه جتن بقال عطل الوعل عمو لا ای امتنع فی الجبل العالی عا قیل نعت منه و نام کوهی و عقل الطیل ای غم
 قائم الظهوره و بسن و وظیف و سابق شعرهم و ذلک المجل عطل بالکسر و جمعه عطل بضم تین و بسن داروشکم با معقول الفتح
 داروی قابض و عا ظنه و فعلته اقل بالفتح عطلت بالکسر عطله بالضم بند و شکلی از اشکال و عمل و بقال الفلان عقله یستقل
 بهما الناس از اسرار عیض بند کتبی و به عقله من البحر معطل بکسر الفاعل پناه جای و نام مردی و جانی با معطله بضم الفاعل موضع
 و در بقال لسانه فلان صد من معطله ای بقیه من دیده کانت علیه و ناوان بقال صار دم فلان معطله ای قومه ای غمرا علمهم
 و منه قبیل القوم علی معانها لاولی ای علی ما کانوا یفعلون فی الحاله فیه فلکان فی الاسلام عا فله الرجل حیوان کتله که در
 برایشان ختمت کتند عقال بالضم و التثنی بدلتکی ستور و عقال نام اسبی عا قول حیوی در یک توده و وادی که عوا قیل الامور
 کارهای پوشیدن و در هم عقیل بالضم عقیل بالفتح نام مردی عقیل زن کرامی قبیله و شتر کرامی و کرامی از هر چیزی و قال
 الدرّة عقیله البحر عقال بالکسر صد فربکال بقال علی بن فلان عقالان ای صد که سنین عقل بفتح تین تا فکتی ای شتر اصفا
 بسا یه شدن مردم در نیم روز عقیل بسن زاموی شش شده بلکه عقال پای کوسبند در میان پای کرفتن بوقت توفیق
 و نیزه در میان پای و رکاب کرفتن و بند کردن عقول الرجل ای جنس و اعقل لسانه ای لم یقدر علی الكلام و یقال صار عمره فاعله
 الشتر بینه و هوان بلوی و جمله علی جمله عقول هس مجود او ردن عا قیل یؤد کربناشد و عطلت له امره شتره ما عطلت له امره
 ما بشره و قولهم ما اعقله عنک شتا ای ع عنک الشک عقول ذلک توده بره شسته و دور و سوسا عقال حج عقولهم
 عقبول بالضم بفتح عا قیل حج حکل رخت برهم نهادن جمع و آن ف و بان و داشتن و بر زمین زدن و کوشش کردن و مردن و
 داندن و بسن زانوی شتر بقال عکلت البعیر عکله کمال بالکسر مثل عقال و اعکل علی الخبر و اعکلتک اشکل و امسکلت الثور
 تا سطحاً یعنی سرین زدن با هم و عکلت بر ایدر ای حدس بره یعنی در یافتن و عکلت البعیر له اجتمع فیها الدرودی عکلت بالضم قیل و نام
 شتره عکلت زن کول و در یک توده برک کرد از عقول عکله مثل عمل کتله لخر و مرد پیر بره اندام بنوا العلات هم اولاد الرجل
 من نسوة شتی سمیت بذلک لان الذی تزوجها علالی و قد کان قبلها تم عمل من هذه عقل بفتح تین و بان خوردن ابقال

عطل

عطل

عطل

عطل

عطل

عطل

عطل

عطل

عطل

عطل

عطل

آمدن جای مراحل حج و حلق آن آیه برده ماده رجالت بالضم والکسر **رجل** ناکس و فرماید رد الصد من رد و ذکر کتبت
 جمع بضمتهما رد ال بالضم فرومایه و بلبه هر چه قوم زد و ل و اذال ذل ل اذ ل و رد ل و غیره ضومر و دل شعر و سل موی فرد
 هشته بجهت و سل و فاذا رسل بزم و در سل بجمعین پاوه از شعر و کوسبند ارسال بجمع یقال جانت الخ ل ای قطعاً قطعاً
 و سل بالکسر و سوزم و شیر ارسال القوم یا شیر شدند و یقال انفل کذا و کذا و یقال انفل کذا و یقال انفل کذا و یقال انفل کذا
 فی الصدقة الا من اعطى فی بحدتها و رسلها برید الشدة و الرجاء ماسله نام و بیغام کردن با هم فهو مرسل و رسل و امره امر
 و علی التی یجوز ذمها و اوحشت آنه بطلقتها حتی ترین لآخر و ترسل ارسال فرستادن به بیغام رساله بیغام مرسل رسول فرستاد
 و بیغام مرسل بضمین و سکون و در حج مرسلات با دها و فرشتگان رسول ایتم بیغام مرسل قولتم انار رسول رب العالمین و لم یقل
 رسل رب العالمین لان فعولاً و فیلها یسوی فیها المذکر بما الموصوف و الواحد بالجمع مثل عدو صدیق مرسل بالکسر تهر کوناه
 و شعر مرسل مرسل الرجل الذی براسه فی اتصال و غیره ارسال بالکسر قوام سوزم مرسل و هشته شدن موی کتبت
 کردن و موافقت جستن صلته با لی ترسل الهستی کردن و نام و رساله ساخن از خود و ظل بنیم و مر و سست و ظل بالکسر
 ایتم بنیم تر طیل موی جوب کردن و عمل کل از اسب و رسل کت و غدا بلند رغال استغالی در بی یکدیگر رفتن کوسبند و پیش
 کله شدن از اعلیل الراجح او انهما رعل بریدی کوش کوسبند که او نکان باشد شاة و رعلة و فاذا رعل رغال ایتم کوسبند
 کوش در از رغال سکت و سخت زدن بیخ و رعلت العوسج خرجت رعلها و یقال تر فلان یخرج رعلها ای شایه و ترکت عیال الراجح
 ای کثیر و یقال لما یهدل من الثبات ازل و الراجح انما الادل من عمل کرب مال و علول بالفتح و الضمة و ر و قبل و الطرحون و رعل
 و دکوان و دوقبله و عمل به باره کردن و رعل باره باره و حذاء فلان فی دعا بیل ای فی الطار و اخلاق و رعل نام مردی و رعل
 بالضم نوعی از علف ترش و قبله و السهم و رغال الخ ارغال رو یا نیند رعل و شیر وادن در بچر و او بالراء المجرم کت و کشدن
 شتر از چراگه عیش ازل و ازل ای واسع غلام ارغل خسته ناکره ابو رغال بالکسر نام مردی و رعل حور دن برغال شیر ما دورا
 بیانکردها کرده باشد جمع بضمها اتم رقول الذی اعتم کلشی با کله و فل خزاییدن و اصن کشان رفتن جمع و اصن آنه فهو رعل
 و سی و قبله بکسر تانی و هی تر رعل فی مشبهه وان لم یحسن المشی فی شایها قبله و رانله فی شایه کت رعل ایتم کول معیشتة و قبله ای ر و رعة
 ثوب رغال مثال یحفت و فرس رغال لوبل الذی ل الذئب و کت العیر تر قبل بزرگ داشتن و بر کردن چاه و ازاب و قبله غله بلند
 رغال مثل رعل و رغال رغال بویه رفتن ناظم رعل و رغال کثیره الا و قال ایتم لقب مردی رغال و رس که بر رخت موی رغال
 و کل سبکای لک زدن جمع و اصن آنه تراکل القوم جنک لکد کند با یکدیگر کر کل بالفتح راه مرا کل الامة و اولوی سقر که
 بروی لکد رسد و راندن و ناخن ترنگه زمین کوفته بسمهای اسبان و رعل الرجل بحسبته اذا ضربه لرجله لخل فی الارض
 و صل رهل رغال حج رعله لخصه و شیری بشام ام رمال کفتار و رعل بجمعین بویه و ریدن و رعل کل جمع و اصن آنه و نام مجوی
 از عروص و باران اندک ارمال حج و خطهای ای و ک و دشمنی مخالف دلت از رمل کوسبند قوام سیاه و مردی دن از رمل دن بی شوی
 و رعله هشت قوام سیاه ارمال بیوکان و دوروشیان او ملت المرأة ای مات عنها زوجها ارمال بفتح الهم و دروشیان و عتاجان از رمل و
 دن رملت الحصر و ارمالته ای سفقتة ارمال بی زاد شدن قوم و یقال قد رمل به ریه و ارمالک ارمال شریطاً و غیره و یجعل ظهراً
 له و عام ارمال و ستره رمل و سال بی باران تر میل الودن بخون ترقل ارمال لازم منها و رعل بال العين و المعین بیانی اشدان
 قظرهای اشد از چشم و بالعين فقط اب رفتن زده هان کورک و بیانی اشدان قظرهای اشدان از چشم و چیکدن دروغ از بریا
 کرم و فریاد و بغیر زدن و قوطم ارمال رقیق فرغی ای امض راستدا تر و بل سخت الیدن مسکد در نان و بیانی همان امر تاییه
 رغال بالفتح اب دهان را و رمل کت و رفلان سبیل و الاله لعابه و رمل ایتم فر و کت اشق اسب اب همن در قوبره یقال انفسه رطل
 فی محلا تر قال ابن السکیت و ال رمل و لعاب بضاقت کلمه یعنی و رمل ایتم سن فاند فی الاثنان و الفرس و الاصحی ایتم و رمل
 مسنت و جنان شدن کوشت اندام امس جمع کت آنه فرس رمل الصد بکسر تانی و رمل التهم ترهیل و رمل نوعی از دشتا
 بقال حلاً بتر قبل فصل الزاء و رمل بالکسر سربین مرله بضمه الباء و فمها حایه سربین و نکت الارض نه زودام زمین راعی
 ف آنه و ابل بفتح الباء و کرها کوناه ذیل و ذیل فاذا کسرت الزاء شده هما قلت ذیل و ذیل بالون لاند لیسر کلامهم
 فعلیل بالفتح ذباله بالضم موضعی و ما فی الامة ذباله شیخ ذباله بالکسر تا محمد التمد بضمها و رمل بالضم کوهی از مردم رطل
 حج و رمل انداختن یقال لعن الله اماً و رطله و فرستادن کبوتر نامه و رعل و اصن آنه فر رطل بالکسر نیزه کوناه و ابل جوب ستر

رجل
رجل
رجل

رجل
رجل

رجل

رجل

رجل

رجل

رجل

رجل

رجل

رجل

رجل

رجل

رجل

الرجل
الرجل
الرجل

و در کلمه دبول ایتم حوضهای جز و دبل بالکسر یعنی بمقال و بلا وسیلاً كما يقال نكلاً تا كلاً و بیل به التصغیر یعنی عز بیلند
نوعی از بیاری یعنی بمقال و بیلند الدبيلة ایضاً صابئة الداهية و دبل جز خطای جز اندام و لقب مردی و بحال نام صبیح کذا
دکره بزرگ و داخله دبله بالکسر جوی بغداد یعنی الف و لام بغير مد قبل فطران مالیه تا بحیل هم اندام شتر بقطران اند
و اذ اجلس علی المساعیر ذلک الذی و حل معانی در زمین و وادی و حول و دعوال را و حال را و حلان جز و مرد شمسار
حیث و دخلت بنی ای دخلت فی الدحل عتق بفتحها دخولاً علیها فخرج اطراف و دخلت البئر ای حفرت فی جواربها و احوال ای احوال
صیا و حل و حل بکسر ثانی مرد فریب گونه و حقل در آمدن عتق و آصق و احوال بالستد بید کن احوال بالتحقیف در آوردن
مدخل کل و ایتم در ورده قوله رقم ربنا و دخلنی مدخل صیدت و دخل الشیء لی دخل قلیلاً قلیلاً و تا اطنی من شئ و حل بالکسر
در آمد چیز عی و موحلاف الخرج و عیب تهمت یقال ترى العتبان کافئال و ما یدربک ما الدحل و حل بالفتح ای یقال هذا
الامر فیه دحل و دخل و قوله رقم و لا یتمخذا و ایما تمخدا و خلا سینکرم ای مکر و خدیعه و هم دحل یعنی بی ادم اذا انصبوا معهم و لیسوا
منهم مدخل در آمدن و جای در آمدن بمقال دخلت مدخل صدق و مدخل حسنا و فرقی قوله رقم ربنا و دخلنی مدخل صدق بالفتح
ایتم داخله الا در اطرفی که بن رسد و داخله الرجل یعنی مرد دخله بالضم کل بمقال هو عا لم یدخله و دخل و دخل النکر در کار
مدخل کند و ظاهر عفت جز و داخله حل و علف که از بیخ و درخت رسته باشد و داخل شتر آب خورد و در میان و در شتر نشسته و در
اوردن در آب خورد و دخل فلان فهو مدخول ای نه عقله و حل بالفتح یک در خانه شده و محققه و بنیل جز و داخله مدخوله ای غنینه
الجوف یعنی میان پوسته و زن شوی و به مدخول لا جز و حول بالفتح موضعی و هر بله نوعی از رفتار و هر قل مثال بکسر و
انضمام و هر کل بکسر یعنی نوعی از لعبت با نیکو و عبل بکسر یعنی شتر بلند نام شاعری و غل بفتح یعنی بنای و درخت
انبوه و داخل ضاد و بنای در آوردن در کاری و درخت ناک شدن زمین و داخل و سحیها و بلاها و عفل بفتح یعنی عیبل نام
مردی و عیش و عفل مزاج عام و عفل سال فراخی و فلی بالکسر کله ای است تلخ و احد جمع بنون و لا فمن جعل الفلذ الحاق نوتی
التکره و من جعلها للثانیة لا یوتنه و قل بفتح یعنی نخله بر بار و بی حساب جمع خصبه و فله یکی و تیر کشته و خرمای بلانیه یقال اول
الفلذ و قل فلان اذ اختصر یعنی من ماکول و کله بفتح یعنی کله تنگ و کرمی که بیسلطان کردن نهند و تلخ خوردن و بره اشتن و بزرگ
کردن بمقال هم بند بگونی علی البند لکون و دلیل راه و راهنای و لا له بالفتح و الکسر لؤلؤ و هم نونی کردن و بالفتح اعلی ع
ف آصق و دلیل بالکسر و بندید الام راه بردن ناز کردن عتق است و افعال و دلالت اللمة و لا ل بالفتح اسم من بعضی ناز و تل
ناز کردن و یقال اذ ل فامل و الاسم الدالة و فلان بدل علی از ناز که با نازی بدل علی صیده و موسی بدل ای بنی و قال ابو عبیده
الدل قریب الخبز من التمر و هار السکنة و الوار فی الحسنة و المنظر و الثمان و غیر ذلک و فی الحدیث کان اصحاب عبد الله
یرحلون الی عمره فیرظون الی التکة و هدیهم و دل فیتشبهون به و تدلک التکة الشیء فی حقه متدلیاً کدال اضطراب کردن و دل
بفتح یعنی خار پشت بزرگ و نوعی از جانوران و نام اسرار المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام و بالفتح سر کین و خرمای و
کرفته و دل نیز و اذن زمین را و اصلاح کردن چیزی را و امدل و امدار کردن با کسی اندمال نیکو شدن و نیز و جراحت و دل با ا
و شد بدل لهم سخا نوعی از دینیه ناد و اصلاح و وله بالفتح کوشش یعنی و ظفر سیوی کمی بمقال لنا علیک الدل و دل و آف
حج و دل بالضم نوبت عیبت بمقال صارا الفی و دل بینهام تكون مرة لفتا و مرة لک و دل و دل و ایتم اسم الشیء الذی یقال
به یعنی و بالفتح الفعل و قبلهما لغتان یعنی و قال مجاز سلام سالت یوسف عن قول الله عز وجل کلوا من ثمره اذا نضج ثم
فقال قال ابو عمر بن العلاء الدل و بالضم فی الممال و بالفتح فی الحرب و قال همی من عمل کلنا ما نکلون فی الممال کسوا اولیهم کوراند
صله بعل و دلت و عیبت دارن صلته یعنی بمقال ارنی علی ای انضرن علیهم و انی منده و الت ایام ای دانت و الله یدار و طها
کا قال الله علف و تلک ایام ناد و اولها بین الناس و تداولنا الیدی ای حدتة هذه مرة و هذه مرة و قولهم و الی الی و تداول
بعد تداول و ال الثوب ای بلی و اندال البطن ای استرخی و اندال القوم نحو کوا من مکان الی مکان قال ابن السکیت الذل و لیت
حقیق بنسب الیه و دلی و الدل یعنی عبد الفی بنسب الیه و بلی و هاد بلان احد بناد بلن سق و الاخر بلن سق و اما و دل بکسر
نوعی از کلمه و مردی که در دبل کاه ساء خورده و موصیله و دل لفتی قوله یقال جاء مذلولاً لک و بالضم و بالفتح فصل الدال
ذال الیوم نزم رفق عتق بفتحها ما ذال بالضم کرمی و مفرغ غیر مضراف یقال حقیق ذال و الی الحیاة الذالان الذنب بوی بزرگ و هو
بجمع ذال بیل و بل کوش مای ذال بالضم بلیه ذال ح و دبل ایتم ذبول بفرود عتق و آصق و بصرتهما و بار بیل شدن سب بال

دحل
دحل
دحل

دحل
دحل
دحل
دحل
دحل

دحل

دحل
دحل

دحل

دحل

دحل

دحل

دحل

حل

حما مقصبتا ثم قبل الكسبي لربما بلغ فيه تحليل يقال سنة تحليل لا تحليل بمعنى سبب وسوقه وهو اصل بين الحلال والحرام بالضم من
 بزرك حلال بالفتح حل بالكسر يارديت ويسرع واشتق من كأكف ومنه قوله ثم وسأله يوم القيمة هل ذاك حل
 بالفتح يارديتكم وباركروا قال أبو هريرة في حمل النخلة لمتان الفخ والكسر ويقال حملت المرأة الشجر حمله ومنه قوله ثم
 حملت حلا حضيضا ويقال المرأة حامله وحامله إذا كانت جلي من قال حامله قال هذا نعت لا يكون إلا ناث ومن قال حامله ساء
 على حملت فهي حامله وهذا إذا حملت على ظهرها وعلى اسمها شيئا فهي حامله لا غير لأن هذا نعت لا يكون إلا ناث ومن قال حامله ساء
 فقد استخفني عن علامته النابت فان التي ما فهو على الأصل هذا قول الكوفيين وأما قول البصريين فانهم يقولون هذا غير
 مستعمل لأن العرب تقول رجل أتم وامرأة أتم ورجل عايش وامرأة عايش مع الاشتراك وقالوا المرأة مصيبة وكلمة مجرمة غير أن ذلك
 فالصواب أن يقال قولهم حامله وظائق وعاشق وشابه ذلك من الصفات التي لا ملازمة فيها للتأنيث فهي واسم من ذكره وصف
 بها الأناث كما أن الراوية والربيع والحجأة أو صفاق مؤنثة وصف بها الذكور من حمل يتخاطب جميع حامل يقال حملت العرش وحمله
 القرآن حمله فيكون التأنيث هنا كقولهم من حمل على نفسه أو حمل على نفسه أي حمل على نفسه أي حمل على نفسه أي حمل على نفسه
 به حاله أي كقولك وحملت الالة واحتملت بمعنى قال الله أولت فلم أحمل وقالت فلم أحب لكم أيها التي تلطم حمل بنتي
 به حلاله بالفتح ووجع الحامل ياريدون ويرداشون واحملت الناقة فهي حمله أي نزل لبنها من غير حمل وكلت المرأة في حملها
 أي سئلته أن يحلني وحملته الزمالة كقولك حملها وتحملها الزمالة حملها وتحملها واحتملوا بمعنى ارتحلوا وتحامل عليه أي نال تحاملت
 على نفسه أي تكلفت الشيء على شدة مخالفة بغيره فلهذا يكون موضعاً مصدر لقول في المكان هذا تحاملنا وفي المصدر ناله
 فلان مخالفة أي تحامل وناله فلان حملته أي تحامله بركبه محاملج حمله أي ناله شتمه بركبه بالفتح بجره
 شودانديرونا وان وجران خالدا بالكسر تام اسمه ودلالة المشير محاملج قيل جامل السيف لأحد لها من لفظها وواحد لها محاملج
 آف محاملج بالفتح يارديتكم وضعول تدخله الهاء إذا كان بمعنى مفعول بها حمله بالضم بأرهما حول بالهاء الأبل التي عليها الهجوع
 كانت فيها ساء ولم يكن حمل الذي يحمله بملء صغير ولم يولد في الإسلام وأما ورد وبه هتا وبه خبره حوله حول موضع حول
 تواني وحملت رسال وكذلك شئت صلته بعلو بكسر الهمزة كودك وسرأي يقال حالت الدار حول الغلام فهو حولي وبركتين كما
 إذا حلت أوله وكشدهن ويجمع في كسرة وكذا في ما ذاق أول سنة حولي والانتح حولية والمجمع حوليات حول برجتين برأسه
 وازعهدي بركتين وبركتين كونه زوي وما نشد من ميان وجزير ويجي ببركتين وجنيدن جبال الكبر السبق ناشدن
 نارة ونخل بعدا ركش دان وهي بل جبال وبنال فقد حوله وخاله وخواله وحوليه ولا نقل حولية بالكسر فقد جبال ويجي
 أي با زانه وأصله اللواد والحول بالضم الجبال والجمع حائل من النوق ويقال حائل حول وحول قال الكافي إذا حملت الناقة أول
 يحمل عليها فهي حائل وحائل وجهها حيط وحوط وحول وحولل فالدم تحملا لنته للقبلة أي هي عا نط عيط وعاط
 عوط وحول وحائل حول وحول وبعضهم يحبل عوط مصدر ولا يجعل جمعاً وكل حوال ويقال هو حوله من الحول أي
 من الدوامي حوله بالضم والكسر يوست كبر باجبر يبرون الأيدان شكم واب كبر كودك يبرون الأيدان بوقت زادن وفي الحليل
 ليس في الكلام فضلا وكان مع المد الأحوال وعيناء وسهراة خال كشت هجر في حال الحالات وأحوال حال أيق كل ساءه
 وفي الحديث أن جبرئيل قال أخذت من حال البحر فحوت فيه يعني في فزعون حين غرق وكرده ونحو كودك وپشتواره وحال من
 القس وسط ظهره موضع اللبد حائل شترنا زائنده وشتر هجر ماده لأنه إذا نفع وقع عليه اسم نذكره ثابت فان الذكر سقت
 والانتح جامل يقال نجت الناقة حائل حسة ولا أفضل ذلك ما أرمستام حائل محول بركتين أنجاني بجاني والاسم الحول ومنه
 قوله لا يكون عنهما حوله وپشتواره برداشتن وحلت كرون الحاله محال كفتن ورجعتن برپشت سب واحال الرجل إذا حالك
 إليه قاله يروي وروى وروى يقال حال عليه بالسوط بضم الهاء وفي المتل تجتنب روضة واحال بعدد وبركتين سأل
 سأل كشت شندن سلمى وطعام وجران فهو محبل ومحول وحولت كرون وام يقال حال عليه بدنه والاسم الحول ويسأل الجاني
 بودن يقال حال الرجل بالمكان والحول ورجعتن أبانده لو ونكون سار كرون ولوراحا وله خواستن جيزي وكاري والاسم الحول
 محول بركتين وبركروا سندن لأن منعه محال بالفتح جاره يقال المرء يعجز الحاله ويقال الموت انت لا محال يعني ما جاره وحل
 حوله منال فخره محال يعني حله كرون ويقال مواحول منأي أكثر حله منك وما الحول في التعجب رجل حول بالضم والتثنية
 له بصير محول الأمور وهو حول قلبه إحالة من الجملة وإحالة عليه بالدين من الحول الحول كالحول بعينين مصدره مع

حل

عنه

بفتخیزن شازرجال و جمال و جمالات و جمال خ و بدرجی از مدجی جامل شتر کله با شتران و اسبابان قال ابن السکیت بقال للذبل
 اذا كانت ذکوره ولم تکن فیها الفه هذه جماله یعنی فلان و قرنی کانه جماله صفر و اسجیل العبری صا رجلا و اذ اربع جماله شتران مثل
 الخبثا و الحماره جمال حیوی و خوب شدن شع بضمه با جمیل بفت منه و ایقمه بیه کداخته جمیله جلازه بفت منه مؤنثه جمال بالضم
 و التشدیدا جمال من جمیل جمیل الصغیر من جمیلان بالکسر جمع مثال کعبت و کفان جمال الغم و سکون نام ذی خلد هم جمیل
 جمع اجمال جمله کردن حساب و نیکوئی کردن کمی او نیکو کردن کار و بیه کداخته و میسار شدن شتر جمیل بالفتح بیه کداخته و مع
 ف آضه اجمال کت مجامله نیکوئی و خوبی کردن با کسی و جل جمالی بالضم مشدده الیاء عظیم الخلق نافع جمالیته تشبه بالغبین
 الابل فی عظم الخلق حساب الجمال بالضم و التشدید نوعی از حساب جمیل ایتم رسن کشتی کرازا ناس من جز خوانند و قره ابن العباس جمل
 بلع الجمال بالضم و التشدید جمیل اراستن بجمالی نمودن و بیه کداخته خوردن و منه قبل المراه فجمالی و تعقیفه علی الخیر و
 اشرفه الغفانه و معن بقیه فی الضحیح من اللین جمیل جودان کرده بر آمدن مع ف آضه اجنبا لاجمال کت جودان الما لسوا
 حرم جودان بالکسب کوهی بنام اجال در کردانیدن بقال فی المبعیر اجیل السهام بجموال و کشتن و تجویب مثله حلت هذامن هذا
 ای اخترت منه و اجلت منه کت و مجا و او فی الحرب ای جمال بعضهم علی بعض و کانت بهتم بمجالات تجول بالکسر شامه و سبیر
 جودال بالضم در بوار سر راه جمال مثله الجوال جمع بقال ماله جودالی عقل و عزمه بتمتع مثل جودالی ایتم جمیل نادانی خلاف العلم
 و نادانستن جماله کت جمع کاف آه مجامله نادانسته آوردن و اسجیله نادان شدن و سبک داشتن و تجمل بنا دانی نموی کردن
 بجماله کاهن که بر جماله دارد کمی و با جماله بالفتح بیابان در کوه و فشان و میقال کاف ذلت فی الجاهلیه الجماله نایک الدلا و دلش توله
 من اسمها بولکهم کافقال و تد و اند و لبله لبله و یوم ایوم جمیل ترک و روم و جیل من الناس کصف جیلان بالکسر نفوی و مد
 در یحیی بن ترتیب داده کسری جیلان بالفتح جیلی بن عبد القیس خیلان المعنی الجماله الیوم منه فضل الهما و حبل رسن
 حبال الحبل جمع و عقده امان و پیوستگی و بیک توده در ارتکبید و بی و رک کردن و رک باز و فی المثل موعلی جمل ذراع لای فی
 القرب منک جمله بالضم صیوه درخت بلند خار و دار و فی الحدیث لقد را بینا مع رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و ما لنا طعام الا
 الحبله و و و فی التمر و نوعی از بیره که در جمیل باشد ضب خابل و سونا رهله خوار جمیل بالکسر بجمالی و یقال للوا قمت کذا کلام
 لایفر جمیل راح جمیل بفتخیزن بار شکر و حلت المراه و می جمالی و نسوة جمالی و جمالیات لانه لیس لها اصل ضار و جمع الصغری و
 جمالی بکسر الهم لان ک جمع ثانیه الف الکسر الحرف الذی بعد یاء کساجد و جمالیات ابدلوا من الیاء المنقلبه من الف الثانیه الف
 فغالوا اجنالی بفتح اللام للفرق بین الایهین کاتلفاه فی جمالی و لیکون جمالی کجمالی بفتح زکرها لانه لم یسد لواء القسط الیاء
 لدرجول السون کاستفظی جوار جمالی خنکوی خنکوی جمالی و منسوب الیه صفتی بفتح الیاء لایوزید بقال جمالی فی کل ذات ظرف و یقال کان
 فی جمالی فلان ای وقت جمالی تیره و جمالی الحبله مناج السناج و ولدا الجین و فی الحدیث من یمنع جمالی الحبله حبل بکون الثانی و حرکه
 شاخ و در جماله بالکسر و ام خابل کسرتند و ناز و فی المثل اختلط الجمال بالنابل یعنی اجتمعت ناز و یورد اجمال ابستن کردن محمول صید
 دزا و یخته بدام خابول رسن که روی بر درخت ناز بالاروند اجمال صید کردن بدام محبت الغرس بیوندیم سب جمال بالکسر نام
 مردی خبیل نام مردی و مرد کوهانه بالا و پوستین بقال مالی عن حنطال و حنطال بالضم ملین و هموزای بد حشیل نوعی از درخت
 کوه و مرد کوهانه حنطاله بالضم پوست جو و ریخ و خرنای کوفته و کیناره احتال سوسن آمدادن کوه و را جمیل بالفتح و الکسر
 بند و یای و ریخن بجمیل بسیدی دست و یای سوسن فرس محمل کسبه که چهار دست و یای و بسفید باشد محمل الرجلین مطلق الذین
 انکب الیها بسفید باشد و لایکون التجمیل واقفا و یایدین عالم بکن معها و امعها و رجل و صرطان فانکرا جمالی بد و رجل من شوق
 مملک الیامن مطلق الیاسر و علی العکس وان کان من خلان فلأکره فهو مشکول جمیلان رفقا و بندی و مرغ و صحیحان رفیق مع
 ف آضه ف کاحالات الابل الصغار البینه بفت سونها فشت علی بعض قوائمها و اجملت العیزه اطلقت فید من بدیه الیسری
 و شدته فی الیمنی جمله بالیونیک خانة و سبب جمالی جمع و یکن جمالی بفتخیزن جمالی الکسر جمع جمالی و محلی الجمع علی بعلی الکسر
 الاخر فان ظری جمع طریان و جمالی جمع جمالی کجک و شتر کوه بیره جماله بکی جماله کوسند بسیدیم با حوله شیش سر و مزاج و حکمت
 عینیه غایت جمالی نام کسبه حدل میل کردن بستم جمع ف آضه صله بیله بقال در جماله ای غیر عدل امدل مره کوشیان و کفنه کردن
 بسوی سینه برون امد فوس حدله کان سینه برون امد حدل بالضم کرانه برون امد و از حدل بالفتح فاندان منزه جمع کاف
 ف بقال حدل عینه اذا سقطت هدیهها و نوعی از خوب که نان سازند حدال بالفتح شکران من درخت برون امد هر جمالی

جمل
جهل
جیل
جبل

حدل
حدل
جمل

حدل
حدل
جمل

اذكر ويرى ان اردن افنك اذا هم جد اشدن واذا اشدن يقال افنك ربة فلان من الرق وما افنك فلان فانما اى ما زال
 افنك فده اواصبعاى ان فحبت وراك ففكر كولى وسقى وكول شدن جمع حات ٢ وسنا كان كره اما سيس بهاك ورا فالا
 الاصحى بيتهما الصبيان فصصة للساكن وموافقا اى اى احق وفلان سيقنك اذا لو يكن به يناسك من حقوقك كساده سيقنك
 كقنا اضعف دستة فلنك مصدر منه وايضا افنساخ القدم وقال الاصمعي انما مو افنك من قولك ففكر ففكر فكفا فافنك ظهر الضمير
 ضرورة فلنك جرحه ريمان وبارة زين كرد وورين نودة كود فلنك ج فقلبك كرد شدن بنان دختة بقلك كذاك ودهان
 بند ساختن از موى وپشم شتر بجزرانا شير بخورد فلنك كنى واحد جمع وموت و مدركسان قولهم فى الفلك المشحون
 جادبه مذكرا وواحد وقوله نقر والفلك يجزى فى البحر موشا وقوله نقر حتى اذا كنتم فى الظلك وجرى بهم جمعا فكانه يذهبت
 اذا كانت واحدة الى المركب فيذكر الى السينة فتوتث وعند سيبويه فلنك جمع كسب فلنك الذى هو واحد وليست مثل الجب
 الذى هو واحد وجمع لان فلنك وقلنا يشتركان فى الشئ مثل العرب والعرب والعجم والعجم وجمعا فان جمع فعل على مثل فلنك
 وشد فلم يمنع ان يجمع فعل بالضم والتسكين ايضا على فلنك بالفتح يجرخ وكردون وسبهر فلنك ج ويجوز ان يجمع على فلنك
 مثل اسند وشد وخشيت خشب فيكون برى فوقك سته مهن دل صلته يفرع عن اص ٢ وميمه بودن ويوسيه
 خوردن طعام وفنك فى الطعام بالكره فوكالفة فيه فنك بفتح نك وله فنك كرامة نزع ايشك مكله وفى المحمد شاذة لوقصات فلا يش
 الفتنين يعينها نبي العنق من عين وشماله المفضلة **فصل الكاف** كرف بالضم كلنك كرا كج **كك** كاد
فصل اللام كلبك اليمين ك ارجع عن اص ٢ امر ليك اى مختلط واميين بيت بانكبين وجران البناء دوا سبعة شدن كار
 ليكه من عنم وموشا البيكه ليكه بالجر ليك باره اذ يزيد يقال ما ذقت عنده عيكه ولا ليكه **للك** دوا ووردن چيزى در چيز
 وچسبیدن بهم عن بعضيها يقال لو حلت فضاظره لى دخل بعضه لى بعض ويشى متراولك اى متداخل متراولك نافة استوار لى
 لكه مثال همزه كرى كى بود دم در زمانه كرى لك زدن عنق عن اص ٢ مثل صك وچيزى كه بوى رنگ سرخ كند لك
 بالضم ووردان التكال انجوى كردن لك بركوش لك كج جمل لك لك اى مخ ما ذقت لما كا اى شينا كا يقال ما ذقت لما جا
 ونلك عندنا بلما كى تلج بلما كى تلج اى تلظ وتلك البعير الذى يحمله **لوك** خابندن عنق عن اص ٢ وفلان بلوك اعرض
 الناس لى يقع فمهم يقال الكنى الى فلان اى كرسولى اليه ويحمل رسالى واكثره من هذا اللفظ فى اسفارهم وقياسه ان يقال الاك
 ليكه الاك وهذا وان كان من اولك فى المعيز وموالى الاك فاهم منه فى اللفظ **فصل الميم** مكلت باقى مانده خسته دن
 وزمار ورو ورتج مستكا دن خسته ناكروه مكل سته مهن عنق بعضيها راجل مكل وما حك بمعه ما حكه لى ملاجه مكلت كذا **مسا**
 چنك در دن مستكا مستكا مستكا مثل صلته بالباء **مسميت** كك وقرى فلا تسكوا بعض الكوافر وامسك عن الكلام كك
 تماسك حوثيين واشتن مسميت مر وجبل مسك بضمين كك ويقال فيها امساك واما كى اى مكل امساك ايشه جاني كك
 ايشد ورمى مسك بالضم بغيره از هر چيزه من الابار الصلبة اليه لا يحتاج الى طي مسك بالكره مسك ووفارسى عربى وكانه لى
 لقبه المشهور ويؤب مسك مصبوع به مسك بالفتح يوست مسك بالجر لى دسبانه از عجاج مسك بفتحين كى وجبل مسك
 مثال همزه بجبل ويقال من الذى لا يعلق بشئ فيمتلص منه والجمع مسك **معلك** اى مكل رجل مكل اى مطول وماعل مكل
 وما ليدن جمع بعضيها معلك الا درهم اى لكنه ومعلك الدابة مرتجت ومعلكها انا ميمكا ويقال وقع فى معلوك اى شتر مكل
 مكيدن رجل مكان اى مضان ومجان وموالى يرضع الغنم من لونه ولا يجلب مكل مغز استخوان بيرون اوردن مكله باقم
 مغز استخوان وفى الحدى لا مكلوا على غز ما نكل اى لا تستقصوا امسكا هم نام شير پستان را مكيدن كرمه كرمه معروف مكله
 بپانه وموتك كيلجان وكيليتا وسبعة اياما زنا والمنا وطلان والرطل اشاعر اوقيه والاديه استار وثلث استار والاسنار
 اربعة مثاقيل ونصف والمثقال درهم وثلث اسباع درهم والدرهم ستة درانيق والذائق جراطان والقراط شوجان والطلونج
 حبان والحب سدس من درهم وموزون ثمانية واربعين جزء من درهم مكله كج **مكك** بالكره عرف ومكك كردن عنق
 اك ٢ ومسانه اراه مكك بالفتح غير كردن سكت وهذا الشئ مريك ميمى ومكك ميمى والفتح افصح ومكك المرة تزوجها مالوك بنه
 تملك مكك وراشدن چيزى كى ميمى فهو مكلك وما ل مكلك وحشك كرايدن وسخت كردن جويروا انا تاب يقال من ملك النبعه
 املاكه جبر سخت كردن وزن داوون يقال جنسا من املاك فلان ولا يقال من مازك فلان ملكوك من الملك كالرهبوت من الر
 يقال لولكوت العرايق ومكوة العرايق ايضا مثل الزموة ملك بالضم والتخفيف با دشا ميمى فهو ملك ومكك ومكك كان الملك

فلك

فناك

كك

لك

لك

لك

لك

لك

مكك

مكك

مكك

مكك

مكك

مكك

مكك

مكك

مكك

مكك

مكك

مكك

مكك

وکل شرفاً تلذیظاً السکاء السقلاذین لها والشرفاء الذی لها الذین مشغوقه استکان کرشدن و تنگ شدن سوراخ کوش اینوه
شدن کجاء سبکد بالکسر لهن الحاج و درسته جز ما بنان نشاند و منه قوطم خیر المال ممره ما موره واسکده ما بوره قال و معنی هذا
الکلام خیر المال شاج و فذرع و کویچه حره و مهره دروم و دنیا رسک بالضم جاه تنک و سوراخ کرشم و نومی ادبوی جز شرسک
وسکاکه هوای میان زمین و آسمان بقال واقفه لاجدک ولو نزلت فی السکاکه ای فیما بین السماء و الارض سکا سکت بدیهه
ازین سکتی منسوب الیه سلاک بالکسر رشتد و بالفتح درکشید و چیزی در چیزی خفت ازین سکت لازم فیه استاده
درکشیدن سلاک بالضم و فیه تا فی بکک بچر سکه مؤنثه سلکان بچ مثل منزه و مردان سلاک نام مردی و طغنه سلاکی لری
مصیقه تلقاء و حصره فی المثل سلی و لیسک بخلو حه ای مسبقه لاجه حه سیمک برداشتن و سفت خانه عه
اصن و بقال سکت الله لکما سکه بکند شگفا بقال سنام ساملت ای مال مرتفع مموکان اسمانها و بقال اسمک فی الیوم
ای اصعد فی الیوم صماک لاجوب و در شاخه که حراه را بوی دروا کند صماکان و در سواره سماک اعزل و سماک راجع سماک
بالجریک ماهی سبکد بکی سماک سمولک بچ سبکد ماهی برین که خشک کنانرا سبکد سبکد سبکد سبکد سبکد سبکد سبکد
سبکد سبکد بقال سکت الیوم الارض اذا اظارت ترابها و ذلك التراب سبکد سبکد سبکد سبکد سبکد سبکد سبکد
عنه ن اصن فخرس سبکد بالکسر برنج الجری و بسودن عه بغمها سبکد بالتحریک بوی ناهی و زنک لهن بقال سکت
من السکت و من صدق الحدید سبکد کافقال یکمن اللین و صرة و من اللحم غمره و بقال بعینه ساهلک ای بعد و حکمک و
وسهوکة نسبه لک ای ادبر و هتک سواک لاجوب دندان مال سواک مشهوکة جمع سواک مثل کتب و کتاب بقال سواک
فاه و انما ک و سواک و لم یذکر اللحم فیها و جاءه الت ابل و تناو ک ای متقابل من الضعف فی مذهبها فصل الشین شین
و زایعین و سبکد بکر و در ادبوی جزئی و منه تشبک لاصابع شینک واحدة الشایبک و هی الشینکة من الحدید بریم شینکة
و بینهما شینکة نسبی ایه تشبکة بالتحریک و ام شینکة بچ و مناسمو الا ابار شینکا اذا کثرت فی الارض و نقاربت و اشینک
الظلام ای اخلط مشربک ابنان شینکة بچ اشینک کلک مثل شریف و شرفاء و اشرف شریفه مؤنثه شینک بچ مشارکة
انسانی کرین اشینک نشانک کلک و بقال رایت فلان اشینک اذا کان بجدت بفقته کالمهوم و بقال شینکة بالکسر الخبج
و المبرک شینکة بالفتح شینکة و الاسم الشینک و هو الکفر ای اشینک بچ بقال اشینک بالله فهو شینک و شینکة و قولت و اشینک
امری ای جعلت شینکة بچ شینکة بالکسر بند فعل ان ذوال شینکة اشینک بچ و اشینک بعلی ای جعلت لها شینکا و شینکة کما ذکرت
شینک بالتحریک و ام شینکة و ایق شاه راه و بیان راه و قوطم الکلا فی بینه فلان شینکة بضمه ای اطران عن ابی نصر الوائشینک
و بقال لظن لظن شینکا اصن ان لم سرعاً مثلاً بقا شینک کان و تحلل و الیقین بقال شینکة کما کذا و شینکة فیه شینکة
فیه فلان و لیکدن ستور و بر جیسین شینک بچ ای لری عه ن اصن شینکة بالفتح ناذر شینکة بوی کله لری و ذوی و سبکد
بناشد شینکة بالکسر سلاح و جوب که دسته تیر ابوی فانه کنهد و بقال و جل شینکا الساع و شینکا فی السلاج و انما السلاج
مرح با سلاح تمام و قوم شینکا الشیریل و بقال شینکة بالرح ای خرقة و انظمت شینکة کله ای از مردم شینکا بچ شینکة خا
و تیری و قوت شینکة و ایضه قوت و تیری نمودن بقال شینکا الوجل شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا
السلاج ایضه مقلوب منه و یبیا امدن بستان دختر بقال شینکة لای الجابیه و دندان شینکة بچ امدن شینکا بقال شینکا لای البین
ای معلقه بنا بچ شینکا دخت خزانک شینکة شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا
بجار شینکا در فناندن کتی عه کاف بقال شینکة الرجل ای دخلت فجدت شینکة و شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا
شینکا و شینکا ای وقت بنها شینک بچ بستان دختر بامدن و دندان شینکة بوی بامدن بعد از شینک و سبکد بچ شینکا شینکا
ما تانان و خان بریر بچ بچ بچ شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا
منه شینکا العریب بچ شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا شینکا
بالتحریک بوی حوی زدن از مردم عه کاف صعلوکة بالضم و دیش صفالین العرب و زایانها تصعلکة در دیشی و تصعلکة
الاولی اطرحت و ابارها صعلکة کوفتن و زدن و منه قوله نعم فصعلکة و حیرها و در فرزان کردن عه ن اصن و جل صعلکة صعلکة
صعلوکة بچ و جل صعلکة و ظله اصعلکة زانو بوی بریم زند جل صعلکة و حمار صعلکة ای حوی شینکا صعلکة مؤنثه صعلکة بچ کما
میان و زدن بقال لقیته صعلکة عه و هو اسم رجل و بقال تصعیر لکمی مرصعاً صعلکة کما صعلکة کما صعلکة کما صعلکة کما صعلکة

سلاک

سماک

سبکد

شینک

شینک

شینک

شینک

صعلک

صعلک

صعلک

احمای کاھیدن مذقہ امیجت شیر باب جمع و آنص ق مدوق مدبق نغف منه و امیجت دو سقہ باطع بقال فلان مذاق و مذاق
 لے غیر خلصن الواد مر قہ شون با مر قہ ج و ایض شیر بندہ کر در کشت و بلا لہر افند مر قہ شور بار کون در دیک و پوست بوی کوفہ
 و سر و کینز و وز ہما یکا و موی از پوست باز کون عت و آنص ق مر قہ با لضم موی و پتم از پوست بر کند و علف بر کند
 بچہ ستور امراق بیاد کردن شور بار مر قہ بیردن کد شت نیل از نشان جمع و آنص ق مر قہ و حوارج ستمو ایند لک لقولہ علیہ
 ہم چون من الذین کا ہر ہا السہم من الرقیہ فی المثل زوید الغرہ پتم ق لہا مہل الغرہ حتی یخرج الولد و اصلہ قولہ امر اہ کانہ تغر یجلیک
 مذکر لہا الغرہ فقال تک مر قہ سر و کوی و خدر قہ مر قہا امر قہ الجلد ای جان لہا بنفت شعرہ و صوفہ مر قہ جامہ بارہ کر قہ
 عت و آنص ق مر قہ مبالقہ فیہ مر قہ لازم فیہ مر قہ لقب مر قہ شاعر و بقال یفخ الزا و مغنوح الزا و ایضہ مصدر منہ کا لہر یفخ
 منہ قولہ تم و مر قہ فہم کل مر قہ مر قہ کات ق پارہای جامہ در بدہ مر قہ بکی پارہ مر قہ الظاہ مر قہ بضم الزا و کسر ہا ای بو بدہ قہ
 نافرہ مر قہ بالکسر ترانہ ایضہ بانون ہمز و مؤرقیہ نام ملکی از ملوک ہن مشقہ بشاب زدن و خشن و بشاب خوردن و
 نوشتن و موی و اشانہ کردن و کشیدن و وال نا بیانہ و حذب ہر چیز ہری درازی و طول و بارہ کردن جامہ عت و آنص ق مشا
 بالضم ایچہ از موی و کان و مثل ان بیانہ افندہ مشاق بیودن و بریدن مشق بالتحریک رسیدن وان بران دیگر عت کات ق
 مشق الزجیل ہوا مشق و المارہ مشقہ مشق بالکسر کل سرخ قوب مشق جامہ رنگ دادہ بدان کل و المشق من الشیاب اللبیس
 فرس مشق و مشق اسب بار یک میان جارہ ہمز و مشوہ حسینہ کشیدہ باللامطوف چشمیدن در کام و زبان و از بار و زدن
 معق قلب المعق بقال من بعد معق معضای من بعد بعد بجا و قد یجر مثل نھر و نھرہ یقال نھر عرقی عیبی و الاعضا
 مثل الاعناق و ہوا بعد من الطوائف المفاوڑ اما عرق اما عبق جمع الجمع موق کفایتیدن شکوفہ درخت خرما نا کشتن دھندہ ترا عت
 و آنص ق امشاق ہمیشہ شیر پشان مادہ را یکیدن کرہ تمعق اندک اندک خوردن شراب و یقال اصابعہ جرح فاما مقہ ایلم ایضہ
 ولم یالہ و فیہ اسق قلبہ طویل مقامی انکہ سخن و از اسق اسق کوید و مقدرہ فاعلا یسکر بالفاء و لا یقال مقانق و یقال فیہ
 مقفدہ و لقاغات ملق محو کردن و شستن جامہ و یکیدن شیر و زدن بجا و بشاب رفتن و بسیار سیر نمودن عت و آنص ق
 مہیق شایب زہہ مہیق چا بوسو کردن ملاق بکسرتین و الذند بدل کل بقال تلغفہ و تملق لہ ای نواد الیہ و تلطف لملق بالتحریک
 دو سقہ و زنی بسیار کردن و اصلہ اللدین عت کات ق و رجل ملق الذی یطی بالسانہ ما البس فی قلبہ و ملق ایضہ زین ہموار ملق بکی
 و الملق الخ و الملق بالادغام لسا و املس و الملق یعنی ای نلت ملقہ یعنی نیکشان املاق درویش شدن و درویشی قولہ تم و لا
 تقنلو الا و لکم خشیہ املاق موق بالضم کولی و بہوش بقال الخ موق مائق و المجمع موقی مثل حتی و نوکی عوادہ موق موق
 مصار فی عت و آنص ق موق بقہ سر عوزہ معرب موق بالفتح اذ ان الدن بیع امہوق سخت سپید کھچر یکی امزشن ندادہ
 و ترا و نیل شد موق بالتحریک سبزی اب یقال منہ عین مہما و تمہقت المثلث اذ شہ ساعۃ بعد ساعۃ و منہ قولہ تم و موق
 شکوہ فصل التون بنق نوشتن مثل الفوق و بردخت سدہ بنق و آنص ق مثل بنقہ بکی بنقات ج مثل کلم و کلمہ و کلان مخل
 متبق لہ مصطف علی سطر واحد و کل کتبہ منو مہذب بنق لہ کتب و بنق ہما لہ جوق جفا غیر شد بدل و کل انبق الرجل و بقا
 انباق علینا بالکلام لہ ابعت مثل انباع نفی فشاندن و جیانیدن عت و آنص ق قولہ تم و اذ نقتت الجبل لہم زعر عناد و درہ
 کشیدن د لوازیچاہ و پوست باز کردن و بسیار بچہ شدن زن ہی ناق و مناق نافذ ناق لہ اسرعت الحمل و قندہ ناق لہ و اذ فرس
 ناقہ سخت فشانندہ بر فشار نرق بالتحریک سبکی جمع کات ق تراق بالکسر مثل مراق نرق بالفتح نرق بالضم بر سکر یلین
 اسب عت و آنص ق از ان و ترین متعدد غیر نقر نسق بالتحریک رستہ دندان راست و حزن نسق شہ دروشتہ کشیدہ کوا ایضہ
 سخن ترتیب دادہ و یالکون سخن و ابرین سباق بلندن عت و آنص ق بتقیق نظر و ترتیب اذ ن نسق بالفتح داروی بینی
 انفاق و ادر کردن در بنی استفاق اسب حزان در بنی کردن و بوی کردن چیز بی را و نقتت منہ بطحایہ ای شمت و ہدہ بیج
 مکروہہ الذنق لہ الثم شقہ بالضم حلقہ رسن کہ در کردن بہائم نکندہ در کردن بند سوز و شق الطبی فی الحبال لہ صلوق ہما
 رجل شقی الذی بدل لہ امور لہا و یخلص منہا منطوق سخن نطق بالضم سخن کھتن عت و آنص ق انفاق بجن و ذانوردن
 مناطقا استطاق باہم سخن کردن منطبق بیک کو یا و بلوغ و بقال ما لہ لاطف لاصاست ای جوان و ما سواہ نطق بالکسر میان
 بند مردان و ایضہ پارچہ کردن از او پوشندہ و در میان سخن بستہ جانب بالا شرا و جانب زبر پیش فرہ شستہ تا بز او میکا در بند
 و جانب زبر پیش تا بز من بہر سد و لہر ہا سخنہ و لا یبقی و لا ساقان و لجمع نطق استطاق پوشیدن زن و میان کتہ مر قہ

مذق
سرف

سرق

مشق

مطق
معق
مفق

ملق

موق

مہق

نبق

نشق

نطق

ادجاء بالصقواق عفت الا بل اذا حملت نبي عقوق والجمع عقق وقولهم طلبا لابلق العقوق مثل لما لا يكون وذلك ان اابلق ذكر
ولا يكون الذكر جارا ولا نوى العقوق نوى رخصا ما لا ابل العقق ونما سوا تلك النواة عقيقه والعناق بالكسر الجوامل من
خاف وهو جمع عقق مثل لصر وتلاص عناق بالفصح بارشكم يقال اظهرت الان عناقا واوكلت عققا عقق عكك عققه بانك
وي عقق يطق از عرب ناء عوق مثل فقع واعقد الله امره الله مثل اقصه عقان الخيل بالكسر الخيل من جز ما ودرخت برزند يقال
اعقت الخلة والكزبة علق بالعجز حون بستره علقه باره از نوى وكرهك سياه ابى كرا اورا از اولك خواستد علق حج وعلق
القرع لغز في عرف القرع يقال حبثت اليك علق القرع وقدرت وعلق نام كوهي وعلق ايقم كوشه كركه چاه رابوي دراز ويزند از
فاست يقال اعز علقك لاداء بكرتك وعشق يقال علقها بالكسر علق بها علونا وعلق جبهتا بقلبي به هو بها ويقال علق
بفعل كذا الم طفق وفي المثل علفيت مع الفها وصر الجند اب جاء المحر ولا يمكنى الرجل وما كرفق زن ودر او يخين اهو ودرم
وخوردن شتر سره اي عصا را ودردهان چي سيدن زلوك ستور را بوقت اب خورون يقال علفت الدار به اي علفت بها العلفه
في شرب الماء واوريش واقدرت از علفك روز كذا ورا باشد سر را علفك بالضم ويزش وقوت روز كذا ورا يقال لوريق لى
علقه عنده اي شيه واصاب نوبى علق بالفصح وهو ما علفه تجانبه علق بالكسر كرا ناه انهر جزه ويقال هذا علق مضته اي الضيق به
اعلاق حج علفه بالكسر طم لطل نوزاده علق بالفصح مراد علقه بالضم مثل واخبره دراز ويزن بدم وناقه كركه ديكر رابوي كند ويزن
ندهد ويقال ما لانا علقوا في شيه من اللبن واخبره انرا جر كند شتر جون علفه حمان علق خورون شتر سره اي عصاه رافع
وت اصرم عاقى نعت منه عوا الفج وفي الحديث ارواح الشهداء في حواصل طير خضر تعلق من ورق الخبز علق سست علفه نوبى
كه حصة من شتره ميان هر سستند يقال علفقت مع فلان علفقه وارسلت معه علفقه معلاق علقوق هر چيز از نوى جزى دراز ويزند
معاق سوسان خوردم علقو بكي علاقه بالكسر علاقه كان وناز با نده وستان علاقه بالضم او بزش خصوصت ودر سقى واخبره
بدان روز كذا را شند از موت ومنه قوله ما بها من عاقى اي شيه من مرقع رجل علاقه مثل ثمانيا انك جيك كند به چيزى كرا و
دست را نندارد ودر معلاق سخن خصوص علقو مثال قبط كجاي كرا ورا ويزن درخت علفي مثل علقوق غول واده سل چرخ
وهذا الكلام طويل العلقو طويل الذب اعلاق زلوك انك ندن براندام تا بمكد وچنگل در زدن بجزى وفي الحديث اللزود
احت الى من الاعلاق وبرد اشق زن بچه از حاجتكه واعلفقت القوس لم جعلت لها علاقه ويقال اعلفقت واقلفقت اجنت
بعلق فلن وهي الداهية لا يضر مثل علق الكبر ويقال للمصابدا اعلفقت فاكره اي علق الصيد بجد الملك
تعلق در او يخين ونوى انط معلقه زن شوى كم شده قوله ثم فتذروها كالمعلقه وتعلقه وعلق به بمعنى وتعلقته
بمعنى علفته وقولهم ليس المتعلق كالمناقو ليس من يتبلغ بالشيء اليسير كمن يتناقو اكل ما يشاء واعلفقه اي اجب علفه كجاي
ويكون واحدة وجمعها الف والنايبت فلا يكون غير علق الذي برى العلف عمق بالفصح والضم مخرجها ووادى وكوه و
كرانه وراز وبار عاق حج عاقه بالفصح زود شدن مع بضمها تعقب مغال كرون اعان مثل ودر اولد يبيدن در كار تعقب في
كلا نوى اقطع معن معن ربيد عقق صاوت م منزلى در راه مكه والقامة تقول عمق بعكه معنى بكسر العين نوى از درخت
وريزين حجاز و ناهم بعراق شتر كرا ان درخت را خوروا اما عوق بالضم هو صبي عماليق وعلق كروى از مردم عقق
يسكون التلك وضعت كرون اعناق حج اعنق دراز كرون عناقا مؤنث منه ولعب مردى وسخى يقال حملت به عناقا مغرب و
ظارت به العناق وهو طائر معروف الاسم مجهول الجسه ويقال لهم عناق اليك اي ما نلون اليك معنقه بالكسر كرون بدعا عناق
كرون بند ساختن عناق معانقه دست در كرون بكرا فكدن عناقو واعناقو كل عقيق نعت منه بالعجز بك نوى از رفا
ستور ودر عناق الفرس وهرس معناق اي جند العنق عناق بالفصح برغاله ماده والجمع اعنقوعوق وسخى وچا نورى است ان
دواب ونايمك عوق باز داشتن معن ن اخرم اعناقو كل عناقو الدهر موافقه عوق مشعول شدن تقوى مؤنثه
فيه والمعوق المشطر حمل عوق عوق مثال شتره لى ودر عوق ورتبث لاصحاب لان الامور محسب عن حاجته ويقال اما عاقو
المراة عند زوجها ولا لاقه اي لم تلتقى بقلبه عوق سناره واصل فيقول فلما التفت اليها التاكنة والوارصار لانا و عشق دة
عوق نام بت قوم نوح بغيره عليه السلام عوهق دراز و نام شتر كوهي نبت كند شتران بيكورا ودر شتر كوهي وراغ
سياه وكاوسياه وكجودنك و شتر سياه شكرت قال صاحب الصحاح نلت لاعرا من بيزه سلم ما العوهق فقال الطويل من الريد
بعض النعام الريد وانشد مشر كتح عقت هفقا عوهقا فاناد رجل اوكدا محنفا عقيقه بالفصح والكسر كرا ندر يا

علق

عقق

عناق
عقق

عوق

عوهق

عقيق

طوق
طوق
طوق

ودخلت استطاق بعاريت خواستن فحل يقال طرقت بالجلد والمصيب الي البنت وترس مطرق ومجان مطرقة بالبطون بعضها
 فوق بعض كالنمل المحصور في النمل ياره نملكه برمره وتندربش طراخ بر برهم نشسته مطارقة نعل بر بلكه كردن بر موز بهما
 طاروق الرجل بين تعين وبين فوبين نعل مطارقة اي محصوره وكل نصفه منه طراوق تطريق وقت كفايتدن شدن سنكو اوسيطه
 ولا يقال ذلك في غير القطة ويقال طرفت القطة وطرفت الثاقه بولدها ذلك المره اذا لم يهمل حزيح الولدها وطرفت فلان
 بجعي اذا جحد ثم افرزه بعد ذلك وطرفت الابل اذا حبستها من كلا او غيره وطرفت لمن الطريق طوق حراج زمين كتب عمر الى اعلى
 له في رجلين اسما ارفع الجزيره من رؤسها وحذا الطوق من ارضيها ويقال طفق يفعل كذا لطفقا اي جعل عمه كآدم ومنه
 قوله نعم وطفقا يخصفان عليهما من ورق الجنة برد وخن كوفتداز برك ويقال طفق يطفق طفوقا من باب طفق اي طفق قطع
 او از اسم اسب مثل مدقة طراوقه كناهه روي عم بعضهم ارجل طاق الوجه وطابق الوجه وطلق اللسان في سجع وطلق اللسان والطين
 اللسان ولسان طاق ذلي اربع لغات فيه وقدم في فصل الابل يوم طلق وليله طلق ايضا اذا لم يكن فيها فرك ولا يتيه يوذى طلق ثم
 ودفعوا وقد طلقت المره تطلق طلقا يستعمل مجهولا ووست كسادن بر سكي عمه ف اخره طلق بالتحريك تلك اسب يقال عمدا
 القرس طلقا وطلقين وديديك تلك يادونك وسيدان پوست خام وسير الابل او ذ الغبت وهوان يكون بين الابل وبين المساء
 لسان فالبلبة الاولى الطوق والابل بعد العتوق بطواقي وفي البلبة الثانية فوارب طلق طلوق خصده منه عمه ف اخره يقال طلقت
 الابل واطلقتها واطلق القوم اذا طلقنا بهم اطلاق رهها كردن بندي دوست كسادن بر سكي طليوق ابن دستره وهما كرهه يقال
 منه يعر طلوقه وناقة طلق بضم الطاء واللام اطلاق و يقال جنس فلان في التجن طلقا اي بغير قيد ويقال ايمه من طلق احد القوم
 اذا كانت احدي فوائدها لا يحجب فيها يلقى بالكسرحلال ويقال هولك طلقا وارت طلوقن هذا الامر اي خارج منه انظاره وفتح
 تصغيره وتطبيق وتصغيره منطبق ومطابق استطلاق وفتح شك تصغيره تطليوق تطليوقه اسب ما فتن سلم يعني يار
 كزيد وارضيدن در دان يستعمل مجهولا يقال طلق السليم هو مطاق وطلاق وادن دن را طلاق رهها شدن از قيد نكاح عمه ف اخره
 صنم هي طالوقه وطاقه بضم رجل وطلاق كيزه لطلاق للثاء طلقه مثل فخره مثلا نفاذ الطوق ويخرج طالق اي مرسله ترمي حيث ساءت
 والطاق من الابل اليه ترميها الراي لغته ويقال استطلق الراي ما قد لغته اذا احدها لغته مطلق وفتح اهوره كروي وكروانك
 ويقال ما نطلق نفسي هذا الامر اي لا تخرج وهو تقبل وتصغيره الاطلاق تطليوق بقلب الطاء ناء التحرك الطاء الاولى كما في تصغير
 الاضطراب صتيرب بقلب الطاء ناء التحرك القاد طوق كردن سدا طواقيج و نوانا و نفاذ مثلا يقال هو في طوق اي وسعي
 تطويوق طوق بسن بركي بطوق لانم منه مظلوقه كيو تركه در كردن او طوق باشدا غاذا نواستن وطوقه تلت الشئ اي كلفته
 وطوقه الله اذا حقاك اي قوله وطوقه لغته في طوعت اي خصت وسملت طاق معرفه طافات طيقان ج وهو
 معرب ناك ونوعي ارجامها ويقال طاق نعل وطاقه رجان طاقو بهر من امدكي كوه وجاه وميان مره وجوي اركنه وفتح
 عبق بالتحريك حوشوي شدن عمه كآدم صلته بالثاء عباقيه بالتحريف ككنا وايضا عبق اعنتي الرجل اي صار داهية
 عقاب عبقفا وعقبنا اي ذات محال جدا وسبقهم القاف وتاجره مثل جذب وجذب ويقال ايمه بر شين عباقيه وهو اثر
 جراحه بيق في حرمه عبق جربش مسكه ومنتك يقال ما في العبي عبقه اي سقي من سمن عبيق بالكسر اذ ابي واذا مرد ي
 وجمال ونكوشدن مال ودركدن سب اذ نكران واذا وشدن عنان كاذك عمه ف اخره عبقوما نونعت منه وقال
 فلان مولى العناده ومولى عبيق ومولاة عبيقه ومولى عبقاء وحناء عواقق وذلك اذا عبق وعقب فلان بعد استعلاج
 عبق صا رعيقا اي وقت بشرة بعد الحفاء والغلظ عناده برينه شدن عمه سبهما عبق وقت منه وعمه ف اخره عاقوتفت
 منه ودان عقق وعاق ايضه حركه ولجدهم وشكته باشدا از حمر وزن خوان يقال اربا برة عاق اي شابة اول ما اذكرك
 ولم يكن الودج وكان كنه سرخ رنگ وجوده مرغ كبر بریدن زده بلك استند وكفتمره ويقال عقت عليه يمين عقق وعقت
 ايضه بالعمى ما مدت عليه يمين وجبت كان حفظها فلم يحث اعناق اذ اذكرين ويكروكرن مال او دركدن لابنين اسب را
 يدوايتدن ويقال فلان معناق الوسيعه اي اظرو طريده النجاها وسبق بها عقق اذا ذكره عبقو شله وبرينه اذ حمره كرم
 واذا وركبه يقال رجل عبق وماء ورم وياز وشيم كل واحد منها عبق وكل من عبق له اربع رايح والجمع عنان وعناق الظن
 الجوارح منها الارحيات العناق الخائب منها والبيت العتوق الكعبه ويقال لا يجر الصديق عبقو لجماله لعقول النبي عليه
 انت عبق من النار وحق قطره عبقه بالثاء وقطره حد يد بالثاء لان العبقه بمعنى الغلغل والحد يد بمعنى المفعول ليفرق

طوق

عقب

عقب

وستوروا از کاه کردانیدن صفقه بکار بستن درین دو سه سال بخت صفقتک و صفقه را بخت و حاسره توصف جفا
وضا فحق عدالیه انصافان بار کتن اصقان و در فراز کردن و کرد آمدن مردم بر کادی بقال اصفق علیه و در خوردن دست
بکاری و کوسفند را روزی بکار و در شیدن اصنطاق جنیدن درخت از باد و ابریشم از زخمه صفقا به الفیج شوخ و روی
و تخمک چاه ثوب صفیق و وج صفیق بن الصفا صفاق بالکس پوست تنک از زبر پوست که بروی موی روید صفق بالکس
کرانه و صفق الجبل صفی صفق بالخرتک اب که در مشتک نوبوی گرفته و زرد شدن باشد بقال و در ناما کانه صفق صلق
او از سخت دری الحدیث لیس مناس صلق و اصلق و بعضا از نفع و اصلق و اصلق لغته فی صلق و بقال الفحل بصلق باهر
و ذلك صر بقره و صلغات الابل انباها المصلق تصلق بانک و فریاد کردن زن بوقت وضع قال الغراب سلقوم بالسر بحدیث
و صلغوم کثان صلق بالخرتک مثل سلق و هو القاع الصقصف صلق ناهای تنک بنو المصلق و جوا زخر اع صهلصق
کند پیو با فریاد و بانک سخت صهلصق مثل صیق صبقه بالکسر که در صیق مثل جبقه و جبق فصل الصاضق تنک
وتنکی و تنک شدن عرق آن صیق بالکس تنکی صبقه تنک کسقی و در ویشی صیق ج صیق تنک وضا عن الثلی لیل الابد وضا
الرجل لیل الجمل وضا ق لیل ذهابه لیل تصیق تنک کردن و تنک کردن بر کسی و قوظم صققت بر دراعه صناق در عجم وضا ق لغوی
اذا المبتسوا فی خلق امرکان ضوی و ضیقه نایب انیق صارت البیاء وارا السکوها رضه ما بانها فصل الطاء طبق بالخرتک
ناه چیزی الطاباق و قوظم وفاق شش طبقه وها قیلان نفا بلا نفا و با فقیل فیه و افق شش طبقه و افقه فاعنقه و باره از شش
و روز بقال صق طبق من اللبل و طبق من النهار لک معظم سها و استخوان تنک که میان دو پیوند استخوان پست باشد و کرد و هم
و صلح بقال انا ناطق من الناس مطبق من الخراج لک جماعه و پس یکدیگر کرده از بهر و بجه بقال ولدنا طبقا و طبقه و باوان عام و
مطرق طبق و حال مردم و منه قوله تم لکن طبقا عر طبق ای حال اعر حال یوم القیة بنت طبق سنات پست و بقال اللادهیه احکامات
طبق و طبقات الناس فر مرتبهم و التماوت طباق ای بعضها فوق بعض و طباق الارض حاصلها طباق و دخی و بقال جبل جلال کذ
لا یضرب و من الرجال العتی تاوان و طبقت یه بالکسر طبقا اذا کانت لا تنبسط بل طبقه نعت منه نطبق دست میان دودان نهاد
در رکوع و بر پیوند رسیدن شش بوقت زدن و جدا شدن ان و بقال انه یطبق المفصل للرجل اذا اصاب الحجة و رسم برسم نهان
دور فتن و درویدن زهر زمین زور کفین اب باوان سخا به مطبقه نعت منه مطبقه موافقت و برابر کردن و جفا سبیدن و رفتن باشد
بر نیای و سه نیای هم دست نهادن اسب در رفتن و درویدن و طابق فلان ای من علی العمل تطابق اتفاق کردن الطباق خراز
آمدن بر کادی صلت بطور و بر هم نهادن چیزی و پیوستیدن شور و نطبق بوق و نطبق بوق و پیوستیدن و الحلی طبقه بالکسر بت کسب
و روز خت نشود الحروف المطبقه بفتح الباء جها حرف صاد طاطا طابق معرب تابع طریق راه دیدن که پیوست اطرفه
طریق طریقه بخل نیک بلند طریق و هلالین دراز که از نیم و جران یافته باشند و کردید کان قوم بقال هذا رجل طریقه قوهم
و طران قومهم ایضا الاشراف و منه قوله کما طرائق و قد لک کافرا مختلفه الهواه ناد و روین و زید بقال نما زال فلان
علی طریقه واحدة ای حاله واحدة طریق مطرق اب باران که در وی ستور بول انداخته باشد و منه قول واحد الوضوء بالکسر
احب الی من التیم و اب کس و ال مسلک زدن طراق لک مسکون طوارق مسکونات و پیتم زدن مطرقه جوب که بدان پیتم زدن
و ایضه خایک اهنکران و بقال الخضب المراءه هوما طریقه او طریقین ای مره مرتین طریقه بالضم خط که بر جان باشد مطرق حج
و عادت و حو بقال ما زال ذلک طرفک ای دایان و هذه طریقه رجل واحد ای صفة رجل طریق بالکسر سیه و قوت و اصله التهم
طریقه بالخرتک رسته و دام سباد و پی شتران بقال جاست الابل علی طریقه واحدة و علی خف واحد ای علی اثر واحد و جمعها بطریق
طریق ایضه نئی القرم بعضه نور و مشتک وضا ق المیاء و سسی زانوی شش جمع کاف بقال بعیر طریق و نافع طریقه و بر پیتم
و بقال منه طریق خناح الطیر ای القرم و رجل مطرق ای فیه رخواه و ضغف المصدر منه طریقه بالکسر و التثنی بقال ان تحت
طریقه لحداده ای فی لینه و القیاده بعض العسر و بقال هذا مطرق هذا لک تلوه و نظیره مطار یوج و بقال جاست الابل
مطار یوج و پی یکدیگر طریقه ایق بول انداختن ستور و اب بستنده طریق شش آمدن عرق تنک اصلق طریقه مثال قهره لغت
فیه طاریق شش پسته و سنانه روز طارقه الرجل خذ و عیشتره و کسخته کردن محل عرق تنک اصلق طریقه العمل امناه الیه بلغت
ان بصره الخلل طراق سر فر و انگندن و خاموش بودن و فی المثل طریق کر الطریق کر ان القیام فی الفری یضرب بالضم
و محل جار بیت دادن بجه کسخته را در فتن شتران بر پی یکدیگر و طارقه علی لفظ امر الاثنین اسم لیل مطرق امک دست چشم باشد

کلیف

صغی

کلیف

لحرق

در غلظت

وانتمت العطاء تفرقا الامر شقان بالضم كفتلى وسع سنور شيق بالكسر شبه جري وكره كوه وبرد ودر دست يقال هو شيق
 وشق يقصه ونام كاهنه معروفه وتختي عنه قوله لم تكونوا بالعين الا شيق الا ينض وهذا قد يقع شق بالکسر ناره ان جوب
 تخته وينه جيز شق بالضم حاصه بيش من كانه خلاف جنبه وسفره وور قوله شم ولكن بعدت عليهم الشقة ويقال شقة شارة وزيما
 قالوا بالكسر وهذا شيق هذا اذا انشق البئر نصفين وكل واحد منها مشيق الاخر مشيق ايض براد وشيقه در نيم سري
 حدة نغان للندد وكتاد كى ميان دو كوه از برك كه دروى علف با مشد شقا بوج شقا بوق النغان لاله واحد وجمع حواك
 فرس اشق له طويل والا شق شقان مشاق شقان خلاف ودشمنان كى كردن اشتقان كه فتن ينه جيزى وكرفتن حرفى از حرفى
 وسختى را در كجيب وراست بودن بى قصد ويجيب راست رفتن در آن حال شقيق سخن را نيكو برهن اوردن وهبزم وجرآن
 كها نيدن شقق شقا فشدن اشتقان كك شققه بانك كردن شتر نجل و كجشك شققه بالكسر به شتر كه بوقت بانك سيم
 از دهان بيرون اردو ويقال للخطيب وشققه تشبيها بالعدل **شِقْرَاق** بكسر تين وبالفتح مشد الراء مع كى انما يقال بد
 دارند شقران كك **شَمَقِق** ودر نيم نام درى **شَق** بالفتح تيك ميان دونصاب از ذكوة وفي الحديث لا شانك اى لا يوحذ
 من الشق حتى يتم ذكره از به ودر اى سرشان بالفتح وازو بالكسر هند سر مشك شنيق بپه جوانه اشان سر مشك است
 واكردن شتر وپستاندن وپنا بيدين شتر لازم ومقد شق بالكون بازا بيانيدن شتر را بكشدن ميارا بوقيكه بروى شسته
 باشه مع ف اص م و ك م لم شقق له مقطع وهو ما حو ذمن اشان الية وذلك ان يكون ذ والجمالة الية كما لا فاذ اكانت
 معهاديات جراحات فثالث هي الاشاق كما ناسم لقتة بالديه العظي ويقال ايض للعجين الذي يقطع ويعمل بالزيت مشق شق
 اورد وسد كرد انيدن مع ف اص م شانق هو المشوق وشوق هو الشاق اشياق اورد وسد جري شدن شقوق اورد وسد
 مودن شقوق بارز اوردن **شِق** بالكسر نام كوهي بشان بسن طناب مع ف اص م **شَهِيْق** الجأ از صوتة شتهان مثل
 وديزه اوردو ويقال الشهيقة النفس والرفز اخر اجبه مع بفتحها و ك شقوق بلند شدن شاهی كوه بلند و نلان و دشاهق را
 كان يشتد غضبه شهيقه بغير زدن يقال شهوق فلان شهقة فوات ويقال شحك قتهان **فصل الصاد صدق** راسي
 خلاف الكذب وراست گفتن وراست كردن وشنا ونام نيكو وضمه مؤدب و اجمل لسان صديق الاخرين يعني زبان شاكوي كره
 از به من در پير اهد كان ويقال صدق في الحديث وصدق الحديث وفي المثل صدق من سخن بگو و ذلك انما يقال له دع
 كلمه شكن بهما صفا والابدال انضرت وصدق فهم القتال صادق با بكد بگو راست شدن در روحي وسخن تصديق راست كوي
 وصدقات كوفتن مصدق نعت منه تصدق صدقة كردن وضمه مؤدب ان الصديقين والصدقات بفتحها بصدق اصل التصديق
 فقلت التا صاد وادعت في مثلها صادرة بالفتح وضمه مصداق صادق با هم وضمه كردن صدق دوست صديقه مؤنث
 اصدا فارج وقد يقال للعواذر الجمع والمؤنث صديق ويقال فلان صديق لي لخص اصد قان وانما بفتح ط لجهة اللوح صدق
 بالكسر والشهد الذي هو ادم الصدق ويكون الذي يصدق قوله بالعلم صدق بالفتح بيزه راست ودر دست رجل صادق
 اللقا وصدق النظر قوم صدق بالضم ويقال هذا مصداق هذا اى با صدقة ويقال للجماع والفرس الجواد انه لاذ وصدق له
 صادق المحمل والمجرب كانه وصدق فيما عهد من ذلك صدقة بالفتح يك المجدد ورويش داده شود صدان بالفتح والكسر است
 بيمان وكا بين زن صدقة بضم الدال كك وضمه قوله نعم واتوا النساء صدقاتهن فخلصه بالضم وسكون الدال كك اصدان
 دست بيان ناهيدن صدقون بالضم معروف صدق بوج **صاعقة** الشكره از اسمان افتد ورسد شد بد يقال صعقتهم
 الصاعقة وصعقتهم السماء اى الصاعقة عليهم الصاعقة عرع بفتحها و بانك عذاب صعقة مصعاق بهوش شدن مع كى ف اص م اصعا
 صعديفه وقوله تم فصعق من في السموات ومن في الارض مات حاصع الصوت صحت او از الصعق نام مردى بالالف واللام
 اللازسان لك الين للتر بابو **صعق** بالفتح حو ل بالهامة وهو غير مصروف العجة والتعريف والجمع على فلوله شق غير و
 اما الحزوب فان الضمها يهضونه او يشدون ويضع حد من النون والغامة ويفتح بها ويقال الصعاقه قوم يهضون السقي
 للتجارة ولا تقدمهم وليست لهم رؤس اموال فاذا اشترى التجار شيئا دخلوا معهم فيه قال الاصمعي اللحد منهم صعق و
 قال غيره صعقون وجمع صعا فقه وصعا بيق صعق دست برهم زدن كرا واز ابد مع ف اص م دست بردن بگو
 زدن در بيم بيعت و با زكوه انيدن يقال صفقه فاصفق ودر فراز كردن صفقت الباب اى رد كته و صفق عينه اى
 رد ها و ابراهيم رباب راجبا نيدن تصفيق دست برهم زدن وجبا نيدن باره رخت او شراب از خون رنجون ديكر كردن

شقق
شقق
شقق

شوق
شيق
شوق
صدق

نق

صعق

صعق

صعق

رسمها حق النماز بارهای بر و بارهای پیر برود **سوزق** و **الغیر** لذل العیر و سبانه و جرج سوزیق بکذون ۵
 سوزاق کلک عرب سوزق شب انش از صحن معان معرب سوزق سوزق بالخریک شهنای هر بر سید سوزق و هو معرب
 سره مثل بر معرب بره و دزدی کردن معنی آنکه سره بکسر الهمزة دزدی بقال سوزق ما لان و در نماز الواسع بالاولی للمثل
 سوزق الساق فانتحره برقی بدزدی ثبت کردن و قرنی قوله رقم انک سوزق استراوان کوش اشتن بهنای سخن کسی باو بقال
 بسوزق النظر الیه سوزق و سوزق در موضع سوزق بن جعتم بالغم نام مردی از صحابه است سوزق دیبای کند **سوزق** سوزق سوزق
 حج و بقال بکیت مسردن خانه باسر برده **سوزق** سوزق کجاء سوزق در بار کردن انبساط لازم منسوب سوزق ای صغیر جامه
 سخت بافته سفاک شوخ دیدکی و قد سوزق بالغم و هو سوزق الوجرای و غ سفاک السیف بزک شمشیر معرب سوزق بالخریک
 دشت هموار سلفان بالغم سوزق مثل جاق و حلفان سوزق زیاده الهم کلک سوزق سوزق بالکون ستان انکندن و در انما لیسفنه
 سلفان بزدن فی النیا که کالوا جعیسه از عرعه و بقال سلها و سلفاها اذا بسطها ثم جامعها واسلفا انما علی ظهره و هو انکلا
 و بقال اسلنتی و هو اغنل و سوزق لغز فی صلی لیه صالح سوزق ایتم سخن سخت گفتن و از وزن زبان قوله تم سلفونکم بالنسجد
 سوزق بالکخرطیب بلندا و از سوزق کلک و بقال الخطیب متع سوزق مضجع و روغن وادن مشک و مزاده و او نیم بخته
 کردن سوزی و بیضه را در بولک و کوشه جوال درم انکندن و نشان ریش پشت ستور که نیکوسته باشد و جایوان سیدان
 سوزق بالکسر کرک و چکدر سلفه ماده کرک و زن و از وزن بان سلفه نشان نوار و تنک برهلوی ستور و سرشت بقال فلان سوزق
 بالسلفی بای طبعه لایع تعلم سلفان بالغم دمیدگی کهان و بهنای و دیدگی براندام سوزق بدیوار برشدن سوزق ایخرا
 درخت خرد برزد سوزق بالغم نام دهی همین دروغ سلو قبه کلان سلو قبه منسوب بوی **سوزق** بلند شدن و دراز شدن
 معنی آن سوزق بالغم و التشدید ثم و ان نوعی از بردخت ترش کلاب سوزق بالتحقیق و درغ سازه همیقان و جویغ
 که برودن کا و بید شدن **سوزق** بالخریک تا کور شدن معنی آن سوزق معرفت سوزق بالغم سوزق سوزق سوزق سوزق
 کلک سوزق بالخریک خوب سوزق شدن سوزق سوزق انفان من سوزق ایتم دران سوزق و بقال ولدت ثلثه بین علی سوزق و احدای
 بعضهم علی اثر بعضی است بیهم جاد بر سوزق الشمر بنه درخت سوزق حرقی زو قوله تم بوم بکشت سوزق ای سوزق سوزق
 مفاخرت کردن سوزق الشمش و سوزق سوزق با نازید کوزونت سوزق الحرب حومه الفصال سوزق بالغم وادن و دست پهل
 وادن ان سوزق جران برعس و برسان زدن معنی آن سوزق خود را با زاری کردن بخیر و درخت سوزق بالغم مردم زو
 سوزق بالخریک الواوج اسبان وادن انسانی لازم منه سوزق بالغم و التشدید سوزق عبارات وادن مثل سوزق سوزق بری باران
 که باد وادامه زهد و بقال استفتک ابلا لای اعطتک نوزها سوزق و جان کندن بقال رأیت فلانا سوزق ای بزغ عند الموت سوزق
 بریکوش وادن سوزق بیت سوزق مرد دراز و باد معنی فصل الشیم سوزق بالخریک انزومند شدن بجماع معنی آن
 ن سوزق جاسر یاره کردن شبراق کلک و کوشن یاره کردن شربقه کلک شبرق بکسر تن کاه شبراق بوز راهای جاه شبران
 شلوار و هو معرب سوزق بالکسر کیم دهن اشفاق سوزق بالخریک فاحی شذق خطیب اشفاق کام کشاده و متشذق و سوزق
 نماید سوزق اشقاب بقال طلع الشری شارق مثل و جای بر آمدن اشقاب و بر آمدن شروق مثل و سوزق کوش کوم بند
 جران معنی آن سوزق اشقان یعنی مشرق نا انسان و سوزق سوزق بقیع الرأ و ضمها و شرف و مشرق اشقاب که سوزق با اشقاب که
 نشین اشراق روشن و با بان شدن شریک بالخریک کوش شکا فتر شدن سوزق معنی آن سوزق اشقاق اشقاب که سوزق با اشقاب که
 شدن و بقال شریک برهنه و بالکسر معنی اب و خدر و کوش کانه و فی الحدیث بوزخون الصلوة الی شریک المؤمن اولی ان یخیر
 من الشکر مقدان یا بجز من حیوان من شریک برهنه عند الموت لحم شریک یعنی لول و کسرتای ای لایسم علیه شریک یعنی سوی مشرق
 و بقال نشان ما بین مشرق و مغرب و قد بدید کردن کوشت ایام الشریک سوزق بعد از شرف سوزق یعنی الوا انما راکه و سوزق
 شریک نام مردی **سوزق** یعنی سوزق سوزق افوق سوزق از غریب نا انما از صحن و تبا از هر چیزی شرف سوزق یعنی شرف کلک اشفاق
 تر سیدن بر کسی یا چیزی از هر لای بر وی صلته بعلی بقال سوزق علیه فهو مشرق و شرف علیه و سوزق یعنی سوزق و سوزق
 از کسی بقال اشفاق مندی امان فالابن و دزد شفت و اشفتت معنی و انکه اهل اللغة سوزق گفتگی سوزق و بقال سوزق
 فلان و بر جمله سوزق و صحیح و کفایندن و بر آمدن دندان و شوار آمدن کار بر کسی صلته بعلی و چشم باز ماندن مرده بقال شرف
 الامر و سوزق یعنی لیت اذا نظر الی علی لا برئذ الیه طرفه و هو التذ حصر الموت معنی آن سوزق و بقال سوزق فلان العصا ای قارو الخیلة

سوزق
سوزق
سوزق
سوزق
سوزق

سوزق
سوزق

سوزق
سوزق
سوزق
سوزق

سوزق
سوزق

سهمه جدا بلم خنق کل خنقیق سخن روزن در سبک نون زانده بقال راهیه خنقیق خنق ماده مرند از فرج او
 او از ابتدا ناعری خنقیق او را کردن فرج و غلاف قضیب سبب عنن است ۲ خنقه او از فرج و قضیب و انختسب المبرکه
 انا انتح من نهما الحقوق و حقوق بالضم کنسکی زمین و فی الحدیث فوقت به نافتنه انا حقین جز دان و هم شقوق فی الارض
 حق بالضم حوص خشک خلق اندازه کردن پیش از بریدن قال الحجاج خلقت الارض و ما عدت الا و قیت و افریقا
 و افریقه و افریدکان و دروغ بر یافتن عنن است ۳ و منه قوله تم و مخلقون انکا و بقال هذ قصید مخلوقه ای مخلوقه خلیقه خو
 و افریدکان و افریدکان و افریدکان بقال هم خلیقه الله و خلق الله ایهم و هو فی الاصل صدر خلیقه بالکسر افریدکان خلیق تام خلقت و سزاوار
 و خو کو چرخا ندر سزاوار آمدن و قد خلق لکن بالضم مخلقه لذلک ای مجذبه له مخلوق تمام خلقت سحابه خلیقه خلیقه ای فیها اثر
 المطر مصغره مخلقه لکن نامة الخلق و الخلق الصالح اذ الخلق خلق دروغ بر یافتن قوله تم ان هذا الاخری خلق کلک و ایتم
 خوی گرفت و خوشبوی شدن خلق بالضم و بضمین خوی بقال جالینوس المومس و خالوق الفاجر محالقه خوی بنیکو و رزیدن خلق
 بالفخ بهر بقال الاخری خلق لکن فی الاخری خلق لکن ای املن صمت صخره خلقا ای ای بسره و صم و لا کسر و خلقا ای ای من دست فرج ای ای صفا
 خلق بالتحریک کهنه خوب خلق و مخلقه خلق استوی فی المذکر و المؤنث لانه فی الاصل صدر خلقان بالضم صح مخلقه خلقین غیر
 بلافاصله لانه صفة و الهاء لا تلحق تصغیر الصفات کما بقول نصفه تصغیر امره نصفه مخلوقه کهنه شدن عنن صفتها الخلق کهنه
 شدن و کردن لادم مستند و کهنه پوشانیدن بقال اخلقتهم ثوبا لکسوتهم ثوبا با خلقا ثوب با خلق بالفتح اذ انکانت المخلوقه و به
 کلک بقال بره و ارض با سبب خالوق بالفخ بوی خوش خلیق طلا کردن بوی خوش و زعفران و تمام خلق کو در این طایفه
 من المهنس کلک برین من الانسان و الخالوق الحیاتی استوی و بقال صار خلقا المطر و الخالوق الریسی استوی بالارض خلق
 بکسر النون حبه کردن عنن است ۴ خنقیق کل اختناق خنق خنق شدن عنن بقال التمدید بجمعه مرده و جای حبه کردن اذ کل خنق
 بالضم مثله و بیاری حبه خنق بالکسر رس که بدان حبه کهنه محققه کردن بند و جیل خانق کوچه بار یک محتق تنگی جای خوق
 حلقه خوق بالتحریک که در فرج شدن مفازة خوفه و سیر خوقه ای و اسعدت غیر الخوق و نوافه خوقه ای حبه یا خوق باقی ایتم
 الفرج لسنها و هو یصله الکسر اذ ان باز فصل الدال و بوق بالکسر برینم که بدان کهنه است و مانندان که برند بوقه ای عد
 و ابق نام شهری و الاغلب علیه التذکر و الصرن و حیق و دروغ و قد حقه الناس ای لا یبالی به جمع بختها و بقال ایتم اذ حقه
 و اصغره و حقت الرحم ای صمت بالماء فلم یقبله و بقال فی الله اما دعت به ای ولدته و حوق نافر که در رمی برین آمد با شد بعد از
 ولادت انده ان بیرون اعدادن دم در مره بضمین سیر در فرج و در باق لغتی تر باق در دوق که در کان بقال ولدان دوق و
 در و ارق و بقال المصفا و الا بل ایتم در و هو المصفا و ایتم من کل شیء در و ق بیانه شراب و هو صر من الفارسی مدر نفق
 المشرقی و التبر و بقال ادر دوق من عمل له اصغر و اشفا و لسوق سبب سرب و حوض سرب بقال ملات الموض حتی دوق ایتم
 ساحه عاوه و دوق ایتم طشت خون و هو مغرب نافر دوق ایتم سبب جدا و کل نافر دوق من ال صخره و هو ایتم سله الشام
 و عوق سیردن و کوفه کردن واه و بر این سخن و ما یبندن عنن بختها بقال دوق الطریق هو مدهوق و بقال دعت الابد
 الموض ای نلت من جوانبه دقت جماعه من الا بل جیل ملا عبق اسنان که مرهم و افر و کوبند در جنگ و عشق جانور کعبش
 و عنق بالفخ ای واسع و عام و عنق خصب و فوق دخیق اب عنن است ۵ و کما ماء و اذوق ای مدهوق اسبجیده کفوه
 ستر کام ای مکتوم و هوس و اولک دوق الماء جوه و بقال دوق الله روحه اذ عی علیه الملو و دقت کفاه الندوی ای صیناه
 شد و الکفره اذ نفاق بخت شدن دوق کل سبیل دفاق بالضم سبیل که بر کند رو با در نافر دفاق بالکسر جمعهمان رفتار دق
 مثال محقق شتر نبرد بقال مشه فلان الدقیق اذ امرت سیر دوق رفیق بشناب فقی بالتحریک بیرون الملک دندان شتر غیر
 اذ دق نعت منه و بقال لهما القوم دقة و فقه واحدة بالضم ای بزمه واحد و دوق بار یک و هو خلان العلیط و ان بالضم کلین
 دق بالکسر مثله و منه حتی الدق احذرت دقه و جلله لک قلیل و کثیره دقه بار یکی و بار یک شدن عنن است ۶ است دق کلک اذ
 تدفق بار یک کردن و سبک کردن و اردنم کردن و دق ایتم ارد دقه بالضم خاک نرم که با در فقه شود از زمین دوق و بقال
 ایتم فضا اذ عتی و لا اعطی له ما اعطی له و دقا و لاجلها مدقه نام بار یکی کردن دق کوفتن و ارد کردن مدقه مدقه که بوی
 بختین کلک مدق بالفخ و قد فر او از سبب انکه لاق پیش شدن و املن السیف ای حرج من سبک و کل ما ندره خارجا
 فقد نفاق دق لغز ایندن بقال دقت السیف من عذله اذ لقت سبف و ای دق سلسل الخرج من عذله و ای نام مره

خنق

خنق

خنق
خوق

دبق

دوق

دوق

دوق

دوق

دوق

دوق

دوق

دوق

دبقال

حوالویج و ناله بر فتره بردخت و کوه بلند بقال بجاء من خالق ای من مکان مشرف و قوتهم لا تفصل فاند املت خالق ای الغنبا الله
حق خلق شعرا و بقال عند الامر بعین منه جشی عتزی خلقه کانه من الخلق والعق و الخمش و هو الخمد من فی الحدیث انزل علی علیه
حین قبله ان صفة بنت جرحا نض فقال عقری حلفه ما راها الا جابستا قال ابو عیبد هو عقر حلقا بالتون ای اجابها
بالعقر و جمع فی حلقها اخلاق موی سترین و بقال حلق معمره و لا بقال جزء الا فی الضان شعر حلیق و حیرة حلیق و لا بقال حلقه
حلاق مراد مثل نظام بنبت علی الکسر لانه حصل فیها العدل و الثابت و الصفة الثابتة و هو عدوله من خالق حلاقه المعزی
بالضم ما حلق من شعره عن جملة حلقه در حلق حلاق بالکسر اسم فی حلقه بقال ان راسه بحید الملاق خلق حلقه نفسین و دم
خلق بالجریک پوست رفتن و سرخ شدن قضیب اسب و خراک کثرتن کردن جمع کاف آن ۲ بوم بخلاف الموم بوم نسلت علی کون
ای و انزل حلقان بالضم خنای بهم رسیده حلقن کن حلقا نه حلقه بکی حواله لاحول و لا قوة الا بالله لکن حقیق بالضم
و بعضین ۲ عقیق و کولی عت کاف آن ۲ حوقفت منه حاقه ایضه مصدر عتعت بهتة الحق لغت منه و کاسد شدن بازار
عمیر الحق نام مردی و امرأة حفاة و قوم حنق و حقی و حقا فی و فیسوة کل البقلة الحفاة و درخت خرفه و هی الرجل الحاق
احو فان کنی راویحیا کان احوق زادن بقال احقت المرة هی حنق و محمده یحمان بالکسر من بستان الحق زایدن حنقین بقال
نبت کردن محامقه بکولی طاری و ادن استحقاق الحق شمر دن تمام حویثین و کول سلختن الحاق کاسد شدن نازار
الحق الثوب اخلاق حاق بالضم المله که بر اندام براید محموق المله زده حلاق العین بالکسر طاقن اخفاها الذی سیوذه الکحل
او ما غطتة الا حفاة من بیاض المظلة خلق الرجل ای فتح عینیه و نظره نظر اشید حنق بالجریک ختم حنقا مع و ختم
کرفتن عت کاف آن ۲ حوقفت منه احناق و حنق اوردن و بار دیک شدن کوهان شنه جار حنق حنق بار دیک و لا غرضه از بستا
کنتے محابق شتران لا غر حوق و رفیق خاند عت کاف آن ۲ حواقه بالضم خاکر و به محوقه جار و ب حوق بالضم کرد و کوز
حوق و از کرفتن صلته بالباء عت کاف آن ۲ قولتم و لا یحوق للکوا الی الی اهل و قولتم و صان به العذاب ای طاقنم نزل
فصل الحاق و مرسل حوق مثل هجفت درازون شنت کسرت الباء اشیا ما الحفاة فسر اشق حبق له طویل سبع حقیقی
ازد و بدین خلدت رفیق عنکوت و للبع حدارق بحدت الطاق حدق سرکن و سرکین لکن کن مرغ عت کاف آن ۲ و کوم
مخذه کون مرغ حرق در ایندن تخربین کل الخراق حرق حرق ابراق در بدین و بقال بوق حرق و هو فی الاصل مصدر حرق
ایضا و منی و الخ حرق و بر بدین ساقه حرق زین بنت علف مال حرق و و بادس و صحت و زنده و قیاس جز بقیه بالباء
اخراق الی الی کسرت ناد حرق با دکن مخرق کل جزق بالکسر جوامع مخرق خارج دست کردن در کرم و دروغ کفنتن از خود
حرقین مثال فنیق بنیک کرم حرقه یاره و جامه یاره زده و الخرق نام مردی شاعر حراق بالکسر ب بلف لیضرب به و در بدین
و فی الحدیث الی حراق بنی المذکر و فلان حراق عرب ای صاحب حروب بخت و بیها حرقه دروغ کفنتن حرق بالجریک سر کشته
شدن از بیم باز اجتمع کاف آن ۲ حرق نعت منه و احرقته ای دهشت حرق قایم کول شدن حرق بالضم کولی الخرق حرقه بستا
منه و فی المثال لا تعدم الحرقاء علیه و معناه ان العلال کثیره موجودة تحتها الحرقاء فضلا عن الکثیر حرقاء ایضا نام زنی معروف
و میش کرد در کوش و شکان کرده باشد و یح حرقه با دسخت حرق بقعت الثوب و خرقته ای شققت و قطعته و بقال حرق
فلان و فی حرقه ای نه ضله حرق بالکسر ایضا نام مردی از صحابه و حرق علی ایضا حرق نوحی ازاد و به حرقه مرده سرخ لکن
و خاموش و فی المثال حرق لیبناح ای لیب اذا اصاب فیه من جنه ان ترسکت لادهایه یریدها حرق نوح بکسر نین حرق کوش
نام زنی شاعر ارض حرقه زین حرق کوش بچرک حرقه نام کوشکی بمرق کرا انراغان الا کیه نهاده بود حرق و حرقه زدن
و هدیت رسیدن به جمع کاف آن ۲ حارق سنان بقال مواضع من خارق و یرید من رسیده و حرقتم بالنبال ای جنتم بها
حاسق لغته فی خارق حقق حققان جنیدن علم عت کاف آن ۲ حرق و لیدن دل و سر با بوق و باد حقیق الی و بقال
واما قول و بیلع الحقق فاما حرقه لبقه رده حقق سر جبا ایندن از خواب و عنودن عت کاف آن ۲ و فی الحدیث کانت رؤیای
محقق حقیقه و بعل زدن زمین را و بدنه زدن کسی یا محققه رده و به بیضا شتمه زدن حقق شمشیر چین و هم چری کچین
باشد زدن و پریدن مرغ الحطاق روی اوردن ساره به ز شدن و فی عنیت و رسید با کشتن قان و صیاده و بی ادا کشتن
جوبیده و بال زدن مرغ در پریدن و احقق الرجل ثوبه لی طبع به حقوق فرو شدن سنانه بقال و ردت حقوق الخیای وقت
غیوبه الزهیا حفاة مشرف و مغرب حققان هین پیش قدم پای امرأة حفاة الحقی الحقیة فلان حقیق ای واسعه و حرق حقیق

حقیق

حاق

حقی

حوق

حقی

حقی

حقی

حقی

حقی

حقی

حقی

حقی

حقی

حقی

حقی

حقی

حقی

حقی

حقی

حقی

لشجر محمر و قوالم لا تكونوا كالجرار رعى وادما وانقف وادلك اكثر بضمه فيه استعاف بيهرون او رذن جزى متعاف متعاف
 ظان وشبهه سديد كذا انما موجه خوانند متعاف مرسك كم كوست نكف بالتحريك غل ودها كدرين كوش ما بشد نكف يك
 وبتك داشتن از كاري جمع كآف استكان مثلر وبقال نكفت الابل في مكنته اذا ظهرت نكفاها نكاف بالضم ماس بنا كوز
 نكفتان واصل استخوان زنج ذات نكف نام موضعي يوم نكف رذن وضمه ميان قريش وكمانه ونكفت العيت وانكفتة واقصعة
 وذلك اذا انقطع عك وهذا عيت لانكف دفلان محملا نكف اي لا يقطع ولا يفتح نكف اب چشم بالذكون از وزي بانكشت
 وبي كم كرون عت آف استكان كك وميل كرون وصدول نمودن از جزيري يقال نكفت عنه اي عدلت عنه مثل كفت وبقال
 ضرب هذا فانكفت هذا الاستكان اي لعة في الانكاث **نوف** كوفان انواتج وفتح ذن وبلند ودر ازشدن عت آف
 صن آف بون نام يشه عبد منان هوا هو هاشم وعبد الشمس والنسبة اليه منافي وكان العباس عدي الا انه عدلوا عن القياس لانه
 اللبس **نمف** اف رذن يخفف وبتشه واصل من الواو يقال عشرة ونيف وكل ما زاد على العقد فهو نيف حتى يبلغ العقد الثاني
 ونيف على التسعين له زاد فصرها نيف وجمل ميان وناظره نيف له طول بل في ارتفاع انا على النيف له اشرب ونافت الاديام على
 الماء اي زادت **فصل الواو وجف** وجيف طيلين ووعوي زوقا وشرع فآك ايمان راندن شتر بران رفقا
 يقال **وجف** فاعجف قولهم فاعجفتم صلبر من خيل ولا ركب اي لا تعلم **وجف** كاه ابوه وبال لسيا ابو موسى بنوكو يقال
 شعر **وجف** بالكون وللركه وعش كف ولحف محو فوحافه مصدر من عت بضمها وحفا زمين كدروى سكهائ سياه
 باشد وكف محو سياه وحاو ح وحاو القهر الكسر موضعي حفا الرجل اذا ضرب بنفسه الارض وكف البعير عت آف كوف
 مثلر ووحف الابل خواجگاه شتر موحف شتر زار توحف بعضا زون واحف نام موضعي **وجف** رذن خطي حيد انك لعا ب
 بيهرون وهد عت آف ايجاف مثلر وجيف لها بالان موحف احق ووحف الاقائله فطر عت آف استيدان فطره
 چكايدين بيهرا ودفن وديف من غير رديه ووصيف عند متكا غلام واكيزك وصفا ح وصاد عند متكا رعي بضمها ووقبا
 اى اسرع ورفعي قولهم فاقبلوا اليه بزفون بالتحنيف وزيف شنانين ودر فتن مثل الزيف **قوتش** قوتش قوتش پوست از
 ريش ما زشدن قوتش جلوه وفتش وفتش بيمز ووصف صفة صفت كرون نواصت باهم صفة كرون انصاف صفت
 بيع الموصافان تباع النية صفة من غير رديه ووصيف عند متكا غلام واكيزك وصفا ح وصاد عند متكا رعي بضمها ووقبا
 قالوا الجارية ووصيف وجمع وصابف استيصال ولاحج برسيدن از طبيب والصفة كالحلم والتواد وعند النوى بين الفت و
 اسم الفاعل والمفعول نحو ضارب مضرع وما يرجع اليها من طريق المعنى نحو مثل وشبه وما يجري مجرى ذلك يقولون دابت
 احناك الطريف فلاح الموصون والطريف صفة له ولا يجوز ان يضاف اليه صفة كالجوز ان يضاف اليه نفسه لان الصفة
 هو الموصوعندهم وطف بالتحريك سياره وارهوشدن اوطف نعت منه مطاوعة وطفنا ابرو ماها فزهشتمه وباران تا
 عيش اوطف عيش نرم وخورش وطفيف بارهكي ساق وذراع از ستورا وطفنح وبقال وطفنت اذا اقترب قيده وبقال م
 بظفهم اي بدهم وطفيفه ردفه از نظام وهد متكا وذكروا استاذان توطيف نطفيف كرون و**عفف** ضعف بيناني وچير
 كه بر سوك چهار بند مدعا كشي نواند كرايعات بشاب وديدن و**عفف** دستيانه از عجاج وابتساحون وحقف كلك ايستاييد
 لادم وسعد عت آف واصل كرون برجزي ووقف كرون برساكن برجزي والبقاف ملك ولكنها لعة تيز وليس في الكلام
 اوقف الاحرن لحدا وقت من الامر الذي كنت فيه اي اقلت وذكروا الهمعي والزهدي عن ابي هريرة العلاء انه قال لو لم يكن
 واقف فقلت لربنا اوقفك ههنا لانه حسنا موقوف بماي ايستادن موقفا الغرض من شأنها ودهنكا اسب موقفا المرأة الوجه
 والقدم وبقال عين المرأة وهدها وما لا يد من اظهارها لها موقفا موقوف وقوف الزودن ورجع وواقف كرايدن كيه وارجعي
 وبقال وقت المرأة جعلت في يد بها الوقت بضم الغلب فزيس موقفا اذا كان في اوطفنة ايضا عا لوقفه وذكروه ما هم
 يحك ابتساحون موقوف وبتك كرون وچشم داشتن مواقفه وفات باكي در كاري فرمايستاندن استيصال ايستادن خواستن
 وحقية بر كوهي كدو بيهان محمرا ايستاده باشد از بيم سلك واقف بطيخا از انصار وكف وكف نوكا چكيدن سققمانه ان
 باران بيمز دره كرون عت آف بكاف لعة فيه ناظر وكوف شير ناك وكفا بايم مطع نوكف توقع يقال ما زلت نوكف حتى
 ليشه وكف بالتحريك من وبن منمدن عت آف وعيب بحال ليس عليك في هذا وكف لي عيب وكرة كوه وكاف بايم

نكف

نوف

از وادب بيازيه
وجف
وجف

وجف
ورف
وزن
وزن
وسف
وصف

ولف
ولف
ولف
ونف

وكف

برکده شدن مناف الت برکدن نشافه موی برکنده واقفاده سفده بالضم کاه برجهه سبست وجران نفع وبقال رجل تنفع
مثل همنزه للذی یفتقن العلم شیاناً ولا یستقصی بحف بحف بالتحریک جای بطی یجامیخ والبط یأشبهه وبنحیفه الکتب
بغل ربک فوده بحیف یترهبین بیکان بحف فاعرف معون ای موشع بخان الیس یسوق قضیب نکره وناکتی مکند مع ف ای بتر
میعون نعت منه انجفا بیرین اوردن چیزی را وبقال انجفت ای استخرجت اقصى فانی الصرح من اللبب وانبجفت الرج النجا
ای اسفرتی شحافه لافری وتراری مع بعتها بحیف نعت منه انجفا ترار کردن فلان فیه من دن عن ف اکف ندان فیت
منه من دن کان وی وبقال ند فت التما بالفتح ای رست به والذاب شدت فی سیرها ندفا وهو سهره رجع یلیها نادیف منده
بینه رده نرف هزاب جاه وایر کشیدن وهزاب جاه خشک شدن مع ف اکف لازم وبعده مقال نرف ماء البئر کلره
نرف البئر یزف البئر یستعمل بحجی ایضاً وایستادن استک مع ف اکف وانرف البئر له ذهباً واما وانرف العرق صلیحاً
صحتها ایضاً وقوله لا یصدعون عنها ولا یترقبون بالکسر ای لا یسکرون مع ف اکف وبالفتح ایضاً نرف بالفتح والکسر مثل
مرفون وترف بعین مرف وپوشش شد نرفه بالفتح وشراب اندک نرفج نرفه الدم اذا خرج منه الدم الکیتر حیث یضعف
فهو زنیف وترف فی المثل ایمن من المرفض ضرها وبقال نرف الرجل فی الخوصه اذا انقضت حجه وانرف القوم اذا
انقطع شربهم واما نرفهم وقری قوله لا یزفون بالکسر لهذا المعنی لیسف برکدن بنا وعلف مع ف اکف انشاق برکده
ونام ناکرون یمن بازا هسته کفین ازخون وبقال انرف لونه للفعول ای انقعه وبقال انشاقان یساقان یساقان لیسف نشا
خرک زیدکی ولکدر براندام سنور وشفق ایتم باد بردون خرین وجران یمنصف سکو نشافه بالضم ایتم اندازاد بردون کدتم
بقال اعزل النساء وکل الخالص یمنفع الت برکدن بنا بعبر یسوق ابلهنا سیف شرفن کد علف را نرفج برکدن وبقال العزله
ایه لیسوق التینک اذا ذاه من الارض من عدوه فشف مجوده کشیدن جامه خوی واکا غدا سیاهی را وحقض ابراعه کد انرف
نشف کل ارض لشف نعت منه لشف بالتحریک اسم فیه وسمکهای سیاه سوخته نشفه بالتکین سنک پای خار نشفج
نشافه بالضم سرشیر وقت وشدین انشاق سرشیر خوردن انشاق سرشیر حور انیدن وبقال انست ابلکم نشف و
نرفی لک انشاقه ووعره من التشیف والترغیه فصعف بالکسر نیمه وواد وهو من الانصاف وبعض النون لشم غیره
زید بن ثابت فاما النصف بالضم انا نصفان بالفتح خنودین بر نصف بالتحریک دن میان سال وجمع ناصف وهو الحادیم
نصفه بلاهتاً لانها نصفه بقال امرأه نصف ورجل نصف وساناً انصاف وقوم انصاف ونصفون ایضاً ناصفات وبنوا
حج نصف مجر وینر چیزی وپیمانہ فی الحدیث ما بالفتح من اهلهم ولا یصفی نصف به نیمه رسیدن هر چیزی را مع ف ارضه
نصف القران ونصف عمره ونصف الثوب راسه ونصف الاذراع ساقه ونصف النهار وانصف بعینه ونصفه نضانا ونصافه
خدهم منصف بالفتح نیمه راه منصف چاکر مناصف نصف بالتحریک داد انصاف دادادن وراسته کردن وبع نیمه رسیدن
انصاف دادستن وبع نیمه رسیدن وبعر انکدن دن نصف خدهم کردن وبعر پوشیدن تصاصف بکد کرد انصاف
دادن تصصیف وبعیم کردن وبعر بر کسی انکدن مناصف وبعر کردن مال را نصف هر پستان را بکدن شتر نیمه
مع ف اکف انصاف مثل نطف بالضم صافی نطفاج وای مرد نطفج ناطف سکن نیمه ناطف فرشته ان نظفان
رفق اب مع ف ارضه وکف نطفو شیء کلابا مد ووی ازان باره نطفه بالتحریک کوشوار نطفج نطف کوشوار وکوش
مهادن والوده شدن بعین تطیف کوشوار کردن وپکری زامن وصبغه منطفه ای مع ف نطف التحریک الودکی بعین
بقال هم اهل الرب والنطف نطف الرجل بالکسر ایتم برکده نطف الشیء ای فسد وبقال النطف اشراق النجم علی الراغ والذره
علی الخوف وقد نطفت لبعیر انثفا منم کردن کسی را نطف بکسر الطاء نام مردی نطفه بالفتح یا کبرک مع بعتها نطف نعت
منه تطیف پاک کردن منطف باکی نمودن ویاکی جن استنطاق نام کردن چیزی را بقال استنطق الخراج له احد ما نطف
جای بلند وهو را که زد واز کوه باشد سر وبعین کلاًها بمعناه ایضاً نغاف حج انغاف ماندن چیزی بد بکری ناغفت الطریق
ای عارشته بغض بالتحریک بوسه کردن بر کسی را از بند نغف بالتحریک گرم کردن بر روی شتر وکوسید باشد نغف بکرم
دانه خرفا و فی الحدیث ان باحج وواحج یسلط علیهم النقف فاختلف فی ناهم نغف هوای میان دو کوه نقف
سکن نارس وکفای نیدن حقل را ووز بک دماغ رسیدن شکسکی وماند بودن رسیدن جراح وپیش سو رجع ف ارضه
مناف نغاف بکد بکرسنک بقال الیوم نغاف وغدا نغاف ای الیوم خمر بعداً امر انقضت الخمر اعطتک العظم

نحیف
نحیف
نحیف

نصف

نصف

نصف

نصف

نطف

نطف

نغف

نغف

نغف

وگفت بجز اینهم کفاف بالفح اندازد و مانند در روز گذار و فی الحدیث اللهم انزل الی محمد کفانا استکفان دست پیش
چتر داشتن بوقت تکوین از دور دست پیش کنی داشتن بخواصرت قال القراء استکف الغوم حول الشجر اذا طافوا به یظنون
الیه تکف مثل بقال ملان بنکف الناس لیسلم شیئا کمکف الرجل کفنه کففت کلف بالخریق کفین روی بک
روی میان سرحی و سیاهی بقال منه رجل کلف و کسب کلف و بعبه کلف و ناقه کفنا کلفنا بالضم اسم فیه و ریح و یخنی و یفنا
کلفت بهذا الامر و لغت به تکلیف زیاده از اندازد طافن کار فرمودن کسی یا تکلف بخود که همت کاری را بی فرمودن کسی
و ریح بر خود نهادن منکف پیش آید بکار می که فرزند یا شتر از حاجت و بقال حملت الی تکلفه اذا لم تنطقه الا تکلفنا
و هی بقله کف فراز گرفتن چیزی را و نکاه داشتن عطف از آن آکاف با وی دادن مکانف بکدیگر بار بار مستکر کردن
کف بالخریق کرانه کفنا الطاهر حناها و کفنا الابل ناحیهها و ناقه کفون الی تبرک فی کفنا الابل شاة کفناه ای حد باه و
تکفوه و استکفوه له احاطه به تکیف مثل کف بالکسر و فاء بکون فیه اذ الراجعی و تصغیره جاء الحدیث کفیف علی فلان
کفیف نهان خانه و پوشنده و سپر و خلاجای و حظیره مثل که از درخت و شاخ سازند و بقال کفنت الابل کفینا کف بضم
العین و کسرهما الکفای کفیف ساحتن و کففت من الشیء علی عدل عنه کوفه ریک توده سرخ و نام شهری کوفان مشله
تکویف کوفه رفتن و بقال لعلی کوفان له فی عزه و سعة و ترکم فی کوفان له فی امر مستدر و بقال فی عتاه و مشقه و درون
تکوف کرد کن و بکوفیان مانند کردن خود را و ثبت کردن با ایشان کاف یکی از حروف معجزه مذکور و ثبت و کف سائر
حروف الحجاز و هی حرف تشبیه و قد يقع موقع اسم فتدخل علیها حرف الجر کاف بقال فی وصف فرس رخ و حنا بکابن الماکبیه
و سطنه و قد تكون ضمیرا لمخاطب الجر و المصوب کقولک غلامک و ضربک تعجب لک و کسر لک و کسرت و قرا بیها و تکون حرف
المخاطب کلام موضع لها من الاعراب کقولک ذاک و ذلک و اولک و و اولک و هی الحظاب ههنا فقط و لیت باسم کففت غار
و بنیه کفونج کف چگون و هو اسم مبهم غیر متمکن جمیع علی الفتحه و اما حرف اخر لا لفظه التاکین و هو لا یستفهم
عن الاحوال و قد يقع بمنه تعجب کقولتم کف تکفون بالله و اذا ضمنت الیه ما صح ان یجاری به کقولک کفنا نقفل انقل
فصل اللزج الحف بالخریق میانه وادی و معنای بر کرانه جاهه تلخیص معنای کردن کردا و در جاهه تکفنت الیه اذ التکفنت
التحاف جامه در خود پیچیدن تحاف بالکسر فرا کند کفنته فرا کند پوشیدم انما صح بمعناها ملاحظه باری کردن و نامی مثل
مکافه الحاف سینه بدن قولتم لا یسلون الناس الحاف و بقال لیس الحفیف مثل الزبد الحفیف بالکسر حاد و ملاحظه ح الحاف
سنگهای سپید تنک الحفیف بکی الحفیف مسکرتک و زدن سخت صح بمعناها الحصف خیار کبر و نوعی از خمر یا الصاف مثل نظام صوف
از بین بمه لطافه و ریزه و حزد شدن چیزی صح بمعناها الحف بالضم نرمی در کار و کردار و اللطف من الله ثم التوفیق و البصه
و بقال اللطف بکراهه برهه و الاسم اللطف بالخریق و بقال جاننا اللطف من فلان ای هدیه ملاحظه بکونی نمودن لطف نرمی
کردن الطاف قضیب نخل و در فرج نادر کردن چون نخل نتواند استلطفان اذ خال نخل قضیب خود را لفت در پیچیدن
صح و اخر هم تلخیص صبا لعه فیه لقه حقه ای صحه تلقیف اللطف جامه در خود پیچیدن بقال تلقیف بالفت فی ثوبه بمعنی
و التفت به ایتم اللعان البنت کثره لقا فجامه بر روی که بر او مرده و حزان پیچند اللطف صح و بقال جاننا و من لفت لهم ای
من عدل بهم لفت کرده مردم پاکند از هر جای قولتم و حنا بکم لفتنا الیه بمعین عن غمنا لفتنا طعام لفتنا اذا کان محالوفا
من حبسین فضا عدل فلان لفتین فلان له صد بقیه و لفتنا الیه کرا کوسید که از سرح حرف اصلی می و حرف علمه باشد
الطاف درختان نیم در پیچیدن قولتم و حجات الفافا و احدها لفت بالکسر بقال کما لفتنا لجمعتهم فی موضع رجل الفین
اللفف الیه علی طیف الکلام و مرده کوان سنک الهسته و عای ابنه و بنیان مرده امره لفتا زن کلان سرین الکتا کوست و منه لفتا
لقتاوان الفاف سره و ال کشدن مرغ نلا فین من عشب ای نبات ملتفت لفتف سبک گرفتن چیزی را صح کآن لفت
بالخریق افتادن دیوار و فرود ریدن حوض و فراخ شدن کرانههای می حوض لفت و لفتیف نعت منه و بقال و رجل یفتف
لقت بالکون ای حقیقت حاویق الفاف کرانههای حوض و جاهه مثل الحاف لفت لفت بکی لطف بالخریق در بیخ حوزدن
و اندو هم کین شدن صح کآن لفتف کل صلته بعل و بقال لطف فلان له در بیخ فلان و لطف علیه و بیخ بر روی مهبوت
مظلوم مزه و خواهه لطیف بیچاره لطفان در بیخ حوزند لیت بالکسر بوست و وحش حرا لیت بکی فصل الفون نأف
خوردن طعام صح کآن و ایضا سهراب شدن نعت بر کندن موی عطف ک آن و تثلیف صبا لعه فیه انذلت تقافت

کلف

کف

کوف

کف

کیف

لحف

لحف

لحف

لصف

لطف

لطف

لطف

لطف

لطف

لطف

اغزان کلک عرق بجاناب برداشتن بدست عرق بالضم بکشت اب غرائج و بروراه غزوات تک بالضم وسكون الثانى وفتحها
 وبصفتين ج عرق کلک غزوات ايتمه بيانه بزك مثل الجوان مغزفه كفاين عرق صوف بالضم كركرانك مثل غضه ريف غضف
 شكست جوب و كوش است انداختن سكت عرق ف اك آ غضف بالضم تك و تار يك شدن شمع ك آ ف ك ل غضف
 و لبل الغضف نعت منه عيش غضف اي تا عم ستم غضف غليظ الريب وهو خلاف الاصع اغضاف تار يك شدن شب عاصف ك
 حال غضف بالضم سگوار سياه تعصف ميل كردن صلبه بعل و كوشدن و شكستن و فرود ريدن جواه اغضاف در كردن شد
 مردم غضف بفتحين فراخي عيش يقال عيش اعطف مثل اغضف عطفان پدم قبيله عطف ريف بالكسر هتر و جيه باز
 عطفه نعتن تغرف بالفاء ايتمه تكه كردن عطفه بالضم نكدر كره بوي معبث توان كره از علو و در زمان اعتقاد خوردن سوز
 علف روز گذاريدن بهاران و اندك فرهم شدن سوز علفه هوشش شيشه و شمشير و حمان يقال علفت الفار و ده اعلا
 غلاف ساختن و در غلاف كردن چيزي را غلف بالفتح غاليه كردن موي و ريش و انغلفت كل غلفه ا ك ل غلفه ردي قلب اغلف
 الذي لا يهي شبا كما ان اغرفه غلافه قوله تم و قالوا لو سنا غلف حمل اغلفنا اي ا نلف في خنثه سيف اغلف وقوس اغلفه و كريك
 كل شي في غلاف عيش اغلفه فاح سنه غلفه آ سال فراخ غلفه اي درختي مثل عرق عيصان ناديدن درخت از چك و آ
 نعتيف كل و ميل كردن سب ميله در رفتن و يقال حمل فلان في الحرب غنيفة اي كذب و بين غاف نوعي از درخت فصل
 الفاء فوف بالضم سپيدى كه بر باخن پيدا آيد و سپيدى مغزانه مغزايه معروف بر دستك و باخطها و يقال الفاح عني
 فلان نونا و شيبا فوفه بكي و پوست سرخ دانه خرا برد اخواف بالاضافه وهي جمع فوف فيف بالفح جاي هموار ايفان
 و فوف ج فيف و جوي كنده فيف ج و فيف البرج بوم من ايام العرب فصل الفاف فحفت بالكسر كاسه سره
 چوبين ايفان فحوف ج و في المثل راه با فحان راسه اذا سكت به ايه تارده ها عليه و يقال مال اندوز ولا تخف مال الاء فحوف ج
 جلد و لا خش فحفت بالفح بر كاسه سر زدن و خوردن ايفه در فحفت با شديع بفتحها و يقال مشرب بالتحف و منه فوفلم البوم
 فحان و غذائفاث بعه البوم فحف و غذا امر سهل فحان بالضم و فحان سهل كه در باره در مثال فحان و فحان بر خوردن از فحفت
 قاحف باران سخت بنه قذفت و غلاة فذفت بفتحين و ضمين دورود را اندازنده مردم را فذفت بالضم ككوه و سر كوه فذات فذفت
 فذات و رجل مقذفت مرد بسيار كوشت فذفت بالفح سكت انداختن صلته بالباء عرق ف اك آ يقال هم بين فحاذت و فاذت الحاذت
 بالعصا و الفاذت بالجاره و في كردن و دشنام دادن و بفاحثه ثبت كردن كسي را فحاذت يك كبر را انداختن و دشنام دادن و فح
 متفاذت و سب نشاب و فذات بالكسر تيزي رفتار ببلده فذوف اي طريح بعد هما منزل فذيف و فذوف اي عبيد فذيف بعد انداخته
 فرفف بالكسر پوست هر چيزي و صنفرف الرفانه فرف الخبز نان سوخته بر بنور مانده فرفه بكي و نوعي از روزه ها و يقال فلا
 فرفه اي هو الذي اتمه و بنو فلان فرفه اي الذين عندهم اظن طلقة و يقال سبل بن فلان عن نافك فافهم فرفه اي مجد خرها
 عندهم و في المثل اتمع من ام فرفه وهي اسم امراه فرفه بالفح خنوز از پوست شتر و كا را ناپرايد و دروي خليه بنو ابل بفتح
 بهند و يقال اما ابصر عيني و لا اقرت بك اي اذنت مندر اقرت لاي دانه مقرب بد نژاد و انك بدي مثل اصل بناشد و چنين
 انك ما در مثل اصل بناشد فرفه اي سر ريش نازه كردن فرفه لازم مندر و كك كردن و عيب كردن عرق ف اك آ يقال هو برفه
 بكذالك بومي و بتمه فهو مقرفه يقال تركنه على مثل مقرفه الصغره وهو موضع الفرفه اي الفرفه وهو شبيه بقوله تركنه على مثل
 ليله الصداقرا و رزيدن و ستم شدن بغير مقرفه شتر نو خيزه فرفه بالجر يك تركن و تركن امدن بباري عرق ف اك آ و في الحديث
 ان قوما شكوا اليه على السلام و باء ارضهم فقال تخولوا فان من الفرفه التلث و يقال هو فرفه من ثوب الذي تمه مقدار ابر
 كردن بگناه و بجامعت كردن فارت امر ا ك ل جامعها و منه حديث عائشه ان النبي صلى الله عليه و سلم كان يصيح جينا من فرفه اي
 غير اجماع ثم بصوم فرفطه بالفح جيزي و در چيده و هي فطيفه فرفعت عى فشف بفتحين سوختن روي از انا
 و متغرف شدن چهره از درو بشي عرق ف اك آ و در حل فشف بالكسفت منه يقال اصابعهم من العيش فشفه اي ضيق متشف مرد
 تنك عيش فاف و در كذا و خرفه فشفه مثل فصف شكستن با د كنه راعه ف اك آ و يقال برفه فاصف و باري كردن و
 غزیدن و در فصفن كك و ايفه ايفه برزد از درخت فصفه بالجر يك بوسه و زود شكستن شدن درخت و هدر ريشن عرق
 ك آ ف ح ل فصفه مرد و در شكستن فصفه شكسته شدن فصفه بالجر يك هدر ريش از فصفه دلان ريش نيزه شكسته
 بسكون ثاني ريك نوده فرود ريدن فصفه فصفان بالضم ج و پا به زوبان فصفه القوم ايضاً ابوهم و بكد بكار استيغون

غضيف
غضفا

غطف
غطفين
غففت
غلف

غفيف

غوف

غيف
غيفه
غيفه

قذف

قرف

قرفط
قرفط
قصف
قصف

لها و نیز بدین شدن انجاب بفر شدن و بسکورتن نیز نشانده و زدن در دهن هم یکی ضایعات همان شدن نزدیک کسی مع
 و آنکه تصنیف تک و ایضا بفر شدن نزدیک شدن انجاب تصنیف تک اضافه همان داشتن کنی و تصنیف تک و وصل و این
 چیزی را چیزی و ترسیدن و خدای کردن از کاری و علیا کردن کسی را بکاری صلته بلی و منه المضاف فی الحرب و هو الذی اخطأ
 و اضافه کردن اسمی با کسی همگوار غلام زدن با غلام مضاف و نه به ضایعات الیه و الغرض بالا اضافه المخبص و التعریف و لهذا
 لا يجوز اضافه الی غیره لانه لا یفرغ من نفسه مضمون کاری که از وی ترسیده شود مضاف باز خوانده بد بگری تصنیف الی
 ای تصنیف صیغه بالکسر هلو و صیغه تهلل فون زانده و هو قتل و لکن یفعل فصل الطاء طحان بالفتح ارنک طحتم
 که در لافز دیگر در طحیف بالکسر نام جمله صیغه الحذف مثال هن بر زیاده اللام زون سخت طرف چشم بکون واحد جمالا از مصدر
 قولهم لا یزید الیهم طرفیم و نکریتین و در ستاره که از اعمال لاسد خوانند از انزال قریب از گردانیدن صلته بعین و چشم و هم در
 طرف بیکار بقال السرمع من طرفه یمن و چیزی بر چشم زدن کتاب روان شود از چشم مطرف و چشم اب روان از زخم و بسیدک طرف
 ایضا بقطعه سرخ که در چشم حادث شود از زخم و قوطم لا تراها الطوار فی ای العیون طرت بالکسر طرب کرمی بقال فیس طرف طرف
 حج و هو یفت الذکر خاصه و جواز در کرم طوب بالفتح باب کراهه و کره می از چیزی و بر کراهه جزا کردن سوز و عصبه کاف آن نادر طرف
 الذی لا یثبت علی مرعی واحد و رجل طرف الذی لا یثبت علی امرأه واحد و لا صاحب حد طرف ایضا بقیض القعد کرم الطرفه ایضا
 من جوی او به اطراف الرجل اتواء و حوت و اعجاز و کل ترپ له هم و بقال لا بدی ای طرفیه اطول ای ذکر ام نشانده و بقال لا
 یملک طرفیه ای فیه و اسننه نادره مطرف بالکسر نادره که میا چرا کند طرفا و کثر طرفی و نام مردی و بقال طرفه او واحد جمع مطرف و
 که در مردان مسکرو و در شوی و حودی بقال امرأه مطرفه بالرجال و هی الذی طحت عینها الیهم و صرفت بقره هان بعلها الی سوا و
 بقال مطرف العین الکتبیم بر یکس نادره مطرف بالضم و الکسر و ای خن با علم و اصل الضم اطراف نوخیزدن و هو افعال منه
 استطرفن نوشم در چیزی با هتال خلعت ذالک فی مستطرفنا الایام و مطرفنا الایام ای مسناتف الایام طار طرفین مال نوخلاف
 نالدر تولید طرف بالضم نو شکفت طرف از مصدر نه جمع بضمها اطراف نواریدن و اطلاع یافتن بر چیزی طرفین و زین از گویند که
 پدیدان بسیار گذشتند با شتابان او در جند زنده و جمع بضمها و هو خلاف تعدد و قد یمدح به طرفین کرمی که از ارضی خوانند چون
 رسیده و سپید شود بقال اطراف البیاضی کثره طرفیه و ارضی و طرفه زمین طرفیه نالک طرف بالکسر خیره از ادم و بقال جاها فلان
 بقا رفته عین ای بحال اکثر اطراف حرا که و خیمه و صنها دور او کرده نظیرت بر کرمانه لکن زدن و ناز که اینند خصم و در حرب مطرف
 نعت منه مطرف بالفتح اسب سپید سر دم و هراس کسر دم و او بکونک باشد بر خلاف سایر اعضا او مطرفه صفح مثال طمان
 تمام خلعت بنکواندام طیفیف اندک طغان المکوک بالفتح و الکسر بر پی بیانه و کتف و طغه و طغف و فی الحدیث کلکم بنو ادم
 طغف الضاعلم ملئوه و هو ان یقر به ان یملی فلا یفعل طغان بالضم ای زبانت الی ان بیانده و هو نادر و الکیال اطغان
 با طغان بر گردن بیانه را تطیفیم کم میودن و هو ان نراه الی اصبار الی جوائیم و فی الحدیث طغفت فی العرس مسجدین ذریب
 حنه کادیس او المسجد یغف و فی و قبل قارب و لم یبلغ هناك اما طغان خور که بر تن از لباس بر شده طغفنه هیکه طغفا
 که اینهای درخت و بقال حد ما طغف لک و اطف و استطف ای حد ما رفعت لک و امکن طلف ای همد و باطل بقال ذهب
 طلفنا همد را و هشت و عشر بقال اطفیف و اسلف و المطف و اطفیف اطلاق بجهت الملاف و همد کردن طغف بالفتح باب
 و بالفتح و القم کرانه ای چه بود که بخت فر گرفته باشد و پوشش در سری و هو السبق ایتم و سر کوه مضمیف بر آید سر کوه
 طوف طوف طوفان که چیزی گشتن جمع ف آنم تقواست استضافه کلک رجال طاف مرید بسیار طواف طوف ایضا شاعران
 خیک باشد که بوی از آب گذرند و غطا و غاناظ کردن اطیان بحاجت که شدن طائف عسوس نام شهری و خاصه کان طائف
 که در همان چیزی قولهم و لیسند عداها ما طائف من المؤمنین قال ابن عباس مع الواحد فانوه طوفان بالضم باب کانه
 بر آید و هر چیزی را فری کند قولهم فاخذهم الطوفان و بقال اطفیف بطوف و قینه و بظان و قینه و قد مره فی فصل الضاعن طوف
 کردن نظیرت من الفریضه اطافه فرید آمدن چیزی و نزدیک بن طههف فان زغاره طههف سلیمان بلند و ان کجا هست که
 از ابفاری می زبوده گویند طمانه بالضم سر شهر طمانه بالفتح از برآمد طیف خال و امدن خباله در خواب جمع ف آنم
 مضاف کلک و سوسه و فری قولهم و اذا تمتم طهف من الشيطان و طائف من الشيطان و هما بمنه فصل الطاء طرف
 خنور و منه طرفون المکان و الزمان و در یکی طرفین بر کثره طراف طرفین حج طرافه بکشدن جمع بضمها اطراف بدین

طحیف
طحت

طرف
طحیف

طلف
طحنف

طوف

طهف

طهیف

طوف

طرف

الخرف و شکر کم و دوش بد که صریحون نام جانی عبارت خمر بقیه منسوب بوی صریحان اند و زودنی از خمر صریح مرد محال تصحیح
کنند در کارها صریح مثل و صراف یعنی سبب سرگشته و وقوع صیاد و ذوالهنا و النسبته صیاریف کتب بقال صرنت الذراهم بالذمانیر
و بین الذمهین صرنا فی فضل فی الحدیث من طلب صرنت الحدیث و هو تر بدینه با نزهه فی صرنا بقیه گردانیدن تع و آن
و باشکون گردن انصراف بر کشتن منصرف کتب و ایضا جای بر کشتن صرف و کوشهای روزگار و خوشتر شدن ماده سکت صرف
بالکسر کتب عرف آنکه تصریف گردانیدن چیزی و شراب ساده خوردن و تصرف دادن کسی و تصرف دست در کاری کردن
بر کشتن در کتب چیزی استصراوف بر گردانیدن خواستن بقال استصرفت الله المکاره **صعف** یعنی از شراب اصل بر صفت
رسته و صفت ایستادن و صفت القوم فاصطفوا ذالانهم صفا و صفا فوهم فی القنار و المصنف الموقف للرب و الجمع المصاف
و گوشت در سبب کشیدن و صفت کشیدن شتران یاها و اقبال صفت الابل قوامها فی سمانه و صوف و صفت ساختن زین یا
دورد و محله یا بیشتر در پی بگردد و شیدن نافر اعرف اصم صفا معرف و زین کوهه نافر صفت نافر که چند تیغ شیر
دهد بیک در شیدن صفت گوشت بسنج در کشیدن بجهت بر نانی صفت زمین هوا و صفت صان درخت بید صلفاء زمین
صفت صلیف بیک که زدن صلیفان و در کمانه و وجوب که بر دو جانب بالا آن باشد که چکل را بر وی نهند صلف بالتحریک لان
زدن بر وی نه شدن زدن از شوی جمع آنکه بقال امره صلفه و هن صلف و بقال امره اصف الله رغبت ای بتضک لان
و من امثالهم فی التمتک بالذین من بیع فی الذین یصلفای لیتخط عند الناس و لا یرزق منهم الحجه صلف بالکسر طعام بی مزه و خورد
کتاب کم برد و سخا صلفا بر بسیار در عدم باران و فی المثل رب صلیف تحت الرعد هضب للرجل یوقد تم لا یقوم به تصلف
لان زدن بر رجل صلیف متصلف مرد لانی صلف بالکسر کونز و بالفتح لغه فیر و موضع عود صنفی منسوب بوی صنفه الا ان اکثر
الثانی طره میز تصدیف کونز کونز کردن چیزی را و جید کردن بعضی صوف بتم کوسفند صوف اخر من و بید جی از
و بقال اخذت بصوف رفته و بطوف رفته و بصال رفته و بظان رفته و بقوف رفته و بقات رفته کلها معنی ای مجاز
و قیل شعره المندک فی نقره القفا کبش صان بشار بتم صوف صوف بشار بتم شدن عرف آنکه بقال صان الکبش بعد از
خوصاف اصوف صانف نعت منه و کبش اصوف الکبش اصوف بین الصوف و یکسو رفتن بر نشتان عرف آنکه
و صوم و یکسو شدن بدی از کسی صانف یکسو کردن صنف تابستان و کرا و باران تابستان و تابستان بجای اقامت کردن اصطفیا
کتب مصیف مصطفان موضع تابستان صنف صانف تابستان کرم مصیف اب راه کرم بوم صانف و لبله صایفه ای جان و
بوم صانف مثل مصایف مع المذابستان فی مثل المشافرة و المیا و المغان و صانف خوار یا تابستان و غزوه و روم و ان بانستان
بودی همیشه و بقال صنفای اصانبا مطر الصیف و صیفت الارض فی صیغه و مصوبه ذالاصانبا مطر الصیف صنف و صیغوه
یکسو اندادن بر نشتان عرف آنکه اصانف بکلان سالی بچر شدن مرد و صیغی بچر کرد بر پیری شده باشد و نام مردی و بیا بستان
و زامدن و دور کردن بک از کسی بقال اصانف الله عنی شرفلان ای صرتم عدل به و بقال صیغه هذا الثوب لک کفان لصفه و بقال هذا
مقبطی و مصیغی و مشتی له ما یکفین فی القیظ و الصیف الشاء صیغه باران تابستان بقال اصانف صیغه غزوه و صیغ تابستان
کردن **فصل الصانف** الفتح و القم سستی را توانی خلاف القوه بقال صنف نه وضعیف جمع بهترها اصنفا و صیغ
کردن و در چند کردن چیزی را اصنفا لیس نه وضعیف علی غیر العیاس و عدل و ندستوران وضعیف شدن قوم صفان
و صنفقا و صنفقا استضعاف وضعیف بیک چیز را و وجدان کردن باز نودت مضاعف تضاعف کتب ضعف الشئ
بالکسر مثل چیزی ضغفا مشاهه اضغافه جمع و قولهم اذ الادیتم الضعیف الحیوة وضعف الامت ای وضعف العذاب حیاه و میتا
و بقال وقع فی اصنفا الکتاب بوضع نهاد میان خطرها و بقال هو وضعیف وضعفا الاول فی بدنه و الثاني فی دابته کما بقال لوقی
مقبو تضعیف ایتم را توان گردانیدن و بیا توانی منسوب کردن مضاعف زده و کمان حلقه را تضعیف بضعیفین بسیار بی
عیال بقال لا صنف بشل و لا تغل ای لا یغفل من نسک و حجر عیال و لا مناع و فی الحدیث ما شیخ رسول الله صلی الله علیه و آله
من خبر و لم الاضعف ای کثره الایلی علی الطعام و تنکی بجمع خال و ملجت و شتاب بقال لیت علی ضعف ای بجملة و ابو جری
مردم براب رجل صنف الحال و هو ان يكون للمال له قلیل و من بالکسر و مضاعف و اعلاما اذ اکثر ما علیه ماء مضغوف اذ اکثر علیه
الناس مثل مشغوفه و بقال فلان مضغوف مثل نمود اذ انقضا عنده صف النافذ و و شیدن نافر که دست صنفه اکثر
کرانه جوی ضغفاه جانباه ضغف مهران يكون واحد و جمعا و قد یجمع علی اصناف و ضیغ و ضیغان و امره صنفه و ضیف

صنف

صنف

صنف

صنف

صنف

ضعف

ضعف

ضعف

و بزک در این شرف بالسیکین چهره شدن بزرگی جمع و آن شرف مغلوب به شرف بلند و بلند بخا رنگ است
 به حال وادن شرفا، به طول شرف، بالضره لکه شرف حج مثل بازل و زول سهم شرف تیر کهنه و برین و شرف بکذا ای غده شرف
 و شرف المربا و شرف مای علوه اشرف اطلع یا فن بر چیزی و از بالا بزینکه بین شرف منظر بر بلندی مشارف الارض
 بلندی های زمین شرفه شمشیرهای منسوب به شرف و آن دهها است از دایره عرب بقال سیف مشرفی و لا بقال مشارفی لان
 الجمع لا یسب الیه اذا کان علی هذا اللون و یقال همالیه و لا جعفری و لا عیاضی مشارف و مضاعف کردن با یکدیگر بیشتر و بر آمدن
 و مطلع شدن بر چیزی اشرف بر پای خواست و فرس مشرف است مشرف الحاق است شرف چشمه بر اشرف تا در چیزی مکرر و در
 بر بالای چشمه و اشرف چنانکه عادت نکری بین است از دور و پیش چشمه کردن سقور و مال کنی با شرفان بر کت که دراز و انبوه
 شود چنانکه بر نواز اقبال شرفت الزرع اذا قطعت شرفا به شرف ابی درین نمیر شرف نام کوهی و معرب جامه و چشمه
 سرهای استخوانهای پهلوه که سوی تنم باشد شرف کز کز انک شاسف خشتک از لای غزی شرف سفوف مصدر جمع یعنی
 لم شیف کوهت نزدیک خشتک شدن شطف بفتح تنکی و معنی شطاف بالفتح کل شطیف درخت خشک از بی ابی بقال
 شطف بالضم بعبر شطف الحادوی ای مجلط الا بل الطه شربا و شطف السهم بالکسر از داخل بین الجلد و اللحم شطفه بالضم
 سر کوه شقف شعوف شفاف شعفات حج و بقال اصهب الشفاف براد بر شعر اس و ما علی ناسه الا شعفات ای شعرات من اللقا
 شقف کسوی غایم شفاف بالکسر سر کوه و مرد بلند تون زانده و کلن شعوف شقف بیار و شیفه کوه اندان و وسیع ای
 جمع بعضیها و بقال شقف فلان بلدان و شعوف و فر و الحسن قد شققها حبنا باعین الهمله الیه بکلمه حاجتا و شعول کردن سوزان
 بقطران جمع یعنی شققن جامی فی المثل لکن بشفن جرد و قبل لمره بقول لایزها و همی یعنی علی اربع احلونی فان خلفه شققا
 بالفتح بیاری زهره بکاه از جانب راست و هو خلاف الغلب ای بقال شققه لب ای بلغ شققه و فر و ابن عیسی قد شققها حاجتا مال
 دخل جرحت الشفاف شقف بالفتح برده تنک و نزار کردن تم من و راعف و اصن شققه الهم کل شقف بالکسر زنی و سواد کردن
 جمع و آک و کم شدن و هو من الاضداد شعوف شقیف تنک شدن جامه نوب شقف و شقیف ای رقیق شعوف لایر شدن بین
 اشفاق بعضی و بر بعضی کردن شققین سرما بقال فلان یجد فی اسنانه شققا کبره اسفان سره با کرم باشد و
 هذه عذاة ذک شقان شققا باذخک شققا باذ اب در جنوم شققا خورم فی باذ اب بتمامه کس خوردن ماند فی الملک
 الرقیق الشفاف و اسققا کردن در کارها اشفاق مثل شقق شققا کوشور برین شقق حج شقق کوشور نهادن زینا
 شقق لان من شقق بالضم شقق و شققه و شققه جمع کات م شقق بالکسر شقق دار و شققنت الی الشقی بالفتح مثل
 شققنت و هو نظیر من اعراض شقق مثل جرد و راوی الحدیث انک من قوم شققین شقق زود و در دنیا شقق
 ای مجلوشقق خود را اسن و خرم بر آمدن و چیزی تا بکورد النساء یتشوقن من الطوح ای بشقن و شقق الجارچه شققا
 شققا ای زینت اشفاق کردن و در کردن و نکری بین و چیزی شققه القوم و بد بان قوم اسن اذ اطلع یا فن بر چیزی
 فضل الصاحف کاسه بزک شفاف حج فال الکسانی اعظم القصاع الحفنة ثم الفصم علیها تسع العشر ثم الصنف تسع
 الحفنة ثم البکل تسع الرجلین و الثلث ثم الصنف تسع الرجل صنفه نام صنف محطاف حج مصحف بالکسر و الصم کراسه قال الفراء
 و قد استقلت العرب الصنفه فحرف فکسر و ابیها و اصلها الصم من ذلك مصحف و مخدج و مطرف و مغزل و مجد لانهما فی
 المعنی ماخوذة من الصنف لیس جمع فی الصنف الجسد ای الصبغ بالجسد و اطرف ای جعل فی ظرفه یلمان و کلن مغزل ای
 هو من اید و قبل یصنف خطا و یصنفه صدف روی کردن بیدن عرف آک امراه صدف زنی که روی ارد و باز کرد
 اصداق میل دادن کس با لیل اصداق بالضم و شقق غلاف مر بارید صدف زنی و راها ترازد بک و سها و در نهادن اسب و بیرون
 روی میل کردن هم سوزن صدف نفت منه و بریدگی کوه صدف بضمین کل قوله مع حتی از اسواوی بن الصدفین
 و فتحین صدف ای هر چیزی که بلندی نهاده باشد مصادف باقی صوادف شتران که یاران خود را در آب حور یا بند و نظر
 باشند در بین ایشان نوبت ابر و او را مصادف صدف نوبه و منه قوله لایقتل منه صدف و لا عدل و حبله و منه
 قوله لایقتل فی الامور و قوله فاما یسب طبعون صرقا و لا یفصل و صرق الهمجد تان صرقان روز و شب صرقه یکی
 از صنادق قر و شبه صرق بالکسر سرقی که شکر بقل و ابدان رنگ کنند و خالص هر چیزی صرقه بکسر صرقه و لویع و آ
 کآ و بانک و در بانک دندان شتر ناف صرق فی بنیة الصرق صرقه ای صم بقال ما انتم ذهباً و لا صرقاً لکن انتم

شرف
شرف
شرف

شقف
شقف

شقف
شقف

شقف
شقف

شقف
شقف

جبرین و اسما عین و السرا بن سرفوف بالضم نازک و سبک کویست سر عوف موینت وزن دران بالا رطیح سر عوف سر هفه
 بالهین و الیاء و رورش دادن نیکو دادن و کودک و اسعصف شکوفه سر کودک که از شیرینه کویند سعصف یا الحریک سناخ غخل
 سففج و ایضا دیشتر شدن بن ناخن دست جمع ک آف و شیرینه که بر بیضی زشتی و سر و روی وی بر بدن اید و موی زده اول
 بریزانند چنانکه زرب در کوفسند اسعصف معفاه نعت منه اسعصف ایتم اسب موی پیشانی سپید فاذا ابیضت کلها هوالاصبع
 اسعصف طابرت روا کردن صلته بالیا بقال اسعصفه بجایحه اسعصف دست دادن و ساز داری کردن معصفه یف تنک یا الان
 شرف سفینه بود ریای از بزرگتر با فاعه سفف مصدر و سفف معن آن استعاف کلک سفوف بالفتح و امری کوی فیه یخیزه معین
 فا کرده سفف مصدر و سفف معن ک آف استعاف کلک سففه من التوبیق بالضم ای حتمه من وقبضه یقال ایقف وجهه التوبیق فذ
 علیه فی الحدیث کائما اسقف جهادی یقفه بکانه و ذعلیه یثقی علیه اسعصف تیز بکویستن و فی الحدیث ان التبعی که ان یقال الرجل
 النظر الی امره و ابنته و اخته و زوجه بکشدن برادر زمین و بیت پریدن مرغ و بار بک گرفتن کار اسعصف بالفتح کار حقه و باره ان
 هر چه بر فی الحدیث از لافه نتم بجهت معالی الامور و بیعض سفنا هناد ک نزم تنک سفف مرمعظا و الیهم سفینه مادی که
 خاک نزم را بار بکرمه و بیعض سفین مانی کردار و بیخیزه و جزان و السففه اتقال اللدقی و یحفه سففه السماء خانه و اسما سففوف
 و سففج مثال رهن و دهن و فرقی سففقا من یضه یضتمین رخا نه پوشیدن سفف معن آن است و یقال لخی سفف ای طویل سففج
 سفائف یختمای کسینه سفینه یکی یختمه و صغره پوشیده و منها سفینه منی ساعده سفف بالفتح و دراز و کوز شدن معن ک آف
 اسفف نعت منه اسفف بالفتم و شد بد القاء پیشوای زما بان اسکاف بکلمه کفتر اسکافج اسکوف بالضم لفته
 فیه اسکفه الباب اسناد در سلف هموار کردن زمین را بما لرفع معن آن است سلفه بالکسر کلمه فی حدیث عبد بن عمر رضی الخیر
 مکوفه ای مستویه او سوافه سلف بالفتح در گذشتن و پیدار در گذشتن معن آن است اسلاف سففج و نوعی از سبع که بهما
 پیشوای هند چون سلم اسلاف بیع سلف کردن اسلاف بهما پیشوای کفین سلف کلک سلف بالکسین ابنان و فزله سلفه بالفه یا
 شکن سلفت ناشناختن دادن و پیش فرسادن سلف بکسر اللام سلف بالکسر و سکون التانی شویان در خواهر با هم سلفین
 بچله و بیخ ساله و هو صف خصی نه الا ناث سالفه کرانز کردن سالف سلف پیش رفتن سلفون ستوریدین باب و رنده سالفون نام
 اینچیکدانان کور پیش از فتادون و جزو شراب و سلافه هر چه فتاده شود سلفان بالکسر بک بچکان سلف بالفتم بکرمه
 و مردان سلفه موینت سلفی فاعه بالضم یاخره بکسفف سلافج سفف بالکسر بک بکسج و ان در حجت الش زناست سنا
 بالکسر پیش پهنه شتر و رس که بر سینه شتر بندند سفف سنات لبین بر شتر جمع معن آن است و ک سفف سنات شتر که رعل سفس
 اندازد و بر روی سنات بندند یعنی پیش بند اسفان پیش شدن اسب از اسبان و محکم کردن کار و فی المثالین یختمه امره یقال علی بال
 و اسفف الغزین فی نظام الخیل فاذا سمعت فی الثمر سفینه بکسر النون فی من هذا و هی الغزین تقدم الخیل فی سهها و اذا سمعت
 سفینه یفتح النون فی النافه الخی شد علیها السناف سفف بوی کردن چیزی را و هلاک شدن جمع معن آن است اسفان و
 سافه و عربی و اصلها من الثمر و کان الدلیل فی فله اخذ الثراب لعل یعلم اعدا قصد هوم علی جرم ثم کثر استعمالهم لهذا الکلام
 سمو البعدا فذات هرفی از دیوار سافه زمین میان ریک و درشته سائف ریک تنک اسفون جانیف عبد بن سواف بالفتم
 هلاک شدن و بیکاری سففور یقال وقع فی النار سواف ای یونان و یقال بالضم ایتم کافقال الاده و کلمها بالضم مثل الخان و الدکاع و الفلک
 سفف سراجام و زود باشد و این کلمه ایست که بر فضل مستقبله و اید تسویف در تاخیر نکندن و یقال فلان یقات السوفه ای
 بالامانه سفف و اورد کردن اسافه هلاک شدن مال یقال اسان الرجل اذا هلك مال الرجل اسان حی و اشکی السواف هذا اذا
 تعود الحوادث و یقال سفف الرجل امری اذا هلك امره و حکمته فیه یضع ما یشاء سیف شمشیر سیاف سففج و رجل سیفا
 ای طویل معشوق ضامن الطیر و امراه سفیان سفیفایم زدن بشمیر جمع معن آن است سائف مرمه بشمیر و زنده بشمیر سیاف سفف
 سیاف جرم سفیف مرمه بشمیر سیاف مرمه و سنا یقال ای تضاروا بالیقف و اسفف الخزای حرمه سفیف بالکسر
 ساحل البحر سیاف جرم و پنجه درین سنا حتمای در حجت جمیده باشد و هو کاللف لیسره فصل الشیر سفف سواف ربین
 سوخته که زیندم بر اید و بخته اردون و یقال اسناصل الله شافتای از همه الله که از ذهب تلك القمره بالکی شاف بالفتح
 سوخته بر آمدن بر اندام جمع ک آف سفف بالفتح شفت شخص شد و سفف شرف بالفتح لمندی بجای بلند و بزرگ
 و بزرگ و بلند قدر شدن جمع بضمها جبل شرف کوه بلند مرمه شرف مرمه بزرگ و قد سرفا ان شرفج شرف بزرگ و شرف کلمه

سرف
سفف

سفف

سفف

سفف

سفف

سفف
سفف

سفف

سفف

سفف

سفف

سفف

رفعت عن كأكف حرف بالجر يك سفال خفيف بزمن فرشدن مستعد بالآء جمع ت كأكف قوله تم فمخففنا به وباداره
 الارض لم يستعمل لولا ان قوله تم لخفف بنا وفي حرف عبد الله لا تخفف بنا كما يقال انطلق بنا وبجمله فخره فرشدن وديه وحقه
 القهر كوفه قال ثعلب كفت الثمن وخفف القهر هذا الجود الكلام خفف كي يقال فلان يرضى بالخفاى والتقصير وبات فلان
 الخفف اى جاء العا وسم الخفف وسمه خففا بالضم والفتح اى كلفه واكلاه الذل والشق خفف الركية جابى اب برآمدن از جاه
 خاسف لا غر خفيف جاه كرابى منقطع نشو وخفف بصمتين حج يقال ان العباس بن عبد المطلب سئل عن امرأه فقال
 امرؤ القيس بنا بهم خفف لهم عين الشعرا ففزع من معان عور ورجع بصير يقال خفف لهم من الخفيف همى المير القهريه الماء ومنه
 قول الخليل للذى امره ان يحفر له بيتا ففعل اخسفت ام او شلت بريدا انطت ماء عذرا ام برام قليلا وشلا قوله انظر اى فتح ومو
 من القهري وهو الف الشاة يعنى دهانه كايرو وقوله عن معان عور وريدان امر القيس من البن وان البن لبست لهم فضاخم جعلهم
 معانى عورا اي تقربوا من معان عور ورجع بصير اى سيف الارض زهناى من خسفه جيبدين ودر يافتن وراوان
 الامدن از بون كبرى ودى وينك كوفتن جمع ت كأكف خفيف بون خشون مرد شتابنده وشرش وب خاشف خاشفة
 كلت جشفت انكش روى لبراشد خشاف بالضم والتشديد يشب بيه وهو الخفاش ويقال الخفاف خشاف بالفتح نازم ك
 خشون رفتن ودر مهن جمع ت اصم خصصف نعل ياره وده ونعل وخن جمع ت كأكف نعل خفيف نعت منور قوله نك
 وظلها يجمعها عليها من روق الجنة اى بلن فان بضره بعض السبل عور فمخففه نكت نعل اخفاف نعل وناه ووخن منه
 فزع الحرس قوله تم يخففان عليها من روق الجنة الا انه اذ عم الشاة في الصاد وحرك الحاء بالكسر لاجتماع الساكنين وبعضهم حوّل
 عليها حرك الاء ففتحها مخفف بالكسر وفتح ضل ودى خصصه بالفتح وتبديل حها خفف خفاف حج ويدجى انظر الى خفف
 اسب وكوسندك كفتها سفيده دارد ولون كاون الروماه فير سواد وبياض جبل اخصف ظلم اخصف فير سواد وبياض كبنية
 خفيفه لشكره من ذلك ويقال خفيف من وراؤها الخليل اذ روت فلها ذم الاء لانها بمنه مفعوله ولو كانت كلون
 الحد بدل الاء لخواصفة كانهما في فاعله وكل لو بنى اجتماعا فهو خفيف والمخفيف ايقم شهر ما است ايجن خفاف بالكسر عجزه ناه
 افكندن شتر جمع ت كأكف خفف بالفتح نعت منور ايقم فاذا كعبدان من حمل سماه فايد بعد بيضه ماهه خفاف شتر نظام
 نام ابيه وى مثل هواجره من خافه خفافا وذلك ان بعض الملوك طلبه من صاحب بلست لمتخذ فتمد باه وخفافا خفف
 يتزودن جمع ت كأكف ومنه قبل الاء يا خفاف خطف ربودن جمع ت كأكف وبالعكس والاولى الفعجدة فصحة ا
 قوله تم يخطف ابصارهم وقرئ بالكسر ايضا اخظان يخطف ربودن وقرئ الحسن الامن خطف الخطف بالتشديد بريدا خطف
 فادعم على ما فسره في باب اللام في مثل انشاء الله تم وخطاف بالضم والتشديد واشوك واهن كوكه كجور كبره جاه بروى كوكه و
 هر چه كوكه سر يا شد خطاف بفتح وجمالى السباع خطا طيرها خفاف بالفتح وبخطاف ظلمه عينه كاد واداره من خوانند
 خطاف كرك وخطاف وخرش كچم واخبره كندا خفاف خطا كرون تيرنانه را اخفاف الخفة انطاواه خفيفه طعام انا رذو
 كد عرب را يا شد خطف شتر شاب وخطافات بفتح ان نوع از در فارس و لقب بى خطف فى الظاء المعبر
 بشاب رفتن شتر وكام وليم بهمان وهى الخفة في حذره خفف بالضم موزة خفاف حج وسبل شتر اخفاف حج خفف بالكسر خفيف
 سبك ويقال خرج فلان في خفف من اصحابه في جماعة قليلا خفرا بالكسر على جمع ت كأكف خفون اتمك مشدن ويزودى رفتن
 تخفيف سبك كرون استخفاف سبك شمدن وخواه دانستن خفاف بالضم سبك ونام مرعى اخفاف سبك حال شلين مرود
 في الحديث ان ابن ابي بن علقمة كود الاء بجوزها الاء المحفف واسبان سبك مشدن خقان جا نيت كدروى شريسا اشد
 خالف سبب وقرئ بعد ان قرئ فقال هولاء خلف سؤ بالاضامة ويحتمل به وخطا يقال اسكت القفا ونطق خلفا اى سك
 عن الف كلهم تكلم بالخطا فيل ان اعل في مع قوم محقق حقيقة نشور فاشا ربحوا سئد وقال انها خلف نطقت خلفا و اب
 كس بدن كواه بزمن استقوا ناهى بيلو والجمع خالوف وجاهى ستور بسن وقرئ ندر وهو بالجر بيل حسن وبالسكون هبى يقال
 هو خلف سوء من اسبه بالسكين وخطف صدق من اسبه بالجر بيل وانك سبب كعبه ايد وكلما اسقط منه من شئ بعد اخطف شتر
 مكران سبل كته فاس ذات خلفين تيرش خلت در بوع ودر وخرن وعلما وبعين خلاى كردن اى وهى المستقبل كالذي
 في الماضي خلف بالكسر بر يسان ستور ورم ويقال يشين خليفة ليه تذهب هذه ويجى هذه خليفة اى امد مشد وروشب
 ومنه قوله تم وهو الخليل البلى والتماء خلفه ويقال ايضا القوم خلفه كى محمد لمون ويقال مؤلفان خليفة اى شطره نصف

خف

خفف

خفف

خفف

خفف

خفف

خفف

خفف

حفت بفتح هاء جزیی که بدست پاک کنی از او فوم بی صدره علی حقیقه و حفا ذی غنظ و عداوة حشف بالتحريك بدترین
 خزها و فی اشل احشفا و سوبه کله و ایضا الصرع البالی احشاف حشف با راوردن غل حشف بالتحريك سر بر نه تخت جانی حشف
 جامه کهنه بفتح شین سر و کسر جامه حصف بالتحريك کرختک و با کرختک شدن پوست قع ک آن حصف دست خرد و
 اسنوار حصاف مصدر من عت بعضهم الحصان اسنوار کردن کار را و استوانه آفتن رسن را و بشاب گذاشتن فیه حشف و با
 محصاف نعت من استحصان اسنوار شدن و بخت شدن روزگار بر کسی صلته بعلی و تکشیدن فرج میقال فرج حشف حصف
 نوردن با ناکار و بخت شدن و تیغ مجربانی حفا نه چوره شتر مرغ حفا نه ج استوی فیه الذکر الملوث و خدستکار احقان
 بیانه بنا لها بر شده حصف حفا نه برهنه و ساد کرده زن روی را از سوی عت ف آن مقال منه حفت المرأة و حجهما و احتفت
 و کور کرده آمدن چیزی را و قوله تم و نری الملائکه اذا قین من حول العرش و خدست کردن عت ف آن مقال من حفتنا ارفنا
 فلیفئصدا منی من حفتنا و یقطف علینا و حاطنا و قبل هذا حدیث میقال ما لفلان حافت و لا و ات و نیک ساد کرده زن را
 از سوی و برهنه و بیروی کردن سر با عت ف آن حصف بالتحريك بدی پیش و کمال و میقال حفتها الخاصة بفتح هم و هم قوم
 محفوظون اذا كانوا معی حفتون بی روغن ماندن سر عت ف آن احصاف بی روغن گذاشتن سر را مده و اواز آوردن از
 اسب بد و ایندن حصف و اواز آمدن از روی رد و دیدن اواز کردن مال مرغ در پریدن حفا بالکسر روی کرد و اسر حصف
 حفا فان و کوره هر چیزی بفتح هاء جزیی و اوردن احصاف خوردن آنچه در رویک باشد از طعام اشفاق خوردن آنچه
 در جام باشد از شراب بفتح هاء جزیی که با کسریه حصف بالکسر رویک قوده کرخاف احصاف ج احصاف هم
 کرفتن رویک قوده و ناه و میقال احصوف الحلال لک عوج فی الحدیث انه من یظلم حافق فی ظل شجرة ای من غیر وهو الذی یختر
 و تنقر فی نومه احصاف دباغ د فو لبقم و ذکر اخا عا داد انداز قومه بالاحصاف حلف بسکون اللام و کسر هاء سوکت و
 عت ف آن محفوف کلک و هو واحد ما جاء من المصدر علی مفعول مثل المجلود و المفقول و المسور و الحلال سوکت و ادا و حلیف
 استوفان کلک حلف بالسکون سوکت و عهد محالفه عهد کردن با هم مخالفی تعا هدی فی الحدیث انه حالف بین قریب و
 یعنی اخای بنهم لانه لا حلف فی اسلام الکفالات هم قوم من تقبف و میقال هم اسد و عطفان لانه تخالفوا علی الناس حلیف هم
 سوکت و هم عهد حلیفان بنوا سدر طی و ایضا فراه و اسد حلیفان اللسان یتزبان و فصح حلقا بالفتح و المدیث حلیف
 بفتح اللام بلکن از روی قال ابوزید مثل طراه و طرفه و قضباء و قضبه و قال الاصح حلف بکسر اللام و الحلیف حقیقات اهل تده
 حلف بالتحريك کوفی پای چنانکه سرهای پای سوی بکد بکسریند احف نعت منه و نام مردی که او را ضمیر میخوانند و میقال
 ضربت فلانا علی رجله فحتمها حیف سلمان و راست دین محتمف سلمان کردن میقال حتمف الرجل اذا عمل عمل الحیف و میقال
 اختنق و میقال اعترل الاستمان و تعبد حفا نام اسبه و نام ای حیفه بدرجی از عرب ابو حیفه کشته نغان بن ثابت الکوفی
 و هو الامام الاعظم حوف از راه بوسه کردن نان حافق و کوهان بوشند حافه کوهان حافا الوادی و کوهان وادی
 حوتف از کوهان چیزی که کردن حیف جور و ستم کردن عت ف آن صلته بعلی حقیق مثل حوتف فصل الحاء حخف
 نوعی از رفتار خندان بکسریه قبله حذف سلکون انداختن بانگشتان عت ف آن حذره فلاخن حذوف ماده خز بر
 حذوف باضم با زبجی کوهان که چرم پاره کرد را بیدمان در میبکنند و او را میگردانند و از وی اوار میاید حذار بفتح
 و میقال ترک السوف راسه حذار بفتح ای قطعاً حذراف بالکسر نوعی از شور بجا حذراف یکی حرف صوه جیدک عم
 ف آن مقال حخف الثا و اخترفها لک اجتنبها حخفه بالضم ایچیدر شود از صوه و میقال الحخفه الصامه مخرفه صامه
 واه مخرف مثل و فی حدیث عمر بن کعب علی مخرفه النعم مخرف بالکسر صوه دان خزوف بالضم بزه و اسب کوه شتر ما هر خزاف
 نخلها که خزها از وی باز کرده باشند حخف بیره حخه بسکون ثانی و حرمه بیره حخه بفتح ایتم بازان بیره و میقال قد خزنا
 و خزف الارض فی مخرفه بازان بیره و سید مخاروفه معاملة بیره کالمساهره من الشها خزاف بیره بقر ما می نادن کوبند
 میقال منه سائة مخرف و بیره و در آمدن قوم خزافه بالضم نام مردی بری زده که هر چیزی که میبکفت از بریان از اید روغ
 می داشتند و هر سخن که از او باوردند استندی کشتندی هذا حدیث خزافه و فی الحدیث عن النبی صلی الله علیه و آله قال خزاف
 حوف لانه حذرا لالف اللام لانه معرفه الان تردید الخبرات الموضوعی حدیث اللیل الخرافات حکایه میا شخرف
 بالتحريك بازگشتن عقل از کلالن سالی عت ف آن حخف بالکسر نعت منه خزاف و بام و وقیله ازین حخوف دست اندازا

حشف

حصف

حصف

حصف

حلف

حقف

حوف

حصف

حخف

حخف

حخف

حخف

حخف

وی بریدند و دلو سازند جفان و قبیل دیگر و تمم جفانه با لضم ریزهای سبست جفان الطهر نام جان جفیف علف خشک
 پغال لابل فها شانت من جفیف و قفیف یعنی بهم خشک و تمام خشک از علف جفیف زمین بلند نرم جفان جفون خشکند
 جمع ف آ که مخفف خشک شدن جمله که هنوز نماند باشد پغال جفان الثوب و هر چه رنگو خشک شود گویند فتن الثوب و
 اصلها جفیف فادلو من الفاء الوصلی چیزیا کما فالو ابشش من بئشش جفیف خشک کردن و بر پشت اسب انداختن جفان
 بعفاسک نمه و پنج خوی سب را بوی خشک کنند تا از آنه **جلف** دندانیدن کل و جزان و بریدن و بر کردن جمع ف آنه جالفه
 سرشکنی که پوست و گوشت سر رفته باشد طعنه جالفه آنکه با ندرن نکند و هو خلاف الجالفه و سال تنگی و محط و بیوت
 ستور پغال اصلها هم جلیفه عظیمه ای اصلها موثان و هم محتلفون بوت رسیدگان اختلاف ازین بر کردن مجلیف هلاک کردن
 مثال کسی جلیف آنکه از کارهای می خفته باشد و آنکه چیزی از وی مانده و آنکه تنگال روی کرده باشد و ما لها تلفتند
جلف بالکسر مخفی و مصلوح شکم کفایند و مخفی کرده و هر چه میانه مخفی باشد از خنور و پغال اعرابی جلف ای جان و اصله
 من اجلاف الثاثة و هی المسلوخه بلا راس و الا قوائم و الا بطن **جحف** بالتحريك ميل کردن جمع ف آنه قوله تم جحفان من
 موص جحف الجفان میل آوردن چیزی و پغال الجحف الجفان بالتحريك الجفان الام لای تا بما یلام علیه و آخر له اذ بالتحريك
 و پغال جحف فلان لایم امه مال قوله تم غیر مجحف لایم جحف کوزیشت **جحف** بالضم و فتح ثانی نام جانی **ججوف** زمین سبست
 و شکم و درون هر چیزی و در گذراندن طعنه با ندرن صله بالباء اجافه کلن و در پیش کردن پغال اجفت الباب واجفته
 الطعنه وجفته ناعا الکسانی ججوفان شکم و فرج جافه طعنه که با ندرن گذرند ججوف بالکسر شکم کلان استیفاة استیفاة
 فزاع شدن ججوف بالضم نوعی از ماهی ججوفی مثل ججوف بالتحريك فزاع و درون کالک شدن فنیه ججوف چیزی کا و کالک ججوف
 ای و اسع شجره ججوفه کا و کالک ججوف میان و مخفی کا و کالک کردن ججوف ستور که بیسیک بر شکم دارد اجتیاف ججوف با ندرن
 چیزی شدن شیء ججوفی فزاع اندرون و فوطم اخلاص ججوف حار هو اسم واد فی ارض قاده فیه ماء و شجره هاهنا جمل پغال لاجار
 مات بویه فکفر اعطیا و مثل کل من مره من المسلمین فاقبلت نار من اسفل الجوف فاحرقته و من فیه و غاض و اوه فضربت العرب
 به المثل فقالوا الکفر من حار و واد کجوف الحار و کجوف العرب و کجوف الحار و کجوف العرب و کجوف الحار و کجوف العرب
 حج مجفف بوی گرفتن مردار و درار شدن **فصل الجفاء حفت** مراد حوتن ج پغال الغات فلان حفت انفا اذا ماتت
 من غیر قتل و لا ضرب و لا بیتی منه فصل حفتان و در واد و حفت بن اوس و سیف بن اوس **حجفه** بالتحريك سپر که در وی
 چوب و بنی باشد و از پوست و زخم بود **حجف** حج حجاج حفا مباد و صاحب بر حجاجه معارضه و مدافعه کردن احتیاج خود را
 با نداشتن از کار **حذفت** انداختن چیزی و از موی و دم ستور کردن و بعضا انداختن چیزی را و باره از سر بیرون انداختن
 بزخم شپش و انداختن حرفی از کلمه جمع ف آنه حذافه بالضم چیزی که از پوست و جزان انداخته شود و پغال ما فی رمل حذافه
 له یعنی من الطعام و اکل الطعام فان اترك منه حذافه فتر نام اسبه حذیف ماده کردن و نیکو کردن حذف بالتحريك کوسبندان
 سیاه و ریزه از کوسبندان حذافه بگوئی و الحذیث کانه بان حذافه حرف کولنه و تیزی هر چیزی و یکی از حرف هها و ناوه
 با و یک میان استوار و ناوه لاخر قوله تم و من الناس من یجبد الله علی حرف له علی وجه واحد ای مع السراة دون الصراة احرف
 لاخر کردن ستور و و نیکو و زباده شدن مال کسی فلان حرف نعت منه و پغال جفاء فلان بالتحلق و الاحرف اذا جاءه الممالا لکثیر
 رجل محارف بفتح الراء مر فی محبت و محرم و هو خلاف مبارک و پغال جحورف کب فلان اذا شد فی معاشه کانه میل بر نفع
 عنه و فی الحدیث عن ابن مسعود موت المؤمن من عرف الجبین کتبه علیه البقیة من الذنوب فحارف بها عند الموت ای بقية
 علیه لیتخص عنه ذنوبه حرف بالضم هم سپیدان و منتهی حرفت بالکسر و اللت بد چیزی سندان کن پغال بصل حرف و بی جحف
 حرفه بالکسر مثل و ایقه بیه محرف بیه و و فلان حرف بیه هم کار و من و بار من حرف بالفتح ایتم کب کردن و خراشیدن جمع
 ف آنه م مثل القرف محارف بالکسر میل که مجرایت فر برد تا عوران معلوم شود محرفت گردانیدن سخن از موضع خود و بزنی
 قلم را حرفت محرف الحرف حرراف میل کردن و بر کشن و پغال مالی عن هذا الامر حرف و مالی عنه مصرت بمعنی واحد ای متقی
حرف باد سر حرف شرف بیه نهایی بیه بر کار و در شمشیر و کلاه که انرا کفر خوانند بعضا زبانه ناهر شرف زمین و در
حرفه استخوان سسره پغال المریض اذا طالت حجفته و در حرفه حرفت بالضم ستور لاخر حلفه بالضم ای حرفه
 و بزنی از حرفهای تباه شد از درخت **حصف** پاکیزه کردن حرفها از آن حرفهای تباه جمع ف آنه الحصفان ریزه بیزه شدن

جلف

جحف

ججوف

جحف

حفت

حجف

حذافه

حرف

حرف

حرف

حصف

جمع بکرها و نفع منه و فلان بیست الرعمای قبل الورع توابع هر چند نمودن توابع باز داشتند و فی حدیث عمر و زرع المص و کلا
 ترا صدای ادا داشته فی منزلت فادعه و الکفهر و لا تنظر ما یكون منه و باز کرد ایندین ششرا ازاب موارعا یا هم سخن گفتن و بعد نام
 اسم و زرع باز داشتند مع بعضیها و اول و العز لشکر را فراهم آوردن اثر اعجاز نام استخوان از این ارباع را خا لایند بنجری بقال موفوع
 برای مغزی به و زرع بالفزع اسم و مصدر غیره و الهام دادن قوله بقا آوز خندان اشکر و یاره یاره بول انداختن ناعه استیزاع الهام
 خواستن شکر صفت را از خدا نشا و زرع سه شنت و سالا لشکر و باز دارنده و سلطان و زرع بالحق به نتج قوله بقا هم بود عون
 و الکلب ایضا بهیچ از اعا لانه یکف الذی یمن الغنم بوزیع قمت و امترع سخت اتمام او زاع من الثا بر جماعات بطن من همدان و
 منهم الاوزاعی سعة و فراحی کردن و کجیدن جمع و آن آ و توانگری و سع بالضم کلک و دست رس نظافت قوله بقا لیتیق
 ذو سحر من سعته ای علی قدر سعته و الهاء فی عوض من الواو ایساع با دست رس و توانگری شدن قوله بقا و انا لموسعون ای
 اعتناء فادردن و فراحی کرد ایندین نعت بر کسی صله بطر توسیع فراحی کردن خلاف التصبیق استاع فراحی شدن استیاع کلک
 توسیع فراحی و فراحی نشود و مجلس فرس و ساع بالفزع اسم فراحی کام و ساعه مصدر منه جمع بعضیها توسیع و در ضمن نام و ارباع
 نام پیغامبری و ندادن علی الالف لادم و هالا انداختن علی نظار و خوبیر و بزید و بشکر الا فی ضرة الشرف و قری و اللبع با و
 ایضا و شیعیه زغوة در همان و ما کوی بند و نواله با غنده و حفظهای پرو و بر آمدن سپیدگامی بر سر و بر کوه شده فزع
 بعضیها توسیع بچیدن با غنده توسیع بر آمدن کوسبند بر کوه چرایشاع شکو ذبیر دن آوردن درخت و شوع بالفزع دارنده
 و همان مثل الشوع و شیع شاخ و بزها و فزده که بر سقف اندازند و صمع مرعی جز در آن کشتک و فی الحدیث ان اسرافیل علیه
 الله صلوات علیه و آله و سلم قال کان الوضیع صمیع جای نهادن بر جای جمع بعضیها و کلک و صمیع موضوع مصدران فیه و هو مثل العقول و
 موضوع بفتح الضار لفته فی موضوع و یقال صمیع فی هذا الوضیع بالفی و الکسر الصمیع یعنی خرابین نهادن وضعه ایضا که شور وضعه
 انفال درخت و یقال لاین خلقوا وضاعهم و شور بیکه و الوضیع ایضا مخوضاع کس که ایضاً یقولون ما من ارض فیکلهم ارضا آخر
 و هم الشی المالح و کما شور خود در شش و خور ایندین لازم متعدی جمع بعضیها با ناعه و اضعه و موضوعه ایضا نعت منه و هو کاه
 اصحاب الوضیع ای اصحاب محض مقیمین فیه و ضعیج خزای ترکیه در خونرها نمند خشک ناشده و امالت و مردم فرما هر و
 بقال فی حسب ضیعة و فاما بکی است در ساری مواضع کرمی بسین با هم و مانند خزند و فزوح با هم و بر چیزی موافقت
 کردن و قرار دادن وضع نهادن زن و محجز از سر امراه واضع لا خا ر علیها و یجرا و ردن و فرزد افکندن از درجه صلته بمن جمع
 بعضیها وضع بالفهم و اخر ظهر حل کردن نضع بالثاء کلک بسکون الضاد و ضمته با بقال مامله نامه و ضفا و نضع امر آه
 واضع نعت منه موضوع نیزه فن شتر بعر حسن الموضوع شتر نیکیوی نیزه فذرا و ابضاع نیزه باندن و زبان و یاده شد مردم
 در تجارت بقال وضع فلان فی تجارة و اوضع به عمل محموله که خضره نوموضوع فیهما ضعه بالفی و الکسر فر و ما بر شدن جمع بعضیها
 وضع نعت تواضع فر و تو بزم کردی نمودن انصاع بست کردن سر شتر و انا پای بر کردن وی هندی و بر نشینند موضع بر و
 جبه بعد از نخته نهادن رجل موضع ای مطرح لیس سحکم الخلق خلیل و عوع و هو نعت حسن و عوعه او از کله میزند
 و عوع و هو نعت فیح و عوعه ایضاً خروش و جماعه مردم و فیعه بالقاه سله جامه و جزا و قع بالضمین جای بلند و
 بچینک در انداختن کسی باصلته بالباء بقال وقعت بالفقوم فی الفئال و یخبر در انداختن از هر جنبه صله بعن و میقال قیت
 من کذا و عن کذا و تبر کردن مردم را بسخ و کار و شمشیر را بضان و وقوع افتادن جمع بعضیها و بقال وقع و ربع بالارض و
 لا یقال سقط و فرود آمدن مرغ از هوا و هالا حسن الوقع بالکسر و قدره بالفی اسپک اندازنده و اوقعه الفیه موقع چا
 افتادن بقال وقع الشیء موقعه الطائر بفتح الفاء جمای فرود آمدن مرغ بمقعه الباز که یاره باز و جواب کار و زک جامه و
 کوبد و نشان در اندازد سوهان و خا بسک و وقع بالتحریک سنکها و یقع بکی و سوده شدن پای از سنکها و از زمین درشت و تنک
 شدن سم سوز جمع و آن آ و وقع نعت منه و بر تنک و قبع سم تنک شده از سنک طار و هو موقع مثل و کار و شمشیر نیزه کردی بسک
 و سوهان و یقع معا کله بر تنک که در و اب ایستد و کشر و فتنه فایم و غیبت کردن بقال وقع فیه رجل و قاع و قاعه نعت
 منه و قاع کفطام داغ کرد که برود و کران بران سوز باشد و وقع فو فیان فعل متعدی را کوبیدند طار فاع تساره ایضاع بچینک در انداختن
 که را و انداختن کسی در آنچه او را بدید بقال و اوقعه الشیء و اوقعه و قاع کما یمن الجماع و یا یکد بکربنک و ذافان و توقع استیاع
 چشم داشتن بوقوع چیزی توقع نشان و نشان کردن بر مکتوب و رو آوردن صیقل بر نیزه کردن شمشیر بمقعه و یشت رقیق کردن

زرع

وسع

ضع

ضع

ضع

ضع

ضع

ضع

ضع

مفع
مع

مفع

مفع
مفع

مفع

مفع

مفع

مفع

مفع

مفع

مفع

مفع

مفع

مفع

مفع

وچوب بریده و اما ندن با پوست نابا و خشک شود تمضیع العود مانند چوب زبیا پوست نالخشک شود معبده
 او از بنشاند که یوزد و او از دلان و دمر که معغان سخن کر با بقال بوم معغان ای شد بد الحرم معبده ایست در کراشد مع
 زن ساخته رون کار با مال معنی مردم که هر که غالب باشد با او شود مع با و همی که ندل علی المصاحره و هو اسم لانه قد بکنر
 بقون نفو لجا و امعاصع دشنام دادن بجهت بی عمل مجھول بقال بقع فلان بکوة لای روی بیا و بخت خوردن شراب با
 استفاع کو ندروی کشتن از ترس و اندوه بقال استفاع کو ندر مجھول و بکن استفاع بالنون و الباء و بالمهم اجود صلح و زنا
 نیز مسلک مع بعضیها المانع کل ملبع مائع بیابان بی نبات و من اسنالم قو لم اودن به عقاب ملبع بقال ذلك فی الواج
 الجمع و هو شبهه بقو لم طارت به العفاء و حلقت به عنقاء مغرب و کل الملبع و هو الترمیع ایست معع بازداشتن و هو حلال ال
 مع بعضیها مانع منوع معنی منور و بازداشتن کسی با از کاری و چیزی استماع باز ایستادن مانع بازداشتن بکند و مکن مانع
 عزیز شدن و استوار شدن جای مع بضمها و رجل شمع و مکان منیع و سده منیعه و هو فی غیر منیع و فی غیر و منعه بالحق و هو
 جمع طابع ایست مثل کافر ذکر که ای هو فی غیر و من بمنع من غیره و شعبه معنی ایست معنی معی روان و نیک شدن چیزی چو
 قی و غز و مسک و جبران و سادمانی و اول رفتار سب و اول جوانی و اول روز و صغ و ان شلم است از درختی در دروم و او سالد و لای
 ایست فصل النون بیوع بیرون آمدن اسیا چیزه و جبران مع بعضیها و صرا کف بیوع چشمه و من قولہ تم حیر لکنا من
 الاصل بیوعاً بیابان مع نواع البعیر الموضع المثل یسئل منها عرته نبع و درختی است که انوی کان سازند و از شاخهای وی نیز
 سازند چیزی بی از وی بیابان معنی نبع شهری بنا عر و بریقال کذب تینا عت اذا آدم ای ضربت و بالغبین المعراضه بجمع
 کواردن طعام مع بعضیها و یطلب شکوی و ارب علف شدن و در خوردن رنگ و اثر کردن سخن و پیدا و در او ما و بیوع الفصح
 ای غیر بیوع الصبی اللین و بیوع الدابة المدبد و من بدارد جو باشد کما از ابا و بیع تنک کند بقال دوع و ستور و لحو و انندنا
 قریه شود بیع میدادن ستور و انجده بالضم اب و علف تنک کردن انخاع بطلب اب علف منفعت و بیکوئی شدن منفع
 وضع جناب و هو لاء قوم ناجحه و منجھون بیع خون که بسیار می زند قال الاصمعی موم الجن خاصه نخاعه بالضم
 اب بیع تخم اب بیع انداختن تخم مثل و بیع رسا بیدن کار و در بیع بقال ذبح فجعته نئی و انه منقوعه و خالص کردن و
 وضعت و ابا کع مع بعضیها معنی و هو مفصل الفهمه بین العرق و الراس من باطن نخاع بالضم و الفصح مغز است که از احرام مغز
 کو بند خدی قیل از همین انخاع و در شدن از زمین خود نزع کشیدن چیزی از جای خود و بر کردن و مانند شدن بدینها
 نزع الی سیه فی الشبیه از هب و فی المثل العرق نزع و کشیدن کان بقال نزع فی القوس ای مدتها و فلان فی التریح ای بی فلح الحرف
 نزع از زمین شدن بقال نزع الی اهل و بعبه نزع و نافذ نزع انک از زمین جدا که او جای خود باشد و نزع حرامی ظلمت
 الخ نزع عزیب نواع البهید اسبان که از قوی دیگر کشیده باشد و کذا نواع البعیر نزع ایست زمان که به بیبکا کان داده باشد
 نزع بر و لحن از کاعق و اکم و فی المثل صار الامر الی النزع اذ اقام با صلحه اهل الانا و بجمع نزع بر نزع و نزع
 چاه که قمار نزع با است نزع موی رفتی هر دو جانب پیشانی از نزع نعت من زعرا نعت الموت منه و بقال نزعاً نزع بکری
 پیشانی و از اجر بیخوانند و همان نمانند عرابم کشتن کردن بخصوص و از زمین شدن و بقال بهم نزع نزع الی خصوصه
 فی حق نمانع خصوصت کردن و در کرده با هم نزع صاحب شتران نافع شدن و رایبه و شتر نمانع الی کذا ای منزع الیه نمانعاً انزع بر
 کندن و بر کندن شدن معذ لازم بقال انزع الی نزع ای اقلعنه فاطلع تمام منزع بر بر کنده شده الباعه نزع نزع بکرم
 نیز منزع با نکت و با بان کار و ندر بیدر بقال الممانع ایضا ضعف منزهه و بکرم ایست و فلان قریب المنع الی نزع البعیر
 و بقال لیسو فی القوس منزع کار به نهایت رسید و شراب طیب المنع الی طیب مقطع الشرب نفعه بالکسر نفعه
 ستود مع بعضی نانی و سکونه انزع مع نفع کوشنهای بن دندان و شدن نفع بعضیها نفع مع بادشال شوع بالفتح
 و بالغبین المعراضه داروی و بیوی و بیختی و در دهان افکندنی و بالضم مصدر فیه مع بعضیها معنی تلقین کردن انزع داود
 یعنی چکانیدن انشاع داروی یعنی خویش را کردن خالص شدن و لون و بخت سپید شدن مع بعضیها و پیدا و در شدن
 کار نفع الی خاصه بقال لیس نفع و اصغر نافع قال الاصمعی کل قوب خالص الی اسن الرافضه و الحرقه من نافع نفع بالکسر
 نوعی از جامهای سپید انضاع پیدا کردن انجده در دل باشد و اهنک جنک کردن نفع و بالفتح و الکسر مع السکون لمر که از بیگانگان
 کسب بی از ادهم نطوع انضاع مع نفع بالکسر مع السکون و المر که کام و شکهای کام نطوع مع نفع و در شدن و سخن و در کام نفع

ضلع
ضلع

تج ضغده عروث وبتغ العدا لاهم قال الخليل ليس في الكلام فعل إلا أربعة أحرف ودرهم مخرج هبلع فلم ضو كنه مرد بسیار كوش
 کران سنك وكون ضلع بکسر الضاد وفتح اللام استخوان وپهلوی وقد یسكن لانه ضلع اصلاح ضلع ایتم كوهی جز و تنها كان ضلع
 میل کردن رجوع کردن جمع بفتحها ضالع له مائل جائز وبقال ضلعت مع فلان ای هبلك وهو الامة وفي المثل لا تفتش الشوك بالشيء
 فان ضلعها سمها له میلها ضلع بالفتح كشدن درخلفت جمع كآف م وفي المثل لا تفتش الشوك بالشوك ضلع نعت منه وبقولنا
 وباركران برداشتن ضلعة باز وروى ضلع ضلع شدن جمع بفتحها ضلع نعت منه فرس ضلع تمام خلفت سطر بر بر بسیار عصب بزرگ
 میان تضلع شكم ورو سرب شدن اصلاح میان دادن وكران باو شدن جمله ضلع باو وكران وبقال فلان مضطلع بهذا الامر ای قوی
 علیه ولا تغل وطلع بالادغام فاذ من الاطلاع وناو البقم هو مضطلع بهذا الامر و مطلق له ای قوی ورمالك له و تضلع التوجع
 وشبهه علی هذا الاضلاع ضوع جینا یدن ودمیدن بوی مشک وچه ارام کردن وترسانیدن جمع ت آن تضلع بانك و
 فزاد کردن چو مرغ ضوع بالضم وفتح الواو نوعی از چند دوا را چونك خوانند كه هر شب بانك كند اضلاع ضلعان جمع ضلع بالضم
 بانك جو كالتضوع تضیع جنیدن فاذ ودمیدن بوی آن ضیع ضلع بالفتح هلاك شدن جمع ت آن م و منه قوله فلان بدو ضیع
 مثال معین ضیع ارب ودمیدن ضیع الكسح ضیع تصبیح ضیع و لا تغل ضیع تصبیح ضیع اضلاع بهار كذا كشدن و في
 المثل الصف صبت اللبن بضرب في المرأة كانت تحت رجل وسير كرهته لكبره فطغها فتر وجمها رجل ملئ بغشت الى زوجها
 الاول تبتج فقال لها الصف صبت اللبن والصف صوب على الطرف رجل مضیع له مضیع اضاعة بسیار ضعيف شدن
 مضیع نعت منه وبقال فلان باكله معی ضالع ارجع و قبله لانه الخضم ما احق شیء قالت ناب جانع بلقی معی ضانع تضیع المسك
 لغز في تضوع فصل الطاء طبع سرشت كدر دم بران از بدنه شده است وهو في الاصل مصدر طبعه طابع كل وهو
 سبم را و مهر نهادن بر نامه صلته بطل و ساخن شمسه و سبه از كل جمع بفتحها بقال طبع من الطین حرة طابع بفتح الباء انك من و
 بكسر الباء لغزة طابع هر زن و سوزانده طبع بالكسر نام جو طبع بالفتح ترك و ترك كرتن شمسه و حران و در میان كشدن
 مرد و كاهل شدن جمع كآف م تطبيع بر کردن مشک تطبع بر شدن فاذ مطبوعه كران نادر طوبوع بر آمدن اذ ناب جمع ت آن
 ض م مطلق بفتح اللام و كسرها جی بر آمدن و بر آمدن نیز طبع بالفتح ترك بر آمدن بر كوه جمع كآف م اطلع و اوقت شدن صلته بطل
 وبقال اطلع علمه له جائه وطلع عنده عتاب و بر آمدن مظا العجری بكسی نوشتم تا و اقف كرد وبقال طالع بكینه و طالع
 البتة اطلع علیه بطلع بوسه و چیزی نكویتم بقال تطلعت الى ورود كتابك انى نظرت اطلع و قوت دادن كسی را بر
 صلته بطلع و بر آوردن چیزی را و شكوه بر آوردن درخت و ان بالای نشان دهنه را و این كرون طغاه ضاذق طلعه كین
 تا و دیدار طلع شكوفه فختین بر درخت حرما طلعه بکی نخله مطعنه انك دران بر و بلندن باشد از دكرها استطاع بر رسیدن
 طلع بالكسر هم في الاطلاح بقال اطلع طلع العذای سمره وبقال كین بطلع الواوی بالفتح و الكسر مطلع جای اطلع یا فن بر جیب
 وهو من اشرف الى الخمار في العذی من هول المطلع شبه ما اشرف علیه من امر الفخر بذلک طبعه الجب طلاء لشكره موس بعث
 لبطع طلع العذ و طلاع البتة بالكسر بجزی طلاع الارضه هبای زین اذن وامراه طلعته حیاء مثال همره زن بسیار خوشتین
 نماینده و پنهان شونده طویل نام له در بوی هم طبع طاعنه طاعبه امید و امید و اشق جمع كآف م طمع طامع نعت من طامع
 امید و ار کردن وبقال في التجب طمع الرجل فلان بضم الهم بسیار طمع شد و حرجت المرأة فلان بسیار بریدن اید شد و فصولا
 فلان وكن التجب في كل شيء الاما ناوله و بئس و اهل تروى عنهم غیر لازمه لفتاس التجب ل صور التجب نك بقال ما احسن ربا
 و اسمع بكبره كلهم وندشتمنها هم و بئس طمع ایتم رذق لشكر بقال امهم الامه باطاعهم له با و ان اقم وامراه مطاع نك كبطع الیه
 مرد را دوست ندهد طوع طاعه فرضا نبرای كرون جمع ت آن م صلته باللام و فرخ علف شدن چراگاه و هو طوع بد بلك
 له معناه ذلك فرس طوع العنان له سلسل استطاعه توانستن فولدتم فما استطاعوا ان يظهره بجدن الماء استغفا الاطامع الماء
 بکرمون ادغام الماء و منها حركه السبن و هي لا تحركه ابداء و فرج حره فما استطاعوا بالادغام جمع بین الساكنين و بعض العرب یجدن
 الطاء استغفا لا يقول استناع یستیع و بعض العرب یقول استطاع بفتح الالف وهو یبدان یقول اطاع بطبع الجمل
 عوضا من ذهاب حركه عن الفعل تطواع بزم كردی نمودند تطوعه نه انا له نمودن از خود را بجز بضمه باشد او رن مطوعه بها
 ك بطوع جهاد كندید انك برایشان واجب باشد و منه قوله الذین یلهون المطوعین واصله المنطوعین فاذم الماء في الماء بطوع
 اسان کردن کاری را بکس و بقا نکر کردن کس را بر کاری و قوله ثم فطوعت له نفسه قتل اخيه مثل طوفت له لمسه و سهلها

ضوع

طبع

طالع

طمع

طوع

الحقیق وضع باب العجب صناع بالکسر خذ که در معجزه کند تا می بکند و روی بند و آنچه بین آن در امان بندند و قدری در وجه مراباب
 الجیم اصغر مرغ و اسب و جزان که میان سر او سپید باشد عقاب صفغاء نعت منه صفغاء بالضم سبک میان سر او و ناف و صغیر
 جای سپید از سر صفغ زدن بر صوفی معنیها و بیان کردن خرمی و بالکسب ایتم و پشت افتادن بر زمین صبیح پشت که شمشیر
 نیربانه افتد بر زمین او در مصغوم زمین پشت در ده خطیب مصغع بالکسر بلیغ فصیح و صفغته الصفا لغتی و صفغته العفا
 صلع بالتحریک موی در تنگی پیش سر بر جلا صلع نعت منه صلع کاف صلع بالتحریک و بضم اول و سکون ثانی جای صلع از سر
 غریظ صلعاً طان که سرهای شاخ وی بخته باشد صلعاً بالضم صلیح و ربک بی درخت و علفاً صلیح مار بار یک کردن صلافاً بالضم
 مشد و اخذ و پهن صلع صناع صلع ایتم جای که بر وی نبات زود صلفه بالقاف و العاف ایضا نبت کردن و کردن
 زدن و مفلس شدن و کتب البین و العاف صلعاً از برین بر کردن و سزودن سر را و مفلس شدن اصمغ حرد کوش معماً آش
 منه و فی الیومین عمر بر عباس کان لا یری باسان بختی بالضم صلعاً بقال هو اصمغ القلب هشما ردل بترخا لرافعاً خاطر نظیر وادی
 پرکاد صلعاً ایضاً کلاه کوب پیش از شکفت بختی او و بقال خرج التهم بضم تعابیری که خون الوده بر آنها وی بر جسدید میرود
 ایدار زخته کلان جمع الکبوب الی صفار الکبوب انا نا بثریده معتمه اذ اذ وقت و خلد و اسها و صومعة النصارى تم و هی فوط
 من هذا لانها دققة الراس مع بالضم بیکوی کردن بکسی صلته بالی و بک کردن صلته بالباء جمع بفتحها بقال صلع الیوم و ما وضع
 به صلیفاً بفتح الی فعل صناعه بالکسر بیه صناعه کار و پیشه کردن صناعه الفرس حسن العیام علیه فرس صنیع اسب بیکو یا فته
 صیغ صنیع زدوده امره صنایع البدین و نثوة صنوع و رجل صنوع البدین و صنیع البدین بالکسر حرب دست و نثوة
 خود صنایع پیشه و رصناعه صیغیه بیکوی و هنر اصطناع بیکوی کردن صله بعیند و بنفسه بقال اصطنعت عند فلان صنیقه
 و اصطنعت فلان لنفسه و هو صنیعه از اصطنعت و ترجمه و قولهم ما صنعت و بانا کتفایه مع اسبک لان الواو یجمع مع الا شراک
 و المصاحبه فاقیمت حفاسه و انما نصب للجمع العطف علی المضمر المرفوع من غیر توكید فان و کدت رفعت و قلنا صنعت انت و ابوع
 تصنع و و ش بیکو نهادن از خود وجودش ترا سقن و نه مصانعه رشوت دادن و فی المثال صنایع بالمال او محتشم من طلب الحاجة
 مصنعه بضم النون و ففتحها جای که از مال با باران مصنایع حصنه الی استوار صناعاً تصبه بمن و النسب الیها صناعاً بالنون علی غیر
 قیاس صوغ بر اکنده کردن عرق آنصناع لادم و سپسایکی بر کشتن و نیشاب گذاشتن بقال انضاع القوم سرانک
 مرتباً اصنع بر اکنده شدن و خنک شدن کما تصنع مثله صنایع زمین پست و پیا نه اصوع صیغی بالظنر و بالواو ایضاً صوغ بالضم شیا
 و جای برزد که در وی شرب خوردند **فصل الصاد** صیغی از او ضایع صیغی و دست دراز کردن برای درن و راه و دستم کردن کس را
 و باز زدن ستود باز و و بار آوردن در فتح بفتحها و الی الفاضل صیغی فلان بالضم لک فی کتفه و ناحیه ضیع
 بضم تک کتفا و رسال مختط صناعان بالکسر کتفا و رصناعه عین صیغی مثل سر جان و سر اهرن صناعانه ناده صنایع صیغی و صناعه صیغی و صناعه صیغی
 الایته اضطناع رد از بر بغل است برکت جیب انداختن ضیع ضیع بالتحریک صحت اروز و مند شدن نامة بجمع مع کاف تم ایضا
 کتک ضیعیه پدید جوی از بکری و الی صناعه نام ذی **ضیج** بر بیلو خفتن ضیج کل جمع بفتحها اضطناع مثله صنایع نعت منه
 افعل منه لغتان قلب الناء طاء کا ضطنع و الی اذ غام کا ضیج فیظهورن الاصلی و لا یقولون التجمع لانه لا بد من جوی الصاد فی الطاء
 و قال المازنی و بعضهم بکره الجمع بین حرفین مطبقین و یدل مکان الصاد اقرب الحروف الیها و هی اللام بقول الطیغ اضطناع بر بیلو
 خوانا بنیدن و فتح و راسوی کسره جل دادن و فلان حسن الضیجه مثل اللیسه و الی کب صیغی هم حوا و بفتحها تصبیر کردن و رکاز و زود یک
 شدن افتاب بغیر شدن و بفتحها از کار وی و فهم بودن بر جای رجل ضیجه مثال هم مرد بسیار و جند نال الفراء
 از اکثر الغنم فی الصحایح و الضیجه صیغی نام موضعی قال الاصمعی و رجیة لینه بکری کلاب و بطنه از کلاب و ضایع بفتحها
 ضرع پسان شتر و کاب و کوسبند و طاندان اضراع شهر فرود آوردن کوسبند پیش از نایح و خاد و زود کردن و فی المثال اضرع
 ضرع بضم بزرگ پسان ضرع ایتم شتر خشت و ان کما هی است و در عرب ضراعده بالفصح خواری و زاری ضرع بالتحریک صیغی
 الجسم ترا و وضعیف تصرع زاری کردن بفتحها بزرگ شدن افتاب بر عرب و در سیدن و بفتحها و بفتحها مضا و صاعه مانند شدن تصرع
 بالضم و ضم الراء نام موضعی و مضارع بضم الراء و الی نام کوهی بمخند **ضعف** بضم و حراب کردن تضعف فرود شدن بنا
 و افتادن و فرود تیر کردن و فی الحديث ما تضعف امره لآخره بد بر عرض الدنيا الی الذهب ثلثا و منه تضعف تضعف امره و ضعیف
 است و در هر چیزی تضعف و بافت دادن شتر و انال ثقل هو ان تقول لرضع لیسنا دب **ضفدع** بکسر الصاد و الدال جعفر ضفادع

صلع

صلع

صلع

صلع

صنع

صنع

صنع

صنع

ضعف

ضعف

صلته بالي واللام قوله لا يسمعون الى الله الا على وقوله لا تسمعوا لهذا القرآن وبالله اسمع الى الله اسمع
 مثل درالك وضاع بمعنى ادرك واضع يقال فله رياء او سمعته لى ليراه الناس وبه مونه اسماخ كوش صلت باللام قوله تعالى
 فاستمعوا لسمع كوش فهاذن سوى كصلى بالي فاذا دعنت قلت استمعت وفرعى قوله لا يسمعون الى الملك بالادغام تسامع
 اذ يكذبكوشين السامع شوايندن سخن و دشنام دادن وكوشه ساخن دلورا وسرد كفتن صمدن سر وكوى وقوله
 تم واسمع غير صمع الى الاستمع وقوله تم اصبر واسمع الى ما بصرة وما استمع على التعجب صمع بالكسر تام نيكوني قال ذهب بمعه
 الى الناس رفت تام نيك او بيان مردم ويچر كذا اذ كفتار وفي المثال اسمع من صمع تسامع شهنه كردن وفي الحديث من فعل كذا استمع
 به اسامع حلقه يوم القيمة وتشميع كردن ويردا سخن كم نامى ازك وصفتن كردن ذكرى مقعد البنا وشوايندن او از كسى را
 سامع صمع كوش صمع ايض كوشه ولو صم شونك وشواينده امرأة سمعتة نظيرة بضم واظها وناظها وبالكر فصح تالها
 ابصر وهي اليه اذا سمعت وبصرت فلم تشبها نظيرة نظريا وكان الاسم بركه اظها ويصح تالها وبفندان لنا كنه معنة وفتحة
 سموتة نظيرة كالريح حول الفتن ان لا ترة نظيرة الهاء فيما للساكت وقد اجرى الوقت مجرى الوقت في ترة صمع حرد سره هو
سَمِعَ بفتح السين مهتر سماعه خوب شدن سمع بضمها ورجل سبيع وامرأة سبيعه خوب ونيكوا الساعة وقت كدره
 باشه وقيامت سماع ساعات سماعه سماعه زمان صمت مثل ليله ليله مساوية عن الساعة كالبايوم من اليوم وبظال اجانبايد
 سوع من الليل وبعد سماع له بعد هذه منه بضع بعد از ارام شب سماع ايض نام بت قوم فوج هم صارت طبل اساعه مال كذا
 سوعور سوع في كرا من ان عمن ف اص ومنه ضاع سماع وناظره سماع ورجل ضباع سباع له هو وضع وصبع سباع
 سبوع وفتح اب وشراب بهر روى اسباع مثله سباع كاه كل وبالكسر ايض سبيعه بالكسر اذاه وفساك الشين سباع
 بالكسر وفتح ثاني سري از طعام وسهر شدن تقبض جوع شبع الغيرة اللحم ومن جنز ولم مع ك ان سباع ليكون تاني مقدا سباع
 از طعام شبعان وشعبى فغان منه وامرأة شعبى اللطال اذا ملاه من سمها وبتوه امدن از جنزى يقال اشبع من هذا الامر
 وويت له سمنه وكوهته اشباع سير كرايدن ورنك سير خورايندن جاهه را فون سباع الغزل بيبا دريمان شتبع خود را در آن
 بز باون از وسع خود ونازنده بدان وفي الحديث المشع بالاملاك كل من فونى زور شعبه بالضم مقدار سري از طعام وقد شبعيت
 عنهما اذا رابت الشبع ولم شبع شبعه بالكسر كرم شباوع في شجاعة بر دلى و دلبري نمون در محاوره مع بضمها شباوع
 بالضم نعت منه وبالكسر ايض قوم شعبة بفتحين وشعبة بالفتح والكسر وشبعان مثل غلام وقوله وغلمان ورجل شبع و قوم شبعنا
 مثل حرب جربان وشبعاء مثل فقيهه وفتحها وامرأة شباوعة شبع بالتحريك سبك برداشتن ستور دست وپاى ياد در فتنه يقال
 جبل شبع الغوام وناظره شبع شبعها اشجع مردلبر نام قبيله ونوى از ما وشبع مثله ويوندى بن انكشان اشبع بالكسر كرم مثله
 اشجع ورجل سركول ونام شير اشبع ولبه كردن وول داون كسى او بشجاعت صفت كردن شبع دلبري نمون بتكلف
 مشرعيه جاي باب در امان وراه روشن شبع باب در امدن وراه پيدا كردن خداى يتم بر يديك در بديكى وراست شدن
 بنزه سوى كسى وراست كردن مقعد لازم ودر خانه سوى راه كساده شدن وكفايندن پوست را و بكارى در شدن شروع مثله
 فتح بفتحها اشباع راه بزرگ وپيدا كنده ان ابل شروع شروع شمران باب ايسده شبريع باب اوردن وفي المثال هون الشيعى
 ويقال شريعت هذا بسند است تراين وفي المثال شريك البعلك المحل يضرب في التبليغ بالسبر ومرت رجل شريك من رجله
 حسبك والبعض انه من الخواك شروع فيه وتقليبه يستوى فيه الواحد والتثنية والجمع وقولم الناس من هذا الامر شروع سوا بجزء
 ويكن يستوى فيه الواحد للموت والجمع شروع بالكسر وشبعة بضمه ومنه قوله تم لكل جعلنا منكم شرقة ومنهاها ويقال لهذا
 شرع هذا وهذه شرعة هذا وهما شرعان انه متلاان شرعه ايمزه كان شروع شروع في شرع جمع جمعها وايضا باد بان كنه وريما
 فالواذا رقع العبر عقده قد دفع شرهه ربح شرعى بنزه دراز اشراع وركشاندن خانه را سوى راه وبنزه بر كى دست كردن چينا
 شرعك شارعات من غرة الماء الى الجذ شرجع دراز وجانه مطوقه مشرجه خايبك دراز شسوع بالكسر والاعط
 شسوع في شمع بند دوال كردن فعل اذاع بفتحها اشباع كل شاسع شسوع مسافت ووروفلان شمع مال اذا كان
 حسن القيام عليه شساع ووشائى اذ اناب شعاة بكي شمع برا كنده كردن شمر بول وتمعن ف اص ان اشباع نور كرايدن
 اناب وخوشه برون اوردن كشت وشوكه براوردن خوشه وبرا كنده انداختن شمر بول را شباوع بالفتح برا كندن ولى شباوع
 وهنت برا كنده فغن شماع متفرقة الهم شماع التبل شو كهاى خوشه ظل شسوع سايه برا كنده شاك شسوع كى شسوعه باليه

سمع

سبع

شبع

شروع

شسوع

شمع

ربيع زعران وزرع عراج وزعانع التي تزرع الاشباه وسهر زعره الى سبيع زلع بالخراب كفتكي باي وكفتتان عرع كرافتا
 وكذا اذا كان في ظاهر اليك فانما اذا كان في باطنها هذا الكلع ويناه شدن حراحت تلع كفتن دست مزلع انك بوست باي او درفته باشد
 زرع مردم فرد ما به يقال هومن زرع الناس لمن ما خيره من شدي يس هم سؤور زرع يركي زراع مثل قشيره وثمار ودهشت خونيه
 ولي حود شدن عرع كرافت زعل زرع زرع شتاب زده زرعان اهسته رفن عرع بفتحها زرع حركوش زراع در سعي عزم
 وشتاب زراع و در بدن حركوش و جالجا بر آمدن نبات وثابت عزم بودن بر كاري صلده بعل عزم كردن كاري با ناله الجبلد بها
 از معنت علامه فانما زرع عليه اذا ثبت عليه عزمه وقال الكسائي يقال از معنت الامر لا يقال از معنت عليه وقال الفراء از معنت واز معنت
 عليه بمعنى مثل اجمعت واجمعت عليه زرع مردم مبارز دلير و بيكورا ي زرع مهابرت جنبنا بندين وعنان اسب ناميزر و زرع
 في ارضه زهنعه و اربش كردن دختر يا فصل السنين سبيع هفت وهضم شدن وهفت بلك سندن ووشنام وادان
 وبقيصه كفتن وافتكندن كركه كاسفند يا مع بفتحها ويقال في العدد سبعة رجال وسبع نفوة هفت بلك وبالكرم ثوبت اب شتر هفت
 روز بكار سبيع بضم الباء و در سباع سبعة طاهه شهر و قوطم اخذ سبعة صلها سبعة جفتت ونام مردى سبيع والتصغير قام
 مردى وارض سبعة بالفتح ذات سباع اسباع صاحب رديع شدن وهفت عدد شدن قوم وصاله مردكركه وادان شدن
 و بكركه وادان كوسيدار و بديار وادان بجز وادان كاركنا شتن سدا و يقال اسبع عبدا لراهمه واسبع واده لراهمه في الظورة
 مسبوعة ياده كاركه كوسالار واداد وخورده باشد سباعي البدن با هفت انعام در سابع هفت بلك ويطن انهمان اسبوع هفت
 اسابيع و طفت البهت اسبوعا الى سبيع مرات وثلاثة اسابيع سبعان بضم الباء موضع لم بات على فعلان في غير و سبيع هفت عدد
 كردن و قوطم وزن سبعة يعنون بر سبعة مثل سبيع سخن با فافيه كفتن عرع بفتحها و سخن مقفا و اسبوعه مثل الجمع اسباع و اسابع
 و بانك كردن كوترونا بدين نادر سابع راست و سبيع سخن با سبيع كفتن كلام سبيع نعت منه مسرعة شتاب تقبض بطوسع
 بكسر الهمزة وفتح الراء شتافتن عرع بضمها يقال سراع سراع مثقال صفر اسريع بفتح منه و يقال عيت من سعة ذاك وسريع ذاك مثقال
 صفر ذاك و يقال السراع السراع مثلا الوحي السراع شتافتن صلته بضمه سارعة و سراع مثلا صلته بالي سراع كل و ابو زيد اسراع الفوم
 اذا كانت واداهم سراجا وسرعان تلك لغات فاخر بها الى سراع فاخر بها فقلت فحة العين الى اللون لانه بعد لم من سراع في عهدها ولسرعا
 ما صنعت كذا الى اسراع وسرعان الناس بالخراب او الهم وهو معرب سراع بالتحسين شاخ زرد سراع مثل وجوان نرم نازك اسراع
 ساخاي يزه كاذب درخت نكورد و بعد اسراع شروع بالضم كرك سراع كدره با شده و بوست و چون از بوست بهر وادان
 پروانه شود و الاصل شروع بالفتح لانه ليس في الكلام بفعول فال سبويه و اما صوته اوله ابتداء الفتح الراء وقال الفسائي الا شروع
 و در اخر الراء بسبب ليد تكون في الزمل تشبهها اصابع النساء و انما اسابع القوس هي خطوطها و في اطلاق واحدتها اسراع و انما
 سراع بر آمدن كردن و بوي و صبح عرع بفتحها اسطيع صبح سراع بالخراب و رازي كردن فاعنه سطفا نعت منه سراع داغ كردن سؤور
 بد و از او سون خانه بعبر سراع شت باراغ قعس بهر حرف شدن مرد و بيشتر از ماه گذشتن و في حديث عمر بن الخطاب انه سراع في
 ععب و مضان و قال ان الشهر قد تسع فلو سنا بقتنه و فردا فان ذلك حال كبر سفعه و اندين بن بدين لفظ كسرع سراع سفع بفتح
 پيشاني كردن عرع بفتحها و منه قولهم لتسعا بالناسية يقال به سفعه من الشيطان ليه من سوسوخن القس و موم روى و اورن كذا
 سوافع و سوسوخه كنهى سفعه بالضم سيامي كد بصرخي زندا سفع نعت منه و سيامي سراع ذن سفعاء كيو تر سركردن سفع اضر بيان رة
 كيو تر مزخ بلكه كروما سفاغك سفع بالضم ناجيه و هي لغة في صقع و يقال ما دري بن سفع ليه ذهب سفع بالفتح و رفتن
 و بانك كردن خروس عرع بفتحها و بالاضا و كخطيب سفع ليه بلغ مثل صقع سفاع بالكرم زوى بند حرقة كدره بهر پوشتان پيشا
 نشود و چيزي كد بيشتر از ابدان استوار كند و كمن سفاع سفعه بفتح سركه بضمه و سكن الراء و فتح اللغات و هي بديل
 الذرة يعني كد اذن و ربح الجيش سفع و فن مثل سفع و ما ادرى بن سفع و سلع كيمه سلع لاسفع بعينه بكونه رفتن و پيشا
 بودن در كار و باطل سلعة بالكرم الخربان و ارج سلعة سركسكي سلع و مصدر منه عرع بفتحها ان رانام كوهي بدينه و كفتكي باي و
 سلوع سلع بالكرم شكاخت كوه و بالفح ايقه اسلاع سلع بالخراب و درخت تلخه و كيشدن باي عرع كرافت انشاع كل سلوع
 مرد دلبر و دن دراز زبان به بانك و ناة استوار و نام ماهه سكي سلفع جاي سخت و اتباع بلقع يقال بلقع سلفع و بيزر خشك
 به نبات و بلاغ سلفع و رخش يقال للحصى اذا حث عليه لانه سلفع بالربيع سماع شوائب يكون واحدتها
 كقولهم ختم الله على قلوبهم و على سمعهم و هو في الاصل مصدر و فجمع على اسباع و جمع الجمع اسماع و شونون عرع كرافت سماع مثله

زلع
 زمع
 زوع
 زضع
 سبع
 سجع
 سلع
 سفع
 سفع
 سفع
 سفع
 سفع
 سلع
 سلع
 سلع
 سلع
 سلع
 سلع

وشهران سيف وشهران قط وشهران الربيع الثاني وشهران خريف وشهران شتاء وجمع الربيع اربعا واربعه مثل نصيب انصبا و
 انصه وجمع ربيع الكلكل اربعه وجمع الحدا والاربعا ربيع ايضه باران بهاري ومنه سبعت الارض في موعده وحرى حزم موعده
 بهاري مراع ربيع بالكسر مشوب الى الربيع يعني بهاري يعني من حراش نام مروي ويقال بالفتح ولا ربيع الا لا اخر بناج ولا اوله
 ربيع اول بناج بهاري رباع ارباعه كقولهم ربيع ارباعه كقولهم ربيع ارباعه كقولهم ربيع ارباعه كقولهم ربيع ارباعه
 على ربيعانهم يفتح الباء وقد كسر ايضه الى على اسفنا منهم ولم يرم الا اول ربيع يفتح من سبعت من وديدن شتر ونام حيا زبن اسد ربيع
 بالفتح كقولهم ربيع ارباعه كقولهم ربيع ارباعه كقولهم ربيع ارباعه كقولهم ربيع ارباعه كقولهم ربيع ارباعه كقولهم ربيع ارباعه
 يقال من البعير ربيع اذا ضرب بعولته كلها وكذا نام شدن وبهاري كما في مقيم بودن واربع البعري علف بهاري حرم يد ربيع كلك
 وكرد باي نشتر ربيع چهار سو كردن چيزي را واز چاروبن خانه نظر كردن كواكب بيكديگر ربيع بالضم چهاركان وهو معدول من
 اربعة اربعة ويقال مالي من مضبوط رباعيه بالكسر غير فلان له امرى وشافى الذي انا عليه ايضا مخون الخال له رباعيه بالفتح مثل
 الثمانية چهار دندان كميان شاي او اينا بسكت رباعيات ربيع مثل ثمان اربعة دندان رباعيه الفكه ما شاد يقال برد و نار با
 بالياء والصب ربيع ربيعان ربيع مثل فذال ونذال وغزال ارباعه چهارم سال دامن كو بسند و بچي كا واسب هضم
 شتر وهو هرس ربيع وهي نافذة رباعيه و بعلف بهاري ها كردن ستور را و داندان شتر ك ربيع يعني نوبت ارباعه شدن و در
 پيري فرزند شدن كسى را و چهار عدد شدن قوم و مقيم بودن بمنزل بهاري ويقال من الجمع ارباعه الرطل كى وردت ابله ربيعا
 او ولد له في الشبه ولد والولد ربيع الكسر و ربيعة القوم ايضا هم في اول الشتاء و ارباعه ابله يمكن كذا له رعاها لك الربيع
 و ارباعه القوم اى دخلوا في الربيع اوصاروا و اربعة اوقا مائة المربع عن الاربياد و انجعت ريب ربيع كرفن كسى باصلته على يقال
 ادبعت عليه الخي لغير ريبعت وقد ارباع لغتي ربيع فهو ربيع وعنى في الحديث قوله عليه السلام اعموا في عبادة المريض وانكروا الا ان
 يكون مغلوبا اى دعوه بوماً و اوقوه او دعوه يومين و اوقوه اليوم الثالث و بهاء و رناج ارباعه شتر موعده نعت صفه فان كان ذلك
 عاد بها في مراع كالك الاعمى المراع من النوق الذي نال اول الشتاء والولد ربيع بالفتح وضع الباء وعنت مراع باران
 بهاري علف و يابند مراع ربيع اربعا بهاء ربيعا ربيعا ربيع كلكوش الباء زانده و ربيع كج وارض مريع ذات و ربيع اللين
 موش كوشنا ربيع ايضه بلذ حوايتهم وهو ربيع بن حنظله و يد بطنه ازمه وهو ربيع بن غنظ بن مراه ربيعا ربيع نام مري
 وفي عقيل ربيعتان ربيعتان عقيل وهو اول الخلفاء و ربيعتان مامرين عقيل في بنم ربيعتان الكبرى وهو ربيعتان مالك و
 بلقب ربيع الموع و ربيعة الوسطى وهو ربيعتان حنظلة بن مالك و ربيعة اوسى بن هوازن وهو ربيعتان عامر بن صعصعه
 ربيع جرد بن ستور ربيع يعني ما وقوله ثم ربيع و بعلبى بنم و بعلوه ابله ربيع جمع رابع مثال نام و بنام و قوم رابعون
 مراع چراگاه ارباعه جرابند و دنيابند باران علف جردى را ربيع حرم و طع سبعت عك اكب ارباعه حرم و طامع
 مروجع باز كشتن و باز كردن ايندن لازم سبعت عك اكب و قوله ثم ربيع و بعلبى بنم و بعلوه ابله ربيع جمع رابع مثال نام و بنام و قوم رابعون
 ارسلت اليك فاجابني ربيعا و بعلبى بنم و بعلوه ابله ربيع جمع رابع مثال نام و بنام و قوم رابعون
 من باب عك اكب تكون بالفتح و فلان يؤمن بالرجح اى بالرجوع الى الدنيا بعد الموت يقول هل جاناك ربيعا كابل اى
 جوابه و له علم اربعة ربيعة بالفتح والكسر و الفتح و يقال انا كان من مروجع فلان عليك اى من مريد و جوابه ربيع ارباعه ربيع
 من و صنف ثمانية و بيهاى ان و بيري حرم بدن مثل ان رابعه ربيعة نافذ و م ارباعه و ارباعه انكدم بر ارد و بولى چنان
 اندازد كه استنق نمايد و چنان بناشد رجوع بالكسر ضد سبعت عك اكب و نون و رابعه ايضه ربيعا ربيع ارباعه ربيع ارباعه ربيع ارباعه
 خويش باز كرد و اما المطلقة هي المردودة و مرغان كذا كل حوزة باز كردند ربيع باران و منفعت قوله ثم و السماء ذات الربيع
 و حوض رجعتان بالضم ربيع و رجعتان الكاب جوابه و ربيع الدابة يد بهاء السهر خطوها مرجع الواشم حتما ربيع ستور كردان
 سفرى باز كرد و در سفرى وهو الكال ربيعة مؤنث رجعتان ربيع و غايط و سر كين سلك و جزان و هر چه باز كرد ابيد شود و در زمان
 معلوم رجعا ارباعه غايط كردن و دست بسيا بكي دراز كردن بكرفتن چيزى و حردان باز كرد ابيد و باز فرب شدن
 بعد از اعرى من ربيعتان و كرد ابيدن سخن را و وزن و ايجان ربيع باز كشتن سبعا بكي استن حاج داده باران كرفتن و در مصيبت
 الله و انا الير ربيعتان كفتن ترجيع مثله و بانك نماز داد و بار كفتن چنانكه مذهب شافعى است و اواز كرد ابيد و دخلني
 و باز كرد ابيدن ستور و سهار و در وقت و نكار داد و باره فانه كردن ربيع الكفت و در جمع ربيعتان ربيع باران ابيد

ربيع
 ربيع
 ربيع

ربيع

يجري عن الرتبة **ابداع** نوبه من اوردين نوبه مثل ابداع نعت منه اي بديع وهو من صفات الله تم ابتداء مثله وطرنه في شاعر
 شاعر ورثه وما نده شدة سطور رشت بقال ابداع واحل اكلت وايداع بالرجل ذاكحت واحلح يستعمل في قوله لا يبدع بمعنى
 مبتدع ابد وجيك وفي الحديث ان مقامه كبدع العسل حلو اوله حلو اخره يني بديع بالكسر له مبدع ومنه قوله لم قبل ما كنت مدعا
 من الرسل اليك يدعي ابداعه فبمن اوردن رسمه بعد ان اكمال دين استبداع بديع شمر من تبدع بديعت مبنوب كرونه
براعة تمام شدن در فضل وكذا شقن از صاحب ردا شقن بغيرها وضمها ما بارع نعت منه ونعلت كذا مبرعك منقوطا برفع
 نام نادره ونام زنى واححاب الحديث يكره البناء والصواب الفخ لا يركب في كلام العرب يقول الا برفع وعنون اسم شجرة وواو
 برن عه كليم ذهرا بالان برين شتر فهدا برن ذاع اما وكذا كرونى واير شاع بالكسر مره كول وفرك بد ناي من رفع
 ضم الفاء وفتحها وروى بد زمان عرب وسور برفع كك برقع روى بند نهادن تنه برفع بيشدن مبرعه كوسبند سفيد
 مبرعه بكسر اللام سبند روى سبكه روى كفته باشد يقال غرة مبرعه برفع بكسر تين نام اسمان هفتة لا يتصرف بركة
 بر چهار دست و پاى استبان واندلحقن تيرك بكون فسادن **برع** مره ظرف بزرع بالضم مثله بزرع ظرف شدن مع ضمها
 بنوع ظرف خاص كرونك ويزك شدن فتنه ويد غلام بزرع مستعمل لا يشقى وامرؤه بزرعة والبراعه مما ينجده الانسان برفع
 نام ريك توده م ونام زنى بيش **بشع** بدمه حلق سوز بشاعه بدمه شدن بشع ناخوش شدن مره من اوزمى كرى طعام عقم كرون
 استبضاع بدمه شدن **بضع** جمع كرون اصع كلفه نا كيد است وقيل يصع بالصاد المعجم يقال اخذت حق اجمع اصع والاصع جمع
 بصعاء وبصاء النوم اجمعون واصعون ورايت النسوة جمع بضع وهو تأكيد مرتبة لا يقدم على اجمع ويقال مضى بضع من الليل
 امر صدر منه **بضاعة** بالكسرية مال كبدست كسب بخرت فنهتدا ابداع استبضاع بضاعت كرون مالى ماوى التل كسب بضع
 تمالى هو معدن الترابه بضع شتى كسب كوست وكوست كفته باشد وخون زود ازوى وازن كخون روان باشد وامر جواناته
 ورمز بزرگ از كوسبند سيف باضع شمشير كبره مره بر ابد باره ازوى بر بضع بالكسرية ارمه و بالفتح ايقه وهو ما بين التل الى اللع
 تقول بضع سبين وبضعة عشر رجلا وبضع عشر امرأة فاذا جازت العشرة ذهب البضع ولا تقول بضع وعشرون بضعه بالفتح باره كوست
 واحوانها بالكسر الفلقة والفاضة والقدرة والكشفه واشباهها والجمع بضع مثل حمرة ومرو بضع مثل بدة وبد بضع باره كرون
 كوست وكفانيدن جراحت وسهراب شدن وفي التل حتى كبرع ولا تبضع وبسته امدن از كسب بضع بضعها مبضع شتر ابداع سيرا
 كرون وجواب شاقى وادن مسله ابداع بالضم بضاع يقال ملك فلان بضع فلانه مباضعة بضاعه ارمه وجماعه وجماعه وفى التل كسبة
 انها البضاع بضع حوى ودان شده ازادى وسور بزره بجر وكوست يقال دايه كبر البضيع ورجل غاظى البضيع مره اكدن كوست
 تبضع حوى ودان كرون از بيشان بضع مصغرا نام جاني بزره بضاعه بالضم والكسرية الحديث **بجاع** بالفتح رخت وجماعه ابداع السحا
 كرون ابراز باران **بقع** بالضم جاي بضاعه بالضم حتى بضع بحت كفن وبهتان نهادن كسب ويقال بقع الرجل اذ رمى بكلامه
 او بهتان يستعمل مجهولا ويجاى بفتن يقال لا ادرى اين بضع اين ذهب بضع موضع كرونى هر نوع درخت باشد ببيع الغر كرون
 مدينه بضع بختين ببيك در مرغ ورك مبره باقر وسور عقم كرون غراب ابقع زانغ بيه بفتان الشام اللآ فى الحديث خدام
 وعيدم لياضهم وسوادهم سنة بضعه سال محط ويقال فيها خضب بضعه بضعه نام شهري **بجع** زدن بحت بره جاي از اندك
 وبريدن وبيش امدن كسب بكت وناخوشى وعميق يقول ما ادرى اين بجع بيه اين ذهب **بلع** فرخوردن عقم كرون ابداع كل
 ابداع فرخوردن بجزى را بكم سعد بلع بالضم منزلى انما نزل فرها بضم سوراخ بكمه تبليغ بخت پيدا شدن سبند درسه بالو
 الاش وجاى دست و توشستن بلو بمره بالضم برك بلو بجمع بلعاً نام مردى **بصليع** بلعاقى انكدر لظن ودرى كى ما باران زنى
 ابو بلع كسب مردى **بلقع** بلفع زمين خشك يقال منزل بلقع ودار بلقع بلا هاء اذا كان نعتا فان كان اسما قلت بلفعه ويقال
 اليهين الفاحرة تذاذ الدير بلقع **باع** قولاج وبارت از بركى وكرم يقال فلان طويل الباع اى ويطبخه وكرموع قولاج كرون
 عقم كرون وكم فرخ نهادن نادره سبند ورويدن **بيع** خريدن وفرخندن من الاضداد اصبع ملك وقياسه مبيع وايضا فرخنة
 ومبيوع مبيع مثل محبوط ومحيط على التمام والنقص قال الخليل الذى حدث من مبيع واومفعول لهما نازده وهى اولى بالحدث وقال
 الاضطر الحدوف عين الفعل لانهم لما سكتوا الهاء الفواحر كلفها على ما قبلها فانضمتم ابدالوا من الضمة كسرة ليداء اللز بعدة ثم حذفت
 الهاء لاجتماع الساكنين وهما الهاء وواو مفعول وانضلت الواو بالهاء وانقلب واو ميمز للكسرة قال المازنى كلاه قولاج حسن وقول
 الاضطر ان تيس باعة اخر باين بيان خرنده وفرخنده ابا عرمه كرون بفرخندن ابتضاع خريدن ويقال ببيع النج مجهولا فان

بمع
 ببيع
 ببيع
 ببيع
 ببيع
 ببيع
 ببيع

بمع

بمع
 ببيع
 ببيع
 ببيع
 ببيع
 ببيع

مع ماده راعف ف آء ف و ح و ق و یقال القط لذوات الظلف و یأى کوسند کسنت یکن کسنت و دست بند و یابند کوردک بسق بکواره
 عع ف آء ف قاطا رسن که قوام کوسند سند بندى و دست بند و یابند کوردک کوارک و قط الاسیرا فاجع بین یاد کبر و وجلیه
 بجمل قط بالکسر سبندى نواره و جزان و مزینا حول قبطاى فام **ققوط** نومید شدن عین آء ف ک ف قط قاطا کل مع ک آء ف
 قبط بالکسر نعت قریب فانه کن من الصلطن و اما فح العین فیهما و کسر العین فیهما فانما هو علی الجمع بین اللغین قاله الاخفش **ققوط** رنه
 کوسند اقواطج **فصل الکاف کسط** برهنه کردن و جلا زینت سوز بر کردن قسط نعت فیه و قریب و اذ التما قسطت و پوست
 ستر باز کردن یقال کسط العجم مثل جلد نه لایزال لحنه انکناط و رفق بهم و ترس **فصل اللام لبط** بر زمین زدن و دست
 پای بر زمین زدن ستر و در فتن عع ف آء ف الباط کل لبطه یعنی عین اسم فیه و در فتن لبطنی و نام مردی **لبط** المكان الخمار شره **لبط**
 یقال رابت عنفها بالظا حسنا و کرما و عقدا حسنا کما هی معنی لاطا ج و جیسیدن بر چیزی و لان بودن بجای عع ف آء ف صلته بالباء
 و منکر شدن حقى و اورتما لاولا و تلطیت حقرا لاهم کوهوا اجتماع تلك طارات فابند لوامن الاخریه باه و پرده فروختن و در میان را
 در آوردن ستر عع ف آء ف باری دادن بر بانک و بر بانک و راستن یقال مالک تقبیه علی لبطه و یعنی خصومت شدن لبطا فاندان
 دندان و حزه شدن ان و ماندن بیخجاى فندان الطغف منه و منکر شدن حقى بالبط بکسرتین کند پربى دندان و نافه و
 سال لمطاط بالکسر سئاس و کرانوادى و در با و قول ابن مسعود هذا المظاط طرف بقية المؤمنین هزبان المذجال بعن بر مطا
 الفرائ و لمطاط العجم حرف فى وسطه اسم **لعضا** کوسند کردن سیاه لعضه بالضم سیاهى کردن و سیاهى وى جرح **لعض** یعنی
 بانگ و خروش صح یعنی لفظ لعضا بالکسر لعضا کل لعضا بالضم کوسى **لعض** از زمین بر کردن عع ف آء ف النضال کل و اذ
 چیدن و سخن چیدن و یقال لكل ساقطة لانظراى لكل باندرسن الکلام من بمعها و یذهب بها الاقطة المضمی سکنان مرع لبطه حیه
 افکده و جزان که بر اندازد و اربو المصطبه قومى از عرب لعض یعنی نچند بر آشنه و بر چیده شود لعض المعدن و برهای زند که فیه
 شود لعض السبیل و لعضا خوشه بر چیده یقال لفظنا الیوم لعضا کثیرا بسیار خوشه چیدم و فیهذا المكان لعض من المرع اى شی
 منه قلیل الفاظ مردم اندک بر آنکه تلفظ آنجا کوفتن حرف جزان و ورودت الی النبی النفاط انه هجعت علیه بنیة **لوط** لبط و جیسیدن
 صلته بالباء عع ف آء ف ک یقال هو لوط و قبله و البط جفسان تراست النباط جفیدن یقال هذا الایام لبطا بصره و ل
 لایصدق قبله اسئلطه بر خود جفسانیدن و فیه الحديث استلطم ثم هذا الرجل اى استوجه لوط رد یقال لبس لوطه و لوطه و یکل
 در کوفتن و اندودن حوض را و عمل قوم لوط و لوط کل عع ف آء ف لوط نام پیغمبرى ف **طبطط** الماء فیهما بالماء و الی لوطه
 ضربته و لوطه به الارض ضربته به **الیطه** پوست فی لبطج و کونبیزى و شیطان لیطان اتباع **فصل المیم محط کسیدن** ک
 و جزان و بیرون کشیدن تیر و انداختن تاب یعنی محط کسیدن در کان تیر یا صلته بیه و یکدن و ایند تیر از آنچه بروى اید صلته بین محط
 بالضم اب بقی امتحاط بطنى فشاندن و از دست بیرون کشیدن چیزی را و شمشیر بر کشیدن و محطه بقی فشاندن **مرط** موی بر کردن
 عع ف آء ف مرط موی فاده امر اط وقت بر کردن شدن موی را مرط بالکسر کله از صوف و خز که بر میان بندند مرط ج ترط اذ
 موی مرط سبک ریش دزد و تیر بر آفاده سه مرط بضمین تیر بر سه نام مرط ج مثل سلب و سیایب و مرط بالکسر جمع مرط
 بفتحین بوقى از دریدن مرط اسیان فاف و زهار و منه قول عمر لرجل اذن و رفع صوتا ما احدث ان بنشق مرط اذ **مسط** و
 در رج نادر کردن و درم اورا از آب غسل نمى ک کردن و روده ستر و انزلت عع ف آء ف ماسط کاه شور که ستر سوز بر انداختن
 و هر چه شور باشد و شکر را نه مسطه مسطاط تیر بوی ناک که در تمل حوض ماند و سیل اندک مسیطه اندک ترازان **مسط** س
 کردن لان معده عع ف آء ف استطاط کل لمة مسطه اى مشوطة و مسطه بالکسر بوقى از نشانه کردن کار کبک و الجلس فمطاط موی که
 بشانه افنده مسط بالضم شانرا مشطاط و کجاه و ریزه که از امسط الذب خوانند و استخوانهای پشت پای و شانرا کفت **مط** کسیدن
 چون مده و بر کشیدن ابرو از کتبه و جزان عع ف آء ف **مطط** لازم فیه مططه اب ایپاده در تمل حوض مططه باه بالضم و الممد
 خز اسیدن و دست اندازان رفق و فیه الحديث اذا مسنت الی المطیطا و حدتتمهم فارس و الزوم کان باسهم بهم **معط** بى موی
 شدن اندام **معط** نعت منه انعطاط معط و معین موی و جزان ايعاط و هو انفعال منه و معین موی رس و سوده شدن ان **معط**
 که موی ریخته عع ف آء ف **معط** لصوص معط **معط** بالعين العجمه کسیدن مثل المرد و کسیدن کان و جزان انعطاط بلند
 شدن و در نجل معط م کسیده فامست معط بازیدن سب و در ویدن **معط** لاعمندن ستر مع ف آء ف ماط ستر نزار و
 سکن زنده و یقال فلان ساظر بن ماط بن لافط فالتا فظ عبد الما فظ و هو عبد الا فظ و هو عبد معط فمق ماط بند کواره و م

لفظ
لعض
لوط

لفظ
لعض

لوط

لفظ
لعض

لوط

لفظ
لعض

لوط

لفظ
لعض

لوط

لفظ
لعض

لوط

بقالخذ ناقص من ذین بکیر ایچ نقد شده فال ابو عبیدنا بموتنه ناقصا اذا تحول عینا بعد ان کان مناعا فقال ناقص بیک شئ
استفناض بقدر کردن دین خواستن بقیضه بااران اندک و ازان کوشت بوقت بریان کردن نفاضا صرح و بقال بل ذان بقیضه
و ذان نفاضا علی ذان عطش لم و اضا صله اندک بشیر خورامیدن رایجی و بزقاله را فنضه ن بان جنبان بدن مار نفاضا
و نفاضا نهفت منه بعضی بالضم درخت مشواک در مجاز لغض بغوض سر جنبان سیدن و جنبیدن ان مستعد لانم و جنبیدن
پالان شتر و دندان کولد که خواهد افتاد نقضان کلک و حرکت ابر که بر هم نشسته باشد ع ف اص ف ک ع ناقص سر جنبان سیدن
و منه قوله ثم فیستغنون الیه و رسم بعضی شتر مرغ بحال بغض هر چغهای چاه که بزرگ باشد ناقص کرگزرا نکل و هو الغرض و
نقص فشاندن جامه و درخت تنقیص مبالغذ فیر و لیا ریج اوردن زین و ناقه امراه نقوض بقت منه و نشانندن بز لوزه کسی را
نعت منه ع ف اص ف ک نقض بالحرکات برک و موه از درخت افتاده نفاضا بقیاضه بالضم فیها برک و موه که بشتانندن اقدره نقض با دین
و هر چه بوی فشانده شود منقوضت کوفه نقضه نقضا لوزه و بااران که بجائی رسد و بجائی نرسد ناقضا نجاج دادن شتر و
بااران زده شدن مردم و سپری شدن نوسه نقاض بالضم بی توکی و سلاکتی و فی المثال نقاض بقطر الحلب یعنی اذ اجاء الجرد حلبت
الا بل قاطرا و قاطرا البیع نقاض بالکسر اذ اار کودکان بقال ما علی الصیه نقاض نقضه بالحرکات جماعتی که بجهت تجشش شدن و حروف فرستند
بهر جا بیغ بقیضه کل نقض استفناض نقض و یدن ایچ باشد در جانی بقال نقضت المکان و استفناضه و مقضه ای بصرت جمیع
ما فیر استفناض لیم بقیضه خر نشاندن بجائی و بقال اذا نکلت لیلانا فخر و اذا نکلت نهارا ناقض ای التقت مینا و مثنا الا نقض
باز کردن بنا و تاب رسن و شکستن محمد نقاض ایچ تاب باز داده شود از رسن بقیضه باشکونه جواب گفتن شعر کلمی ما نقاضه سخن
بر حلات بکدر گفتن استفناض تاب باز دادن نقض یا کس شتر را غرضه از بسیاری سفر ناقص و زمین که درواشه باشد بوقت
بر آمدن ساروغ از وی نقض شکافتن زمین از ساروغ استفناض بمانک کردن غلاب و مرغ و اواز علك خابیدن و کران کردن بار
و منه قوله ثم انقص ظهرك ناقص و کینت اواز شتران خر و سال خر و ع و مد پرا و شتران کلان نقض باشکونه چیزی و اواز مجاز
پالان نقض نفوس برخاستن آنها نقاض کلک و راست و تمام شدن بالای چاه و درواستدن مرغ بوقت بریدن غم بقیضه ناقص مرغ
نال تمام راست کرده و کوشش با روی اسب استفناض برخواستن خاصتن بکاری مناهضه مقاومت کردن باهم ستاهض سوی یکدیگر
در و اشتدن در حرم نقض میان منک و کفت شتر انقص ح مثل نلس و افلس ناقصه الرجل برادران پدری و کسانیکه جمیع
غضب کنند بر یکدیگر و تمام نمایند در کار می نقض رفتن در شهرها و یوگندن شاخ و میج و حمان ع ف اص ف ک و بیو ندیمان سر بر شتر
انواعی از انواع نادین جا بهای بلند و اشته فصل الوا و خوض حستن بنیزه و خیز حسته قو و بعضی از این بجای ا نکندن
مردم غایب از خود در جایان بر خایه نشسته سر کین را و نقض بنشاب و نشانندن بقال لیت علی افاض ای علی عجله ایفاضا و استفناض
شنانندن و منه قوله ثم کانهم الی نصب بوفضون استفناض و اندن و نشانیدن ناقه میفاض سرعه و نقضه تیران چرمین و فاضحی و افاض
کرده کریمه مردم و در ایچ از هر جای و فی الحدیث انه امر بصدقه ان موضع فی الاوقاض و مص و بعضی نقضان در خشدن بر قلم
انکه بر آنکه شود در ایچ ف اص ف ک ایماض کلک و در زوین نکر بیستن زین و ایچ از برف در نواحی بر بر آنکه شود و از نخون کو بندد
ایچ بدندان درختند و بر اشدکانند از عقیقه خوانند فصل الماء هضق کوفتن و شکستن انفضاض لازم منه انفضاض مقصد
هضمیض هضمیض منقوضه و کوفته فحال هضاض کردن سنگینه بخلان هضا و جماع مردم هضمیض شکستن استخوان بقدر
کر بنکی مضمیض منفاض منفاض بقت منه و ازر کردن بیادنی بقال هاضی النبی اذ اردک فز حنک و بقال کلک و جمع علی وجه هضمیضه
نا کاورا فنادن طعام بقال به هضا ا به قیام جمیعا باب الطاء فصل الالف ابط تکسین و کون
نمانی بجل بدن و پوست ا باطج و منقطع بوده ریک تا بظ در بعل کوفتن چیزی را و در ا از زین بعل راست بر کفت چپ آنکند استیضا
بر کندن چاه که سلا و تنک باشد و تلک و فراخ تا بظ شتر نام ثابت بن جا بر الهی بقول جانی ما بظ شتر الخ الاحوال التلک بلا تعییر علی
لفظ و کلک کل حله بقی بهما مثل برق خمر و ذری حبا و ان تلتی و بجم قلت جانی ذان تا بظ شتر او ذون تا بظ شتر او نقول
کلن ها و کلهم و اللبنة الیه تا بظی بسبب الی الصد و هو لا بصغر و لا بخر امر علی درخت و یک و هو فعلی و الفه و اللقان لا اللبنة
واحدها ا رطه و فیر قول الخزانة ا فعل لانه یقال لهم مر جی و هذا یکن کره العتل فان جعلت الفاضلینا بوقت فی العرفه و التکره جمیعا
وان جمله لا لحاق نومه فی التکره دون العرفه ا هم ما و بظ پوست که از زبان درخت د باعث کرده باشند بعبر ما و بظ و ا رطون
شتر ا طی خودره ا رطیک اندر ا فرزند نشود ا طیط ا و ازان پالان و ذین و ا و ازش کم حق و بانک کردن شتر از کونی بار بقال لا بانک

نقص

نقص

نقص

نقص

نقص

نقص

نقص

نقص

نقص

نقص

سريع بين القصاصه فبعضه من النون زائداً من كونها بالاول وجعل قبض مثل قرض وام وهو جمع بين في سناه البداءة بكسر الهمزة والياء
 على وجه القسبه والياو داش وادن ودام دادن وبكسر الفاء لغه فيمن الكسائي وبريدن ومنه المنزاع بكسر الميم يعني كازوكو وكازو كارد شعر
 كفتن عتق و آء قرض شعر يقال حال المرصود من القريض وثيقوا وشركاوا نكلو برارد مقر ومن مثل قرض فلان اي مات وانقض
 القوم اذا درجوا ولم يبق منهم احد قوله تم واذا غربت تقرضهم ذات المثال قال ابو عبيدة لم تحلقهم شمالا ولا عجاوهم ونقطعهم
 تدرهم عن شتالهما ويقول الرجل لصاحبه هل مررت بك ان كذا فيقول المسؤول فرمت ذات اليمين لئلا اجزيه فرائضه ويزهاى بذر
 وسيم وجران اقراض وام دادن وبشير فرسان سكرى بك وسه فوله تم واقرضوا الله وصا تقريض شعر كفتن كى وامدح يا ذم والظا
 مثل نقارض بكلا وكرا مدح و ذم كفتن شعر وسيلان بكير بستان بالبا الحتم مفارضة شركه مضاربه كرون ابن مقرض بالكره لرقص
 اخاذن ديوار و فرودمان مرغ از هوا وسناره ولم يستعملوا تفعل من الابد لا فالواشقى البانوى فاستقلوا نك سنا ذوقا لولا
 من اعدل عن باء كما قالوا ليقض من الفتن مقصود فرادان اسب بر كى صلته بعل عتق آء قرض سنكر برهاجره قرض سنكرين
 شدن طعام وطعام قرض بكر الضاد ثقتا وسنكرين در كاواكى ندان ماندن عتق آء و بكار ت زائل كرون وسوراخ كرون
 مر واريد عتق آء قرض بالكره وشير كى وسنكر نفا و زهين سنكرينه نالسا اقتضاض خال الود ودرشت شدن حاى خواب
 صلته بعل بنارا قرض عليه الصبيحى اي حش ورتوب ودرشت كرون ان متعلق لازم ودر وي تلحح حسيب شدن استقصاض ودرشت
 يا فتن حاى خواب را دركه قضاه نند ودرشت ويقال جاوا يقضضهم ابراجهم افاضاض بكار ت زائل كرون قرضضه اواز سكتن
 استخوان اسد قضااض شير سكتنده صيد افاضاض مثل قرضض خابدين چوب واو جوبم داده وصفه بالمصد كقولك طاء
 عود تقويض باز كرون بنابى ويران كرون تقوض بر كدن حلقه و بر سكتن هسكاه انقياض كفتن چاه و دندنان زودا اذا
 عن الاصحوخ سكا فتن ديوار بى افندان تقبض شكانن و افندان ديوار وسكسنى مضه ومانند بدار شدن يسرافاض سكا فتن
 چيزى را يقض بيرون بيضه والقيض المثل والعوض وهما يقضان والقويض المباد ويقال يقضنى به و قايضه مقايضه معا وضه كرون
 ضاع باكله بكري يقض يند بركون صلته باللام قوله تم وقبضنا لهم قرضنا اي قد نالهم فضل الكان كراض اب تحله ماده از جمع
 بيرون اندازد و يرها و نوروهاى رحم واحد ها كره بالضم فضل اللوم دليل لاضلاض رهبر بركه لاضلفه بسيار وكثير
 رهبر چيچ راسته فضل الميم محض شبر خالص بى اب و خورا بندين ان وضادند شبر خالص شدن رجل حاضر اي و محض كافر
 ولا بن و در سخر خالص كرون عتق بفتحها محوضه خالص سندن عتق بفتحها محاض شبر خالص جورا بندين وخالص كرون و دوسن با
 احتراض شبر خالص خوردن و فلان عتق محض بى خالص سوسى فيه الذكر والانه للجمع وان شئت انشئت و تبت و جمعت مثل تلحح محض
 دوغ و دن و جنبانيدن دلود رجاه معتد بالياء عتق بفتح الهمزة مع التثنية فى الثاني محضه بالكره شير نه محض و عتق بوسكه كرونه اضا
 يد و غ و دن و رسيدن شير محض امتحاض جنيدين شير در محضه و عتق بفتح ما در محاض و دروزن كوفتن عتق بفتح آء حامله محض
 دوده كرونه محض محض محاض شير ان ايسق الواحدة لمن لفظها و واحد ها حليفه ابن محاض شير بى بال دوم و دامه و بنت محاض و
 ابنه محاض مونت منه لان فصل عن امه ولحقت امه بالتحاض سواء لحقت ام لم تلحح ولا يقال له الجمع الا بنات محاض و بنات لبون
 مرض بالتحريك بيارى و بنار شدن عتق بفتح آء امراض بيار و كرون و خدان و اند مالانف رسنه شدن يقال امرض الرجل ويصوب
 زرد بگندن در راى امرض بالكره مربيار غنيمه قريض بيار و راى كرون و قصر نمودن در كاوا نما رض بيار و نمودن حوز راى عتق شمس بضم
 الكه برك صلته وكشاده بناشد عين مريضه چشم خار ناله امضاض سوزا بندين جراحت مقن كك وسوخن سره چشمه او و يقال
 كحل بلمول مقن له حارة مضض سوخن از مسيب مضمضه كك عتق بفتح آء مضض اب و در فنان جنبانيدن و يقال ما
 دفعه نعت عتق بنوم اي انك مضض ورا من اب در دهان بوقت وضو و خواب و چشمه مقن بكسر الميم والتا اظلم يستعمل بين الا
 وهي مع ذلك مطمعة فى العجايبه فالس الا جز شعر سألها الوصل فقال عتق و يقال انك مضض مطمعا معض بالسكرين والجزية
 حشر ناك شدن و دشوار امدن كارى بر كى امتحاض كك فضل النون ينجس جنيدين انك مضض انك مضض انك مضض و يقال
 ما بخص ولا يفض له امر الك انباض بيانك اوردن زه و كان وفى المثل انباض بغير قوت بمرض كان ندان محض مضض كوشت
 الكاه و كوشت الكاه شدن عتق بفتحها محض محضه بفت منه و در بدن كوشت از استخوان عتق بفتحها امتحاض مثله و محض
 مضمض كوشت رفته ولا غرسان محض باو يك مضض انك اندك رفاتق اب عتق آء و اب اندك مضض محض مضضه
 باقى باءه اب و اخرين زرد بركه سوسى فيه الذكر الثبوت والنسبه للجمع مثل البحر والكبره بفت ناقض دم و ديار و نقتد شده

تقويض

تقويض

تقويض
تقويض
تقويض

تقويض

تقويض

تقويض

تقويض

تقويض

تقويض

تقويض

تقويض

تقويض

تقويض

تقويض

و بار یک صعب کردن سخن را در چشم فرو خوابانیدن و اسنان داشتن از کسی در بیع و شراصله بین و چشم فرو خوابانیدن شور نشسته وقت
 حمل کردن بر کسی که او را آنجا ببرد براند اما خاص چشم فرو خوابانیدن و محالنا کردن در بیع و شرا قولت نظر است یا حیل به الا آن تعریف و غیر
 انعام فرار شدن چشم اغماض نمودن بقال ما اعتمضت عینای و لا اکلحت غماضا و غماضا و غماضا و غماضا و غماضا و غماضا و غماضا و غماضا و غماضا و غماضا و غماضا
 غمضه عیب و کم نامی و خوار می غمضت کم شدن آب بر زمین فرو خوردن و فرو خوردن و از فرو خوردن لازم متعده عتق آن است و قولت غمض
 الماء و کم به استادن از زبان اغماض کم شدن و فرو خوردن آب اغماض کم کردن قولت غمض و ما تقبض الاربام ای ما تقبض و بقال اغماض
 الکرام و فاض اللثام ای هم قلاوه و هولاء کمز و او بقال اعطی غمضا من فین ای تلبیه من کثیره غمضا بالغمضه بشیر و جبک غمضا
 اغماض صح تغبض کم کردن و باز داشتن اشک و در جبک قرار گرفتن شیر فصل الفاء فرض فرموده خدیجه در جلد و بیوع
 از حرمان و سوافارگان و جای زدن از اسنق زدن و سپر و تیر و نال و عطا می رسوم بقال ما اصابت منه فرضا و لا فرضا و رسوم کردن
 و عطا دادن بقال فرست لبی فی الدبوان و فرضه کردن و درخت کردن و برید کردن فرض بریدن کا و حرمان عتق آن است
 فرضه کلک عتق بتمت ما و منه قوله تم لا فرضه لا بکفر فرضه جمع فرضه بمعنی سوافارگان و اسنق زدن و دهانه جوی و بقال ما علی فرضه
 ای پیش من لباس معروض فرضه کرده شده از هر چیزی برید کرده قوله تم لا تخزن من عبادک نصیبا مفرضا مفرضا مفرضا مفرضا
 مفرضا بالکسر ای کبوی رخه کند و برید فرضه تیر و کان سوافار کرده فرضه بر هر چه غمض باشد بقال لحنه فاضره ای که غمضه
 فرضه فرموده خدیجه از نماز و روزه و زکوة مال و سنور و فرضه صح ای بقیه علم قسمت مهرث و فی الحدیث فرضه کم زید فرضه
 عالم علم فرضه فرضه باضم دهانه جوی و جای درآمدن بسکی از لب دیوار دهان دوات و سوار یاخ باشد در فرضه عطا دادن و
 بعد فرضه بیع زکوة رسیدن و در عده افتراض فرضه کردن فرضه از کوه سفند و حصار زشت فرضه شکستن
 چیزی چنانکه از هم جدا شود و شکستن مهر نامه فی الحدیث لا یفرض الله فاک و غمضه بالکسر کلوح کوب فضا ضاع بالضم فمضض
 بغمضین شکسته و برزه و فی الحدیث انت فمضض من لعنه الله بغمضا انقض من نظفه الرجل و تردد فی صلبه انفضاض شکسته شد
 فاضه یعنی فمضض اب خوش روان انفضاض اب روان رسیدن فمضض پاکنده شدن فاضه بالکسر سیم فمضض سیم کوفت
 سیم اندر کردن فمضضه فراضه عامه و زده و عیش نهال ثوب و عیش فمضض و در عیش فمضض و در عیش فمضضه تقویض باز کردن اسنق
 کاری بکس و رفتن دادن و بی سبب بیان قوم فمضض بر او که در میان ایشان و زید و بزرگ نباشد فمضض فمضض و قوم فمضض و فمضض
 بعضی بعضی و بقال اموالهم فرضه بنهم ای هم شرکاء و جنبا و کل فیوضی بقصر و مید تقاضا بنانی کردن شرک و مقاضا بناد
 برابر و بر او می کردن در کار و سخن پوسته با هم تقاضا و قولت کل فیوض رو دهنل قال الاصع فی البصره و فاش شدن خبره
 بسیار شدن و بیاب رفتن رود فیوضه کل و روان شدن اشک و اشکار کردن از متعده بالهال نهال فاضه صده بالسر
 ای باج به و بسیار شدن مردم ناکس و مردن فیوض کل بقال فاض الرجل اذا مات و فاضت نفسه ای حضرت روح من از عیب
 و الفراء و بے زید فالو هی لغه تنهم و انکره الاصع و ارض ذات فیوض اذا کانت بینهما میاه تقبض فاضه پر کردن خون و بقال انما
 انما له ملاخض فاض و در جنت اشک و آب بر خوردن و جنت بقال فاض الماء علی نفسه و بیجا و روان شدن مردم از عتق سبوی مض
 در بیع و منه قوله فاذا انقض من عرفان و افاض الناس له و فعلوا و کل دفعه فاضه و افاضوا فی الحدیث ای اند فواضه و فاض البصیر
 ای دفعه جرم من کشته فاضه و افاض بالفتح ای ضرب بها و در ع مفاضه ای و اسعتره و امره مفاضه اذا کانت ضحیة البصر ففاض
 فاش شدن خبره و سخن و هو حدیث مستقیض ای سنش و لا نقل مستفاض و قل مستفاضه و بعضی بقول استفاضه فهو مستفاض
 و استفاضه الادی و غیر ای اسع و کثر و مستقیض اب روان کردن خواهند و فاضه جوی براب رجل ففاضه جرمه و بسیار بخند
 و فمضض فیض اسب بسیار رود و قولت اعطاء غمضا فیض ای اعطاء و تلبیه من کثیره فصل القاف قبض کردن بکس و بکس بکس آن است
 و کربنکی خلاص البسط و بشاب رفتن مرغ و منه قوله اولم یروا الی الله من کثیره صافات و بقبض و بشاب راندن بقال هذا خاد
 فاض و قباضه و قباضه اسب بیع السوق و فمضض قبض است ای سر بیع نقل القوام و بقال صار الی فی قبض و فی قبضت ای و غمض
 و دخل مال فلان فی القبض بالتحریک و موعا قبض من اموال الناس و قبض فلان مجمله لای موات فهو مقبوض فاضه بالضم بله مشت
 از هر چیزی و نهال با جاب بالغمض معقبض بالغمض و کسر الباء قبضه شمشیر و کان و حرمان اقباض قبضه ساقن شمشیر و کار در رجل قبضه
 مثال همه آنکه مسک و در هوا بکند و اع قبضه ای مقبض لا یستحق فی رعی عنه اقباض کم گرفته شدن تقبض و در تبخیر شدن بوس
 و در کشیدن شدن نهال تقبض عنه لاسماز تقبض فراهم آوردن و کرد کردن و بضا حقبض دادن مال را در رجل فاض و قبضه

غمض

فوض

فمضض

فوض

فوض

فوض

فان ذكرها كانت بنافثة باشد وجزوا من صرع اول از شعر اغان بعض وهو جمع على غير قياس كانه جمع لهم اعراض كان وميزان شعر وان
 مؤنثت وياه دركوه ونام مكره ودينه ونواحي ان وشركه كخار خور دان به على في معنى سخن يقال هنت وغيره من كذا نه اي في فواء و
 معناه وكرانه چیزی وچانی که پیش پای او حاجت عرض کرانه از هر سوی يقال نظر الیه بعضی دین، ای بعضی بعضی فلان في عرض اننا
 ای فینا بهم وهو من عرض الناس من العائنه وفلان تعرضه للزوج ونا فذعرضه للمجانة ای قوته علیها وفلان عرض اسفارا ای قوته
 و عرض هذا البعير السفر للمجله فتمه وفلان عرضة ذلك و عرضة لذلك المقرن له وقوته علیه عرضة ایفک يقال عرضته لفان له وهو عثر
 للناس ای لا یزالون یسعون فیه وجعلناه عرضة لکذالک نصبت له وقوله لا یجعلوا الله عرضة لآیمانکم ای نصیاء ويقال هو له
 عرضة ای قرن له ولله عرضة بصریح بها الناس ای حیلولة المصارعة ويقال خرجوا یضربون عن عرض منتم وبعینین ای عن شق وناجیه
 کفصها اشق وبقال ضرب به عرض الخاطی بینه وینها ای بوار بعیر غریبه ونا فذعرضته ای فیه ما صعبه استعمال عرضة عن ذکره ان خوا
 ويقال فلان یستعرض الناس به قیامه واستعرضت اعطی من اقبل واذکر واستعرضها العرب ای سئلوا شئت منهم عن کذا وکذا عن بالکسر
 بوی اندام خوش وناخوش يقال فلان طیب العرض ومنق العرض وندام مردم وفي الحديث فی صفة اهل الجنة انما هو عرق یسبل من اعراق
 الی اجسادهم ویسقر فلان یقال فی العرض بصریح من ان لیتم او یجاب بحسب مردم ونام واری علی مردم وهر وادی که در وی دخت باشد انرا
 عرض خوانند اعراض المذیبه ودهمهای میان حجاز و یمن و دخت کوز وارانک عرض شتر و دشت عرض مثال هر بزرگ عرض جمع لاری
 وپستی ایضاً نور الماء مآء معروض اب با جفرا وده عرض کریدن مع کرافت و بالعکس يقال عینه وعرضه وعض علی صلبه بالهاء الیاء
 وبعلی ودریک وای شدن معاصره عرضا عرضا بکسر کریدن اعضاض کرانیدن و فی الحديث ما قصوه بهن ابیه ولبه شریک
 وخواند شدن زبیر خاوندان شتران خاوندان شدن وعضیف مان شدن کسی با عتق کرافت و يقال ما لایزال هذا الامر معنی ای شکر
 ونا عندنا عضوض وعضاض الفصح چیزی که زود شود وخورد فی فوسر معوض کرنده اعضاض بالکسر کریدک يقال رست الیه من
 العضا من العصیف وبقال عاصر الغوم العیش منذ العام فاشد اعضاضهم ای عیشهم وبقال فلان اعضاض عیش ای صبور علی الشدة
 بمرعضوض بعیدة الفرض صنفه يقال ما كانت البرعضوضاً ولقد اعصت ونا کانت جروداً ولقد اجرت بعیر جاهد معانک بنود وشد
 ومن معضوه ای کلب تعضیف لسان کریدن لسان غضب معوض خزانه شبرین که بچه بنسویکت عمن بالضم فوی ان علف ستود وچون دان
 خزانه کوفته وکنجاره وجران نقول من اعصر الغوم اذا اکلنا ابلهم الغض بعیر عضاضه شتر علف خورده فیه عض بالکسر مرد سار بزرگ
 و دخت خارا اعضاض وچ وبقال فلان عصا بال وعتق بصر یعنی سخت ورنده وبقا انا برسر علق عقی کبدان که کتاده شود بعیر غاص
 شکره خار خورده بنو فلان معوضون حدان وندان شتران عرض خورند عوض بالکسر فتح ام اعواضه عوضه صد منه مستعد
 لازم مع ونا اص ام اعاضه بقرض معا وضره عوض واد من معوضه چیزی معوضه اعراضه معوض عوض کوفن استعمال معوضه عوض جستن
 عوض بضم الصاد وبقع بلا تون هر که وهو فی نایکد اللفظ للمستقبل من الزمان كما ان قضا للمانع من الزمان يقال عوض الا ان ارضه کر
 هذا شوم ان توکا نقول قط ما فارقت هر کجا باشد ام عوض ودر طایفه وقط ودر مستقبل استعمال نکند وبقال لای ایتک عوض
 العاضین مثله هر الداه من عوض ایتم نام بت فصل العین عرض بالخرابک نشانه پترو خواست و قصد بقال لهنبت عن صلت
 الی ارا ورنک و قصدک و بسنوه امدان ونا فنکی کرین مع کرافت وصلنه بالباء الخاض مستعد منه واز ورسند شدن وبقال عرضت الیه
 ای اسئلت الیه عرض بالکسر فتح الراء ناز وشدن چیزی مع بینهما عرض نازه بقال لهم عرض ونا عرضت اب باران معروض کلک
 غیر بصریح عرض بنواوه و شکوفه وهر چه سپید و نازه وبقال ورنک الماء خا رصاً ای بکرا عرضه بالضم یعنی بند شتر عرضت ام
 وبعینین وچ وبقال العرضه ایتم عرض وجمع عرض ونا عرضت عرضت بصد یعنی مع ونا اص ام وپر کردن ارجامه را از آب وپر نا کردن ان
 وهو من الاهداد مع کرافت ونا ب جاهه که در وی چیزی بکرده باشد ودر غز ودر واز شتر بار کردن بزغال را بچیز از وقت مقرض
 فرد سینه شتر عرضت بیه کردن خور وبقال عرضت سفانک ای لانا ونا وهو غیر لای عرض لانا بترج غصص چشم ورجوان ایتد
 ووز وراشق واز مستعد بن مع ونا اص ام قوله ونا وعضض من صونک وچوانی وچیزی نازه اعضاض الطوفن اعضاضه وعضض الطوفن
 احتمال الکره وعضاضه معوضه نایکد نازه شدن مع کرافت وبعینها معوضه نانه اعضاضه بنفسا شدن از دند که بی صلته بن
 مع ونا اص ام بقال غرضه الیه وضع وبقص من قدره وبقال الیه علیک فی هذا الامر عرضا خا رصاً ونا وبقصه معوضه کرم کردن
 نقصه کم شدن غرض بکت ونا غا شدن بجای معوضه غرضه کلک مع ونا اص ام وبعینها مکان غرضه بکت مندر عرض مثله
 عوض وچ معوض سخت معانک معاضه کلام غامض سخن پوشیده ودر هالف لای معوضه مصدره مع بینهما تعوضه ودر

عرض
عرض
عضض

عوض

عرض

غرض

غرض



واللحم يعبر فقال عرض له في ظهره عرض عليه النبي وعرض له النبي المظهر له وارجزه اليه ومنه قوله ثم وعرضنا جتمه بوسله للكاك فبر عرضنا
قال الفراء ابرن ناهنا حتى نظرا اليها الكفا وبيدنا امدن فقال عرضت به العول وربنا فلان فاعرضت له عتق و اء و بالعلك لفتا
جيدتان وبقال ما به عتقك لفلان قال يعقوب ولا تفل ما به عتقك لفلان بالتشديد وورع من جن كس جيزي وادن فقال عرضت له
ثوباما كان حمدا وسيد ان الفتي يسوق فقال عرضت الناقة ابراصا لها افة وعرضه كرون جيزي بها بركي يعبر ختن وبقال ان المثل عرض
سائري وهو قوب جيد بشري باذ لعرض لا با لبع فيه وبيدنا واشق نامر وبيدنا عرضت واشق منجن وعرض وادن لشكر رابعا
عرضت الجدر عرض العين اذا اكرمهم عليك ونظرت ناعا لاهم عارض الخدب لا راك كروبيدنا امدن نا خوشوع بت فقال عرضت عارض من
المعنى وعرضت على السيف فلان ورويهما شيان وبقال عرض العود على الافة والسيف على فخذة يعرضه بالضم والكسر على اللغين هذه
وحدها ابو زيد بكر ورويه وقتن فقال عرض الرجل اذا اذ العود عرض وهي كره والمد منه ونا حارطنا قال الشعر فبا اركبا اما عرضت
فباغض فدا من من جيزان ان لا فبا قال ابو يعقوب او اذ فبا رجا كه فلبا به فخذت الهاء كقولهم با اسفا على يوسف ولا يجوز بان اركبا
بالسوي لان قصد البلاء وركبا بيته ونا انا اذ ان تقول ارجا اذا اذ القصد رجلا بيته ووردت واحدا من لهذا الاسم فان اذبت
مجهلا بيته قلت يا رجل كاقوا يا وديلة سهرت بحزن النداء والقصد ايض فشان كرون برهين ستون عرضت بال كسر جابه كرمه
فوق خنق با برن عرضت كرم عرضت برهين برهين اركبوا انك عرضت بال كسر ويقع الراء عارضه بالفتح بيان وشدن عتق بضمها فقال عرض النبي
يعرض عرضت افعال صغر صغر عرضت عارض بالضم بنت منه وقلان عبر عين البطان يعنى فوا انك عرضت ايض بزا اركبا الحجة كسني
وربانك وحركت الاء عرضان بالضم والكسر كعرض بالتحريك بيا وى وكروند وهر حبه فام جيزي ديكر با شد اعرض ج ومال ودينا بقال الله
عرض حاضر باكل منها البر الفاجر وشكر فقال تد فاق العرض وبقال اصا برهم عرض على الاضاد وجرح عرضت بتر اياك كد بديكرو انا
باشند وروى اهد وبقال علقها عرضا يعنى بقصد هوا وعشق او دا وبحث شدم اعراض ووى كروا نيدن ان جيزي وبيدنا وادان
رفق وء مئا وكون وخصي كرون بزغانه را ووجد واد وبيدنا واد ن وبيدنا اشدن فقال عرضت النبي فا عرضت اظاهرة فظهر ك
فقال كيكنه ككبه وهومن التواد وروست وادن نيكوى وراست ايدان اهو وشكاري تير اذ نكنا طام عرضت اذ اظاهرة فظهر ك
رحمك جت شفت ولا نيبال شيما فضا مسكن ذلك وادان فلان معرضا الى استدان ممن امكنه ولم ييبال ما يكون من القبلة عرض
برهينا البشانا جيزي وحال اشدن بيش جيزي وسر كسني كرون اسب عوقت كيشدن و برشتر سوس سوار شدن وبيدنا امدن كسى را
بقصد وى فقال اعرض لبرهيم الى اقبل قبلة زمانه وقتل وعرض وادن لشكر بان خود را بقال عرضت العارض الجدر واعرضت ورم
اعرضت على الدابة اذا كنت وقت المرض راجكا وازميا نهائى ما انا اذ كرون كارى واغويت وعيبك ن كتاب با كاك ديكر انها و
انواعى شدن وبيدنا بيق امدن بكى دوراه وبيدنا وادن ناقه را بجل انجته كسني بقال ضرب الفحل الناقة علتها عارض بال كسر وابع
برهينا وى برن ستون بقال بعيرة وعارض يعارض الشجر والشوك بغيره ونا فة عرضت بكسر العين وفتح الراء اجمع النون الزائدة بيشا
فراه وونه بك وديو وبقال هو بيش العرضت وبيدنا العرضت اذا مشى مشية فى شق فيما بغير من نشاطه ونظرت اليه والوجه نكرهت
بقال جتم وبقال يعقب العرضت عرضت بيش النون لانها ملحقة ونا اذ اليا لانا بغير ملحقة عارض بر با كد ونا فخر ومنه
قوله ثم هذا عارض عطر ناله مطر لثا لانه معرفة لا يجوز ان يكون صفة لعارض وهو نكرة والعرب انما تفعل مثل هذا فى اسماء المشتقة
من الافعال وون غير هان لا يجوز ان تقول هذا رجل علامنا را لاء اعراية بعد الفطر رب صانده ان يصوبه ونا من بقوم فبجعله نعتا
للكرة ونا ذل العرفه ونا ذل حار مر دم فقال فلان خفيف العارضين سبك موى ودى وامراه فبته العارض له نعية عرض الضم
وهي ما بعد الثا باس الانسان وكوه وعلج صبار وعطا عارض حاجت عوارض ج ويا لا ريشه بان ورد وطبقه عوارض ج ونا فة
ان اوا الفرس سبه با شد وسبب ان اورا بكشد ويقولون بوفلان لا ياكلون الا العوارض له لا يخفون الا بل الامن وارضها
بى يعبونهم بذلك وبقال الله اعطيت هذا الم عارضه فالعيط الذ يفر من غير علة عوارض بالضم كوهى ودينا بل كوهى ونا فة
است تعرضت خلاف تصير بى بكا به معن كفن منسدا بالباء واللام فقال عرضت بفلان وقلان اذا قلت قولاه انت نعية و
منه المعاريف فى الكلام وهي النور بى بالين من النبي وفي المثل ان للمعارضين لمد وخرن الكذب اى سعته وبيدنا وادن كسى با بر
كارى بقال عرض فلان فلان الكذا فترضه هول وهو رجل عرضت له سعته للناس والشور وعرضت الكتاب اذا كبت متجارا لم يبق ولهم
معرض كوشتم جوش وبالصاد غير المعى كوك وبيدنا وكون جيزي وارضه بالضم راه او اذ نطقنا جرحان عارض وبيدنا كالك
الكبير عوس عارضت له عرضت عرضت جمارا بان تعرضت بيش امدن كسى او كج شدن وچيست رفتن ستور بروه او شوار ع

کالعه بن فصل الزاوی و بعضی بالتحریک رسن پالان و روده و دیوار کرد شهر و خوابی که کوسبند و بعضی الرجل امرانه و کل ما با روکنا
من بیت و بنحو و قوت که سبده و رسنده باشد و فی الثلث منک و فصلک وان کان سمار ای منک اهلک و عند منک و من نالی الیبر وان
کا نوامقصرین و هذا کقولهم افصل منک وان کان اجدع و بعضی بالقلم میان چیزی و بعضی بفتحین که گمانی چیزی دیوس برانود را مدنی
کوسبند و کا و واسب سگ مثل بروک الابل و جنوم الطیر و بان مانان چغتا را از کشته عقیق آن آید ارباص خوابانیدن ستور سحر
شدن کونامه انساب در بعضی المغنم کعاطن الابل واحد نام برین مثال مجلس بعضی کوسبندان به اعل کرد آورده باشانان و شیخ
ربوض بالغنم درخت بزرگ درشت و مسله و ربوض لغت و بنقال فلان نافقوم رابضه یعنی انداخته وی با بچشم کرده وی بچرخ
بعضی در حال بمرح و این لفظ در چشم کرده کی بیشتر استعمال است و بعضی مرزوبون و حقیق و الیابینه بقیته جمله الحجة لا تخلو منه الا کرض
و هو فی الحدیث و خص شستن دست و جنبه و جزان عتق بنفخها فوب و بعضی مرچ من نعت من مرچا ض بالکس حاکوب و بنای است
در وی شستن و حصا با الضم و المد و عرف که در بی با اهد مرچوض حوی کرده و حسی کوفتن و در بزه کردن عتق آن آید و جزا که بگویند
و ترنهند رضیعین مرچوض جویب کوفند رضایح سکرین که در بی با ای کوفته شود و زمین کوفته شده بسکنا رضایح با الضم و ربوما
چیزی و کلثی کزبه فقدر رضضه و المجاره و رضض علی وجه الارض لک تنکسر لمره رضاضه زن بسیار کوشت و رجل رضاض و بعضی
رضاض کلک ابل رضاض شران بچرا که انداخته ارضاض بریدن شدن شهر و اهسته و گران شدن مرچه شش بریدن زرد اجبا شده
و قرض بالتحریک و الذسکین مانان چیزی را و بچرا که انداختن ستور عتق آن آید و بعضی مرچوض لک مزک و وافض کرده کی
دهر خود را مانانند و باز کشتن از وی و جاعه از شبعیا قال الاصمعی متواند لک لکرم زبیدن علی بن الحسین ره و بعضی بچرا
شدن ستور اوعی ابل راضه و بعضی بالفصحی و التحریک نعت منه ارضاض صح نعام و بعضی بالتحریک لک فرق و بنقال لک القیه و بعضی
مکاو ای تلبلد راض لطلب بالضم همزم بر بزه و بعضی الناس بر تمام و بعضی الارض تا تارک بعد ان کان حسی و بعضی من کلوا لک متفرق و چند
بعضی من بعضی رجل فوضه و فوضه بالضم چینه اند چیزی را صبر کرده ما می بند و بنقال راع فوضه و فوضه انکر که در میان سورا و باز
بریشان بگذازد و بعضی با کذا شق اب در مشتک ارضاض بر شاشیده شدن سرشک و هر چه شاشیده و بر پندان شود از ان رفو
کوسبند بعضی لودای چایهای بریشان شدن سبلد و در رفاض و هانهای بریشان رفاضه شده فوی که بعضی زمین را میبراند و بعضی
پای جنبایدن عتق آن آید و واسب ما ختن و منه قولهم ارض بر جلیت و فی الحدیث می بکصنه مرال شیطان ای دفعه و بعضی
رضض الطائر اذا جرت جناحیه الطائر و در کصنه العبد اذا صبر و جلیت و لا یقال رفاضه ارضاض بزرگ شدن بچه در شک مادان و لکدر زن
ان از رگها شک و اصطلح کردن که در کاری را کضاسب و او ایندن با یکدیگر ترا کض و او ایندن اسبان را در کضی چیزی صلنه بالک
بقال ترا کضو الهمجهم مرا کضان فی الفوس و باز وی کان قوس کوض لکس بعضی السهم مر کض الماده حجه و بعضی بالتحریک بخت
ناقص کرمانی انساب بر بوب و جزان و سوحن زنده ما و بکرها چریدن کوسبند سوختن درون و علق ناک شدن وی از ان عتق آن
و ارض روضه و زمین بقیته و فی الحدیث صلوة الاثابین اذا روضت الفضا من الضحی لک اذا و احد الفصل من الشمس ان روضه
بعضی فصلوة الضحی لک الساعة ان روضه سوزانیدن و یک و زمین پای را روضه صید کردن وقت که نگاه روضه بالسیکن با بویست
چنین کوسبند با شکم کفایند در میان کوسبند بر سبک بر سبک و سبک و ان نوعی از برانی است عتق آن آید مرچوض جائی ان مرچوض کوشت بران
شکل بخت شرفه و بعضی فصل روضه و بعضی بجز باشد از روضه خواندن بران لکبت بنقال روضه و روضه بالضم و الکسر اناجصله بین
چهرین امسکین بنم دفعه لک ان رفاض اند و هیکلن مشان بجهت کسی معنی باللام بنقال ارضضت لک ای جزنت له و بنه شدن حکم و دل ناکند
کسی را روضان ام روضه ان روضه ارج بقال لمانم لمانظلو اسما الشهور عن اللغة القدمه سموها بالوزن لک و وقت چینه ناخونق هذا الشهر
ابام روضه الشهر فبسی بدک روضه مرغزار روضه باض ح روضه بنهم مشک اب روضه ان مقدار که تلک حوض را فراز بکند در باض ح روضه
و باضه نام کردن و رهاشت و ادن عتق آن آید نافر مر روضه فرس مر روضه نام کردن و بعضی روضه و باضت و ادن بقال لغه و غلام
کردن زمین را قوس رفاض و روضه جمع رفاض نافر و بعضی بخت در روضه امد نافر عرض و عیب و روضه کلها بمعنی وینوی فی الحدیث
و المئذ و کلک غلام روضه و اصله روضه فقلت الواو باء و ادعت ارضه مرغزار ناک شدن جای و سیراب شدن وادی و حوض است
سیراب جای و فراخ شدن ان مرا و ضه نری کردن با یکدیگر در کاری او او داد کار کثرت صلنه بقال فلان بر ارضه علیه فصل الشین
جمل شروض بالکس یعنی شین و بعضی فصل العبرن حوض بعضی و بعضی و نواع درخت و هر چه در زمین باشد عرض و در وی
و شبره لبش العظیم و بنقال ماهو الا عرض من الا عرض و ابرو را کرد افق و طبع بسیار و پیدا شدن صلنه باللام و پیدا کردن صلنه بقال

رض

رض
رض

رض
ارو

رض

رض

روض

رض

رض

بضم المَاءِ والهاءِ خَلْس اختلاس بودن تخلی کت و خالرم الووم خلسه اسم و بقال العرب خلسه اعلاهم اجمعون کتاه خلت و
 وموی سیاه و سپید خلیس کجاء خشان دزد و موی سیاه و سفید هم اجمعت خلتا لیس خشم خلاء سخن و بیو خلیه و ایرون انکر بقلا
 خلیس قلبی فانه و ذکب به کفای خلیب و لیس و بیان بکن مولانا لایق النین من حرف ان بلدان خلا بصره و کان ان جنس
 بیخ دن خسته بیخ مرد و نارس بیخ بنال جفا فلان داسا و خاها با مالیه خسر الکسه بیخ بدو کتوبت اب و عری اندر دها خفاص بیخ شند
 و خلد او نشد تراش شدن ریحل محسن الابل خواصر جیس لشکر باغ و کز مقدر قلب و سینه و سیر ساد و عیان کنی مجتوس و نکل
 و روز بیخ با خفا و اخراج جمل مجتوس بیخ ناه بیخ محسن بیخ گوشه طرس بیخ یک نامی شدن جمع ف آنرا و بیخ نوم شدن جمع ف آن
 کم بقال محنت الفوم لاندن جنس مواطم و خلسه ام ادکت خامه هم او کهنه به نضل خسته و بقال خسته دراهم و عده بیخ خسته
 الذرهم و بقول هذه الخسة الدرهم بالصب ان شئت رفعت و نثر بیجا می گفت و کلن الی العشره و فی الموش بقول عتاش خلسه
 و قولهم فلان بضر با خفا لانداس کم بیخ لکن لکون خدیبه و صلح فی الظلمه الابل و بقال فلام رباعی و خاها و لایق الی بقال ابوی
 سنای لانداز ابلغ ستر اخبار رنار در بلا خنوس سیر ناندن و سیر جزیری پنهان شدن جمع ف آنرا و کذا اخناس متعارفین
 سر بیخ زدن کت اخنس خنشاء وقت منه خنس الظم جمعها و البقره کله اخنس خنشاء نام زنی شاعر خناس دیوسر و کشته خنس تانگه
 و یا ستاره ازان و قال الفراه فی قوله تم فلا اقمه بالخنس اما الخیم الخسته دخل و للشعری والمربج و الزهره و عطارد و خصی بالکثر
 در خست ابوه و عید شبر خیس بالفی بوی کر نین مرد اعش ف آنرا و کاسه شدن جزیری و عدد کردن بکمی جمع ف آنرا و کذا بیخ
 خناس به کف فلا در بخراس با نهادهای کت و خسته ای دلد و هفت محسن زندان عراق ای هو موضع الدلال فضل الدال و لیس بکثر
 و وشاب و جناس بیخ سیاه و نکشدن ظهر او کس و خسر او کس نفس منه زینب الفقم مرغی دیاسا بالفی و لمد بلخ فاده و لکنت الاذن
 اذ ابدت خضره ظمان البت و می لاندن بدسه دتوس شدند ام مغرب دبا بیخ و حسن بدلی و کندن در عیان نوم و دستها ز
 پوست کوسید کردن بوقن بلخ و خاص کر کز در زرعهای دیور و در خالرم مغاکها سازد دها حیرت و احسن سیم و هو
 نفوس بن زهیر العیسی و من جرب و احسن وقت الحرب لاجله بین عیسن زبیا ان ریبین ستر و حتما و حسانان بفتین فیهام کتیم
 کون فیه و حنص ختین الماس شدن سم سوز خنص بیو دست ربای ستور و گوشت فیه انکد و رب توره و عدد دینا
 انهم چیز بقال عدد و خاص بالکثر و هم و خاص به کت و درع و خاص به منفا و به الحلق و حنص مثال او دجانور دینت در بانی دیون
 نابد پیشدن نشان و نابد بدید کردن لازم مقصد و رس خالص شدن ابوادراس کینه مزج دن و کوشتر و راه پنهانی و کشته شدن خا
 دواس کوفتن خرم کتیم دوس و داسه مد و سه تدارس تدبیر اوزاس سبق گفتن و دوس کتاب کردن مده سر جای و کس و دوس
 سطر کردن و یا شکوه از مردم و سکت و شتر دوس بالکسر و لیس جابه کشته در زمان حج ادر لیس نام پیغمبر در دوس سخن و بلا و بی
 حرف و کتد پیر و مهمه و تدبیر لیس به مقدم بعبه و حوض در حنص مثال خیر و وفا ف دونه بزرگ در فاس منکر در ارض الفظقال
 فعدال لستخونان اصابان کله کردن و حق و ظنر عالی بدن ستر و اعبید سوس نعت همنه و فی المثل لیس الهناء بالذین و زبونا کت پنهان
 کردن دسین پوشیده داشتن مکر و حیل جمع ف آنرا و دسانسار کز در دوزخا کت پنهان شود انداس پنهان شدن در خا کت و سه
 بالفی با زهم کجود کان دس نشان و بنزه در زدن بیجانی و زد بکنه به عن الحجاج و بگردن خنور و طریق دس و سه بسیار نشانه پنهان
 واه نم زهم پیره مداعسه زین زدن با هم مدعش بالکسر نیز مداعس ز نههای میانه دست مدعس جای کوناج بخنور در یاد و به و تنور پنهان
 و عکسه دست بند و میو العلب الجوس بالکسر زدن کول و خناس به احمق و کاس بالفقم خواب که تله کتین بر مردم و کس فالی کزان
 عطشه جانور و ما نتندان کبه نه و می لغت و کاس و کس عده بسیار و یکی زانههای شبر تله لیس پنهان کردن عیب مظاهر بخنور
 مالد و بیفتن دلس الخریاب نار بکی و روی بک کد و کز کربا نار د ادراس حج مکتس در نار بکی مزادمان و لیس ستر خنص
 بفتن شبر و لبر شبر دو و دس سعفت تار بکشدن شب و پنهان کردن چیزی در خا کت و بوشید داشتن خبر و دست علیه
 الخبره کتبه لسته جمع ف آنرا کم لیل و اصر و ادنوس سخت نار یک او در دس نارهای بزرگ کانه جمع و اصر مثل بانل و زول
 تدبیر پنهان کردن در خا کت دیاس بالکسر زدن خنص از بن یوسف و کخن و سنج و مامبج مثل قیراط و قیراط وان نخت الدال
 فجمه دیا بصر مثل شيطان و شیاطین و عقیس مثال خیر و زور و ابر و نرسه شاهی نمکدن عیان قوم بالنس و اللین و لیس
 بالخراب و یساک و ریمانک شدن جمع کاف آن مکتس مثل دس متعده لیس بکوتن بیای سخن ف آنرا و جمل از زمین درین
 کردن متشبه و داسه کوفتن خنص مداسه خنص بجای بد و صر جوب خنص کوب و مصطله دس و هاس بالفی خنص نوم کت و زین با

خلس
خلیس
خنس

خلس
خلیس

خلس
خلیس

خلس
خلیس

خلس
خلیس

خلس
خلیس

خلس
خلیس

خلس
خلیس

خلس
خلیس

دنه خا

بهرایه قلیل که کردن حق کس مع بغیرها و المثل تخمها حقا و می باخر هکذا جری المثل فالقلب وان شئت قلت بلحظه تخم
 الخ تخمها مع تقض بروس بالکسر بن برنس بالضم کلاه که در صدر اسلام میوشیدند برنس پوشیدان آن کلاه برتنان برناسا
 برناسا غیر منصرفه مردم میقال ما امری ای برنا هوای البرنسا هوای البرناسا هوای الناس هو بر هجیس بالکسر ای غیر بنام
 کو که کرا و راسته برنوید بهال نافر برحیل بن غزیر برعاس المثل نشانکه که در هوا هفت نافر بر عیس مثل برحیل بن غزیر که کس
 نرم را ندان و پدیشان رها کردن ستور اعتراف آن و برحیل بن غزیر برعاس المثل نشانکه که در هوا هفت نافر بر عیس مثل برحیل بن غزیر که کس
 ای را کسل نماید و اذ اناس رها کردن ستور باب و برحیل بن غزیر نافر برحیل بن غزیر نافر برحیل بن غزیر نافر برحیل بن غزیر
 فی الحدیث یخرج قوم من المدینة الى الشام یسئون والمدینة یخرجهم لو کانوا یصلون اناس براندن ستور بوس نام زنی و فی المثل انعام
 من البسوس حرب البسوس منسوب بوی در صحیح مشوی بنسب بابان حنک بناس ج و ایضا و هاتان قال الکسانی یقال یجی
 من حنک و بنی کس جی به علی کما حال او بن و بنش و قال ابو عمرو جی به من حنک و همدان کسبا کسبا کسبا ای اس و سوسید شدن
 از رحمت حق و من جی ای البسین اندوهگین و شکسته کردید و علف ناخوردن نافر از غایت اشبهای کس لبس الخ بر میوه مانده
 بلس کلیم و هو معرب و من دعاهما بقال ارباب الله علی البلس یعنی من وان غارها باشد اگه اگه اگه که در عقوبت کس بروی اشبهای
 کنند و نفاذ نمایند بلس فاده شتر نیست گوشت تمبلیس پس را ندان از کسی بجز بی بوسه و او در معرب مع
 حرفه و فصله بنجمن خرابیدن بیس کس ای زمانهای شیرین و بیس کس که در حواجر بدینا نام جوئی فصل النساء و سوس
 بالضم سپر ترسور اس الکسر فیما نروس اس اس ج نارس مره و سوس نارس مره سپر سوزن و سوزن و سوس نارس مره سپر سوزن
 داشتن ترسور اس الکسر فایر و سوس هلاک شدن بی روی در فنادن و هو صدق الانشاق مع بغیرها انعام هلاک کردن و سوس
 لهلاکی با و اورد نوس طبیعت و اصل بقال هو من نوس صدق که مراد صدق بوس نکه بوس ایناس ج منیوسا بالمد
 کلک ناس نکه بان استنباس نکه خواسته شدن ماده و زوی قال فلان تعینت لک نکه و صدق فصل الجس جیس الکسر
 و کول تخم جزی امیدن جی اس زخم دادن تخم را و در کوشش خوردن و با کسین کلک همدان قبله جا رسد زمین به جا رسد
 و در لغت مانده و فی الحدیث من کانت الارض جادسة فذعر فب لری الجاهلیة حتی اسلم فی ارضها جیس و بالغیخ خوردن و زوز
 کل را و زوم کردن و معنی کفین مع و اکم تجریت مثل را و اوزوم و بالکسر کلک ای سمعت جیس الطیر لیم منیوسا و اجناس اوزان
 کردن مرغ وقت تیز کردن وی و اوزان امیدن از پیرایه و اوزان کردن خادی در خلا و اوزانای کس شیدن بقول نادر بن السج
 اواسم جرسن جوارس بنور ان و بقال صفی جرس من اللیل انما نافر جرس الخ یانم و فی الحدیث لا تعین المملکة رقة و یونها
 کلب و جرس جیس حکم رای کردن جیس بفتح الراء مره کاران عود و جیس بکسر تین دینره لغت فرقی جیس نام بفتح
 جی فاس سطر در دست جیس نبودن و بر سیدن اجناس نبودن جیس ای انکت نهادن طبیبان دست بیاد و فی المثل
 افواهما جاسما لان الادل و الحسنت الاکل الخ الماظر بن لک فی معر فیر منها جیس جیس جیس جیس جیس جیس جیس جیس
 بالسن و الشین اصغر مره کوه زشت و کجس بالغیخ جیس بالضم و زبانه لیم بلیک مردم بقال زوی جیامیس بط جیامیس باکوا
 و جیس بالغیخ بک ناکر او رشتن جیس و کات جیس و نشین و نشیند که مع ف اکم جیس بکمر لوسط جای نشین و جیها
 مصدر و کد الوضع بالکسر بالغیخ جلسه مثال جیس بسیار شیدن جلسه بالکسر نوعی از دست جیامیس نشین کردن بقال هو
 جلی و جلی جیس نشین من است و الخ القوم جلس بالکسر و من درشت و کس جیامیس و نافر جیس از جیس حکم بکسر و جیس
 و شیدن جلس لک غنم خلیط امر که جلس انکه دام بردنانه نشیند جلس ای کرم زمین جید و جید شدن جیلسان کلسان مغرب ۵۵
 جاسوس کا و پیش مغرب جویامیس جیس فسودن و زدن و پیراب ماده جاسول که جامد جسم بالضم عوزه من زینم جیس لکس
 یک کوه از هر جری که در زوی گوینا باشد زوی بجاشته هم جنو کردن جیس جیس جیس فرام آوردن جیس در میان سراسر
 جای بکسین و سیدن از جی در دست مع ف اصن قول شریخ اسوا خلا الذی رای تخلو فیها فظالم امانیا احتیله و مثل جوسنا
 بالغیخ بکسین در شب فصل الحاء جیس نازداشتن که در ضد تخم مع ف اکم اجناس از امندان و بازداشتن از مصلحت
 حدیث بالضم ام صند و بقال الصمخ حبة تخم جی در و رسد اشین جیاس و وقف کردن جیامیس بالضم جیس بفت و من جیس بالضم
 ما وقف و بالکسر نیک با جوی کرباب راه هفت جیخت کرد امندان اب ناس و جیامیس جیامیس و قتی صفت الماء حیا طاف نام طاف
 بکسین مع ف اکم و در اشین و راهی براهی رفتن و کار در و سینه شین زدن بقال الحدیث فی لمة الجبرای و جیامیس و جیامیس

بن
جیس
بن

لب

لب
بن
بن
بن

بن

بن

بن

بن

بن

بن

بن

بن

جیس

جیس

جیس

جیس

جیس

حج

حرم

حرف

حشد

حله

حوز

حفت

حفا

حفر

حفر

حور

حوش

المرء قتل

وچاه نما فصل الماء حزن بار داشتن مع فاص ۲ وبتن دست وپای شتر مانعین اوردن و در نماز بخار نماند انان
و بخار شدن مجازه بلکه بر مانع کردن و فی المثال ان اردت الخاجزة فقيل المناجر وبقال كانت بين الغوم وبيتا م صارت حجت
له تراوتم نماز و نماز نیک مثل حنائیک له احج بین الغوم مجزه بختین ناریک نماز بالکسر لا نهما حزن بین
مجد و الغور و رسن کرد دست و پای شتر بدان بندند اجماز ازار بر میان بستن و بخار آمدن مجوز شتر دست و پای
بسته مجزه بالغم بنفها اذ حزن بالکسر خای اسنوار و تعویذ حرن جز بر جای نیک اسنوار احزان مجوز برهن کردن و
خوشی تنگ داشتن حرن بختین کوز که کوزگان بوی بازی کنند و هو الجوز المحکوه بالعب الصبیان و من اشاله فبین
طمع فی التبع حیث فانه لاس المال قولهم و احزان و ابنتی النوافله برید و احزاه حفزت الماء حرمان بالکسر قبل از تم حزن
رخنه حرن یعنی حرن ایضا وقت هنگام و بریدن و رخنه بدجوب افکندن احزان بریدن مجوز بریده شدن مجوز نیز بریدن
و برهم سودن و دندان و انداز کردن و البعیر الذی صاب مرفق طرف کرگنه و داماه قبل له حار فاما اذا ایدمه فهو
الماسخ حرن بالغم بنفها اذ و یاره کوش بد را از بریده حراز سوسه حرازه سوزش دل از ختم و حران و یک حراز بالغم
و الغم مشد و احز حرای در سحران بالکسر حره حج حفر سبو حن از بس پشت قمع آن کم و بقال اللیل یحفر لها
اه بسوه و حفرت به التبع له طعنه احتفا بر سر پای نشستن و خوشی در جیدن و فی اللدین عن علی صلوات الله علیه علفا
صلک المرأة فللمحقر له تنصا اذ اجلس و اذا سجدت و لا تحوی و لا تحوی الرجل حوزان لقب حارث بن شریک لیسبا
محلز دامن بریدن بکباری قهله کل حلز بکس بن مشده الام من کوفاه و یخجل و نام مری و لکنا و حلز حوزان زبانه
شدن شب و یکاه حرمه تره نیک و نام عمر رسول صلی الله علیه و الیه و سلم ابو حمزه کبیه انش ربک و رضی الله عنه سب تره چند
رسول او را این کبیه فرمود حازه بالغم بختی و بخت شدن مع بختها ما حیزه الفواذ یحت دل حارث مشلو فی حدیث ابن عباس
افضل الاعمال الحریها له امنها و اوقها محموزا لثبان صحت سرهای انکت حوز حرازه بالکسر کرد آوردن معن آن
احزان لک حوز حیزه باندن نرم معن آن حوزی نرم سبک و آندة الحوزی بالذال لک محموز بنی و سبکی باند
سنور سوئی اب محاوره و در اینجا محموز محموز و بچیدن بقال مالک محموز محموز الحیة و تتحیر حیزها و یکوشه رفیق
حیز کرانه حیزه و اصله من الواو و کل حیزه بالتحقیف مثل همین و همین احیاناً ذکرها حوزة نایم حوزة الملك بیضا
برکتی از حیزه و از خانمان بجای دیگر رفیق محاوره و کرده از هم بگرانه شدن فصل الحیاة حیزه بالغم نان بالغم
نان بختی و نان دادن معن آن حوز حار حوز با نان مثل لابن و نام حیزه ایضا و اندن دست بر زمین زدن شتر حیزه بالغم
کوماج حیزه حیزه بالغم مشده باب الحیاب و بالغم نان بر حوز در زمین و حوز معن آن حوز حوز در زمین
حوزه بالغم در زموزده و مشک و حران محموز بالکسر درفش حیزه بختین مهر حیزات الملك حواهر نایم حوز الطه حیزه
پشت حوز م و حوز بر سر دیوار نهادن و میز و بیره و حوز معن آن حوز حوز کات حیزه بالغم حوز کوش حوزان
بالکسر مثل حوز و حوز و حوز از حوزی بالغم فیها نام کوهی که بر سر آن از حوز حوزی حوز حوز حوز حوز حوز حوز
فالتی بوی کرفین کوش معن آن حوز حوز بختین تکبیر بزرگ منشی حوز با ذمی علی الکسر کس بیزه و بانک
و کاه حوز کوبه و در دکل حوزان بالکسر لغتة فی حوز بالغم طانعه مردم فصل الدال در الثوب م و هو معرب بنات
الدد و شیش و بیضا ان الاده و دره فرمایان و مردم دروزی و دروزک و کلام بالغم توانا و در بین دلمه مقصی الا حوز
بالغم حج و جهیل بالکسر و هالرج کش و بین حیزه اذ کده کوش تریز بر کردن مشک و حران حوز بالکسر بلیدی
و در آب و دست قولم و الرجز فاهج و فری بالغم ایضا قال مجاهد هو الصنم و اما قولم حوزان المناء بالکسر فهو الصنم
رجز بختین بومی از حوز شعیر و مشر و مشر حوز از حوز و یکی از بیار بها مشر بجز از حوزت منه و ناه و حوزان
مخز و نام یکی است رسول علیه السلام حرازه بالکسر یک اصغر من اليهود و یحیر و یک طرف بار از بزرگه سبک باشد
نایم بر شود و در زمین بستن و اسنوار کردن حیزه و در زمین بر در نهادن و دم بر زمین در برودن بلح حیزه بیضا
نهادن معن آن حوز اذ انما مثل حوز بر آسان و بمواد کردن کار و اقبال در وقت ذلك الامر لک ترز للمل و تخانه و در وقت
رزة له طعنه طعنه و ترز بر ایضا صمله رهو بیاض مرزای مصقول ارتزاد در شش تیر بستانه و مجبلی کردن رزة
الباب در زمین و دوز بالغم بر حوز بالکسر بریزی مثال خصی ا و از بیت الهسته بریز کجا که بوی حیزه رنگ

کت

شیر بسک مقنا کرم کرد تو غیر کرم کردن شیر آب و جزان و خراش با نان لشکر و فرحال بسیار و تمام کردن و نولام
 صندغ ع آک ۴ موفور تمام و قوه موی تا زنده کوشانکه هجده تکا مکه که کف ذرا بدی مثل نوزاد نخلدین مثل ایجا کونید که کنه
 نجشده و اما ز مده به انگار بر بخت شوره و فرآه و عین نام نبات و بیال مزاده و فرآه لیل و لیل و شکر بر او فرآه و تو غیر تمام
 کردن حق کبر و بیال در قهله حصا سبقتا و تمام شدن بیال استوفز حقه را استوفاه تو فرحمت نکاه داشتن و تو غیر علیه ای و بی
 حرمانه و هم متوازن است که کثیر و هوشگرانی کوش و کوش شدن بیع ک آف ۴ و قیاس مکنده با التفحیک الا انجاء باللسکین بیال در
 اذنه نوزاد فرا و کران کردن کوش بیال و فزاسه اذنه و وقت اذنه فرموسونور و بیال اللهم فرآه و شکافان استخوان و نیز
 بالکسر بار جزواشتر چنانکه وسق بارشتر اینبار بار کردن و کوان بار شدن امره موفزه بیع القان و تخالض موفزه بانغ و الکسر
 موفزه بالکسر کران و در حکم الفتح و هو علی غیر القیاس و قوه شکوچیدن بیال و قرب الدالیه ایضا و بعد من بیال او فرآه
 و فی المثل کانت و قوه بی حنجره و این بجای استعمال کند که کمی در مصیبت صبور باشد و در ویان مصیبت اثر نکند و فزاه صیبتی
 کردن اسم و مصدر جمع بضه ما و ع آک ۴ بیال و فرموز و فزاه و و فرقی قریه و قوزاهسته قال الله تم و قرن فی بونیکن بکسر
 الفاق من الوفا و قلم بیال فی القرآن و قوه بزله داشتن و حلیم شمر دن و از مودن و رجل موفزه ار مودن بقور و ان معنی
 و هو فی الاصل و بقور فایده لسا و الاء لسا کله وراث و ترث و فرقیه معنای در کوه فقیه و غیر اشیاء و قوه فرقه ره کوسبند
 و کوه خا نمرغ و کوه و ادراج و میخانه و دامن و بی ع آک ۴ و ویدن اشق و اسب و برگردن مشک و کوهی بوزن فضل
 نوعی اندویدن اسب و اشتر نافر و کوهی نافر کوه تاه تو کیه برگردن مشک و شکم و جزان و مهمانی بنای نوادون و کوهی مهمانی بنا
 نوایجا برگردن تو کیه بردن حجج مرغ فصل الطاء هکسیر بیعتن کوشت کوفتن شرع ک آف ۴ هر اهر بخت منده
 بجهر هیر بر شتر بر کوشت پیشم ناک هیر هیر زمین همور بصورج و ایضا سنگهای بزرگ بر دینها هیر هیر کوشت و یاره کوهی
 ع آک ۴ هیر نافر بسیار کوشت هو بر کوهی بسیار کوشت و ایضا نام مردی از فرقیه هیر هیر بن سعد نام مردی موفقه
 شد و فی المثل لا سیک هیر هیر بن سعد بجهر کوهی نام هیر هیر سوسه سر هیر بکسر نین بی کتار و جز کوهی ام ایضا مزاده خر هیر
 بالکسر حنجره نانه و شکفت و سختی هیر هیر تو کیه داشت و بیال انه طهارت شکفت شکفتها و این مرد بزرگ راهی با کوهی هیر
 حرف شدن از بی بی اسهانه شیفته شدن بر شتراب و جزان تها تر بر کوهی دعوی باطل کردن هیر هیر نیم روز در جانی و جزان
 کردن هیران کک هجره بالکسر من هیران هجره الحیسه و هجره المذنبه هیر هیر بیضا پریشان کفتن بیار و رنگ برگشتن بر شتر جمع
 ف آص ۴ مهور معنی پریشان و منن نوزاد هم ان قوی اخذ هذا القرآن مهور ای فالو فیه غریقی جدا مانده و کشر شتر که کردن
 او بر پای بسته باشند هاجر نعت از این مجموع مهاجره بریدن از جانی بد و سینه جانی بگر هاجر بریدن هجره بالضم بیعه و
 ایجا و حشر پیوده کفتن بیال و ماه هاجرات و مهاجرات ایضا و فواحش و بکرهای نیم روز امدن بیال انما مهاجرین کجا
 بیال موصیلین ای بی وقت المهاجره و الا هیل و فرزند شدن شتر در بیه و در فزار هاجره کرای نیم روز هیر هیر و فتن و در این
 وقت و هیر هیر ای که نشه با مهاجرین و فی المذنبه هیر هیر و کوهی هیر هیر و فالتا القراه نافر هیر هیر و بجهر هیر هیر که بر فزار و فرقی
 فزون باشند و بیال هو الذي یبتاعه الناس و هیر هیر نای بیعتونه و بیال هذا الهجره من هذا لکه اکرم منه هیر هیر کاه خشاک
 و شکسته و کرمای نیم روز و در حوض نزاع هیر هیر التفحیک نام شهی که خرابی بوی نیست کند مذکر مصروف و فی المثل کبضع تم الحی
 والنسبه الیه هاجری علی غیر قیاس هاجری ایضا البناء هیر هیر هیر بالکسر و التشد بدینها خود ما و ان هیر هیر با طهر کت
 هجره بالکسر من بالان شتر و نه کان هیر هیر بالکون و الخیر که باطل شدن حق و خون و مانند ان و جوشیدن شراب
 خندار ک ع آک ۴ اهدار بیاج کرد ایندن خرن رجل مدهه مثال هیر هیر مری ساق قوم مدهه با فخر یک لسا و طون
 و بیال من بهر هیر هیر و نای سقطت هیر هیر بانک و بانک کورن کورن و شتر و نه اهل هواد و ع آک ۴
 هیر هیر و فی المثل فانه هیر هیر الفتنه و ان کثیره باشد که او را بسته باشند ناکستی نکند و او فرآه و میکند و این در حوکس
 کونید که فرآه و میکند و بر کاری نباشد ما در شهری که نالای بی جزان شدن باشد و بر وی در آب بود جوفت اهدار
 شک مزاده و بیال هیر هیر العرج اعظم بناها هیر هیر و بیعتن پیوده هیر هیر بالکون پیوده کفتن ع آک ۴
 هیر هیر بکسر هیر هیر مثال هیر هیر هیر اهدار بسیار کسرتن هیر هیر بان بالیا و کسر طاء و الوا و امر
 شتاب حنجره و سبک خدمت هیر هیر بالکسر کوهی هیر هیر مثال فرآه و قوه و نام زنی و مکره هیر هیر مونت هیر هیر مثل زبانه

وقس

قس

کس

هس

هت

هج

هد

هد

هد

وليفته في الندوة بالسكون والحركة؛ احيانا والفتحة في التذكري وفي التمدح وفي ندمي بالالف واللام وبغيرها مثلا ائذ من كاه
 نادرج ونام دهي بشام الاندريون منسوبون اليها ويحذف في الشعر لاجتماع ثلث ايات في الجرد المصّب كقول عمر بن كلثوم
 ولا شوق خور الاندرينا ائذ لا بد من يديم كودن نذ بصفتين به ويقال انها جمع مد كرهن ودهن ويقال جمع مد بره من مد وند
 بيمان وعنه نذرت الله كذا المنبر بالضم والكسر فالاحفش قالوا نذرت على نفسه نذرا ونذرت مالي نذرا ونذرت يديم رسائلا
 ابن مناد وشاعري فمن فتح الهم لم يصره ويقول انه جمع من ذر ومن ضمها صخره وهم المنادرة يريد الال المنارة او جماعة الخي مثل الاله
 والمسماة ويند بالفوم بالعدو بالكسرة علموا من ذر نام مردى تناذركن بكر يا بيم كرون موزو اندك ويه منه نزاره اندك شذ
 عتج ضمها عطاء تيزر ومنزور قليل تنزل الفاع كرون وخوار اشق نزاره بالكسر يدركيله وتنزل اي انساب الهم ودخل فهم تزد
 بالفتح ن من كم فز نذر كركس جمع الفلذ اشرو والكثير شهور نام بت وعدده ميان سم كوسفند خنوج وركندن بان كوشنا
 بمفاز عتج ف آص وفسر بالكسرة مفقار وياره از لشكركم مقدمه لشكر نيزه ماشد منس نال مجلس مثل ناسو ودياري وبالضما
 ايتم وهو عرب سنلان وديناره شرتا نوزو شعر وقع استنار كركهي كرون وفي المثل ان البغات بامر ضنا يستنار وين بجاني
 استعمال كندكه ضعيف درهي قوي شود دنار بالكسرة نام جوي يني عامر لشور بوي خوش وكياء خشك ديكر ايسر شاره
 ديكر ياره بسزندن وبريدن جوب ياره عتج ف آص م كسرتن وفاس كرون خبر شاره نيزه دره يراهي جوب ك باره بريده شود
 منشار بالكسرة شتر بفتحتين پراكنده وبراكندكان واحد جمع يكسان وبراكندك شدن كو سپند شيب بخته شوار ما تشبه اللان
 من العلف فارسي معرب ريج نشور ياد هموار نشو بضمين حج وقرئ قوله ثم الله الذي يرسل الرياح نشر اجضمين وباسكان التاء
 ايضا ما نشره رله باز و فواشر حج ونام مردى نشور زنده شدن يوم النشور ووزن شجيرا انا زنده كروا بندن بقا الانشور
 اي احياءهم ومنه حرم ابن عباس كيف نشرها وقر الحسن بنشرها ذهب الى النشر والحق قال الفراء والوجه ان يقول انشرهم الله
 فنشره ان تشبه رمسون كرون وينشون وفي الحديث فلعل فلانا اصابه بغير علم ثم نشره قبل عود بيت الناس اي رماه نشره بالضم
 انشاد پراكنده شدن ودر وای شدن واره وباد كرفتن في سوار واهم اندكي قضي ياري وادن عتج ف آص م وياره وهدن كان
 واحد ضا ناصه مثل صاحب محب ويدر قبيلة از بنو اسد وباريدن باوان وعظا دارن نصير ياري كراضا ارج مثل شريف واشيران
 استنصار ياري خواستن تمامه ديكر ياري كرون استنصار داد سندن نصران نام دهي بشام كضام ي منسوبند يني اقبال
 وجل نصر ليه وامراه نصرانيه ونصاري جمع نصران ونصرانه مثل نذاني من ندان وندمانه تنصرت نصران شادن نصير تر يسا كرايدن
 وفي الحديث فابواه بقودانه ونصيرانه لشعر زدا نصير حج ويدر قبيلة از قزوين نصار بالضم در وخاله ان نصران نصيرن ويدر
 قبيلة از همود خيبر سيمي ناره فذج نصار فدي از جوب كز نصران ناره روئي وازانه وباب شدن وكرون لادم متعد عتج ف آص م يقا
 نصر وجهه ونصر الله وجهه نصارة ناره دوي شدن عتج بضمها وك آف م ايضا حكاية ابو عبدة تغلبه نيم تاره دوي كرايدن
 وفي الحديث نصر الله امرا مع صفاته فوعاها الله نعه الله وقولم لخصه ناصر كقولهم اصرفا ع واسين ناصر واحمران بغير بين
 سبر ما عطر نا طور يا عيان فواجر حج ناظر ونام موضعي فطر بفتح عين نظران نكس بين در چيزي متامل يقا النظر الى
 الشيء ويقال حج ملال ونظره بجا ورون برى بعضهم بعضا وچشم واشقن انتظار مثلا نظره چشم زخ وزيان داشت يقا نظر
 الدهر اليهم فاهلكهم ناظره چشم ناظران دورك از درجاسب بغير كراستك چشم ازوي كشايد ناظر السواد الاصفر الذي يغير انشا
 العين وديان وكا هسان نظره بكسر الوسط ناخبر كرون وزمان دادن قوله ثم نظره الابهيمه انتظار مثلا استظاره هلت حوا
 تنظر چشم واشقن نظرا اسم لامر منه مثل ترال وترال اي انظر مناظره م منظر منظره جاي نكر بيتن ويقال منظره خيزن من خيزه وحل
 منظراني ونظره وامراه حسنة المنظر والمنظرة ايضا نظار جمع نكر ندان بنو السطان قومي ايل نظر به منسوب اليهم نظير ما نند
 نظر البني بالكسرة مثل خوندن يد وند ويقال فلان نظره قويه ونظونه قويه ام منظورهم في كلبتي نظار ارج منظورين سيار نام حج
 لغرم او از واوان كودن عتج ف آك م بغير مثله ونلان نقار في الفتن كساع فيها نغرة مثال هزمه عود وكس بغير بفتح عين وند
 كسويه يني سوز عتج ف آك م حار بغير انا نغرة ونيحرا ايضا انك نجيا وازام نكدر ويقال اللملة ولكل نغرة ما حلت بفتح قط اي
 ما حلت ما نوحوا وفي راسه بغيره كبر بغير جوشيدن حوق عتج بفتحها وك م عتج نغرة عتج نغرة مثل ورفن ودر شترها
 نيزال نغرة فلان في البلاد اي ذهب فيها ما عوره كونه كلاب فواعر حج وفلان نغرة اليه عبيد الفكر انغار بركرون ودر خاندك
 لغرم بر ختم شدن عتج ف آك م ورجوشيدن بفتح قال ابن السكيت فلان يتغر على فلان اي يستر عليه وانغرت الناة لغة

نذر

نور

نور

نذر

نصر

نصر

نظر

نظر

نقد

نقد

الفاد و زباد کردن و منته قولتم بکورت اللیل علی النهار و یقال نکور اللیل علی النهار یعنی شامه و قوله **شفا** اذا شمس کورت قال ابن سینا
عورت دمال فاده ایضه صوب هوا و قال ابو عیبه کورت مثل نکور بالعامه تلفت فتحی و دستار پدیدت و رنگ کرد ایندین و یونش
نکورت و ریجه شدن و فنادن و چکیدن اکثرا دم برداشتن اسب درویدن و رجل مگوری بالفتح و تشدید الراءه مفتوحه
مره ناکس نکور مشله **کهر** بر آمدن روز شمع بسخنها و بانگ برزدن و قهر کردن کنه و ریختن آب بر زنده **کیرم** بالکسر و با کاف
دمه انهنکری نام کوهی در سلسله **اسهم** مصره بالکسر کینه و دشمنی میزج ما در نمازه و دشمنی کردن ما زاده متفاخرت کردن
امر مشرک استحقاق صمت کشیدن و جماع کردن و انداختن و بریدن **مجرک** لشکران و خزده **بقال** غایب مجرک عقل و سبع مجرک سنود
در شکر مجرک یعنی تشکی و کران باری کوسبند از مجرک در شکر انجامد کران بار شدن سنوزان مجرک چنانکه نتواند خواست مجرک و مجرک
نعت منه و مجرک الیه یک لفة فی غیره و هو العطر **قال** ابن السبک العرب بتدل النون من ابرامه مثل نجت الدلوای بضمها **مفسر**
مخور شکافتن کشته ابر و بانگ کردن آن غم بضمها و منه قوله **م** مواخره لک جواری فیه و برت من اب رها کردن نبات مخورها
بهاری استخار بر ابر و ایدانشان در امتحان و یکزیدن از هر چیزی میگوی ترا مخره بالضم و الکسر کزیده ما خور حرا بان مخور و بر زاده
و مدرع بفتحین کلوخ و دیمه مکنج و نام دهی بهین اهل المکر و الوو اهل دبه و صحی و منه فلان المکره عده تیر نه پاکه **سنسنا**
استخوان ناسد و **بقال** مکره کلوش مدره لک اصلحه بالمدح و نام مردی بخیل و فی المثل یخلم من ماد و مردی بجای کلوخ
کرفتین امد و بیکاه بر امد و کفنا و تیر و رنگ **حله** بفتحین کنده شدن بیضه امد از متعدده و بناه شدن معده امد
بجاحت کاه **بیتا** روشنند و حیث نفس شدن غم **حان** ممدک و **بقال** الحرقه ابله شده مذکور اتباع لک تقرت **امل** قرار
بریده شدن شهر و فی حدیث ابن حنیبله الخوارج علی شاطی نهر نسال فنه فی الماء **فما** امد **فله** ما الخلط الماء **مر** انعم
نخل و بیدر قبیله ان تبهم امر ارج مرایه نخلی و نخلی شدن غم **حان** امران در ویشی و بیهی ما دوره مر براب بالضم نخلی کرد و کندم یا
مره بیدر قبیله ان نرفق و هو مره **برکت** و بیدر قبیله ان نرفق و هو مره **بن عوف** مره **مشد** و اکبمه و عند العلامه محققا
ابو مره کینه ابلبس مراد بالضم درخت نخل و احدها مراره مز بالفتح رشن و کلند و کندن شنن یقال مزهر و علیه و رفق مره و شلوع
ف اص **م** بطن مره و وضعی نزدیک مره **بجکار** مره مراد مران بارها **مره** بخام و هو حجر مراره مره و سن دراز سینه نافته
و حیثان از نشاط مره چینیدن از نشاط مره بالکسر مره و قوت و نیزه مره مره **قوان** و بان مره و رسن دراز سینه نافته
مر ارج مره و رنگ زردی بروی غالب باشد مره مره عزیمت و اهنک **امر** نخل و نخل روده و **بقال** الفتح من الاثرین بنون الجمع
دهم از وی سنجینها و نخلیها امر مره ای زعی که خط بنشین او برین آورده است و این هست که کجا بجد هو زاست نام **مسا**
فرزند ان و است و ایضا ترال امر مره کوسیداست بر استوار شدن لازم متعدد و سخت نافتن رسن و سخن نخل کفن **بقال** **امر**
فلان و ما احلی لے ما قال **مر** از حال و امر نخلی کردن امر مراره کاویدن و در پیچیدن بکسی **ما** اکند و **را** و **بقال** فلان **امر** عقدا
منه یعنی محکم کار ترا و است **مران** و هو فعال و هو الریح و سند کرفی باب النون **مر** بر سخت دل اما نرج مران سختی شدن
غم بضم نیا مره بالکسر **مکول** و ذکر ابو عبیدان بن عمره **مشر** الانبده **فقال** البع نبتا العسل و الجعته نبتا الشجر
المزین الذرة و استکر من الممر الخمر من العنب و استکر که یكون التمر الخمر الحبه و هی من الذرة ایضا و **بقال** الیها التفریح ایضا
مزد بالفتح شامیدن میخته چاشنی خمز و اندک شامیدن شراب مشرق الارض یسکون الثین و فحها دوی زمین و نبات ان **مشتا**
رو بایندن زمین و برک و شایخ بیرون آوردن طایر مشیر الفضاه **کک** مشیر حیدر کردن اذن حشره مشرقه لک لطیفه و هی اماره التعمه
و **الثره** فی الانسان **مصر** بالکسر شهر یاد کرد و بیوت و شهر **م** و حد میان دو چیز ایضا ارج مصران کوز و کبر و **بقال** اشتری
الذکر بمصوره **م** بجای **مصر** و در مصران رودهها مثل بعیف و عفتان و مصارین جمع الجمع و **قال** بعضهم بمصر علی مفعول
من صارا الیه الطعام و اما **ما** لو امصران **کا** قالوا فی جمع المیل ملان شبهوا مفعلا بفعیل **مصران** الفاره غزالی بناه مصران **مصر**
انکشان و دوشیدن و دوشیدن آنچه در چشمان باشد از شیر بقدرت یا شیرداد و دوشیدن مصوراده بزونا **کا** اندک شیر باشد
قال الاصمعی هومن المعراضه و ن الضان **قال** و مثلها من السمان الجرد و در جمعها مصار مثل قلوص و قال لیس و **قال** العادین
جمعها مصار مثل قلوص متصیر اندک شیر شدن ماده **بز** **بقال** نجه فاصر و حدید و غر و کلها بمعنی بعضی اندک شیر و **مالا**
الحاجز فلان مصره الامصار **کا** **بقال** مدن المدن **مما** صر شیر و ترش زبان کومضو زبان کوشدن شیر غم **ف** اص **م** مصر
بفتح نانی نام مردی و هو **مصر** نزار و اما قبل **مصر** الحراج و لایخه و بیعه الفرس لانه اعطی المیران الذهب لخواه الخیل و

کسر
کسر
مشد
مشد

مصر
مصر
مصدق
مصدق

مشد
مشد
مصدق

مصدق

منه الباء وقولم كانت بين العوم عشرة شديده قال ابن الاعرابي هو ما روي في العوم منهم بعضنا في الغنالم معثور بالضم لغني معثور وهو
 فيض يسيل من العرفه واليوت مثل الصمغ ملو بالعسل يؤكل ولربح كرهيه معثور بالكسر لغني معثور جاورش تاه بافته عند بيوت
 كرون وقد عثره فهو عثورا وروى في الصمغ بالضم واكثر ما يستعمل هذا في الباطن في الشحم يقال يا عثره وفي الحديث يا عثره ان كنت اسقى
 في عثره قلت ويقال في الجمع بالفتح عثره بفتح العين جاني درشت سنك ناك وسورا حياي كذا روي من وانا روي بفتح السين ووا
 ونه اعدا واصله يقال عثره بفتح العين في اللبنة في غلظه واغدرت به وعثره ويسير ما ندن شتر كره وكوسنداز وراغدا وسعد من عثره
 شتر وكوسنداب من اناه وكسوي بافته فدا لربح ورجل ثبت الفاء له ثابت في قتال او كلام يقال ما اثبت عثره اي ما اثبت في العثر
 يقال ذلك للفرس والرجل اذا كان لسانه يثبت في موضع الزلل والخصو مغاودة فاندن وكذا شق عثره اي يركن وهو فعل بمعنى يهول
 من غادر الكيل اومه عول من اضره ويقال هو يهول فاعول لا يهدر باهله اي ينقطع عند شدة الحاجة اليه فغدران عثره يعني من في
 عثره بضم الميم ونحوها نام مروي عندهم بالذال اليعرب ختم وبيانك كرون وفرنا يقال سمعت لفلان عثره اي حثبا وصياحا شرا
 زجره عثره كرك ويقال فلان ذو عثره اي عثره مثل العثمة ومنه قول الفرسي الذي يهوس عثيرة بما ساء من ظلم وعذل وشد
 عثره وهي ايضه لغة في العثيرة وهو سيج الشجر انا والعذارم وهو الكثير من الماء عكاه ابو عبيد عثر شجرها
 وفورد پوست بقا لطوبت الثوب على عثره على كسره الاول عثره بالضم حج وايته ورفيق جمع ف امره يقال ما عثر له اي كيف
 اجترأت عليه وما عثره من اى من انا لك عشوة فيعثره ووالفتح من بينه ومنه قوله لا لا يغرك بالله العرود والجر يدان عثره كسره اذا نطق
 وجران وهو مثل العوق وسعوط عثره بالضم سبيد بيشا في اسبند كذا روي يقال عثره اي عثره شرب والاعتراب اي عثر
 وقوم عثران بالضم وعثره بيض وهو عثره قومك سيدهم وهم عثره قومهم اي سادتهم عثره الشرا والماه عثره الشرا ثلث ليال من اكله
 وعثره ككسبه اوله والكرم والعرة ايتم العبد والامر في الحديث فخير رسول الله صلى الله عليه وسلم في الجنين بقرة حكا عثره عن الجنم كله
 بالفتح عثر بالكسر كانا زانود رجل عثره ورجا وبعثره وعثره والبيع للعر اغر واللعن اغر عثره بالفتح مصدر وضعف ان كرم
 عثره كانا زانودك وعثقت بهال كان ذلك في خرابي وعثره في جملة ما عثره بعثت افنادن يقال اعثره يا رجل وبر عثقت كس
 اسدن بهال عثره الى اناه عثره منه ورفيقه شدن يقال اعثره بعثره يخوي نكو يقال للرجل اذا شلخ اذ برع بره واقل هره اي ساء
 خلفه وقولم العثر فيك من فاذن ان انا بانك منه ناقته عثره بعثره اي خنل وهي رسول الله صلى الله عليه وسلم من سجع الفرد وهو مثل
 سجع الثمالي في الماء والطير الهوا عثره بالكسر كره وهو عثره يقال خرابا للذين وعثره النوم له نقصانها وقلمه واي للمديث لا عثران
 في صلوة وهو ان لا يرمي ركوعها وسجودها وروى شدن ثلثة اسماء على خراب واحد على عثره واحد وسيت يت يقال عثره
 فضا له على عثره واحد اي مثال وشتاب يقال اناه على عثره اي على عثره وتبها شمشير وهو جنبي ومقدار يقال هذا اليوم عثره
 اي طول شمشيرك شدن شجر الاصمعي قال ابن النكبت عثره ثلثة اسماء له عثره فرغت اللذرة وفي المثال سبيد دته عثره اي يقال اناه
 عثره بالضم ونوق عثره بالفتح فقه مصر من ابونهد عثره السوف عثره الى كسده ودرت السوف دته له نفقت وخود دته
 مرغ جوده واعثت اعثره بها في الماء بر فخره عثره اي دته عثره بالكسر عثره اخرج واظنه معرما عثره بر خود را در خطر افكندن بقا
 عثره بنفسه عثره بر او بقره كما يقال جمل جملك وحيدك وكل تمليك وتعلمه ولامدن دنلان كودك يقال عثره بفتح السين الغلام اي طلع
 مغارة عثره كاسد شدن وكسبر شدن عثره امد وشدن كرون الوازن دكلو وجان درعلق ويقال الراعي يغير بصوته اي يرمي
 في حلقه ويتغير عثره بفتح السين عثره بالكسر مرغ دبش عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين
 عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين
 وجون ويقال امره عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين
 نوبت بكار ووشيدن شيردا عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين
 غصنا كل خوشوي بر حسان غصارة العيش خوشي نديك في ويوفلان منغسورون وهم في عصابة وعصره من العيش
 اي في خشب وخبره يقال انا الله عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين
 افرجه جمع ف اكرم وبارز اشق خاضه پوست نيكو بياسته فانه قبيله از بين اسد وحي اربن صمصمه ويطول ان بين ثقبه عثره
 يتسكن الضاد نبات وتام اليه عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين عثره بفتح السين
 بالضم معثره كرك ويقال عثره المتاع الى جعله في الوعاء وبارزه شدن جرحه وبارزه كرون شدن بياي جمع ف اكرم عثره بفتح السين

عثره

عثره

عثره

عثره

عثره

عثره

عثره

عثره

عثره

وعمر بن عبد العزيز لانه لو يكن بين ابي بكر وعمر عطف وقال الغزالي لقد قيل سره العزيم قبل عمر بن عبد العزيز لانهم قالوا العثمان يوم الذكار
 ضالكت سيرة العزيم ومنها ابو بكر وعمر غلبن ابا داني عزرا بن عمر بن حوتبة العزاري وعمر بن جابر بن هلال الفزاري يعاصير بن غالب
 بعمور بن غاير بدر قبيلة ام عامر كفتار عامران عامر بن مالك بن جعفر بن كلاب ونادر بن الفضيل بن مالك بن جعفر بن كلاب وعنه
 م ويوي خوش ويدر قبيلة ازبج بنهم بلفسخر فردنان او بعينه بنوا الغنبر عذرت النون چنانكده بليارت عنز مكر عنزه نام مردی
عوزة اندام شرم مردم وهر چه از نمودن ودمیدن ان شرم ابدی عودا تاج و عجله الثاني من فعله في جميع الاسماء اذا لم يكن يا او
 واذا وخره بعضهم على عودات الشتاء بالخر بلك وخره در صفت لشكر ودر حصان ركاز ان بيم باشد عودات الحبال شفو ترنا اغو
 داغ و بچشمه وانكده بملوب خود نرسد عوران بالضمج وفي المثل يقال بدل اعودر لدموم جلف بعد الحموي بعنه بشو المثل
 ورتما فاولولفان اعودر عور بفتح بكن بچشمه شدن عورة بلك چشمه عرع كآف م يقال منه عار بيار بالاعلال وعورت عينه بفتح
 واما تصححت الواو فيها لفتح ثلث اصلا وهو اعودر لسكونها فاجلها ثم حذف الواو ابد بعنه الالف اللام والتشدید بفتح عور
 وبهذ على ان ذلك اصله محي اخوانه على هذا مثل اسود بسود واجر بجر واسبق ببييض ولا يقال في الالوان غير ذلك فياسه
 في العيوب عرج واعني في عرج وعي وان لم يجمع ويقال من عرجت عنه وقاره مهوره وبغيره له اخذه وذهب به ويقال ما ادر
 ابي الجراد عاره لمر ابي الناس ذهب به ويقال عنده من المبال غاية عين له ما جار فيه البصر من كثرة فلا عوراء دشت ابي
 نير باسلك كرسد وانما دوى بانداك ودر دجشمه و خاشاك عوار كروه ملح اهر كونه عوراء سخن زشت وذن بلك چشمه عور
 بالتصغير نام جانى وخصلت نكو بيده عوار بالفتح والضم عجب عوار بالضم والتشدید من سوك و خاشاك در چشمه وبدل عوار
 ع عاربه بالتشدید غارة فارغى كانهما مسنونة الى الغار لان تطلبها عار و عيب عوار يروح اسفارة بعال و بخواستن و دست بد
 كزرايندن اعوار يا نوس شدن مكان معور جاى يا نوس از زد و قطع و يقال اعور لك الصيداى اسكحت واعور الفارس اذا
 بدا فيه موضع خلل للضرب و بچشمه كردن شعور بچشمه كردن وان كسر دروع كفتن و بان كشتن از ان و ياد كرايدن يقال اعور
 عن فلان كذب عنه وعور تر عن الامريك صرته وعورت عين الركب اى كسبتها بعين الكدم چشمه هاى ورامعا ورة عيار پيدا كرا
 در سنجيد بنهما معا به مثلده و هر چه ديگرى كند با او همان كردن اعوار دست بردست كرايدن چيزها با غا و شعور مثله عهس
 بالخر برك والاشكان ونا كورن عع بفتح ما عهس با كسرت نا و ناله حديث الولد للفرش والمعاهر الجيرة عاهرة ومعاهر عورة
 بمضاهى زائبة عيسر كورخر اهل يازن كويند عيرة مؤنث اعبار بصعوراء بالمدح عورة و سنج و مهر قوم وقولهم عير بغير و بيا
 عشوة كان الخليفة من بين امراء اذات وقام احز زاد لافراهم عشوة درهم و نام كوهى بيد بنير في الحديث افرح ما بين عير الى
 نؤر و تندى ميان بچكان و بترى سر كفت و تندى پشت بلك و تندى اندرون كوش مردم و خط سبيل ميان برك و مر فخر بنجور
 و اواعلها لينة بركو بند و رفتن و بيل كوشه بركو سندن ناله بطلب غل و بهر موردن اسب بچرا كورن عع فركه ميا رفت
 مندر ويقال للموضع الذي لا خضر فيه وهو كجوف عير بعنه در كجوهى جزى بنسب لانه لا يثي في جوفه ينبت به و عير العين جفتها ومن قوم
 فعلت ذاك عيراء قبل خط النبي قال ابو عبيدة ولا يقال لافعل ذلك ويقال فلان عير بصد المعجب والمنكبة الذي لا يرى الا نفسه لان
 شنت كسرت اركه ولا يقال عور بالواو اغاره بلفظ اشتن اسب و افسر معان بعث منه ويقال اسد عتار ورجل عتار لما كان كثرى
 الشظاوق والحركة ويقال عارة الارض بعير به ذهب و عمار الرجل في القوم بفسهم مثل غاث ومنه العيان غار بكسر الهمزة و كوى بعين
 سر نرسن كورن عار در شتام و عيب معان لانه معانير راس كورن ترا و زو بيا نغار و بلك بركو عيب كورن معيار بالكر ابدال
 ببيان و جاشنه كورن در و سيم بنان معبر بالكر بفتح ما عير لانه بالفتح اشترى بيزر كورن بركو و جاشنه در سره عير بالكر كورن شنت
 كورن كشتند عير ارج **فصل العير عير** بالفتح عير من عيرت كورن عير بالفتح عيرت كورن كشتند عير ارج و عير
 از نبات و نام اسب فبين زهر بوعيراء در و نبات و ماء عيراء و سواد آبه ما شند عيراء بالذكار اب اردن كورن كشتند عير ارج
 با في شهره و نباتان اعبار و عير الخضب بقاياها و يقال عير المرض و لكن عير الليل عير و اى ما نندن و در كشتن وهو من الاضداد
 عع ف اصن م والغيم بالفتح بلك اند مال المرح على فساده ثم ينقص بعد ذلك ومنه سعى العير لانه لا يزال ينقص و اصبه العير
 بلاى و زل اعبار كورن اركه بكتن و جدا كورن در طلب حاجت و سخت افتادن باران و زمين يقال اعيرت السماء تغير كورن ايلقن بغير
 كورن با مانده چيزى داغ عير مثل عير نام مردى عير عير بالضم برك كورن با نوندا عير بعث منه و عير كورن و فر و ما عيراء
 مؤنث منه عير بالضم كع مثال احر حمراء و حجر عيرته كل وى الحديث راع عير عير بعين هكدا بروى و بنوى اصل عير عير حلت

عنب
 عور
 و الصالح الارب الاوردن

عها

عيا

عجا

عجا

بی الملک جسی کا ناک بچینے فلانہ علی التبر تعقیر نیک خستہ کردن عقاقیر اصول داروها واحدھا عقار بالغینہ والتندی مدقق
شاعری نفاقری کردن اشترار با باره امانه و شام دادن و بجا کردن بکند بجز او بیوسته بودن بشراب و در هر چیزی و کاری و
العقار و فی الجمله لافعا عاقبت الذن اعفانہ انفقار دین شدن سوره عقیر بالضم و فتح آ شب که زمان با خود در شرب آب است
نشوند و مشه قوطم عقیر العلم النسیان عقار الفیخ اب و زمین و درخت خربا و رخت و اسباب جانہ عقار و ممدوده موضعی عقار
بالضم نوعی از جانہ سرخ رنگین عقیر سنان بی زده و الوان بلبل عقار دفع فلان عقیرتہ لہ صورتہ کانہ عقار احدک رجلہ فصخر و عقار
ایضا عامرات کالبوم عقیرة و وسط قوم للرجل الشیخ یقبل عقیر یتعین لوزیدن باہ اندهشت مع کاک آ و منہ قولہ عقیرة عقیرة
خربت الی الارض عاقرت بابت قودہ بلبل و زن نازانیدہ و مرد کہ او را فرزند نشود عقیر بالضم کابین کہ بشبہ و علی واجب شود و نازانہ
شدن زن عن بصرہا میضہ العقیر عجزا جوس و ابن لفظ ناد در هر چیز نادر بود و عطیہ و محضہ یکجا ارتقا و افتاد جانوی کہ امید
نیاشد و مانندان استعمال کند عقیر النار و عقار الدار میمانہ و معظم ان عقیر اللیث و عقیر جانی اب خوردن سوزان خصوص عقار عجز
عقار و اب و زمین شدن کسی و دہشت دادن کسی را نافر عقیرہ شکر که از عقار خورده و میقال لعقیر النافث عن ہفر بعینہ پس از
نازانی کی ایستہ شد عقیرہ بنشین اصل ہر چیزی ہ میقال عقیر الغیبی اصل و عقیر الرجل لہ اصلہ و استل و عنصر عقیرہ بلبل
عقیرہ مہلک کردن حکم مہلک کردن بجان بیعتن آ کاک و بکارکن بجزب و العکرة الکرة و تہ الحدیث قلنا یا رسول اللہ نحن
الفلان و فقال انتم العکرون و انما فکرة المسلمین و باز کردن بیدن شتر خداوند و سوی اصل و رطین خور داعتکار و در زمین
نار یکی میقال عکیر الفلانی لہ اختلاط کاکہ کہ تجسسہ علی بعض من بطو الخلالہ و بیدار شدن باران و میقال نفاک الفلانی لہ اختلاط
عکس بفتحین دردی بنیت و شراب و بترکیب ابی کرد و تکفوض ہمانہ و دردی ناک شدہ و دروغن و جزان مع کاک آ و شکر عک
نعت منہای کدہ تکبیر و ایچین دردی بشراب و روغن و طمانند عکس بفتحین و شکر با از بیجا ناصد و قال الاصمعیلی
الی السبین و السجین وین زبان عکس عکس اعکار دردی ناک کردن و خداوند کاکہ بن شدن عکس بالکسر اصل ہر چیزی مثل عکس
رجع فلان الی عکس لہ اصل و باع عکس الی اصل او شد و فی الحدیث لما نزل قولہ ثم اقرب للتاس حسامہم تماہل اهل الضلالہ
قلیلہ ثم عاد والی عکس لہ الی اصل مذہبہم الردی عکس بالفتح و الضم زندگانی و زمین عکس آ و ہما مصدران عکس
عکس باس و قیاس مصدرہ الخیرات و بیت علی الفہم بعد ہما و ہوا الفوح فاذا ادخلت علیہ اللام رعتہ بالابتداء فنزلت لعلہ
و اللام لتوکید الابداء و المنیر مجذون و المنفرد بلعمر اللہ قسیمی و لعلہ ما اقم بہ فان لہ انات باللام فبیتہ نفسا المضا و قلنہ
عمر اللہ ما فعلت کذا و عمر اللہ ما فعلت و معنی عمر اللہ و عمر اللہ اختلف معنی اللہ و امرہ و اذا قلت عمر اللہ کذا تکلف
بتعبیر لک اللہ ما فاخر لک بالبقاء و در آجاء اللہ ما کقول عمر لک اللہ ای سالت اللہ ان یقبل عمر لک عمر یتم کوش میان و
دندان عمو رج و نام مردی و نازا و ارا و نو یسند فرما بین عمر و عمر و طلق الرفع و الحیر و بغير او و فی النسب لان الفارق ثابت
ثابت بیہما و ہو عدم الالف عمر شوتہ فی عمر عمر کہ ہر نام کسی ہر سیویہ و فضویہ معرفت مرکب مرکب من کسبتین صفت علی
الکسر لان اخرہ معنی مضارع لا صوت فثبتہ بنان و بیون فی النکرہ میقال مرث بعمریہ و برہمہ و اخرہ ذکر المرثہ فی ثبوتہ
و جمع المرثہ بنان و المرثہ بیون و ذکر غیرہ ان من قال هذا عمرہ و ہر و ابیت عمرہ و ہر فاعمرہ و شتاہ و جمعہ ولم یشرط المرثہ
بالضم بکی اذ کان حج و اصلہا من الزبارة و زفان ذنہم در خانہ زن و اکل وی عمر من ازا کو بند کہ زن را بجانہ خویش ار د عمر
و نام مردی و ہو معدول عن نامہ و لا یشرط فی المعرۃ عارۃ الکسر با باقی و اباد کردن عجز و آن نام عامرا یا بعد معہ و مرثہ
عامرا و فاعمرہ بنوف عارۃ ایضا قبیلہ عجمہ معہ و جازہ متعمرہ و مرثہ بانک و مرثہ بانک بقال زکات القوم فی مؤخرہ اکی
حکیمہ و صباح اغار عمری و داد چیزی کسی را چون بسری یا زمین و جزان و ان چنان باشد کہ کویند ابن سلمی ترا باشد ثامن
زندہ ام یا نو زندہ و معہ و بانق و در دغا کویند عمر اللہ بک منزلت و عمر اللہ ملتا یتم بجمع معہ و در خدای ہم جای خرا
شو و نکویند عمر الرجل منزلت اعمار زبانت کردن و عمرہ آوردن و عامرہ بن عمارہ بالفخ ہر ہر برہنہا چون رسا و کل
و باج و جزان عامر بالفخ و بجان برین بہ مجلس الشرب عمارہ بالضم نام مردی و عمار الیبت باشد کان خانہ تعمیر زندگان دراز
دادن و بیقای دراز موصون کردن کسی را و قولہ ہم واستعمرکم فیہا لک جعلکم عمارہا مع جمعی فخرج اب و علف وی بجم
بفتح المہ نام مردی عمر ان ابو بکر و عم قال قتادہ العمران عمر بن الخطاب و عمر بن عبد العزیز و زعم الامام علی لہ اول الراحم
عن قتادہ انہ سئل عن عمارات الازاد فقال لعن العمارن مناسبتہما من الخلفاء اتمات الازاد لافق قول قتادہ انہ عمر بن الخطاب

عقیر
عکس

عکس

عصر یعنی نماز دیگر و نشردن تا نکوردن و زمان پناه گرفتن در سق و باران زدن کسی باعث آن است **عصر** قال الکسانی **عصر** فلان عصر
 ای بیضا حکما عنه ابو عبیده **عصر** یعنی پناه جای و کرد و فی الحدیث مرت امرأة منطبة لئلا یها عصر بنو عصر کرمی ان عبد القیس
 منهم هر يوم العصر عصر بالتم پناه و يقال هوکة موالینا عصر ای دینه یعنی نزدیکیان ما العنصر العصر بنیه که گرفت قوله تعالی
 فیربنا الناس و ینبصرن ای بنیون و هو من العصر و هو من العنصر و هو من عصر العنصر و قری و بصر و ان
 یطرون اعنصار برین کردن مال از دست کسی یا ز داشتن مال از کسی **عصر** من حدیث یعنصر الجالد عن ولده فی مال له ای نعیر
 ایاه و نعیر عنه و فشار دن تا نکوردن و جزان بر سر طعام که در نکو ما تا اندک اندک اب خوردن تا کوارانند و فر بر طعام را
 نعصر نعصر افترده شدن **عصر** ای عصر العنبر اعنصره ما نعصر نعصر و اعنصره عسیر الی الحدیث و قول الی النجم و عصر
 منه البان و المسک ان عصر بد عصر فحقف عصا به ای بقره من بیرون ای با زاب و مایع و جزان و ایچه ما ندان نقل معصر بالکسر
 چرخش و يقال فلان کریم المعصر بالفتح یعنی کریم است بوقت هواستن از وی معصر النعم و کسر المقاد دخری که بر سیدگی و حیض
 نزدیک باشد معاصر صبح اعصار بر سیده شدن دخری و همی الجاریه کالمراهقه للغلام و کرد با دو بادی که بر و مرد و بوقی ارد
 بعصر و عصر پدید بسته عصر بضم سین و یفتح المقاد ای اصل و حسب اصری **عصر** رنگ سرخ معصر معصر معصفی
 کبخشک و پاره از غصه بر عصافور د و استخوان از دو طرف و علی سب عصار الفینب یعنی ای بلان شتر و همی عاصمها
 علی القلب و عصافور الا کاف و عصوف یک و از جوی باشد که میان دنیا کند بندند عصار الفینب شتران نجیب نیکو که
 نعمان زینب از بود عطر بالکسری خورش عطار بوی خوش عطر بوی شدن **عصر** عطر عطر بخت منه
 تعطر خوشبو شدن معطر بالکسرن مردم بسیار عطر سوزنده معطران زن بسیار عطر ناز عطر و معطر ای کریم ایل
 معطران شتران روشن موی نیکو **عصر** یعنی تن خنک و اول اب که کشت و آدهند عصار الفینب خنک الوده کردن
 و در خاک غلطایند تغییر یک و ایتم بستان بکل بخاک الوده کردن زن با بیجهت نظام و جو خنک کردن گوشت با فتاب بیک
 نقش و اسپید کردن و فی الحدیث ان امرأة شکت الیه ما لها لایز کو فقال ما الوانها فقال سود فقال عقری الیه استمدی اغناها
 بیضا فان الیه کردنها و يقال لیسقت فلانا عن عصار الفینب بعد شهر اعتراف خنک الوده شدن و شکار بر خاک افکنده شتر
 اعتراف خنک الوده شدن عقری گوشت با فتاب خنک کرده و ذنک که هست چندی ندهد و پت شود آید بی شیر موی عقیر
 زبک سرخ و سفید که بر عصار الفینب که بر سیدی بتم و سرخ غالب باشد و او بدین صفت عقر
 حج عقره ایتم شب سیزدهم از ماه معفوره زمین که علف و او خور آید باشد یعفور الهو بره و کوزن بی بغایر بر منگ
 از او اسودن یعفر بالضم نام شاعری از اقلته یعنی الیه الرصفر فلا تر عطر و وزن الفعل و بالضم صفة لانه قد زال عنه اثر الفعل
 عفار بالفتح درخت که از وی آتش که بد و فی المثل فی کل شیء نادر و استجد المرح و العفار و کشر دادن و پیراستن جزا بستان و نان
 بی نان خورش مثل العفار عصار بالکسرن و مردم جدید کزیر عقره مؤنث عقرت و یوستبه و بغایب زحمت شده از هر چیزی
 يقال فلان عقرت بغربت اتباع و عقرت بقرت بقرت یعنی الیه این محققین ای جالب فی کل شیء فی الحدیث ان لندیم بعصر العقر
 القریة الذی لا یزاک اهل و لا مال و يقال عفار یة واحد مشاعر عقرت قال الجلیل شیطان عقرت و عقرت و الشیاطین العفار
 و العفار به فاذا سکت الیه اصرت الیه تا و اذا حرکتها فالتاها فی الوقت عقرت الیه یعنی و وی قفای شیه و خرس عقره با
 و عقره بالکسرن و يقال اجاء فلان ناشتا عقرت به اجاء غضبا معاف بالفتح چه از همدان لایصرت معقره و مکره و شکیب
 معافری منسوب الیه ما عافری یعنی الیه انکه با کار و ایسان رود و زیادت مائده ایشان خورد عقرت شیر و هو قطلی یعنی
 بذلك لشدة و اللون و الالف للامحان و لبوة عقره ماده شیر استوار خلقت ناز عقره ای قوتیه و يقال وقع القوم فی
 عافور شمر و عافور یعنی در یک افتادند عقره که بضم سین لغت فی افره ای بضم سین کرها و يقال اجاء فلان فی عقره ای بضم سین
 عقرین بکسرتین بیشتر و شیر بیشتر و يقال الکحاضا بطوی لث عقرین و نام شهری **عصر** گوشتک و بنای بلند و
 جله بابل و بنهاد و اصل هر چیز و منه عقر الدار بالضم و الفتح و حسته کردن عقیر یعنی منه و قوم عقری مثل هر چیزی و جمعی بقا
 فی الدما علی الاستماده و عقر و حلغا و عقری و حلقی بلا تنوین ای عقر الله جسده و اصانه بجمع فی حلقه و منه کلب عقور ای
 جراح و پت ریش کردن سوزان و منه سرخ عقر بالضم و فتح القان و عقره ای معقره و اول معقره و اول معقره ای معقره ای معقره ای معقره ای معقره
 الروح و بی زدن سوزان عقیر یعنی منه و جیل عقری و سر در حنت حرما بریدن و باز داشتن از رفتن عقر ای معقره ای معقره ای معقره ای معقره

عصر
عطر
عقد

عقد

چند نکرده و میرند و این مثل در میان دو حرف بر او بر کوه بند عماره بالغند خوف و نام اسپم و سخن و مهرش و اصل بقال
 فی عماره خیر یعنی اصل خبر عماران بالکسر بانگ کردن شتر مرغ ترغیع و آنکه ۴ و نام مردی عماران خواب بسیار شد با بانگ
 و او از عمر در حنت سر بردن جانی عمره با نیکو کردن عماره سینه بر کسر معادل از عمره چون قرها از قره در هم چنین بدین لفظ
 گوید که بانگ کند تا دیگران از خانه بیازی بیرون بیاوند عمره بحمل بضمین اعلاه و عمره السنام و عمره الف کف و عمره
 و اس الفار دوره اذا استخرجت من اعمارهم از بیخ برکنند سوی و با دافکندن زمین بقر بنده و حاجت برداشتن بکسی بقال
 عمرت بك فاجتلك انزلها بك والودن كسر را بنده بقال عمره بشتر و اندو همکین کردن مع و آن ۴ معار بالکسر مای
 ریزه براه باراننده و المرید و المحدث العرب بعلم عمره بشتر که همان بقول مندا عرافه بعلمه و نادانها معتبر حاج که از
 کسی چیزی بخواد عمار بالضم شتر مرغ و نام جانی و مهر عمره بالغنج عماره الا قوام مهتران نوم عماره مکره ای که همان
 عمر بزرگ داشتن مایرب کردن و کربان کردن سنوریا عمار در سخن ابوالعینا برکنه و مخداندن که همیشه در اناستیا
 باشد عن بر بالضم نام پیش عمر بضمین و التکون دشواری و دشوار شدن عم بهما قال عیسی عن کل اسم
 ثلاثه اذا کان مضموم الفاء جاء الساکن والضم فی عین مثل عمر و حرم عسیر شوار عسیر بفتحین در بجان شدن کاغذ
 که آن ۴ عسیر کبر ایوسط لغت مندر عسیر بفتحین دم برداشتن شتر عسیر شتر نام از غنم بوقت دست تکی و عتق و آن ۴
 و ۴ و دشوار زادن بچرا و سوز جاملد بقال عسیر المراه اذا عسیر لا وها و عسیر فلان ای جاهل علی ساری اصبر حبه
 دسنا عسیر بر آنکه ببرد و دست کار کند بر او عسیر ای عسیر مؤنث و لا بقال عسیر شتر عقاب عسیر عقاب که برهای جانب
 چپ و بیشتر از راست باشد جام عسیر که در بال قری میسوی باشد عسیر تنگ دست شدن معاصر فاسد شتر بوی کردن
 با هم معسور ضد مسور و بر هر چه و مصدر است بقال دمر ای مسوره و ای مسوره و نزدیک مسور به صفه اسن و گوید
 مصدر برون مفعول سید است و بنار اول قولهم دمرک معسور و ای مسوره ای امر بوسه زدن و ای امر بوسه زدن
 بتاول العقول ای کف عسیر و شوری بغض پیش عسیر برهای نوک نال که میسید باشد عسیر ماده شتر که بسیار نخست
 بار نیکو عسیر ناله که رام نشده باشد اعتبار بر شتر ام نشده نخستین رسم کردن و تر کردن جل عسیر ای نافر عسیر
 شتر که پیش از رام شدن او بر بختند عسیر بالکسر که ناز بجز از کف در بل بالضم که ناز بجز از کف ناز عسیر
 شتر استوار عسیر که شتر عسیر گران عمره و مینه عسیر یعنی و لشکری شدن مرد معسیر بفتح الکاف و لشکرگاه عسیر ده
 زن عسیر ده مرد احد عشر بکسر التین و سکونها الا فتح عشره فالسکین لاهل الحجاز و الکسر لاهل نجد واحد عشر بالفتح
 لآخر عشر من بالکسر و سکون یعنی بالضم عشر معشار بالکسر ده یک و جمع العشر اشر عشر بالضم ای صدک من بعضی ده
 کزین عتق آن ۴ و بالغنج دهم شدن مع و آن ۴ عشار ده یک نده عشار شده و ای ده عشر بالکسر همان دو و یونیتاب
 شتر و آن هشت روز باشد چون روز اول و دهم اب همد ما بین الوردین هشت روز باشد و کاف الاطها کما بالکسر و
 لیکر طابا بعد العشر اسم الاثنا عشر فاذا ورت بوم العشر قبل طوها عشران و می نمانده عشر بوما فاذا اجازت العشر
 فليس لها حتمه و انما جواز اعشار خذ اندا شتر خورنده یک عشر شدن و ده تن شدن قوم اهل عواشر شتران که بکثیر
 خورده باشند معاشره این شتر کردن با هم بقا شتره عشره حور شدل عشره بالضم و فتح ۴ در حن باصنع عشر شتر حج و بقا
 لثلاث لیل من الشهر عشره و جبال التسع و کان ابو صیده یطبل التسع و العشر الاثنا عشر معرفه فکی عنده ذلك ابو صیده عاشور
 و عشور و مدوران و روز دهم محرم معاشره مردم معاشره عشیره قبیله و نام مردم سعد العشره بدر قبیل از بن عشیره شتر
 و فی الحدیث انک نکر التین و نکر العشر یعنی الزوج لان معاشرها و معاشره قال الله و لبس المولی لبس العشر معشار
 بالضم مع دول من عشره بقال جواز اعشار عشاره نده که آن عشاری ده کرمی عشاره شده ماهه البصر و هو لثلاثه لیل
 علیها من بوم اسر لیلها الفحل عشره شتر و زال عنها اسم الحماض ثم لا يزال ذلک اسمها حتى تصح حملها و بعد ما تقع ایتم و بقال
 ناقان عشران و نون عشار و عشران یدلون مرهه الثانیة و او اعشره طاه و آمدن بر آن شتر و ده ایر کردن
 مصحف و ده اواز بانگ کردن خر بکلام بنوع عشره قوی از بنه فراره اعشاره ایمنا و نصیبها فلما رجع و نون بوم مرغ
 و بقال بر مزار عشاره اذا اکسرت قطعها و قلبها عشاره و علیها الجمع کما قالوا رجح افصا عشاره بالکسر نام جائه عسیر
 عسیر و سخن عسیر تلك لغات بالفتح و سکون التاء و بالضم تک و بصفتین و در کار مصحف عسیر شتر روز و با عدل

عزب
عزب

عسیر
عسیر
عسیر
عسیر

عسیر
عسیر

شکو خوردن زبان در سخن عا نور سخی و چاهی که از جفت سید شیر و حزان کند و فی المثل وقع فی عا نور سخره عا نور ستر با
 ایضا لغت و لغت عشر بالکسر و لا نفل بفتح العین لانه لیس کلامهم فقبل الا صهبد وهو مصنوع ومعناه الصلب الشدید
 عشر بالفتح مثال عجب نشان عشر بالقلب کت بقال ما را بیت لم ازا ولا عثرا ولا عشره عشر شهری بنام عشر بنشدید التاء
 نام جاری عشره کشت دیشته که بر ماران کارند صحیح باضم که خوب و کوه و نام مردی عمر بالکسر بیت دسنا و بنا
 فلان حسن العجریه بغضتین هفتاد و بیرون آمد که چرخ بر جل عمر بر دل شکم همیان عمر بر شغل عمر ختم و وطنی عمر بکسر
 و فیه تا غلیظ عمر بضمین و صد و صد صحیح کاف ف غیر نورد کوفتین شکم از فرجه میجر بر سر انگشتی زمان اعتبار میجر کند
 بر سر دسنا و بسین عمر بکون الوسط دم بر دسنا سب رود و بدین و بشتاب ز نتراسب و بششیر را هفت کردن
 مکتبی بقال عمر علیه بالسب ای شد علیه و کردن نافتن عتق ف اکو ف عجران بالفتح باب سر با ز کرد آمدن دستور بسوی دیگر
 بعد از بر نشین عتق ف اکو ف بقال عمر به بعینه کانه ادا به ان بربک و جعفر جمع بر شغل اکثر و اصله و عجر الرجل و اصله
 و قلبه با عجر نام در ارا و الراء المعجریه مخوره بالضم غلاف شیشه عذرا بالضم و السکون بهانه و معدن و رواشن عجران
 بکسر الذی الودع فی و یغذیه بالکسر لیس فی المذره یعنی بهانه فو لیس و لو القی عا اذیر لیه و لو جادوا عنها انذرا و عذرا
 و باعذر شدن و ناپیدا شدن اثر غارت و حزان و بکارت ذائل کردن و یقال ان غذیر من فلان یعنی کشت عذیر خواه
 من ان فلان و یقال عذیرک من فلان یعنی بیابا بکسی که ترا معذیر دارد و او را ملامت کند عذیر بالضم در دو کوا و غلیظ
 و ذلك الموضع ایضا یعنی عذرة وهو فریب من اللهاة و موی بدینانی اسب عذرة بفتح الوسطی قال الاصمعی الخضر
 الشعر یعنی نوک موی و قیل ان بن و سنا کان برزه در بخره و دوشیزکی عذرا و دوشیزه عذاری بالفتح و الکسر عذرا و ان
 چنانکه در عذرا گفته شد قال هو ابو عذرها و ابو عذرها ایه هو الذی یقتنها و دوشیزکی برده و راست و یقال با
 بدی عذرها الکلام تو بکارت برنده این کلام نسبتی عذیره بکسر الذال درگاه و پلیدی مردم و دستور و حزان عذرا لیس
 خناسور عذریج و خط دریش نشان خناسور روی سوز عذره بالفتح خناسور خاندان بهال عذره بن الفرس بالعدا ای شرف
 عدانوه و هو علیج العذار یعنی فادار کشته و خسته کردن کود را و جیبار عیب شدن عتق ف امض ف اکو ف و عذارین یعنی قول
 دی الریه جیلان مستطیلان من الرمل و یقال طریقان اعدا و خناسور بنادین و خسته کردن و جیبار عیب شدن و فی الحدیث
 الناس حتی بعد رواص انفسهم او بکثره نوبهم و عموهم و باجر امت کردن و مبالغه کردن در کار و بهیله که نزد بکشدن بیضا
 اعدیه ای نرکه با عذار او هوا و التبریح و یقال ضرب فلان و اعدیه لیه اشرف به الیله و کوه و ما فی خسته و هو ذی الاصل
 مصدر و عدیره مثل و عدیره ناله شدن جای بقال اعدیه بن الداری کثرت فیها العذرة و باعدر شدن و من المثل اعدر
 من اذنه و صاحب خذرتن دن معدن و خسته کرده و در دسنا کوا عذار نشان سسکی عذیره مثل و لکن و استفاضه
 و یقال لغت منه عا ذواله شرا عذره دشوار شدن کار بقال عذره علیه هذا و بعد از الوده شدن عذره رحمت آوردن
 و ناپدید شدن نشان عذره بر تفصیر کردن و بعد از الودون که را و در و ش کردن چشم شرا عا ذور در و ش بقال عذر
 عین بعیر که ای همه بعیر سید را بعیر بی لغت من من البنا و الجمع العواد بر و قولهم و جاء العذرون من الاعراب بقره بالتشدید
 و التحقیف فاما المشدود فقد بکون محمدا و قد بکون عمر محقق فاما المحقق فهو من معنی العذرة لان له ذرا و لکن التاء قلبت الاء
 فادعت فیها و جعلت حرکته اعلی ما قبلها کما فری محتمون و بیغ الحناء و عجز و کسر العین الاجتماع الساکین و محو و ضمها ابنا
 لهم و اما الذی لیس محقق فهو العذرة لانه المرحن و المعصر بعدد بعیر عذره و کان ابن عباس بقره و جاء العذرون بالتحقیف
 من اعدر و یقول والله هكذا انزلت و کان یعول لعن الله العذرة بن کان الامر عنده ان العذرة بالفتح بد المظهر للعذره
 اعتلاک و لا عدله و العذرة الذی له عذره و المعذره بفتح الذال موضع العذارین من رجاله اکرمه و ابران معذره و دارند عذره
 بصمتیج مثل سر بر سر عذره و بعینین و شدید با الوامر و بدخو و حزانیه شکم جل عذرا هشر بالضم فاذ عذرا فیه شکون
 استوار عذار ایضا نام مردی ریش عس کر و کوبن شدن عتق ف اکو ف جعل عذره عا لغت من عذره بالضم کثرت مرده شرا
 کشت ناک عره نوبی از جنون و بختک و سر لیس کوسفند و شتر مرغ و سر کوبن انداختن عتق ف امض ف و یقال فلان عره و عا ذور
 و عا ذوره ایه عیب معره بالفتح کناه و فلان بعیر قوم که بالضم بمکره استعراجه رسیدن کوعرا بالفتح کما هو حیوان
 عذره عرا و مثل مقام کاوی ف و فی المثل باه عرا بخل ایه بانث صدق عرا و کحل نام دو کوا است که یکدیگر را شناخ زدند

عجبا

عذرا

عذرا
عذره

بجود آوردن و بوییدن و جدا کردن عرق و آغوش و کوه قله تم غذا و کبوتر من الطیر فخر من الیك و قرنی بکسر الصاد و یقال
 الخ و صر و هکت الی ان قبل علی و صر نه ای قطعه و فصله من فال هذا جعله الیه بقدر ما و ناخبره ان کانه قال فخذ الی ان یغز
 من الطیر فخر من و یقال عصفور و صر الی ذی صر بالکسر خسر منه خسر صهارا هل بیت من چنانکه
 احنا اهل بیت مرد و از هر چه و هجرت صر بزکونید مصاهره و اما دختر کردن یقال صاهر الیه اصهارا بوسن بجر میت بنا
 بدامادی با بنسب یقال فلان اصهره و فلان صهره کداختن چیه عرق بفتحها صهره کداختن اصهارا کداختن شدن لازم
 خیره صهره کلک صهاره بالضم چریش چرته یقال ما بصهاره ای شمع صهری بالکسر و صهریح حوض و معانی الی صیرک
 صیر و ده کشتن و میل دادن صاهره بصوره و بصیر لغته فیه که قطع و اما له و قدر مصر بار کشت و هو شاد و الفیاس
 مصا و مثل علی بن قولتم و الخ الصیر صیر کردن بیدن صبور الایه بالتشدید الیه و بار کشت کار مال صورای الی و عقل صیر
 بالکسر یلایان و بار کشت کار صیر لایم ماهیان و هو نوع من الطعام و شکان در و الخ حدیث من نظر من صیر باب ففقت عینه
 فی همد صیره خطیره کو بسند و کار صیر ایضا ماهیان و هو نوع من الطعام و شکان در و الخ حدیث من نظر من صیر صیر مثل
 سیره و سیر فصل الصنای صیر چاره مغز و ناروشته و گردغان یان و گردان اسب قوام و نا بجهت و برهم نشانیدن
 و حران یقال صیر علیه الصخر الیه نضاع عرق و اکام صیارة بالفصح نام مردی و فلان ذو صیارة استوار خلق است فانه
 مصیرة استوار صیقل فیر صیر بکسر بن و نشد بدلتا مثال طیر اسب چمنه اضیارة پشنواره کتاب کاغذ و
 یقال اجاره فلان با صیارة من کتبا اضیارة صیر ایضا پشنواره کردن کتابرا صیطر بالکسر صیر بفتح بن بکنه
 و سقاری کردن از نم و بانگ کردن و طپیدن شتر عرق و آن م صیر بکسر الوسط تحت سینه صیر و بالفصح مثله اضیارة و معنی
 مضمر تحت منقوم مضاجر مضاجر صر کردن رسانیدن خلایق النعم عرق و آن م صیارة کان صیر بفتح بن کردن
 صر کوشت پشان یقال صر شکر ای ملای من الاین و مال بسیار و کوشت بن نکشت بز و بنایج مضمر دیا کار و
 بسیار مال در اید شهر روز صر نان و سنک استیاضا بالضم و الکسر بن خواستن بیرون پیشین صر بالفصح و کردن
 لا عیبه و بد حال با سنا و صر متعق مؤنان لا مد کرطسا قال الفراء لوجما علی ابوس و اخر کا جمع النعماء یعنی النعمه
 علی انهم لما صر صر خلاف منفعت ضرر مضاره کردند رسانیدن بکد بگورامکان و صر بجای تنک لاصغر بعلیک و لا
 ضار و ده و لا فتره تنکی نیست بر تو و جل و ضار و ده و ضرره که و حاجه اضطرار بجان کردن کسر را یقال اضطر فلان
 الی کذا الخ الیه یستعمل مجهول صر بر بایسا و کرانه واری و فصر و باه و تن و صیر یقال انه لدن و صر علی الیه اذا کان با
 صیر علیه و مقاسله و ستور و صور ساکن یقال صر فلان صر که فیه و کردن اسب کلام را و یقال امر الیه بن علی
 اللیام الیه عصبه و دیدن و بر سر بن و دیگری خواستن و جل مضمر مرد با و درن الهراه مضمره زن با سانج صیطر و صر
 و صور طری مرد شکر و چیز صیطر کل صغر و دیدن و تنک ستور و کوفاتن تصغیر مثل عرق و اکام صغیر بن افه
 و دیک توده و الضیفه بکسر الفاء الرقل المتعقد بعضه علی بعض و الجمع صغیر و ضا فر و اعلی الیه تتار ووا علیه انضفا
 بهم در بچیدن و دو کوه ضمیر بضمین و سکون لا عری و سبکی کوشت صغیر لایه و سبک شدن عرق بضمها و فرغ
 ایتم تصغیر لایه کردن اسب فریه را مضمر یا الکسر عدت بر اع شدن و جای بر اع شدن اسب اضطرار لایه شدن لو کوف
 مضطره که مینامد و بار یک ناشد صهر الفصح مرد هموار ستم لطیف اندام ناته ضامره و ضامر بار یک اندام اضطرار
 نهان داشتن چیزی مضمر نهان داشته و جای نهان داشتن ضمیر ضامی ضمائر جمع ضمائر بالکسر دل بهمان و قام و هله
 که از وی مید توان داشت بنوعه و کوهی از کانه صغیر یا بصغیر کوهی بنام صومران بضم الیم نوعی از کلهها صهر بالفصح
 کجای صخران بالضم نام ماده سکی صخور کردند رسانیدن عرق و آن م تصور فریاد کردن و در بچیدن از کرسیکه و از و
 ضوره بالضم مرد حرقه قد صیر کردند عرق و اکام فصل الطاء طیره لای و فرزد و سر خمران و
 فراخی عیش این طائر شیه خسته طری طری از قبل از طری نام زنی که بسیار شاعر بود طیار داشته و شیر طحک بیرون
 انداختن چشم و چشمه خاشاک از خود یقال طحک العین قذاطها طور بالفصح چشم و چشمه بیرون اندازنده خاشاک را و
 ششانه و کان نبرد و اندازد و طحک بالکسر ترک دور و در جزب طحک ای زبون بعضی دور کنده و دفع کنده از یکدیگر
 طحک طحار بالضم خردن و سخم کردن عرق و اکام طح و بالضم بالحاء و الحاء ابره تنک طحک کله و قد یحرق لک

ص

ص

ص

ص

ص

ص

ص

ص

ص

ص

ص

ص

ص

البحر وعبية لك عليه وقيل صرا زجمع صريرة لاصارة جميعها صوار تصارة اكره كوي بل يجزي صوار اللبل بلح سياه
 كرش بانك كند وبعضهم يسميه الصندى وهذا طائر اللبل ايضاً من بانك كرون قلم وروم على يقال صرا المنذب وصرا صر
 الاخطب في رواية صوت الحناب المد في صوت الاخطب الرجيع في كره على ذلك بانك محل وما سندان عقدة ٢٠ درهم
 صرته بالفتح والكسرة دم بانك اوردك برناخذ نند ويقال والله انهما صرته مثل شري لى عزيمه وحيد وهي مشتقة من ال
 الى الدائمة والذوام على البنية قال ابو سنان الاكسك وقد ضلقت فافته ايمنك لمن لمرثه ها على لا عبدك فاصاب فافته فافدها
 وقال علم ربي انما صرته صري وحكي يعقوب اصرتيه واصرتيه وصرتيه وبعث الرأه وكثرها صريرة بانك كرون وركال وان
 وجرف وما سندان صر صرام جوني يعراق ويح صر صباد صر صر لى نوعي از شتر وما هي صرا صرة تركا نان شام صر صر
 استوان بزك صعر بفتحين رخا وكرون اذكر في هذا في الحد فاصرة تصعير كمن قوله ولا تصغر خذك للناس في
 الحديث ليس فيه الا اصغر وايرته ليس فيه الا هاب بنفسه او ذليل صغر صحت بهم زامة يقال جعل صرته صر صر وغير
 درشت صغر نام مردى صغر به نوعي از رفتن و نشان بر كرون شص صر و بالضم باره الاضع صغار برفله فرد صغر
 مد وركون تصغر لازم فيه صعر صغر رخته ما سندان كاد اصغر صغاً وميدن خزان ترس صغر و ما سندان صغر
 بال كسرة في خلافه صغر الصغر الية صغر صغر و صغر و صغر وغيره واصغرته الفريه الى خزنها صغر صغاً
 خز شمر دن تضاع جرد عمودن بخويشتن تضاعرت نفسه الي صغر بالضم مؤنثا صغر صغر بفتح الخنج في قال سيوي
 يقال نسوة صغر ولا قوم اصغر الية بالالف واللام وكذا الاصغر ون ايضاً صغار بالفتح صغر بالضم حواري وسم صغر بفتح
 خوار شدن عك كآف اصغر الية بالالف واللام واخر شود مضو و آخر دن ارض مضغرة زمين كونا ه كاه صغر بالضم
 اصغر اصغر بزر شدن اصغر زرد فرس اصغر سب زرد اصغر ان زرد زعفران يقال اهلك النساء الا صغر ان بول اصغر
 ويقال انه لفي صغر الذي يعقرهم الجنون صغر بالضم والكسر وكصغر بالكسرة خالي يقال بيت صغر بخلو وفي الحديث ان اصغر
 من الميزالبيت الصغر من كتاب الله نعم اصغار رخصت و درويش شدن مضمير نعت منه صغر بفتح بالكسرة كنانا زامة صغارة
 حج صغر بفتحين خالي شدن عك كآف يقال نعود بالله من صغر الية بانا و يعنون به هلاك الموالد وماه يس انخرم صغر ان نام
 و صغر دجا هيلت والصغرة في النتائج بعد القبطي والصغرة نبات يكون في اول الخريف والصغرة المطر الية في ذلك الوقت
 ويقال فيها بزم العرب صغر ايضاً ما در دشلم مرد في الحديث الا صغر لا هامة ويقال لا يلبثا بصغري في اللزق ينسب
 لا يقبله في صغر بانك كرون مرغان وشخوليد عك كآف يقال فلان اجس من صافر واصغر من بلبل ويقال تامها صغاً
 الى احد ويقال فلان في كلامه صغار بالضم الى صغر صغار به مرعى صغار بالفتح كما هي خشك صغار بالضم زرد اب شكم فلان
 صغرة اسنه اضراط مشتق من الصغر صغراً زرده وكان وكها هي صغار بالفتح والشند بدوي كسرتيه بالضم والكسر
 طافعا از خواجه منسوب ببداية صغار صغر جرج وشير ترش و دو شاب وسنك شكسين بتر وكوم فافته اقبال
 عك كآف رطب صغر بكسر الفاء عن ما كرون و شاب سنانند مضمير رطب كبد وشاب در فرغار هند و رتبا
 حارة بالسين لان العرب كثيرا يقبلون الضاد سبنا اذا كان في الكلمة فان اوظا او حاء او عين مثل البصاق والصراط
 الصفاخ والصديغ صا نور تير و زك وسين صمكر بفتحين كند وبوي كوست يقال بك من السمك صمغ بوي طهي كرفه
 صمادى بالضم صمغ بوس صم بالضم لخنور وسطه ان اصم ارجع يقال دهفت الكاس على اصبارها وامارها بركرد
 بنام و نا لبهاش وجل صمير مرد خشك كاج كرون بوي حوى ابد صمارة بالكسر والشند بدي سردك وكوش بلفت بن
 و سنانة الخف قبضها صم كمال بالضم شخا و بنج اسرا بيل دروي مد مجده صمرا بدين وزنده كرون خلق قوله بوم
 بنفخ في الصور قال الكلب لا ادرى ما الصور ويقال هو جميع صورة معناه بيكر مثل شجرة و ليه بنفخ في صور المو
 الارواح وفرع الحسن بوم بنفخ في الصور بالجران والصور بكسر الصاد لفتح في الصور صمادى بالضم صمادى بالضم صمادى بالضم
 مشك صبار بالكسرة فيه صور حرمها بن حرمه صوره خار مش سر صارة نام كوهي و در خستان صور بفتحين كرون
 اصور كرون صارة كرون صورة بالضم بيكر تصور بصورت كرون واخر بدين تصور باخو صور كرون حيز بوا صور بدين
 و زك بكدن بانادان يقال تصورن الية توهنت صورتها تصورن وطعنه فصوره و ايه حال الى السقوط وجعل صم
 شتر لى حسن الصورة والشارة نسا و بصور نايه و ان كفته از حيز و كل جزان صور كرون و ميل دان حيز بوا و ربا

صعد
 ٢ عمل كره صانع
 لا صغرتي
 صغرتي
 صغرتي
 صغرتي
 صغرتي

صعد
 صعد
 صعد
 صعد

صبر

کردن تشبیه مثل رجل شهید را با کسر بودید که در بالذال و بالذال فصل القسان صبر شکیبا از کبر و باز داشت کردن
 کیه را از جهنم گشتن با محرم سوگند داد و عقیق که قول نم و صبر بقتل مع آله بر الایه و قال رسول الله علی اذ علی و الذکر
 فی رجل اسکت ذنبه فصل اخر اقلوب الفابل و صبر الصابریه احبوا الذی جف الموت حیث یقول یقال فی رجل اسکت
 وحلف صبر اذ اخر صبر علی القتل حیث یقتل علی العین حیث جف اسرار باز داشتن مصبور و و کدر و مردات صبر گشتن
 نصبر خود را بستم باز داشتن اصطنافا بر مثل صبر بد رفتار و بر سپید بوم نشسته که متا و صبر بالجمع صبر صبره مده هار
 کردن و بد رفتاری را در آن عقیق اصل صبر کسر الوسط دادوی تلخ یعقوب عن الفراء الاضواء الصحاب البیول الواحد صبر
 بالکسر الضم و یقال احد لها باصنارها علی جمیعها اصبارا لانا کرمانهای اب جامه واحدها صبر بالضم و یقال ادهقت الکاس
 الی الصنارها و اصنارها الا صبر الی ذی الرجل السفة یقال لعنه ما باصنارها یعنی سخته و بد نالهها می ان صبر بالضم یعنی اولی و صبر
 و کز و سطر و مجز و زمین سبک بر ناله ام صبار یا الفیج و اللشد بد زمین سنک ناله سوخته و یقال فلان فی وضع ام صبر
 ای فی امر شد بد صبره الشاء استحقق منه های زکسان صبر حاش صباره سنکها صبر و حرمان تنها که نبوت رفته و بیان
 بار یک کرده و مرد فری بر دو فرزند و یاد و ادان حوض و ماشون که بر دهان نهند و بدان اب بر کشتند از خون و صبار الشاء
 سخنهای سرها صبر بکسین و ساکنون الباء مع شند بد النون کن و روزی از روزهای محمود فی النون ایضه و هو اضحی
 صحرار و بالغی عد و داشت و کسار کی می بر صبر و ان لکر صفره للمنابت و لوم حرف المنابت ل و کف فی بصره نقول
 صحرار و اسعه و لا نقول صحرا و مدخل ناینا علی ناینت صحاری بفتح الاء و کسرها فی صحرا و کف و هم جبرین هرا و مدد
 که مونت اعلی بنا شد چون عد را و حرم و ورفا که نام مردی است جمع وی بر وزن فاعلی بفتح و کسرام و مضاروات ابد و می
 الاصل صحاری بالفتح بد لاند از حجت صحرا ادخلت من الحار و الراء الفاء و کث الاء که با کسرها بعد الالف فی الجمع کساجد
 و جفا فر و غیرهما فقط الالف الا در فی البعد لاء باء للكسرة الی قبلها و تقلب الالف الثانیة الی اللام الثانیة ایضا فتدغم
 ثم حذفوا الباء الاوئی و لیدلوا الثانیة بالالف لزم منه فتح الراء ضروفا ابدال الیاء بالالف لتدغم الالف من الحذف عند التثنية
 و ان یبعضه پای دم را حذف کنند و در اهرام چین مسکون مانند صحاری تند و در حالک و فی جری با ستون بر کو بند هرا و صحرا
 و مریت بصحرا و مثل حوار اصحا و بعضی بر وزن سدن صحیره بالضم کتار کی ز صبر میان سکنان صحرا و صحری میان ندر بقا الحار
 اصحر و ان صحرا اصحار بر آمدن سناک و یقال لفتیه صحرة صحرة ویدم ادراج حجاب و کتاده مصاحرا که اشکا و احرب کند نه
 بفریب صحیره طغای که از شیر و از سازند و من صحیرت اللبن اصحره عی بضمها قال ابو الفوت هی الصحیره فی الحار المقطوع صحرا یا
 شهره برب عان و نام مردی و المثل مالی ذنب الا ذنب صحور و هی اسم امراه عوقبت علی الاحشا صحرا بالفتح و بفتحین ایضا
 سنک بوزن صحور صحیره بکی صحیر بن عمر بنام برادرسنا صاخرا اب جامه سفالین صکر بر سینه صدورج و هو مذکر و انما
 قال الاعشى ع کاشرت صدر الفناء من الدم فانت علی المعنی لان صدر الفناء من الفناء و هذا کله و ذهبت
 بعض اصنا بعد لاء تم یوثون الاسم المضان الی المویث و اول هر چیزی و پیشگاه و کوهی از هر چیز و طریقی و باران بتر و ان
 کشت و باز کشتن عیق آن صبر بقال صدره صدره بالضم بر سینه و شامنا که مصدر بر سینه در سنور و المثل کل ذات صدر
 واه باز کشت از اب صدر بالکسر بر سینه و داغ که بر سینه اشتر یضد یجهد نستان و پیش بند سنور و المثل کل ذات صدر
 خالد کمن حق الرجل ان یعاد علی کل امراه صدر یعنی تن باز کشت اب و حج و فی المثل زکته علی ثمال لیله الصدر یعنی صدره الثمال
 من حجهم اصدا را کوزد انبدن مصدرهای باز کشت اسمی که صفات و افعال اید از وی و مصداق مصداق حون کمی را بنال
 او فر و حاش بقال صادره علی کذا یضد بر و کذا شق اسب بد ویدن از اسبان و بگو مصدر و نام بشتن و در پیشگاه نشاند
 صدره فی الجبل فصدت و پیش بند سنور یعنی مصدر مرد سعت بر سینه و شتر صهره بانک و جز یاد و جماعت مردم و سخن
 اندر و کرها صبر بالکسر جاهای بلند و نام کوهی و بند چنان شتر صره بالضم همیان صبر بکتن صره و کوش راست کردن
 اسب و پیش سر پستان ناده عیق آن صبر حافر صبر و هم تنک کوه صبر بالکسر سزا که کشت و بنات را بسوزد ضرره انکه
 حج نکرده باشد و کردن نکرده مونت بکسان یقال رجل ضرره و امرأة ضرره و الضررة فی شعر النابتة الذی
 له ارباب النساء کانه اصغر علی یقوم فی الحدیث الا ضرره فی الاستقام ضرره ضرره صبر و می انکه حج نکرده است صبر
 کشته بان صحاری مثال فایضه مثل صبره حاجت و تشکی یقال فصیح الحار صبره اذا شرب الماء فذهب عطشه صبر و حج عن

صبر

صبر

صبر

ازهر

و يقال بقره و اشارة مذهب بفتحین و کسر الهمزة و قول تشدد دامن بمان پای گرفتن مرهم و دم و گرفتن سگ و اما ماده شدن جنک را و سبب
ازین در شستن و بوی کردن و بقال نشاء و القوم فی الحرب ای غطا و لو اقول سلیمان بن معدی کله عن ابی الیمنین ذر من قول تشدد
له من شتمه ایضا و شرب الیه و اذ قال ابی یزید لست اشک فیها بالذلال و قال بعضهم تشدد بالاراء شکر و زهد و معتبر شکر یک
نقیض خیر و بد بقال شعر شکر و شعر و هم اشعار و اشعار و بد بقال فلان شکر الناس و لا یقال اشکر الناس الا فی لغة رومی و بدنها قول
اعتدک بالله من نفس خرمی و عین شکره بالضم مثل اصغر و صغری ای عین خسته و بد شدن شکر شکره شکره بالکسر مثل بقال شکر
با رجل و شرب و التخیل و الکسر و کسر در جامه با فتاب و پیرو و کوشش ناخشنک شود عین آنست و کلک شرف الملح اشکر اشکر اشکر
انچه بروی بین کند پتیر با گوشت و کوشش پان قدیم استا بروج شکره بالکسر حرص شکره الشبای ای نشاطه شکره شکره بالفتح
باده اشکر که بجد شکر شکر شکران کسر برزه کرد و شبانگاه بیدار شد شکره بالضم عیب بقال مالک و لا تشکره لک لیسک شکره بالکسر
سخت بد تشکر با فتاب نهادن چیزها را ناخشنک شود مشارة خصوصت کردن با هم اشکر بیدی منسوب کردن و بیدار کردن شکره
کفایتیدن و باره کردن خوب و حزان شکره شکره بریان خوب میکان شکره کر اینها واحدها شکره شکره و بقال لظلمه شکره
ای نفس خرمی و شکره الی بن ذاباد به شکره کسر برین و تشکرین یکا به فی الاصله ما شکره امیک فالت تشکر و طوب
جشر و غلام اشکر شکر و بد بنا چشم بکره برین از غضب تشکر بقال نظر الیه شکره و فی لفظه شکر و فی لفظه شکر و تشکر و القوم ای
نظر بعضهم الی بعضی شکره و باشکونه نازق و بمان ایقال جل مشرور و غذا از مستزینات و چه راست زدن بینه کرد و ایند
اسیا نبوی راست بقال طخت با تخی شکره از اوردن بدش عن مینک شکره و با فتح شکره شکره شکره دوداد و در وقت و
دوخت چشم باز بویگر عین آنست و از ندر که اینها ای فرج نامة بجهت علی شکره بالکسر از دیکه های ای شکره و بفتح شکره
شاعر کل قال ابو عبید و غیره هو یلک ثم شکره انما اذا طلع قرناه ثم شکره اذا قوی و یلک شکره مؤنث منه ثم یلک عین
تت و لا یزال بدعی نکتها بیوت شکره سوی بقال تشکره شکره و لایحوه و منه قول تشکره قول و یلک شکره الحرام
و بفتح شکره بقال احلب جلیک شکره ای نصفه و دویسان پیش با سپیل از چهار دینشان شکره و با شکره و دوشیدن دو
پیشان و ماندن دود بکره و قوام فلان حلب الدهر اشکره ای ضرب برین خیر شکره و بقال شکره بصره یلک شکره و لایحوه و لایحوه
البلک والی اخر مشاطره بکنه چندان دوشیدن و طار ابد و بینه کردن با کس تشکره کلک ناذر شکره و شاة شکره و انکر بلک
بمان او دراز تر از اشکره از بکره ای بلک از بکره و بلک با شکره بود و بقال ولد فلان شکره بالکسر یعنی بینه زین ماد
شکره شکره کردن عین آنست شکره شوخ و بیک و باک و شکره فلان ای نای و فی شکره بفتح شکره ای بینه شکره بالفتح
به بالشدن عین آنست و بینه شکره فلان ای نای و فی شکره بفتح شکره ای بینه شکره بالفتح
امراه شکره و بقال تشکره بالذلال المعجبه لفته فیها و لفته شعر موی واحدها شعره اشعار شعورج اشکره بمان موی ادم
و موی کرد اسم سورا اشکره و بیدر قبیل ازین و نسبت بوی اشکره و بقال جاز بلک اشکره بجزیت یام النسب اشاعر
القار مویهای کرد کرد درج نامة شعره بالکسر موی زهار دن خاصه شعره شعره بکانه و دینا لکاره و شکره و حزان و و
حج و انچه بروی نشاء با نشادان حجه و عبادت شکره و قبل واحدها اشعاره بالکسر اشاعر ایما که قران کند و بینه خواص
المشعر الحرام بیکه از مشاعر حج و بیکه الهم لفته فیها شعره بالکسر حرامه که برین ساید چون پیراهن و از او و مانندان و نشانی اهل حق
که بیکه بکره را بدین نشاء اسند اشعار بالفتح و دخت ارض کثیر اشعار و بینه بسیار دخت اشعار چون آلود کردن کوهان شکره قران
بقال اشعره لک و بجرای چسبیدن و از اندره بقال اشکره فلان همای لوق بمکان اشعار من الشبای بلید شعره بالکسر معر
اشاعر حج و دانش عین آنست و بقال اشکره بکره بکره و منه قول اشکره لست شعری کاشیکه دانسته اشاعر شعره کوی و در ایند
و دانسته شعره حج علی غیره فیاس قال الاضطر الشاعر مثل الیمن و نام الیه صاحب شعره و ستمی شاعر القطنه و ما کان شاعر او قد شعر
شکره بینه مای و بقال مانا بک صیده اشعر جمعها منها متشاعر شعره و شده مشاعر بزرگ کردن شعره با هم و با هم خفتن و در یکجا
شعره بکره شدن شعره بکره عین بینه مای بقال شاعر بکره شعره ای غلته بالشر و شاعره ای نامة و فی شاعره لک واحد استکشا
پنهان داشتن ترس و در دل اشعار و بنا لساخنت کار و را و اگاهانیدن و جامه پوشانیدن و فرور کوفتن عشق کس را به بیاری بقال
اشعره شعره ای در بینه فکرمه و اشعره الحب مرصا و اشعره فلان شکره ای شکره موی بر آوردن بکره و در شک و فی الحدیث کما
الجین ذکا امرا اذا اشعره و هذا الکلام ابنت الغلام اذ ابنت ثمانه شعری بالکسر سناره و شکره که بعد از حوزا بر آید شعره ای

شکر

شکر
تصیر

شکر

شکر
تعدد

اسم جمع الفلأ ونصغير اسمهم في المثل شبه شرح جبالوان اسم مردی سنار بالکسر مع و بنادان سمنه
 نوعی از کتبهها اسمهم در سخت وصل شدن خار و نار یکی بقال اسمهم الشوك له بطن وصلب و اسمهم الظلام اسند
 و اسمهم الرجل الفئال اسمهم تیره نيزه میان دست و بقال هو منسوب برجل اسمهم غلام سهدل کوردک زب سوز
 بالفتح و تشدید او و خفان از دوال بافته سوز بالکسر که به سمنار بکسر تین آنکه خورق را بنا کرده نزدیک کوفه از جهه
 نغان بنامه القبر چون نام شد و از بالای کوشک در انداخت و همانک کرد تا مثل آن کسیر بکنار برینبار و این مثل شد در عز
 بقال جمله سمنار سوز بالفتح پاره او شهر اسوار سبران حج و هر دهه از بنا و جمع سوره یعنی سورههای قران مثل سوز و سوز و غیره
 عن الشرف والمنزلة ایضا که قول التایف شعر المرزبان الله اعطاك سورة نری کل ملک و نهائید بذب برید شرفا و منزله سوز
 ذیفح الوسطح و یجمع علی سورات بسكون الواو و حرکها البقم سوزی مثل بیتش نام موضعی در عراق سوار بالکسر باره اسوره حج
 اساوره جمع الجمع و قرنی فلولا الیه علیک اساوره من ذهب و قد یکون جمع اساوره من قوله یقولون فیها من اساوره من ذهب
 قال ابو عمرو واحدها اسوار سوزی باره بردست نهادن و بکسیر اسوز بردست خود نهادن و در دیوان آمدن بقوله تعالی اذ
 تَوَدَّ الْحَرْبُ اِیَّکُمْ لَقَدْ سَوَّرَ بِالْقَمِّ سَوْرَیْنِ یُجِیْعُ فِیْ اَمْسٍ اَمْ یَقَالُ سَاوَرَهُ سَوْرَةٌ بِالْفَتْحِ یَتَزَوَّجُ حَسْبُ شَرِّ سَوْرٍ
 و معان و تیره تب و ختم سلطان سوز عریده کرسا و رده و بکسیر بکسیر اسوار بالضم و الکسر واحد من اساوره الفرس قال
 ابو عبیدة هم الفرسان و طلاء عوض من الیاء و اصلها سا و یروکت الزناد قد اصلها ز و یق و اساوره ایتم قوی از هم که در صبر
 ساکن شد ندجون لظامه بکوفه سمنه بیفتن بیداری و بیدار بودن عتق کاف اسمها را بیدار داشتن سمنه من سمنه
 سناهور و سانه زین سناهور روی زمین و منه قوله تم فاذ هم بالشاره اسهلان دورک در دینی سوز سوز دوال و زین
 و اندکن لازم منعده عتق کاف کسار و صبر و فن و هو شاذ لان فیاس المکدن من عتق کاف مفعول بفتح العین و فی المثل
 عنک ای تعاقب با حمل و غیره اضار کانه فال میزدع عنک المراء و الشک سهره و حوار یا اسنای حوار اباد اشتراک الایضا
 سناوره بربری رفتن سناوره له جاراه فلما ابر و بینهما مسیره یوم تسیر از شهر بیرون کردن سیره من بلده له اخبره و احلا و
 جل انیشت سوز بر رفتن سمنه خام با خطها سناوره فا ذلما بو سناوره کینه ردی سمنه بالکسر المراء و فتح آ جامه با خطهای
 سا بر الناس جمعهم و سار الخ لعمریه سناوره و فی المثل اسنا بر الیوم و قد زال الفظ یحیی هو ذامید واری از روز نماز پیشین
 گذشت و این را در نویسیکاستغال کنند فصل الشین شمر بالکسر یک بدست اشتراک شمر بالفتح مصدر من عتق
 ف اصف و کاف و بکسیر و ادن کسین بجهت کسین و مال بکسیر و ادن و شمشیر و ادن قال ابن السکت مصدره بالکسیر لان العتق
 حرکة فقال عی عطیة الشیر و بروی الخبر کانه قال اعط العطیه و اعطیت المراء شبرها له حق النکاح شمر
 بیفتن عطیه اشتراک عطا و ادن شتابر نزد بکشدن و دور که در حب با بکسیر کوئی میان ایشان انداز شبر و اندک
 شتور بالفتح و الشد بدمثال سوز بوق عرب شش بر کشتی بام چشم بقال شتر فلان مجعولا و شتر ایتم معلوما اشتراک
 مالک اشتر و لیر او اشتراک تعدد غیر اشتراک لازم فیه شتر عیب کردن و شتر عیب کردن کسی را شتر و یاره کردن جامه بر خود
 انکشان و کوشواره واحد ما شتر و یتمتق ذو شتر نام ملکی از ملوک من و معناه ذوالقرن شتر بالکسر شتر
 یکی و هر چه ساقی دارد از میان واد شجر و ارض شجر و شجره درخت ناک و واحد الشجره شجره و لیر بان من بلعم علی هذا المثل الا
 احرف بسره شجره و شجره و قصبه و قصباء و طرقة و طرقاء و حلقه و حلقاء قال الاصمعی و احد الحلقاء حلقه بکسر اللام
 لاهو ایها و قال بسببه الشجره واحد و جمع و کل القصباء و الطرقاء و الحلقاء شجره درختستان و هله الارض شجره من هله
 لیر اکثر شجره انما شجره بالکسر سناوره کانه شجره شجره بالضم کل واحد ما شجره بالکسر شجره بالکسر شجره بالکسر
 تحت و جوب جاه و دلغ اشتر شجره دم و اشتر سیکان و تیر قلاج سیکان در دوار و شجره بالکسر شکران و هو ما بین
 الحکین و یاز کردار بندن بقال ما شجره عند له ماصر فلت عنده و قد یتمتق به عند الشجره لیر صفة الشجره و من سناوره و من شجره
 بالرفع لیر طعن و خاندن سوزن نهادن بقال شجره بینه و خلوات افتادن میان قوم و انکدن چیز را بر سره یا بر اشتراک و شجره
 منازعه کردن دور که با هم مشاجره کل و شجره و بالرمح لیر قطعانوا و جردن سوز تمام کیه را و جوردن سید خشت
 اشتراک در ستون ذیفح کردن از اندیشه شجره جامه متفش شش و برک و حرام شجره بالفتح و الکسر ساحل میان عمان و
 شجره سناوره بانک کردن خزان بیخ عتق کاف شجره بالکسر نام مردی مشرف سناوره و سناوره پاره از وی در پدید ریزه

سوز
سوز
سوز
سوز

سوز
سوز

شبر
شتر
شجره

شجره

بجبرهم عن الملك والنهال بقم ستر سرد بالغن والکسر خبز شب ازناه مستق من اسنر الفلم جمع ستر باکر بوست
سفاورغ وكل وخاله که روی چسبیده باشد و سنگها که کف دست و پستان اسراج اسراج الجمع و فی الی دست تبرق اسراج
وجهه و المثل بلفظ فی الشتر و جماعه ستره مثلها و کلمه ستره نئی بقبض ختره رجل ترستور بکونیکو کنده و ستره
کنده اسراج پنهان کردن و اشکار کردن و هو من الاضداد و در تقبیر قولتقم و اسنر و النفا ستره انرا العذاب هم دو
معنی را گفته اند و بقال امر الیه هد بقاله افقیه قولتقم و اذا ستر النبی الی بعض ذر لاجه دنیا و اسنرت الیه الموده و بالوده
مشاره اشارت در آن کفین مشرفه بالکسر الشکر از زبان ما سوره باشد که بکسری در دهان کوبیده و بکسری در گوش شنیده
باشد سر سور بالقم و نای بزک سطر و شدان هر چیز بقال بخر سطا و غیر سطر و خط اسطر سطر و سج سطر
بفتحین مثله اسطر سج مثل سبب و اسباب اساطیر جمع الجمع و ایضا افسانه ها و پیوه ها و اسطره بالضم و اسطره
بالکسر بنشین بر عرق آن و بقال سطر الکتابی کتب و اسطر مثل سطره انقم صرعه مسطر بر کاشته و بالاضاد ایضا
کلب و مشرف سطر بکسر المیم و بالاضاد ایتم شراب ترش سحر افز و خن اشتر بجر بقال سرعت النار و الحرب و یتمها و الیها
و قرنی و الیها سحر بفتح و بالتخفیف الشدیه المثلثه و بقال سحر اول مجهوره اذا اصابته الموم شعیر نیک در کرا نیدن و مرغ
نهان و بقال شرب کبر و طعن تروری سحر و سحر صغر بالکسر فرینه اشتر و برانیکر نه حرب و دراز و نام مردی و جعله
اصحاب الحدیث سحر بالفتح للفلح صاع الا بقالها و انتک جابه ای شتران اسنار برافز و ختره شدن اشتر و در افان و من
شتران بقال استع الحرب فی البعیر اذا ابتدیه مساعره شتر افز و ختره شدن اشتر سعیر اشتر افز و ختره سوزان و نام بت سفاورغ
که فی اشتر یعنی کرسکی و قولتقم فی ضلال و سحر ایضاً و عذاب و در بو انکی نافه مسوره که مجنونه قاله الیخض قولتقم
و کفر بجهتم سعیر هو مثل دهن و صریح که مسعورا و سحر البوم فی خاله سعرة له طفت قال ابن السکیت بقال سقرهم شتره
له و سقرهم اسقر نام مردی سقر بالکسر بفتح و کله سعرة بالکسر کرم افتاب یعنی ذره سعرة بالضم لون یضرب الی الو
سقرت زوده و بالاضاد ایتم سقور اسم موضع او شیخ سقور بفتحین بریدن مسافت اسفارح و سیدی و روز سقرت
نویسند کان سقر بنشته اسفارح قولتقم لکل الحار جعل اسفارح بالضم و روضه بان صافر سفیر بکله از درخت افتاده شک
شده و رسول و میانی میان قومی سفاورغ سفر سقون الوسط جمع سافر و کک اسفار کراک و کتاب بنشین و روی گناد
زن و خاتمه و روقن عرق که مسفره بالکسر جاروب سفاره بالضم خاکروب سفاره بالکسر عیانی وصل کردن میان قومی سافر
زن کشاده روی سفاورغ اول وجهی بشو او از روی سفور سقر بریدن شدن سفاورغعت منه سفاورغ سفر کردن سفار مثل بقال
سفاورغ و ایتم که بر پشت بینه اشتر نهند چنانکه که و اسب را سقر بفتحین سج نافه مسفره و بعیر مسفر بالکسر اشتر قوی و سقر
اسفار و روشن شدن صبح و روشن و تابان شدن دگر و بروشنای در زد آمدن و فی الحدیث اسفرا بالفتح فانه اعظم الاجرائ
صلوا الیهم مسفرین و بقال طولوها الی الاسفار و اسفار برهنه شدن از قوی سفار مثل نظام نام جاهی سفیر بکسر تین سفاورغ
و بیات و سپر و سقر و درخ سقر بالکسر سقون سوخن افتاب روی را بوم مسفره قصبه روز نیک کرم سقر بالضم و سقر
صفت مؤنثه سقری و می ایتم جمع و فی لغته بنی اسد سقرانه بلوونت سقران فی الفصح و الیهم جمع سقر بفتحین صفت شدن
عرق آن م و بنید خرمه قولتقم تخفرون منه سقر او زفا حنا اسکار و ست کردن مسکیر بالکسر بسیار مست شوند مسکیر همیشه
صفت مذکر مسکیر نمودن از خودی بیسته سکار بنید فریش سقر سقون الوسط بین اب جمع و آن م سقر بالکسر بنید سقر
ایستادن با وقع و آن م بالکسر سقره الی ساکنه تسکیر خبر کردن و البعیر تسکیر اخر بد را عهده بکله بقال سقر مجرور و قوله
انما سقرت ابصارنا که حیست عن النظر و حبرن او غطیت و غشیت و فری بالتخفیف و تقبیر و بجزت سقر بالضم و الشکر
مغرب و لهدها سقره سمر بفتحین افسانه و افسانه کفین عرق و آن م سامر افسانه کوبیده و کوبیدن چون خراج بفتح حاج
ابنا سمر شبک و روز بقال افسله نام ربا سمر الی ابدال و الافله سمیر اللبالی و بقال سمر هو الدهر بناه اللیل و النهار و بقال
لا افسله السمر و الفرمی مادام الناس بهم و فی البله و آه سمار افسانه شتر نیک و نام جائی تسمر نیک کرد و شتر باب و بجز و روز
و فی حدیث عمر ما بقه رجل ان کان یطأها ربه الاله الخفت به و لدها فرشاء فلیسکها و من شاء فلیسها الی افسله سلمها قال
الاصمعی اذ الشبهه الشین العینه فحوله الال سین و هو الارسال سمره بالضم کندم کوئی و کندم کون شدن عرق بضمها و در آن م
اسمیر او شتر اسمیر سمره اذ فغان منه لکدر و الموت اسمیران کندم و اب و بقال الماء و الیهم سمره بالفتح و ضم الیهم و درخت الخ سمره

سحل

سعد

سعد

سعد

سعد

اشتر

توده بلبند مناهد بسوی دیگر که آنفلک کردن در حب و قال کرخت با نکلشان مناهد هر کسی چیزی از نفع بیرون آوردن برابر
 بکد بکرانهاد بر کردن حوض و حوض هدا و نفع هدا ان اذا استلا ولم يقض بعد هب نوحی از حور ردی که از منخ نخل
 وارد ترکت کنند بنهیدن نام بکن رقیقا فصل الواو **واو** در ذره بکوردن عفت آء قال زاد بنه نفع مؤنوه **واو**
 کنة سد الثبات زاد و پیدا او رحمت و بقال یستخبر منیدا علی نوره بیضی الهستی و انا و فی مشیت و نواذ فیو هما افضل
 و مقفل من التؤده و اصل الناء فی انا و او و بقال اشد فی امر لانه ثبت و بدل یفتخیر غضب کردن عع کاف ء و یک علیه
 له غضب علیه مثل و بدل و محال شدن بعشر و هو مصدر یوصف به و بقال رجل ابتدای عین المال استوی فیہ الواو
 و الجمع کقولک دخل علیک ثم جمع و بقال ارباب کما قال عدل علی یومک العت الفصح و مستوی مثل و بدل و بقال بکره المستوی اربابا
 ع و یفتخیر الباء لغتیه و کلک الوذی لغت من بدغم و ندیم کوفتن عع ن آء ء بقال و کت التؤده و الامر من بد و کت بالمشیه یعنی
 یفتخیر کوب و ندان و رندی و درن کوش و ارباب العبران ایتم ء لالاصحی بقال زید و ایتد کما بقال شغل شاعل و نذیر الرجل
 انقط یعنی ذکوردن او برائی کرد و حو و هت و بان من مطلوب عع ن آء ء و بجهت ما ایتم لغت عامیه لانظیر لها فی المثال
 بقال و حدی بجهت بالکسر الضم و حدان بالکسر کوشده یا فتن مؤنوه و حدان ختم کرخت بر کسی و حد بالفتح اندوهی بکسر
 و حد بالکسر الضم نوکوشدن حد کل عع ن آء ء و حد و حد الله مطلوبه ای نظره به و اعناه بقال الحدیقه الذی ارجل
 بعد نفر و اخبیه بحد یعنی فانی و مبدی الشیخ من عدم فهو موجود مثل خم فهو محموم و اوجه الله ایتم و لا یقال و بجهت
 کالایمال حو و یفتخیر الثقلان من خزنت له و حد و حد بکنان بقال رابته و حد و هو منضوب عند اهل الکوفه علی النظر و عند
 اهل الصره علی المسد فی کمال کانت قلت رحله بر بنی اجماد الهم ارجع ثم وضعت و حد هذا الموضع و قال ابو الباس بن جمل
 و جهتا الصره هو ان يكون الرجل یفتخیر من کانت قلت رایت رجلا من ذی العفرا ثم وضعت و حد موضعا و الاضافه الی
 فی قولهم فلان یسبح و حد و هو مدح و یفتخیر و حد و هما ذم کانت قلت یسبح افراد فلما وضعت و حد موضعا مصدر یجرور
 جروره و نفا فالواو بنجل و حد واحد کما و حو و الا حد و حدان بالضم یخ اخلان کما مثل شایب و شات و دلج و رعیان قال
 الفکره انتم و حد و حدی و حدون کما بقال شره نه نلبون و بقال احدثه و حده کما بقال شانه و کت و کت و حد یفتخیر لوسط کس
 و حدی بکسر مفرغ و حو حادی و یفتخیر و هو الوجود یفتخیر از کلاب و حو الله بجهت منی بجهت منی بکله ای غیره و حو حاد الشاه نه حو
 ای وضعت واحد مثل فانیت و واحد ضربه ای لا نظیر له و فلان لا واحد له ای لا نظیر له و ارجع الله ای جعله واحد زمانه و هو
 او حد اهل زمانه و الجمع اخلان مثل السور و سون و اصل و حدان و بقال لست فی هذا الامر یا کحد و لا یقال المونث و حد و بقال
 اعطاک واحد منهم علی حده علی جمال الهماء و عوض عن الواو و دخلوا مؤنوه و حادی ضادی و قوا احد واحد و احو مؤنوه
 غیر مکررات لما ذکرناه فی ثلث جهات من الواحد کالمعنا من العشره و حد نوحی اذ فارتش و حدان کل عع ن آء ء
 فهو واحد و حدان و بن بالضم الفصح و داد و داد و اذ و درود ن عع کاف ء بقال و بدت ان تفعل کذا و بدت انوا کت تقبل
 ذلک و بد بالضم و الفصح و کسر موده دوست داشتن بقال بودنی ان يكون کذا و بد بالکسر یعنی و بد او ذج مثل فلتح و ألتح و ذ
 و اذ و بد و بقال لها بقوادن و م ارقه و روده دوست و ذ و ارج بسوی فی الذکر و المونث کونه و صفاء لطلعا علی وصف المبالغه
 و بد بالفتح صخر و قدره ذکره و نام بنت قوم فوج عم و نام کوهی و مران المدن ابراد متقد منوره بالکسر یا نه انخواندنی و حران بقا
 فرعت و روی و باب المدن و باب ابلد کان از مردم و شتر و نوبه اب و نوبه بت بقال و رده نه الحقی نه مومرود و بقال اسوره ذی
 احضره و یوزدت الخلیل البلده ای دخلته لئلا یلبلا بطلعه قطعه و فلان و ارد الایضه فیها طول حمل الوردی رید کردن و هار و ا
 و بد بالفتح کل و فیه و بی و ذیل اللاسد رده الی نونه و للفرس ایتم و هو بین الکبت و الا شقر و الا شقر و رده و الی و حو
 و رادایم و روده کلکون شدن عع بجهت ابقا لونه الفرس بور و روده بالضم کلکون مثال غلب و شقره و ذرف و بقال ارباب
 الفرس کما بقال ادهام و اکا و اصل اذ ذاصت و انوار یا نه لکسره ما قبلها ثوب موزدای مصوع علی لونه و هو دون المصترح و بد
 و اذ و کت مومرود بقال اصدر کناجیه بان لربیع و ارد صا دره و ما و ردم مهرب و العاصمه تقول بر ما و روی و ساد و بالکسر لکن
 و ساد کدر و سد جهمتخ و وسدیه الیه فوسده و ارسدیه الکلب ای غمزته بالضم مثل السدیه و حمر السنان و سبات کبریت
 او نرد بکد بکر یا شد او صدت الباب و اصدت راعلفند و صد الباب یجھولوا فهو مصدر قولهم انما علیهم موصدة فالواو مطف
 و صدی خطه از ساد بجهت سوز و خطه از کوسد کرا سناخ و جونا مند و اسنوه و فی الجبل ای اخذت و صدی و کل اسنوه

واو و بد

واو و بد

واو و بد

واو و بد نصب حال عند الجرمین رای علی الحدائق

واو و بد

واو و بد

واو و بد و اذ و کت مومرود بقال اصدر کناجیه بان لربیع و ارد صا دره و ما و ردم مهرب و العاصمه تقول بر ما و روی و ساد و بالکسر لکن و ساد کدر و سد جهمتخ و وسدیه الیه فوسده و ارسدیه الکلب ای غمزته بالضم مثل السدیه و حمر السنان و سبات کبریت او نرد بکد بکر یا شد او صدت الباب و اصدت راعلفند و صد الباب یجھولوا فهو مصدر قولهم انما علیهم موصدة فالواو مطف و صدی خطه از ساد بجهت سوز و خطه از کوسد کرا سناخ و جونا مند و اسنوه و فی الجبل ای اخذت و صدی و کل اسنوه

واو و بد

واو و بد

واشده عاود بالكر فتد بيا الذال ولا يزول يقال هو عاود العنق على ذت الضية اي احسنت غذاه و عي سونمنا
 اعمده جمع فله عمد بفتحين يضمين جمع الكثرة قوله ثم في عمد ممددة يقال ضيا وعمد وسط عمود الصبح غاد بالكر سناقا
 بلند بزر بونت عماده واحدها وهو طوبل العاد اذا كان منزله معلما لزاوية عمد اهنت كردن عمق و هو بقبض
 الخفا يقال عمدت له ونعمت له وفعلت ذلك عمدا على عين و عمد عين له بعمد و يقين وسون نهادن و عمدت اليتي فانعمد
 اصاحته بعماد بعمد عليه فقام واعمدته جعلت تحت عمدا و كان كردن بناري كس وايضا على عمد المخرج له فدمه رجل معمود
 عبيداني هذه العشق ويقال انا اعمد من هذا الى العجب وسنه قول ابو جليل اعمد من سيد قلعه فوجهه والعرب تقول اعمد
 كبل محق له هل زاد عليه هذا وقولهم جمل على عمود بطنه على ظهره عميد القوم سيدهم عمده بالضم ايجد بروي اعماذ كسند
 اعتمدت عليه له انكاث واعتمدت عليه في كذا الى انكثت عليه فيه عمد بفتحين ترشدن خاله عرع و كائن م وذلك اذا
 قبضت على شي من الثمره تعقد واجتمع من ندونه ترى عمد بكسر اللو سط نعت منه وبغير عمد و عمد البعير اذا انفضت و نزل
 سنامه من الركوب و ظاهره صحيح عي بفتحين مشددة الراء و اذ يقال فرس بعمد و رشا عير عمود و اذ يراه ركبتن
 عرع و آمنه يقال عمدت عن الطريق له عدل عنه فهو عمود بالفتح و فاقه عنو و الذي نرى ناهية عند بضمين ج عمد
 الترقى له سال و له رفا وهو عرف عائد واعمد في قبيله ايتبع بعضه بعضا عمد بفتحين كانه يقال يمشي و سظالا
 عند العمود بالضم ايتبع بخراف حق كاري كردن و ورد كردن حق و ستميدن بيا بطن عرع و آمنه عائد و عمدت نعت
 منه و الجمع عند مثل راع و ذكع و رغب و رغب معانده عائد ستميدن و عانده له عارضه و وطن عمد بالكسر يتره
 فودن و زجب و دراست قال ابو عمرو اخفا الطعن اللوق و العائد مثل عمد بالكسرة الفتح و الضم ثلث لغات نرد وهي طروت
 في المكان و الزمان يقال عمد الحايط و عمد الليل الا انها ظرف غير يمكن ولا يقال عمدك واسع بالرفع و دخل عليه بين جرد
 الجوز و حدتها كدخلت على اذن قال الله ثم الادمه من عمدنا و قال ثم من لدا و لا يقال مضيت الى ذلك و الى
 عمدك و قد نرى بما تقول عمدك ذب الهمد و يقال مالي عنده عند و فعلت به بالضم فيه ملك يد و ما جهت الى كذا
 معلند و اليه سبيل و هو عوده بانكثتن عرع و آمنه و في المثال العمود اعمد يقال عماله بعدنا كان عرض عنه عماد
 بالفتح بانكثت و ان جهان عيادة بالكر بيا بربسته كردن عرع و آمنه عاده م عماد عادات ح مثال ساعة و ساع و
 ساعات يقال عماد و عئاده و تحوده بغير عاده كرد او او عود كليه الصيد عادت ككاتبه فعموده و استمدتة التي ناعا
 الى سائلان بفضله تانيا و هو معيد لهذا الامر تطبيق له و ايتي هو الخيل الذي قد ضرب مرة معاودة بانكثتن باقل كار
 و يقال التجماع معاودة لانها لم يمل الراس و عاودتة الخي و عاودته بالمسئلة سئل مرة بعد اخرى و تعاود القوم في الحرب
 غيرها اذا عاود كل فريق الى صاحبه عواوه بالضم طعام بكار خورده ربا و اورد عواو بكر الال بضمه عند مثل زوال و ذلك ويقال
 عمد فان لك عمدنا عواو ا كسرة الال ما تجب عانده بانكثت و سود يقال هذا العود عليك الى قطع و فلان ذو صبح و عانده الى
 ذو عفو و تعطف عودا يعم راه و يهتره و هتره فهدم يقال سود عود له قدم و شتر كلان سال ايجد ان زائل و تخلف و كسرة
 باشد عوده بالكر فتح و ج و عمد عود البعير في المثال ان جرح العود فزده فقل عوده مؤنث عود بالضم جوب عي دان
 بالكر كرج و رباب و بوي خوش عاود قيل قوم هو و عليه سئل عاودت له قدم و يقال ما ادري له عاود هو اي في الناس و هو غير منضم
 عبد بالكر كرجه ربا زابدا زانديشه و جران و جش اهل اسلام اعياد ج جمع بالهاء و اصله الواو للزوم في الواحد ويقال للمفرد
 منه و بين اعواو الخشب و قاعه يد و له شهيد و العبد عاود بالاعلاء عمد و نام مرد و هو من باب المعتل بد كرهناك
 ايضه عي دان بالفتح خرمانان و اذ عي دان كذا و اذ كان فعلان و اذ كان فينا الالفه من باب التون عي ك زمان يقال
 كان في عي دان في زمانه و زنهار و سوكند يقال على عهد الله ثم لا فعلن كذا و بيان و امان و يكاهد شت و اندند و نزل
 كه هيشه بوي بانكثتن اذ هر بكار كفته باشند معه كك و ياران سبيران بانكثتن عودا و ج و قد عهدت الارض في عي دان
 الى مطر ذى مطوره و عهدت اليه اوصيته و منه اشق العهد الذي يكسب الاكراهه عمد بالضم بيشه بيع و شري و يقال
 العهده عليه ما اوردك فيه من ذلك فاصلا حمله و اذ ان يقال في الامر عهد و سبته يقال في عقل عي دة الى صفت و يقال
 لا عهد له الا لا رجعت و اصلها من العهد الى العهد و سبته و سبته و سبته و سبته و سبته و سبته و سبته و سبته و سبته و سبته
 عهدا بفتح هاء على و مرفعه في الحديث ان اكرم العهد من اهل يان له دعواته الوعة تعهدت بيا و راشت و تان كردن يقال

عمد

عمد عند

عمود

عمد

عليه احر حله وحوه يدبره بالماناة عند نيلان اي خارج من معقله از دن اخمد اعنه بيدي اردن عرج وان در حيا
 نه مند واسر اي شده بعضا بنو نه مند نه دفعه مدي جعلت له ضا ادا شده على حرحه ضمير قد كره دن نوموه مود و مضطهد
 ايه مفهوه مضطود فلان ضمه الكلكل من شاعران يعهونه فعل فصل الحياء طر ن راندن و دور كره عن آض
 طود بغيره بن كنه وايضا مرارة القيد ولا يعال من افة حل وافضل الا انه لغته رديته مطرود و طريد بعه و مر فلان بطرود هم لك
 بشلهم و طرودت الا بل غرود ايه ضمه بها من نواجهها و طرودها ان امرت بطرودها و طرود السطان اي امرها حرا جوعن بلده
 قال ابن السكيت الطرود اذ اصيرت طريدا او طرودتها اذ انقته عنك و نزل اذ صب عتا و يقال هو طريد للذي ولد بعد
 ثالثا في طرود الاول و طرودت القوم اي بنت عليهم و جنهم طريدا شكاري و كاروان شتر و جوب كبر و رده و تهر بنار هفتد و
 فواشده ما نده و نده طريدا بكم نند و رخت كرتشه و بي شاخ و روكه ناند و هو العرجون مظارده حمل از اردن و بركه بركه يقال
 هم فرسان الطراد و استطرده و ذلك ضرب من الكيد الطراوي بكد بكر شدين و اطرد الاطرد استقام و الاضطراد يطرده
 تجري مطرود بالسكر بنوه كونه كبريان صيد كند طوي كوه بركه و طرود في الجبال اي طرودت و طرودت مطا و اي مطا و ح
 عبيد بنده خلا من عبيد و عبيد و عباد مثل كليب و كليب و اكلب و كلاب و عبيدان مثل قمر و عمران بالضم و عبيد
 بكسر تين و بالفتح يد و بالكره كسكين الباء و عبيداه بكسر تين و بالمد و بالضم صر الشد يد و هو عود و بالمد و عبيد
 بعضين عند الاخفش مثل سقف و سقف قال و مشق و بعضهم و عبيد ايضا عوت و بعضهم فوه و عبيد بالفتح و كل هذا بالمد
 و بالضم فيها يقال عديم الطاعون قال و ليس هذا يجمع لان صلا لا يجمع على فعل و هو اسم بئى على فعل مثل صند و ندى و
 يقال عبيد بين العبودية و العبودية و اصلها المضموع و الذل و التبعية التذليل يقال منه طريق مبدى يدل و كذلك
 البير المبدى و هو الهوة بالظفران التذليل و العبودية و التبعية المضموع و التبعية المضموع و التبعية المضموع و التبعية المضموع
 كل و في الحديث و جعل عبيد حرا و كل الاعداد و التبعية يقال تبعة ايه اخذ عبيدا و تبعة مدي تبعة و هو لازم و في
 ما عبيد فلان ان فعله للثمة ثابت و هي ابن السكيت اعيده بفلان بعه اهدع به اذ اكلت و احلته و عطيت عبيد بفتح تين
 ختم و عار و الاسم المبدى مثل الاثمة و عبيد اي ائف قال ابو عمر قوله ثم ما انا اول العابد من من الاثمة و الغضب و انا و انا
 عبيد ايه ان فوه و سمن و عار و في قوة عبيد بن الطبيب بالنسبة و علفه بن عبيد بالفتح اسما رجلين
 عباد يد كره اي از مردم و نده به رسو و كنه لك عبا بيد يقال صاغر القوم عباد يد و عبا بيد و النسبة اليهم عباد يد و ذلك
 سبوه لان زلا و احد له و واحد له و واحد في القياس على ضا ل و ضلال عباد بالفتح فيها اي بركته و النسبة اليهم عباد
 عبيدان بالضم و ادرني عبيد تصغير عبيد و نام اسم مرمي و قوله فاد كظ في عبادي اي عجب و العبد مشق
 الى عبيد القسري و عبادي و عبيد مضموع الى عباد و عبيد الشمس اي و العبيد مضموع الى عباد يقال لهم
 بنو العبيد كما قالوا في النسبة الى عبيد هذا من عبيد بن عبد الله بن قيس و هو الهاعور و عبيد الله بن سلمة
 بن قيس و العبيد ثمان عبيد بن معاوية بن قيس و عبيد بن عمر بن معاوية و العباد لله عبيد الله بن عباس و عبيد الله بن
 عمر و عبيد الله بن عمر بن العاص و يقال عبيد الله بن مسعود عبيد اماه و قوله هذا ما الذي عبيد عبيد اماه كونه
 اغناد كنه و منه قوله ثم و اعندت له من سكا و فرس عبيد بفتح الشاء و كسرها اماه يجهنم فاندن قال ابن السكيت هو الشد يد
 النام الملقب عبا و بالفتح صاحب و اماه كنه يقال اخذ عبيد و عبا ما ايه ائمة و الله و عبا ما هو الفتح الصخ عبا و اعندت و نزل
 بكس الراء عبيد عبا ن و اكله عبا ن ما و عه عنيو بالكره في الواو نام و ادرني الكلام ضول عنيو و غيره خروج عبيد بالضم
 نوي از موزن عجر بالفتح سنك قال الفراء المجرى العرابي قال و كان اسم مجرم ماخوذ منه بجماده و كره في ان خوارج عبيد
 سلبط عجا الد عجلد شهر جزان شده عبيد بالفتح شهر بن عبيد بن عبيد بن عبيد بن عبيد بن عبيد بن عبيد بن عبيد بن عبيد
 بين فلان كنه عبيد فهم و عه فاعنه صا حرد و و اعندت له الايام المعدودات الايام الشريفة و اعندت له كنه الهاء له
 استعدا ما و كنه كرون و يقال هم بنو اذن و بنو عذرة الان كنه و يد و في ذلك في العدة المارة ايام حبيل
 و نزل عذرة و انقضت عدها و يقال انقضت عدها كساي جماعه كنه عده بالضم و سلخت و يقال كونه اطلعه بتر ما دك
 با شيد قال الاخفش منته قوله بجمع مالا و عده و يقال حبله ذاعده معدان بفتح تين موضع و فته و بن عبيد يد
 عرب و هو معد بن عدان و عند سبوه بالهم من نفس الكلمة لقوله ثم عده لفضله تفعل في الكلام و عده الرجل في زمان بنهم

ضمة
شكر

كوب
فصل العبيد
عبيد

عندة
عندة

دروغ عذرة اي
عجله على و رنة
قوله رة عذرة

عبد
عندة

وواد زهدى لليل الاخذ المأربقال اخذ زهدا كقبحك بالفتح اى هدا وما كقبحك وفلان يزهد عطاء فلان لى بعده زهدا
 وادمن زهدا بالفتح لى لا تسيل الا عن مطر كثر زهد بالسكون يريدن درخت خرما فتح بغضهما زهدت النخل خرزته وخرصة زاد
 نوشه تزويد نوشه ان يقال زودم تزود بالكر نوشه وان العرب ناقب العم ثقاب المراد زيادة بالكر وزياد بالفتح
 افزوى ذلك زواده بالضم حكاهما يعقوب عن الكسانى عن البكرى زيد نام مره وخرن شدن وكودن لانم ومعناه وكذا بالكر
 عرعن اءم زواد وازداد يعنى يقال زاده الله خير وازاد بها عنده ويقال فعل ذلك زيادة والعامه تقول زالده واستزاده
 استقصوه وتزيد التجراى غلا تزيد نوعى از رفتن ودروغ كهفن زالده الكبد باءه از حكر جردان واندى لقب سعيد بن عثمان
 كان له ثلث بياض دوز واز ايد بى از نامهاى شير يعنى به اظفار وانيا به ووزن به وصوله تزيد بدير قبيله واليه تنسب التزديه مزاده
 نوشه دان وابدست وان مزاد مراد الخ فصل السين الاسناد وبعه شب رفتن قال ابو عمرو وهو ان لشيروا بالليل
 مع النوا ورفال المره وسه البلى لا تقرب فيه والثاوب سير النوا لا تقرب فيه سودة بالفتح بله جولى وقوت زن ويقال ان فيها
 السودة لى بقبته ساد ساد بالكون والحرك جبهه كرون مساد ومساد على مفعول فعال خيك ووعن وعسل جهمز ولافا ذاهم فهو
 مفعول واذا جهز فهو فعال سديد انك يقال مال السبد ولا كبدى قليل وكثير يقال السبد من الثور والسبد من الصوف
 تشبها ذبيح يركدن موى يجرى فاكرون سرى الحديث فليم ابن عباس سكر سبدا راسه وسبدا الشعر بعد الحق اى نبت واسود
 الفرج لى بديره وشوك سبد بالضم مرعى نرم برها والعرب تشبه الفرس به اذ اعرق سبدان بالكرج سبد بالكرج سبى
 سدا سدا اذا كان داهيا فى المصوبه قلا ابو عمرو سبدي وسبني بالذال والهاء الجوى من كشته وقال الاصمعي هما اللذان سجود
 سر بر زمين نهادن وفرغ منى كرون والاسم الجماعه بالكر وسورة التجاره بالفتح اسجد اى تخاطبا واسه تخفى سجاده جاي نماز ونشأ
 سجد در پيشانى ايجاد چشم بركجاى اشتن دست كردن چشم راد راهم لايجاد نهى ز راهم كانت ملها تصور بيكرونها سجد
 بكسر الميم مركب وبعثها اليه مسالحد قال الفراء كل ما كان جمع و اءم فالفعل فيه بالفتح اسما كان او مصدرا ولا يقع فيه الفرق
 مثل دخل مدخلا وهذا مدخلا اخر فاص الاسماء والرموز والكر العين من ذلك السجد والمطعم والمغرب والمشرق المسقط الفرق كوز
 والمسكن والمرفق من رفق ورفق والنبت والمنك من منك ينسك فجمعوا الكسر علامه للاسم وربما فتح بعض العرب فى الاسم قد
 روى مسكن وقد سمعنا السجد والمطعم قال والفتح فى كل جاى وان لم نسمع وما كان من باب فتح ف اءم فالوضع بالكر المصنوع
 بالفتح للفرق بينهما تقول نزل منزلا بالفتح اى نزل وهذا منزله بالكر وهو مذموم بهذا الباب من بين اخواته والموضع
 والمصدر فى غير هذا الباب بفتح العين ولا يقع فيها الفرق ولم يكر شيئا مما سوى المكسور الا الحرف اللى ذكرناها والمبيدان
 هما سجد مكر وسجد المدينه سجد بفتح الميم بيشاى مسالحد بيوند هفتك نكاه الحديث ابرن ان اسجد على سبعه اركب
 سجد بالضم زوداب كه باجره از دم برودن ابد واصبح فلان استخدا لك مصغرا اقبلا مؤمرا وفى الحديث فصبح التعلب على عجب
 سد عيب چون كوى ولكنى وما نندان استدمج وهو جمع على غير قياس والقياس سدود ومنه قولهم لا تجعلن عيبك الاسته اى
 لا يضيقت صدورك نفسك عن الجواب لمن برهم اوبكم وما زده است وكوه ميان دو موضع وبالضم كل وزاد ودرن واستوار كردن
 رخنه عرعن اءم وسدا سبى بفتح من قضبان لرا طباق سد بالضم وادى سحكاه كه اب دروى استدرده ج مثل حجر
 وحجر وبلج بيارا كدوى هو اربسته باشد يقال جاء ناجر سد اى سد الاق من كثره و ابر سباه سد ودرج سد بالضم بيارا
 كه به معنى استوار شود وفسر نتوان زد سدا بالضم كل مثل عطاس وصداع ودرود ركاه يقال رايته باعدا اسيه باه وفى
 الحديث الثعت الروس الذين لا يقبل لهم السده او منه بى اسمييل السدى لانه كان يبيع المفايح والخمر فى سده مسجد الكوفة
 سدا بالفتح رسته وراسته در كرادو كفتار وركت سداه مقصود هرعن اءم سد بيد توفيق سدا اى فتن رجل سدا اى
 كان يعمل بالثلث والفضه المسده المقوم وسده وصر وهو خلاف قولك عرهنه وسد بسد بالكر كى صاوسد بيا وهو سده
 فى القول فهو سداى عيب السداد والفسد وامر سد بى واسداك فاصد واسندك استقام واسندت عيون الفرزد
 اسندت بفتح اسداد القاوره وسدا للفرق لانه لا غير اما قولهم فيه سدا من عوز فاصبت به سدا من عيشك
 ما سده بالحد بفتح العين وكرهاوا لكر لفتح صد بالفتح بستان ابن معمر ذلك البستان ما سده سكر در زدين
 اومهم بهر شله وزده بافن وسوراخ كودن والحزمره ودمر وكنت الفتح والمشره ايم الدع المقوم والسر امم جامع
 للدوع وسابر الحلق وهو بهر الحديث سكر اذا كان حيا ما يتايق له وستره الصوم تابعه وقيل فى الاشهر الحزمره تله مود

زود
 بالزاد
 بالزاد

ساد

سبد

سجد

سجى

سد

اى بواب

لوضع سلاحه وجاراً البتة جوده بالضم والفتح اي صار جيداً وجاراً بنفسه بجود جوداً وجوداً اي صارت جواد بالضم تشكي يقال انه
 جيد الرجا بجواد فهو جود وجوده اي عطشته جودته كوي در زمين جزيره وهي التي استوت عليه سفينته فوج عليه بل جود بني
 باسكان بالهاء ايضاً فراه الا عشر فيه وذلك جاز للتخفيف ويكون سمي بفعل الالف مثل حطلى ثم او حط عليه الالف واللام عن
 الفراء اجدت البتة بجواد وجودته وقالوا الجودت كما يقال اطال والطول على الاصل والابدال واجابة التقدي اي عطيته جواداً واجاد
 اي صار صاحب فرس جواد واستخدمت البتة اي عاده تـ جيداً وجاراً الرجل من الجود كما يقال ما حده من المي جيد بالكرم كردن
 اجينادج جيد بالخرمك درازي وبنكوي كردن وهو لجيد وهي جيداً وهم وهن جود جادى زعفران **فصل الحاء حـ** بالكا
 جحد بالكسر اقام به وبثت محمد اصل يقال فلان من محمد صديق ومحمد صدق عين جند بضمين اي لا يقطع ما بينهما **حـ** باز دانك
 و باز داشتن و بهانه هر چيزي و اندازنه كردن و خدای هم و عدد زن و اندازنه كردن عتق آن هم و حرام كردن و تبركردن يقال مدت ^{الدار}
 و حده نما و هو حد يد فلان اذا كان ارضه للجنبا ارضه وحدت الرجل اليه ان يسهل الجدي و حد الله ذلك عتاك له منه عتاه ادا
 الهنكرو دريان و زندان بان محدود حد يد کرده و باز دانسته شده از بخت ربيكي و جزان و هذا امر جاد بفتحين اي منيع حرام و عتوة
 حد داي باطله و دون حد داي منع و مالى عنه حد داي يد و احدث المرأة اي استعت من الزينة و الخشاب بعد وفات زوجها حداد بالكسر
 جامه اي سوك سياه و كود و جامه سوك پوشيدن بئى حد عتق آن هم و لم يعرهن الاضمي الا حدت فبى محمد تحاده مخالفت كردن و بان
 داشن حق تحاد كلف قوله ان الذين يحادون الله ورسوله اي يخالفون حد يد اي حد يد اي اخضع من حد اندج و قد جاء في الشعر
 حد اندان حد بالکسر تيزي من و سب كرم هم از غضب يقال منه حدت و تيزيشدن تبغ و جزان عتق آن هم حد الرجل لاسه
 و حد الشراب صلابته و حد كلبه شانه و حد السيف كل سيف حاد و حديد نعت منه سيف حداد و السه حداد و حكي او عترو
 سيف حداد بالضم و الشد يد بئى امر يكبار و احديت الشفرة و حد دنها و استعد منها بمعنى استعد اديت موى زهار ستردن و
 يقال الحدوت النظر اليه تبرك كرم بوى و احده فلان من الغضب فهو محدد و يقال ما حده من حد و اولادته اليه بداحدان بالضم
 چيز از هر چه نام مروى و لم ينج على قطع بنكوي العين غيره ولو كان فعلا لكان من الضاعف لان العين واللام متغايان في حده
 اهنك كردن عتق آن هم يقال حردن حرد كراى قصدت قصدك بقوله هم و عدا و اعلى حرد فادربن اي على قصد و قيل على منع حرد
 دور شدن و تنهائى كردن عتق آن هم و حرد و هم حرد و كوكب حرد اي منقره معتزل عن الكوكب و رجل حرد اي
 فريد و جيد و حرد منقره في لغة همدان حرد بجره و بسكن خشم كردن عتق آن هم و هو حار و حردان و منه قيل اسد حار و ليوث
 حوار و حرد البعير جـ بالخرمك لاف غيظاً استرخى عصب احديك بدبهم من عقال او يكون خلقه فهو حرد و نافع حرد اي تجردان
 خمايندن بيت محمد ايه مستم و حبل محمد اذا ضمير تضاروت لحر و نافع حرد اي نوحى از قب عترة محمد فله فيها حرد و الفسب
 قال الاصمعي البيت الختم هو المستم الذي يقال له كاخ و الختم من كشيته العوج حرد بالكسر شعر الا حرد بروج و حار دت الابل و انك
 البناء با حرد بالفتح فاذا كسر و حاروت السنة ان فلنظرها حرد بالفتح كره خشكاي حرد كل سياه حرد بدخول
 حرد بالضم مثل عتق آن هم و هو ان يفتح ذوال نفع المحسوس اليك حار حرد بالفتح نعت منه قال الاخفش بعضهم يقول بحمد الكسر
 و المكسر منه الحسد بالخرمك و حسد على البتة و حسد البتة يعني و حاسد القوم وهم حسد مثل حائل و حائل حسد اي جماعة و هو
 في الاصل صدر عتق آن هم و حسد و الي اجتمعوا و احسدوا و احسدوا اكلت و حاء فلان حاسد اليه خافلا و محسد اليه
 محققا اي مستعداً ليهتار رجل محسود اي مطاع في الناس ارض حساد بالفتح لان الجمل اعن مطو كثر **حصل** حصاد بالفتح درود
 عتق آن هم و كره في اذرع محسود و حصيد و حصيدة و حصد بالخرمك كلها بمعنى و في الحديث حصاد السنة هم هو ما قيل في
 الانسان باللسان و قطع به عليهم محصد بالكسر اسر حصاد بدور سيدن كشت و احصد الزرع و استحصد اي جان له ان يحصد
 هذا زمن الحصاد و سحت نافع رسن و احبل محصد و حصداي محكم بقول و رجل محصد الوالي سديده استحصا بدور سيدن
 كشت و استوار شدن و نافع شدن رسن و نافع شدن با هم جمع آمدن با هم قوم **حفل** حقدان شتاب كردن بحدت
 و شتاب رفیق شتر مرغ عتق آن هم و سرفق اليماء و اليك نسعى محصد و بعير محقاد اي مسرع و احقدت اي حملته على المقد
 الاسرع حقد و الحقد بمعنى حفدة باري كلان و حقد نكاران و نيكوان جان فادكي و رجل محفود اي محذوم و سيف محفود سمي
 القلع محفود بالكسر بانه محقد بالفتح و كسر الفاء اصل و بن كوهان شتر محفود الثوب نقش و نكار جامه محقادج **حقد** بالكسر
 كينه لعدا و كينه كرفن عتق آن هم يقال حقد عليه و كل حقد عليه بالكسر و مصدره حقد بالخرمك رجل حقدو كينه احقده كينه

جيد
حد

حد
حرد

حرد
حرد
حصد
حصد

حصد

حقد

زمين از نبات و حران و ركيدن شش و پيراسته درخت خرد و رسته شدن و خيمه و لامر اى حبه و انحر و منا الترى استار طلاله
 انحر و التوب اى التحق لان حران بالضم قسيب سب و حران جراد بالفتح ملج جراده يكى بقم غنك الذكر والاشق و لبس الجراد يذكر
 للجراده كى لاهى سائنه و انما هو اسم جدر كالبقر و البقرة و المزة القرة و الحام و الحامه و مما اشبهه و ان فتح مذكره ان لا يكون مؤنثه
 من لفظه لانه لبس الوليد المذكور بالجمع يقال ما ادري لى حراره اى لى الناس ذهب به جردت الارض فنى بجرده ازا اظلم الجراد
 و حره الرجل يجره و اذا اكل الجراد فاشكى بطنه فهو جرد و جرد بالكسرة اشرى حمله من اكل الجراد حران نام و وسطه يجره و درك
 بودند يما هليت مجرهد بالضم و فتح الاء و فتح الاء و فتح الاء شتاب رفنار جسد بالفتح يركن و خون و زعفران و الخبز و بازنه
 باشد و بر جقيدين خون بر جلى عجم و آف ٢ ضم و جاسد جسد بالكسرة جسد من اورشان مجد سرخ و يقال هو منا اشجع
 من الشاب مجاسد جسد بالكسرة عفران مجد بالكسرة واهن و حران كراضامها برن جساد و قال الفراء اصل الضم لان من جسد
 اير الضيق بالجسد و قال بعضه من قوله تعالى جسد الخور اى احمر من ذهب حليد بزيادة الاء نام بن شعر كجهد موزع
 و جعل جسد كرم و اندام و امرة جسد فقال للكريم اى جسد فاما اذا قيل جسد الدين او جسد الامان فهو الخيل ابو جسد و ابو
 جعاده كنيه كرك جسد كاهى شع و يد رجبى زعب جسد اللغام كرك هان شتر فرى جعدى لى بن مثل تعد بعير جعدى جعد
 الير و كثره جلد بالكسرة پوست جلد اخضر منه جلودج قال ابن الاعراب جلد الجمل الغتان مثل شبيهه و شبيهه و مثل و مثل و
 قال السبكت و هذا الاء بن تحميد پوست باذركون يقال جلد جرزوه كالمال سلخ الشاة و قلها يقال سلخ جرزور من جملها اذا كان
 لا يجرب من الضرب جلد بالفتح اذا تبا نه رذن بر پوست يقال جلد له من صبره و اصل جلد كقولك واسه و بطنه و جابان از هر جرب
 مجلد بالكسرة پوست ياره كرز و نواحه بر روى زنده بدان جلد بالفتح پوست شتر كرمه و دركشده با شند بجرى و ماده شتران
 كرمي ندادند جلد بهى و ذيين رست اجله ذيين رست اجله اجدال جلد اى روى رجاى كرم و غير روى جلداده جلوده
 مجلوده و هو مصدر مثل مخلوف و معقول عرق بضمها يقال جلد به و جلد و جلد و قوم جلد رجلا و اى اكله و تخلد جلد اى يرد
 بخالد مجلد اجلا و يشبه رذن بكن بكونه مثل الظاهر اجدال و الرجل جسمه و يدنه بخالد جلد جلد بالفتح شتر جرب شير جلا و
 ج و ايف شتران بزك ساهه جلده ميش بجر و بنى شير جلا و بالفتح نام دهى اذ فر بقيقه جلوده منسوب بوى جلد بنك جلد
 الارض فرى مجلوده زمين يشك زده جلدك ضم العيم نام ملك عمان مجلد الحاء المكسرة و تشد بدل الاء من سنا
 و دراز خفته جلد بالضم و درشت استوار نام موضع جلا عد شتران استوار واحد هاجلا جلد بالضم جلد جلود
 خر سلك جلد اى شتران بسيار ذات الاء لميل نام موضع جلد بخ و فنه رذن ان وجوده كك غنق آمن ٢ جلد الدم اى من
 جلد بفتح عين جمع جامد مثل خادم و خذم و جمادى الاولى و الاخره بالضم و فتح الاء نام و دنياه و هو فعلى بفتح الاء جمد
 بضمين و سكون تانى جلى بلند صلبا جامد جاج مثل ربح و ارباح و رماح جامد بالفتح زمين كى باران بوى زيبه و ناشد و هر
 جان ندارد و ناه جامد لالين لها و ستره ادا لاسطر فيها و يقال الجبل جامد لانه لا زال جامد الحبال و انما يعلى الكرم لانه معدل عن
 الجود كقولهم فجاره الفجره و هو بضم ف و قولهم جامد الحاء فى الملح عين جود بالفتح فى اب جند بالضم حتم و بارى كران و نلان
 جند الجود و فى الحديث الارواح جنود مجنوده و انما حسنة اجناد دمشق و حمص و قسرين و اردن و فلسطين يقال لكل منبه
 منها جند جند بالفتح شمرى يمين جسد بالفتح و الضم و انانى و كوشش و هما قرنى و الذين لا يجدون الا جهدهم قال الفراء
 بالضم الطافه و بالفتح من جهدهم لانه فى هذا الامر له ابلغ غايتك و رنج بالجهدهم و ابته و جهدهما اذا حمل عليها على الير نون
 طافها و جهدهم فبها و احدى و بالفتح و جهدهم لانه اذا خرج و نده كده و جهدهم الطعام استهيت جاهدهم شوان و جهدهم الطعام استهيت
 جهدهم الطعام اكثر من كدهم جسد اى جهده المالى و رجل محموله منعب و قد جهدهم عيشهم بالكسرة نكده و اشتد
 جهاد بالفتح زمين رسته جهاد بالكسرة جهاده بمعنى اجتهاد مجاهد تواناى و قوت راكار و بيت جند على فاعل نيك و حيا و ج
 جيانده بالضم على غير قياس كك جود باران نيكو بسيار آمدن باران غنق آمن ٢ و جج جاند مثل صاحب و يقال جباد لظفر
 فهو جاند و جبت الارض فرى مجوده جود بالضم جود نمرى كردن و الجواد اسم فر جمع جواد اى مثل قاتل فذل و انما سكت
 الواو فيه لانها حرف علة و اجواد و اجاد و كك و جود اى و يقال رجل جواد و امرة جواد اى يسوى فيه المذكر و اللؤش و
 جود مثل نوار و نور يقال سر ناعبة جواد اى بعده و عقيبتين جواد بن و عقيبا جواد جوده بالضم نيكو و رشتن اسب عوف
 آمن ٢ فرس جواد للذكور و الاثني معان مثل جيل جواد و اجواد و اجا و اجد و اجيا و ايد و كوهى نيكو من ذلك موضع خيل نبع و نبع فاعلا

جرهد
جد

جسد
جسد

جلد
جلد

جلد
جلد
جلد
جلد

جند
جند

جود

بدرجه سبعة يعني قوم ساخت زين را بديان جفت خنجر بد بيابان فراخ وقولهم لا يمتنه بالضم كانه المال افراز منه يا نعمت
 چاره وعوضت فارسي عرب بده بالكسرة طير اباد بدو شياء اي مقترنه بر كد سها يقض حصر وسر كودن تقع ف اصغر
 فهم مرد وحوالب ومنه قولهم لا بد وقوننم بارو ولا شها بروده خنكي وسردي يقض حرارة حج بقهم ما وردت انا واما
 ابرد نره وبلغة رده وسقته شتره بردت فواده وقولهم لا تتر عن فلان اي لا تشه اذ ظلمك فلنقص من اشته وابزرت اي
 اغسلت بالماء البارود كما اذا شتره للتبريد وهذا صرح بالفصح وعبره للبدن قال الاصمعي قلت لاخر ابي ناهلكم على نومة
 الضحى قال انها مجردة في الصيف سخنة في الشتاء مبرد بالكسر سوهان يقال منه بردت الحد يد بالبردي اي حدة تبرد اي بالضم
 سونين اهن برودج بالفتح خنك وهر چه خنك كذا جيز بر او داروي جيم يقال بر عينه بالبردي كانه كاهم ايه ويقال نارد لك عا
 فلان وما ذاب لك عليه اي طابت ووجب ويقال له عليه الف بارو اي ثابت وسموم بارو اي ثابت لا يزل وبرد اي غارت الجوار
 الشون بردان عصان ابروان الخداة والماء وظلها برده يفتختين ناكوار وفي الحديث اصل كل داء البردية ابردة بالكسر
 نوعي زيباري كبر از سردي و تزي رايد بر يفتختين بخي ويقال منه بردت الارض مجهولا ووردت فلان ورسايت بر و بردان
 ذو برد و سخا ببرد ابردة بالفتح يفتحت شكري ونقل هولبردة بميمه اذا كان لك معلوما وهي لك برده فنهها على خالصا برد
 بالضم جامد برود ابراج بر اليند بدو وال ملح برده كليم سياه چهار سو كبرپ انزاد خود بچيد بردي بفتح فوج نور ابردي
 فيبلغ بياض وسواد بردي نوعي زحر ناي نيكو بردي بفتح الباء اساخ و برك الخ بر يد رده هر چه بر ترتيب يقال حمل فلان على
 البردي و دوازه ميل در سول صاحب البردي مستند رسول يقال منه برد صاحب البردي الى الامير فهو مجرد ويقال للفرانق
 بردي بفتح پروانه وهو الهالبيذ وقدم الاسد ويقال سفته فاوردت له ابرو اي سقته بارو ويقال جنك المبردين اذا حان وا
 وقد باخ الخرز بران بالتحريك موضعي بروجد بضمين والسكون بينهما كلم سطر بعد بالضم دورى ضد فريب بفتح ميمها
 بعيد نعت منه بعدان بالضم حج يقال فلان من قربان الامير من بعدانه اعد دور ورا باعد حج وهي خلاف اثار ب باعد دور بعد
 بفتح ميم مثاله ادم و خدام ويقال تنع عتا غير اعد غير بعد اعد غير ما غر و تنع غير بعيد اي ك قريبا و اما متا بعيد و اما
 انتم متا بعيد بسو الواحد والجمع وكل ما انت متا بعيد و اما انتم متا بعيد و بيننا بعدة من الارض والقربة متا بعد و
 ابعاد متا بعد متا بعيد دور كردن استبعاد دور شدن و دور شدن ابعاد حيايت كرم يقال كتب الله الاعداء لغيره الفاه الوجوه
 ولا يقال الا في منة بفتح بعد سبب يقبض قيل هما اسنان يكونان طرفين اذا اضيفا واصلها الاضائة في حديث المضاف اليه
 لعلم الخاطب بينهما على الضمة وفتح على الفايه ويقال رايته بعيدات بينك بعيد فراق وذلك اذا كان الرجل يملك من ايتا
 صاحب الزمان ثم رايته ثم يملك عنده رايته وقوامه اما بعد فهو فصل الخطاب ملاوه ستر وكدي خاطر ضد كبر بضمها
 فهو وليد و بلد بالكانك انام به فهو بالبلدة بالفتح شهر بلاد بالكسرة وضمين يقال هذه بلدة تا يقال بحر تبا وكي ارسا
 ماه وهي ستة ايام من القومر سبعة يقال فلان واسع البلدة ك واسع الصدر وكشاد كميان دوا وروبلدة بالضم كل رجل ابلد
 نعت منه ابلد بالجمع و ابلد ايقم برزك خلقت بلد شهر بلدان حج و نشان ابلد حج و شتر مع يقال هو اذل من بيضة البلد والغباء
 وبلداي ترد و محير او تكلف البلادة وبلداي ضرب بنفسه الارض الملبد بالارض اي لصق بالبلد الرجل اذا كانت دابة بليدة
 مبالغة شمشير بدن بكد بكونا مثل هذا لفظ بلدي بلدي شتر استوار سخن ببلد علم برزك فارسي معرب بنودج
 بيسك و بيابان سيدج بيد سو هلا كشدن جمع ف اء و اء و اء هم الله له اهلكه سيدان مائة خزيد بمعنى غير يقال هو كبر
 المال بيديته تحيل فصل لئاء بقدة بالكسرة كثير نال مال كهنه وسو كره بيش موزاده باشد وهو يقبض
 طارف وكل نلاد بالكسر والاولاد بطون من عبد القيس و اصل لئاء فيه الواو تلود كهنه شدن و قد يبي شدن مال جمع ف
 آسن و كرها و تلد الرجل اذا اتحد ما لا يتبها وفي الحديث هن من تلدي بغير السور الا اخذتها من القران قدما تلديا نكه
 در عجم زاده باشد و عرب برورده شد ومن حديث شريح في رجل اشترى جارية على انها مولدة فوجدها ابليدة فزها
 والمولدة بمنزلة التلاد وهو الذي له عندك وتلد فلان اي اقام فصل لئاء و تاد نم و سراما كان سيد اي نيو
 ورجل تلد على فعل المحقر و تاداء كبرية وهي مثل و تاداء على الفلك كان الفراء يقول تاداء و سحنا بالتحريك مكان حرف
 الحلق وقال ابو عبيد لم اسمع احدا يجر كهنه غيره وقال ابن السكيت ليس في الكلام فعلا الا حرف واحد في الصفات
 وهو التاداء وقد يكن فاما الاسماء فينه حرفان قرنا و جفنا وهما موضعان شرم فان سكنن در كاسه فهو تريم و تريم

بازو
 برون
 برون

بلد

بند

بيد

تقل

تلك

تاد

شرح

بما يقع عطشه بضع جوى بحوض بضع بضمين ج بضع بالتحريك حوض اضناح ج نايخ شتر آبکش ناخبر مؤنثه رمي سائيه مضاح
 اب كسناه با شرمه نخل شحمه لطف بالضع ونضجهم بالنبال اى رضاهم ونضجه عن نفسه اى دفع عنها الجوى وهو نضجه عنه
 اى يذب عنه ويدفع وهو بضع بما ذق به اى يذيقه ويتصل به نضوج بالفتح نوعى از طبيب وانضج طيب اللبلاء اى ترش بضع البخور
 اى نضج البخور وقد نضج متضاح ترايدن خيك وخود مع بضعها لطف سر من زدن غع بفتحها رصم بغيره مطبوخه اذنى
 مات بالطلع وانما جاءت باطباء لقلب الاسمية عليها ولكن الغريبة والاكلا والرتبه لا تلبس هو على نضجه اى من مطبوخه وانما هو
 الشجره نفسه مما بضع وما يفرس وما يؤكل بطنج ناطح هر چه از پنبه يا بد از مرغ وحش وهو خالان قعيد وقوله ماله ناطح ولا خايط
 بلد منها انكبش البجر بفتحها ايم اسب كبريشان او دودا بره باشد ويكره ذلك فان كانت دائره واحدة هى دائرة النظاه لوتيه
 نكره يقال للشجرين نطح وناطح وهما قرى العسل واصابه ناطح اى امرشيد بنواطح الدهم مثلا انه انضاح تناطح سر من زدن بكل
 كبش نطاح نعت منه نطح دميدن بوى خوش وبلدى زدن آهه ويثبته زدن ووزيدن باد ووزيدن نطح نضج اعطاء جوين
 خون از لك غع بفتحها اى بقال لثغره طيبه ولفان نطحات من الممره ف قال الاصبغ كان من الزياح نطح ظهوره وكان لثغره فوج
 ونطح من العذاب اى قطعة منه فوج بالفتح ناذركنى وشيدن شير او دوان شود فوس نضج كان دو داندان تيره زيارت نطح
 عن فلان خاصته عنه ونا فوجهم مثل كاخوهم انضج بالكتف فوج الفاء شكنيه بره وزغال كه هنوز بلف نخورده باشد عن ابى زيد
 وكلت بضعه بالكتف ناطح ج متعصبه باكثره كردن درخت از شاخ بريزه وشعره اكلوم ريكك ومغزبه بدن كردن از استخوان و
 نطحت العظم واستغنه بجمع وتنفع شحم الناذر اى قل نطح مجامعت كردن وعقد زنا شونى يقال نطحتها ونطحت هى اى تزوجت
 وهى اى اذات زوج نكحها واستنكحها بمعنى وانكحها اى تزوجها به بل نكحها شاله همز كثير النكاح نكح بالضم والكتف نكحان وهى كذا
 العرب تزوج بها وكان بهال لام خارجه عند الخطيبه خطب فلان نكح حتى قالوا اسرع من نكاح ام خارجه نكاح اى نقابلها فى
 الجيران بنها وخالها بهالان ومنه سميت النوايح لان بعضهم نقابل بعضا وكل يجمع استطالت انما نطحت عليه روح ولا نتيه
 فان اعرضته فى نسيخته نوح نياح نومه كردن در ما تم غع ف ارض نياحه اسم فيه نوح نام بغيره وهو شيخ المرسلين عم و
 هو نوح وهن نوح وناوح ونوح ونوايح وناحيات وكذا فى مناحه فلان ونوح اى تحركه وهو متدل فصل الواو شين
 ومخ بالكسرى قليل نانه وناحه وصد منه مع بضمها وشين مخ وعربانع اى زور رجل ونح بالكتف جيس انضج
 فلان عطشه اى اقلها ونح كك ونوتخت من الشراى شربت شبا نلبلا وناح نك لغات برده وبوش اناح بالهز عطشك
 لغات شله وناح ايم ابانداك نك حوض را بوشاند ولقيته اذى وناح اوله بئى برى واوجه المولى صيق عليه ونوب وناح
 سعت نختانه وجمع مثلا باب موجه اى مره وده الير وناح الناراى وضعت وبدت وناح لما الطريق وبقا الحفر حتى وناح اى
 بلغ الصفا وكحومها اراكلو كفته ويقال ونوح الرجل انا نطح فى يده من شانه البره رجل ونوح اى خفيف ونوح مثل او وحث
 الابل سميت وحشت حالها واوح الرجل اذ عن وضعه واوح الكسرا اذ توقف ولو يتر ونح بالتحريك سركين ديول كوسپند
 برؤنبه الطران وى جقسيدن وحشك شدن ان وذه بكي ونح ج ويقال منه وذهت الشاه ونوح وكذا وشذج ايضا
 وشاح بالضم والكتف جميل وبالهمز مثل رفيع واوشحج نوبش جمابل وناكندن ونوشخت على لبسته ونوشح الرجل نوبه وسيفه
 وشحاه ماده بر كردن وسين سفيد واشح قبله اذ بين وضوح اقتضاح سيدا شدن ايضا سيدا كودن وفوز ندان سيدا شدن
 مره داومند ارض الرجل ويقال من ابن ارضح اى اطاعت ومن ابن ندا ونحح واستوضحة الامر والكلام انا سائلان بوضيحك
 واستوضحت النيه اذ اوضعت بذلك على عينك تنظر شهاهله تراه ومنه يقال استوضح عنه يا فلان ونوشح اى استبانته ونوشح الله
 يظهره فى الطريق وكلا بدل الحرف وضح الطريق كشادى ومبانه زاه ونحج ايم بالتحريك دم سره وپير ايم اذ دم درست وروشن وپند
 يقال بالقرس ونحج ويكنى بياضه عن البرص ومنه قيل لجنه الا برش الوضاح وهو الرجل الابيض اللون الحسنه موضحة شكنى سره
 كبا سخوان رسد وناح وندان كه بختن پيدا ايد وناح بالتحريك يلبدى وكله برسم وچنگال سوره وناح جفسيد با سندا
 تواطع الغورى تداولا الشرايينهم ونح بضمين رسكون الفان شوخه فخره بالفتح والكتف نوحه بالضم وقا بالفتح شوخ
 كرفن رسك وبلى وصلب شدن وبشتر شدن فهو نوح وناح اى قليل الميانه وامراه وقا الوجه حافظه وناح اى صلب ونح
 بضمين ج وناح الناز واستوخ ونح كانه بمعنى نوح الحاد نضج بالضم المذاب رجل موقح مثل موقع وهو الذى اصابه البلايا
 فصار يجربا استوحك النواح اى غلظت ولوجه عزاده وليد ونحج ونحج وى وكلمه الرتم ويل وهى كلمه العذارى بالزهره

نطح

نطح

نطح

نطح

نوح

نوح

نوح

نوح

نوح

نوح

نوح

نوح

نوح

نوح

نوح

نوح

نوح

وتمتع بالارض مساحة بالكسرين يهودن الماسح العبر الذي اصاب مرضه طهرن كركونه ولم يدبره فاذا اذناه قليله طاز مسحا
 زمين هوار سكره نالك وذن لا غر بنين مكان اصح كل يقال ريت تجرى من الارض بين سمحان و يقال عليه مسحة من خال و
 مسحة الابل بومها اي سارت مسحة بك كيو سألحج وكان سحج ياره اذ ذر نقره سوده و نام عيسه و نام و حبال الكتاب و حنفي
 و الماسح الما ينطه مع بالكسرين ايس اصلا مسحوج اصح انكر وان اوبهم سايد و يقال انه سوح الرجل مسحا مسحاج هناك مصح مصح
 رفق و صقلع شدن و كنه شدن جامه و سوي شدن شير و رنگ كرد ايندن شكوفه نبات و كونه شدن ساير مصح به اي و هيت
 به مصح عيب كردن يقال مصح فلان عرضة و اصح اي شانه مصحج بالكسرينك و شير خواركي ملح بالفتح شير خور ايندن يقال
 ملكنا فلان اي ارضعناه و ملك كردن ديكر با نمازه و شوره خور ايندن ستور راعه بفتحها الملاح مملج شور كردن طعام را و
 الملتح لابل امه و ردت ملح و موصه بالفتح شور شدن عتق ف اص و بصتمها ايص ما ملح بفتح منه و لا يقال الملح الا في لغة رديه ملح
 بالكسرينك ان بنت ملح و طالع شور كاه ملوحه ملاحة يمكن شدن عتق بصتمها ملح بفتح منه ملاح بالفتح مك و الملح و ملاح و الكسرين
 قايه مملج جاه شور و كذا اسمك مملج و ملح و لا يقال الملاح و ملحت الجز و راي سميت قليلا و ملح الشاعر الا في بطن بلع يقولون ما
 اميلع زبدا و له بصقره من الفعل غيره و غير قوم ما احسنه قال الله عز يا اميلع عز لا تا عطون لنا مالنا هيتكي و هم سفر كي كردن ملح
 بالفتح يك اما س يا سئب و هو و ريدن الجزه فان شند شو الجزه ملحه بالفتح بعض خوش و يمكن ملح بالفتح و الشعر ملح و سوزا و نكي
 الملاح مصلا منه كبرك اش فحما ركوردن الملاح بالفتح بعض ما هتما زستان لياض بلج و الارض اذا شدت حتى تقرب الى الياض
 قيل هو الملح العين و كنيته هلمه ملاحى بالضم بوى اذ انكور سپيد و بشند يد الاذم ايص ملاحا ميان پشت و نام لشكري ملاح كشيبتا
 ملاحة شور سنان و نمك سنان ملاح بالضم و اللشد يد شور كاه مملج بالصغير جي از قضاء تلجي منسوب بوى ملاح موصى مصح
 داود عتق ف اص و رك ف مغر بالكسرين هوش منجور ستور كبرجته شورا انعام كند كسور يا قال ابو عبيدة و للرب اربعة اسماء تضعها
 العاربه منجور و عر و افتار و ارجبال استلاح عظام بل كردن تمنج بتر فاده نصيب نداد و منوح مانج فاذلك زستان شير هوش
 بمال اصحت الشاقره اذ انا نتاجها نمنج مبح بنت جاه فرو شدن بجهت اب عتق ف اص و ملاح نعت من مباحج و في الحديث و لنا
 ستغراحة و خرا مان رفق و مينواك كردن و داود يقال ملاح فاه اوستاك بجهت اوستا عظامه عظام حن و يقال بجهت عند
 السلطان اي شفت لدر و اسمته لسان السنان يشغلى استلاح مثل الملح و مانج له ما بل فصل النون فتح بناج بالكسرين
 الصم بانك كردن سلك و اهو عتق بفتحها رك و ا و انبث الكلب استنجهه اي طلب النباح بوج بالضم فزاد و ارا ذليل و سكان ايتا
 ثم بوضع موضع الكثرة و العزة فتح تر ايدن نوح كذلك عتق ف اص و و يرون زدن خوى من اناج العرب نوح شلم و دخنان
 استلاح مثل فتح مصح بالضم بناج بالفتح بريدى و زامدن حاجت و النج الرجل اي سار دا ننج فهو منج و هم مناج و بناج و يقال ما افلح
 فلان و ما النج بفتح حاجت اي قضيتها و بفتح الحاجرة و استنجهه ماى تخيرتها و نجت هي و نجر فلان اي يتير و سهل فهو نوح
 و سار فلان سوا نجيحاي و شيكار و راي نجيحاي صواب و شاحت احلامه اي تبايت بصدق بفتح بانك و اذا و اشكم عتق ف اص و
 شيج نجيح ابتاع له شخنه كلور و شن كردن شخنه مثل نوح بالضم زمين فزاح انداج ح مناج بيا بان منده جاي فزاح و يقال له عنهما
 مندر و منده اي سعة يقال ان في العارض مند و من الكذب و مندهت الغنم من مرضها الي تبدت و اندج بطن فلان
 اندج حاف و انداج بطنه اند يا حافا الشح و اشق و تدلى من البطنه او من يهون كان او عله و في حديث سلمه انها قالت اعانته قد جمع
 القرن ذلك فلا تندهه الا او تندهه بالمرج الى العشرة و روى لا يتدجيه بالباء اي لا تفتحه من البذح و هو الملا نيه نوح هه
 اب جاه كشدن بتر و نوح جاه كم آب و كاي نوح نوح بالفتح يك جاه كه بيشراب او كشيده باشد و نزع الداراي بعدت و يله نوح
 و قوم من ا نجيح اي بعدت و يقال نوح بفلان مجهولا اذا جعدن بداره غيبه بعبدة انت بمنج منده اي بعد فتح شوح كم از سيري
 خورن ابراش و نوح بالفتح البانك لفتح بالضم مضاجه بالفتح بفتح كردن يقال نصحه و نصحت له و هو باللازم افصح قال الله
 و افصح لك الاسم النصي يصح ناصح نصحت كنهه قوم نصحا و رجل ناصح الجيب اي نفا العلق قال الاسم ناصح عمل الناصح
 عزيز ان مثل ناصح و كل شخنه خالص فقد نصح امضاح نصحت بذرفتن و نصح فلان اي تشبهه بالنصحاء و استنصحاى عده نصيحا و نصحت
 الابل للشرب تصح وضوحاى صدقة و نصحتها اي اذو بها و منه التوضيح بالفتح و الصم و هو ايضا و نصح حاه و حن
 و قد يقال منه التوضيح اعتبارا بقوله من اعجاب حرق و من استغفر لنا ناصح و روى ثوب منصحه اي تحيط بالوكيد نصاح
 بالكسرينه و نام مره اي زقرا و هو و شيبه بن نصاح فضاحات بوسنها فصح اب شاشيدن عتق ف اص و كم از سيري بوجود

مصح

مصح

مصح

مصح

مصح

مصح

مصح

مصح

نواج

بالضم استخوان کور کرد بره و مو فوق القلب شبنا قرح بالکثره یزلم تا ز اشید و بیکان نا نهاده و تبه قرق قیاح بالکثره اذقاج
انامه ج قرح بالتحریک تم افلاج ج مقدهج بالکثره کثیره مقدمه من جفاق قدامه سنک یا جوب السن زنده و قدحت المرقی اعرفه
یعنی بکفلیز بر داشت شود با رافده بالضم یک کثیره از هر چیز بیال اعطای مقدمه من مرتبه قرح السن زدن و طعن زدن در نسب کسی
و خوردن کرم دندان و جوب و خوار فواح شکاف در جوب و کبودی و خوردن دندان قریح و خوردن آب خیمه رخم و بکفلیز بکره خوردن و تبه
ان فادحه کرم دندان و جوب و خوار فواح شکاف در جوب و کبودی و خوردن دندان قریح و خوردن آب خیمه رخم و بکفلیز بکره خوردن و تبه

قصر

چاه که بدست آب از وی گرفته شود تقاضای بار یک کردن اسب را افلاج جقان زدن و بکفلیز بکره قریح قریح درین قریحه
بالفتح والضم یکی ذوالقرح لقب امری القیس قریح بالفتح والضم ریش کردن و خسته کردن غم بغمه ما یقال قریحه فهو قریح ای قریح
و هم قریح قریح بالتحریک ریش بر آمدن غم کراوت ای قریح جملنا فهو قریح و قریحه الله هم معتد فی قریح بالضم وادی ریحانان
و لحد قریحان یعنی نوعی از سما روغ و بعیر قریحان اذ الم یصل الجوب قطایحه قریحان کورده که او را حدیث برساند باشد و بسموه
فیدالو لحدی الاثنان و الجمع و الاسم القریح بالتحریک و فی الحدیث ان اصحاب النبی تم قدوس المدينه و هم قریحان ای او یکسانه قبل
ذلك داء و قریح القوم اذا اصاب ما شابههم القریح بالفتح ای بقی پیش آمدن یقال قریحه بالحق اذا استقبل به و لقیته و قریحه که
مواجهه قریح پیدا شدن حمل فادحه غم بغمه تا وقت آن ای قریح القریح الثاقه فی قریح و تمام دندان شدن سوچون اسب تر
و ما ستان بقال قریح لما نزلت انتهم اسنانه و اما انتهم اسنانه فی خمس سنین لانه السنه الاولی حولی تم جده عم شقی تم رباع تم
قاریح و الجمع قریح و یقال اجدع المهر و اریح و قریح فهد و حدها بلا الف و فی الاسنان بعد الثنا یا و الرباعیات او ربوعه
و کل ذی عارضه قریح و کلامه یجوز و کل ذی ظلف یصلع قریح بالفتح خالص زهر جزیره اولی که بر او اید از چاه و من بهال
لغلا و حجیه براد سب طالعهم بحدوده الطبع و اقرحت علیه شبنا اسنانه ایاه من غیر ریه و اقرحت الکلام ان تجال و اقرحت
للملأه اذ اکتسرت ذیل ان ربک فزواج بالکثره زمین کشاده افجاب دره نانه فزواج دراز تو اتم ثالث الاصلی قلت لایعرب الی الفزواج
قال الایکانهما متنی علی ارماع و مختلفه فزواج ای فزواج ج قریح بالضم درختی قریح بالکثره بک افزواج عرقه افزواج و ان تغلیب
افزواجها و من فرحت الفلذای طرحت فیها الاوز قریح بالفتح بول انداختن ساق قریح بالضم و التحریک نام کوهی بزم زنده نوس قریح
غیر مصر و نه اذینده یعنی بخر پیدا شود بره و سوار سرج و سبب شکل کان و ان در کان رسم نیز خوانند قلیح بالتحریک زردی و ندای
زند و شدن ان غم طاف ای افلیح غمت من و فی المثل غم بقلی اسنانه بقلی بکره زنده ای زدن دندان و ما ستان و هذا مثل قریح
الرجل و فرقت البعیر یعنی بیماری راوی کرد مرد و او را کدره شریک کرم فطم کلان سال از هر چیز ره و هو بقره بقره زیاده المیم قریح
کندم و بیت خشک خوردن افلاج تک بیجه کوارش و بیت و حران قریح بالضم بکدها ن بیت و حران ثمان بالضم و التشدید و کلام
یعنی زنده و سبب که در شارب اند فزواج سر بر آوردن مشرب بعد از آب خوردن و غیر فزواج غمت من قریح ای قریح شرب قریح و قریح
ای رفع راصد و ترک الشرب و فاعلم المراد او ردت و لم تشرب و ترفع راسها من داء بکون بها او برده ای ابل صغای و بعیر فمناج و نانه
مفالع ایض و الجمع فزواج غیر قریح ای فزواج سر بر آوردن و چشم فرو خورای نیدن یقال افح الفلذای ترک راصد رفوعا من منقه و غیر
افلاج اشد ما بکون من البره ستمنا بک لان الابل اذا و ردت اذا هار بر الماء فطاعت قریح تم دادن چیزی و چون چوکا و ما ستان

فزیح

قزح

قلمح

قلمح

قلمح

ان قدامه بالضم و التشدید نوعی از کلبه قریح اناب کلبه ریاست کرم برده قریح زرداب ورم و منه قرح المرح بقره قریح و قریح یعنی
فاحه الدار ساخنه فصل الکاف کزح کلام باز کشیدن سو رو را تا با ایدان زدن یقال بکجهها و الضمهها و کجهها نهاده و حدیثا
بلو الفعیر کزح و غیره کزح بالضم لغت فی قریحه ام کزح نام ذی کزح کزح بکره زنده و کزح کزح کزح و زدن و کزح کزح کزح
دوری جزا شدن بقاله کزح و کزح ای خردش و قیل الکزح اکثر من المحدث و فی الحدیث فی وجهه کزح و هو بکدح لعناله و بکدح
له بکب لهم بکدح جزا شدن حارس کزح خر کزیده و هو الذی کدحه الخمر له عصفه و تکذح اللیالی بخدش کزح و کزح و کزح کزح
بالا کزح کزح کزح و قد سقط من السطح فکزح له تدحرج کزح خانه روغن بکجهه بالکسر آرزوب و بیل برف رو بکجهه ایتم و کزح
با و زمین و الکسح هم مال بغارت بردن کسح خالک و برف زخمه کسح بر جای مانده و لکن و فی الحدیث العتقه مال الکسح اللیالی
کسح بنیکاه و طوی عن کسح ای قطع عن طوی کسح علی الامرا اذا خمره و سز به کسح بالتحریک درو چلو و من کسح الی جملی
فهو سحوح نعت من و نام روی کسح بالکسر بلغ جملو کسح دشمنی همان دارنده کسح بالعدا و کاشمی یعنی کسح القوم عن الما
و ان کسحوا ای تفرقوا عنه کسح و باوری شمشیر زدن و بوسه زدن و فی الحدیث لا یکسحها و اناسا تم ای او احمها بالعدا

کسح

کسح

کزح

کسح

کسح

کسح

عليه وصفي فلانا واصفنا اذا سالك فردو منه وصفنا منته بالتيه مصفا له بعنه وتصفه التجاني نظرت في صفاته وما
 تصاح دست يكره كرفن اصفا له حين كروا يندن ومنه سيف مصف وقلب تصفح اي مال في المديت قلبا لمون مصف على الحق
 مصف ياقم يترشم ازمار ويقال للمسل اي تصفيعه حين كروا يندن ومنه مصفح الراس اي عرض الراس ودست برهم زدن مثل تصفيع
 وفي المديت السبيح للرجال والتصفيح للنساء ويروي بالقان اي صفاح بالضم والتشد يد سنك بهما و رصلا ح بالفصح نيك ضد
 صلوح بالضم مصدره تصفعف اشء وضمتهما وبقعهما ايتم وهذا يصلح اليك اي هو من بانك صلاح بالكله المصالح الا لا يصلح
 بالذكر بوث واصطحا وتصفا لها واصفا لها بمعنى صلاح بالكثر مثال نظام نام مكره وقد يصف صلاح نيكو كرون خلاف افنا واصفا
 واحد مصالغ استصلاح نيكو كرون خواستن بقبضه استفساد صحح سخط ودرشت وكونه راس صحح له اصع غلظ
 شد يد وهو فعل عمل كز فيه العين واللام الحافا صحح بالكثر والمذمومين درشت صحح اخضر منه تصوح كفيديك نوي تصوح
 البقا اذا بصل علاه وفيه نبتة وتبقي لغنة فيز و صوته الريح وسخته اي ابسته صوح بالضم وهو اوداي له صوحان وروي
 كوه استخ وفي المديت القوه بين الصوحين اي بين الجليلين وبتوصو حان فيله صلوح بالضم وكوي لب صاحبة نام كوي
 صحت البني فانصاح له شققة فاشق وانصاح القلب استارصباح بالكثر واي صوح صبح صباح بالضم والكثر صبحان اذا كرون
 نفع فاشء مصالجه تضليل بكذا وازاد ان صحت عذاب ويقال القيت قبل كل صبح وتعرف الصبح الصياح والنفرا التفرق وذلك
 اذا القيت قبل طلوع الفجر قال الزبيك مغضب من غم صح ولا تفرق من غم قليل ولا كثير صبحا في نوي اجر ما يمد منه فصل الصبا
 صبح رفنا راب عندا وعبدة وقال غيره هو صوت انفاص الجليل في العدو وغا كسر يقال صبحنا النارا وعبدة ولم يتابع فيه
 وانصبح لو نوي يقبل الى السواد قليلا صباح بالضم وازداد به مضبوحة سنك اتق منه مضبوح نام مروي صبحا صبحا يا باب
 تصصح السراب وصصح ايتم اذا وقرن صبح بالكثر الغراب وفي المديت لا يفعدن احدكم بين الضح والظلم فانه مقعد الشيطان و
 قولهم جاء فلان بالضح والريح بما اطالع عليه الشمس وما جرت عليه الريح يعني من الكثرة والعامة تقول بالضح والريح والكثير
 صرح ودفردون ورحمت عن سناه القوم اذا جرحها والفتها عنك بشي مضرح له منبا عدو مضطرح اي مرمى واضرحها اي بعد
 ضريح وور وهو الشراية في وسط القبر والمديت في حبانها وقد مضرت ضرحا اذا حرة ضرح بالفتح اسب دست وبأي سنة
 يقال منه مضرت الدابة برجلها وفيها ضراح بالكثر ضراح بالضم نام بيت المعور عن ابن عباس رده فوس ضرح كان سمعت جهاتند
 مضرحي جريح درازناله ومنه ضريح صياح بالفتح شبه نيك البجته وضجت اللبن اي مزجت حتى صار ضمنا وضجت الوهل اي سقته ضمنا
 فصل الطاء طح باشنه باي المالدن وكونهن جيزو يجمع فاشء لطحه شكتن طح لكذدن وريشان كرون يقال
 لطحه بالي اي فرقه طرح انداخن طرحته وطرحته به وطرحته للمبا لغته واظرحه اي ابعده طرح بالتحريك طاح وطررح بالفتح
 منه فوس طرح شد بديه اللغ والحفر ستم مثل مروح غلظ طرح اي طوله العراجين سير طرحي بالضم له بعد مظارحة الكلام ما
 هم سخن در افكندن سنام الطرح بالكثر اي طويل وطرح سناه نظرحا اذا طوله جدا وكل طرح سناه هم زانده طرحا بك تنر
 تشد بداهم نام مروي طفوح لبالب شد خوررع بفتحها الطفاح تطفح معتد فيه طفاحه بالضم سرامد هجر جيز چون كذك
 وما نماندان والطحفت القند على فعلت اي اتخذت طفاحها وطفح السكران وهو طفاح اذا مله الشراب وطفحت الريح القطنه اذا
 سطعت بهما ويقال اطفح عن اي ذهب طلنح بالفتح حتى شم ومانده وكوفته طلح طلاح بالكثر بخنان بزك دور بيكنا
 طلحه نكي ونام مروي بل طلاحه شتران طلح خوار والطلح لغته في الطلع وطلح البيوت عيانا فهو طليح والطحه والطحه انا اي حرة
 نافة طلح اسفار وابل طلح وطلاح طلح بالكثر ستورمانده شد بسوى فيه الذكر والانه الطلاح طلح كذك طلح بالتحريك
 در دشته ستوراز خورون نافة طلح بعث منه وابل طلاح تاكي تاكي عن ابن عمر ونام موضعي طلح الطحاح وهو طلحة
 بن عبد الله بن خلف الخزاعي وطلوع بالضم موضع طلاح بالفتح بتا هي ضد صلاح طلاح خلاف صلاح وفي المديت لولا الصالحون لمالك
 القالحون طلح بالضم غير نام مروي طلح حان دور در وهو طلحه بن خولدا الاسد واخوه طوح بلد نكدين يقال لهم بصره
 وكل مرتفع فهو طاح رجل طاح له شرة ونام مروي طلاح بالكثر سركشي كرون مثال الجمال يقال فرس فيه طراح وطحه المرة بني طاح
 اي تطلع الى التبال واطح معبره له رقه وطحا اي بعد في الطلب طحات الدهر شد انه وطلح بؤكوله اذماه في الهواء ابو الطحان
 نام شاعر طوح هلاك كذدن عن فاشء وكهها ايتم طاح له هلك ونه في الارض تحير وطوحه اي حبر وذهب به هسانا
 هناك تطوح في البلاد اذاري بقية هوانا هناك ونظاوت بهم النوي اي ترامت بهم مطاوح انداختن جايها وطوحه القلوح

صلح

صلح
صوح

صبح

صبح
صصح

صرح

ص في ما حيزه

صبح
صصح
صرح

لطفح
طالغ
طالغ

طوح

طوح

سبح

تعمق فاحكم به بعد ذهب واداه غيره وازحت حلة فراخت **فصل السنين بساحة** بالفق والكسرتا ورد كون
 عم بضمها سنج تصرف كردن در معاش قوله ان لك في النهار سجا طويلا اي فراغا قال ابو عبيدة مقبلا طويلا ورجل هو
 الفراع والمينة والذهاب ورفنا اسب فرب سنج سجي بالضم مررها كعد سنج بوى كبريه ونمازود كيقال قضبت سنجي
 اي تظوقي وروى ان عمر بن عبد العزيز سجا بعد العصر صليا سنج ياكى ويأكل ياد كردن وصفت كردن خلد اسحا الله
 معناه التزيمه نصب على المصدر كانه قال ابى القاسم من السوء براءة والعرب قول سجان من كذا اذا تعجب منه وانما لم يكون
 الية معرفة عندهم فيه شبه الثايف وقولهم سجات وجربنا بضم السين والباء له جلالة وسبوح بالضم والتشديد من صفات الله
 تعالى قال تغلب كل عمل على فعول فهو مفتوح الاول الا لسبوح والقدر فان الظم فيها اكثر وكل الذود وقاية الكلام فيه
 وقال سيبويه من الكلام فعول على الظم بولادة سبوحه بالفق والتخفيف للبل للخرم ويقال واد بعزات اسجاج اسان
 ودر كذا ستن يقال اذا ملكت فاسبح على سبوح سبوح مرث وجه اسبح اي حسن معتدل سبوح نام زنى ويقال حلل عن سبوح الطريق
 بالضم اي عن وسطه وبين القوم بهوتم على سبوح واحد وعلى سبوح واحد اي على قدر واحد ومثله سبوح بضم سبوح اي سهل وسبوح
 المبعف فاض وروان شدن ازنا الاستعداد لازم يقال سجا الماء اي سالن فوق وسبوحه اي صبه وكذا سجا المطر والدم وسبوحه اي
 له جلده سجا به سبوح بربرزان وتصحح الماء لسالن فوق وسبوحه اي صبه وكذا سجا المطر والدم مطر سبوح اي سبوح شديد ولطنة
 مسخرة له شديد مسيلة الله سبوح سبوحه فيه شدن كوسفد سبوحه فاض اعتم سبوح بالضم والتشديد اي سمان ونجم سبوح
 مهمين فرب سبوح بالكسرة كانه سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح
 سدوح وسبوح فزان سادح له سنج سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح سبوح
 ويقال سجت بالخذاء وراحت بالغمه وسجت فلانا ارسله فربح المرة تظليقها والاسم السراج مثل تظليق وبلاغ وفي المثل السراج
 من السراج وسبوح الشرا سالد وحله قبل المنظر والسراج السبيل فرب سبوحه اي سبوحه اي سبوحه اي سبوحه اي سبوحه اي سبوحه اي
 سريرة ومثله سبوح مثل سبوح بضم سبوح له سهله فسر سبوحه ونام سبوحه اي سبوحه اي سبوحه اي سبوحه اي سبوحه اي سبوحه اي
 بزرگ بلند سبوحه بكي ونام موضعي سبوحه دراز و سبوحه بزرگ سبوحه بزرگ سبوحه بزرگ سبوحه بزرگ سبوحه بزرگ سبوحه بزرگ
 بالكسرة وكه سبوحه بلفظ هذلول وفي المثل سبوحه العشاء به على سبوحه انون فالسيوه النون زائدة وهو صلان والجمع سراجين والاشهرها
 سراج جاي زم كجابه رويد بوى ونافة باكوش و بزرگ سبوحه بام وبالا هي هر چيز وكسرتن عم بضمها اسطح الله الارض
 بسطحها اسطحه بين كردن وبسطه القهر خلافتيه بلطفه اسطحه اسطحه بوشه وان سبوحه اي سبوحه اي سبوحه اي سبوحه اي
 كاهن يذب يقال كان لا يظلمه وانطق الرجل اي امتد على فقاوه ولو سبوحه اسطحه بالضم والتشديد كجابه سبوحه احد سبوحه
 بالكسرة والفتح سنك كركر واورده وهي صفاة يحاط عليها بالجارحة فيجتمع فيه الماء وستون حركة وجاه خرا خراخك كردن اسبسطا
 دراز و سبوحه سبوحه الجبل بوى كوه سبوحه نام جاني ودر حجاب ورجون عم بضمها رجل سبوحه اي قادر على الكلام ونام اول خليفه
 از بى العباس اسم عبدالله بن محمد سبوحه بالكسرة نام سبوحه كسب سبوحه دوجوال كه هر دو را هم ووزند وخرجه سبوحه سبوحه
 تير قار كوي نصيب باشد سبوحه بالكسرة سبوحه مذكور لانه يجمع على اسبوحه وهو جمع المذكور ويجوز ان يثنيه وسبوحه الرجل اي ليس
 سبوحه ورجل سبوحه اسبوحه سبوحه اسبوحه اسبوحه اسبوحه اسبوحه اسبوحه اسبوحه اسبوحه اسبوحه اسبوحه اسبوحه اسبوحه اسبوحه
 كان ادنى صالح فادس القرب العذب سبوحه بالضم بل سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه
 سبوحه من البقل وعينه اسبوحه بالكسرة كجابه سبوحه وروى ان شيرازك شود فالت امرأة من العرب الاسبوحه دعوة وصبر وسبوحه اسبوحه
 سبوحه نام قبيل از بن سليمان نام وهي العامه بقول سلخون ودر كرا عرابه في فصل نصيب من باب الباء اسبوحه بالضم والفتح وللدخول
 بفتح كك بفتح مثل السلك والسلك والجمع سجان بالكسرة سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه
 والسكون وخوازمه شدن عم بضمها سبوحه وهو سبوحه وهو سبوحه وهو سبوحه وهو سبوحه وهو سبوحه وهو سبوحه وهو سبوحه
 وقولهم اسبوحه فرونتراي لك نفسك وناعت سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه
 سبوحه از سوي جبه نامدن سيد عم بضمها سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه
 وسبوحه بضمها طاب ابو عبيد سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه
 وسبوحه اي لوعه وسبوحه بكذا اي عرفت وحت سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه سبوحه

سبح

سبح

سبح

سبح

سبح

سبح

لذا يرتفع الفصيل للبحر والخراب والسكين زبان يقال فلان بصبح اللحية تلبس بهاري داند بنه ناشناكستن الهبجاج ينم
خفته شدن شير وكن كل مخلط ورايتا مر فلان ملهاجا المخلط والهاجت عنه الم اختلط بها الفاس طوحه نام تام ولام
كاري يقال شواء ملهوج اذا مضج وقد لهوجت المر والموحة اذا لم تنعم بطنه ويقال للموحة امره نام تام كود كار خوردا هضكل
الميم **مناج** اب شور و تلح مؤنثه مصدق من عتق بضمين مخ ماسن و انداختن شراب و خدا دازد هن عتق و آنض و المنجنت
نقطه من العلم اي ترشنت شيخ مناخ الذي يبل ريقه ولا يستطيع حبسه من كبر احمق مناخ كل و نامة مناخ اي بجاج بجاجه خدي
انداخته ويقال بجاج المن و بجاج القمل و بجاج العنب للمطر و العسل و الشراب و بجاج الخبز عصارة بجمحة سخن ناسيد كفتن خوردا
بي نقطه و اعراب بنشمن و اج الفرس اذ ابدت بالجرى قبل ان يضطر و و اج الرجل اذا ذهب في البلاد مخج جنبايدين دلود و دود
نا بر شود و جماع كرون يقال منه بجنها اذا جماعها صلح مخج بك الحما بدد قبيلة اذ بن مرهج جراكه و بجر الكذا شنن سوردراع
ف آنض و قوله من مخج البحرين يلقيان له خلاصا لا يلبس احدهما الا اخر و امخج و مخج بمعنى مرع الخطا موضوع بجر امان و مخج
راهط موضعي بشام يوم المرح و دوزخ مرهان من حكم مرع القلعة بفتح اللام مغزلي در باب مرهج بالخراب جنبيدن خام و انكش
نعم ك آنض و يقال مرع الخاتم اي فلق و مرع التبين و الامر المخلط واضطرب و مرجت امانات الناس لم فديت و منطرح المرع
و هما الاضطراب و اما سكن المرع لاذواج الهرج امر مرع المخلط و مزجت الناقة الفت ولدها بعد ما نهبه فرسا و ما و اج
من نار له و نار يدخان مرجان مر و ايد خرد مرهج غسل و امخج شراب و حران مزاج الشراب بجر بوي اميزند شراب مزاج البذ
ماركب عليه من طباع مؤنث موده فارسى معرب مواجرج و ان شنت تحذف الهاء مشجج المبخج عتق ف ا ك م مشجج بالكثر
و مشجج المبخجة امشاج مخج مثال بيم و انشام نظفة امشاج اب مر و زن هم المبخجة مخج بشتاب رفتن يقال مرع الحمار الريح و
فارس معوج على فعله مقدم مخج بالفتح ك مره اسهلا و مرع الفصيل مرع امة اذا نهره بغيره من ديسان ما دودا ملج يلبها
كوفتن كودك بشتابنا و امخج المبخجة اتمه رصفها و امخج الفصيل المصنق امخج شير و ارن كود كرا و في الحديث لا تحرم الاملاحة
ولا الاملاخان و من قبل الجمان و مضان للرجل اللبم الذي يوضع الابل ما لجم بفتح اللام ما ل فارسي معرب موجج كره كرم ناب
عتق ف آنض و الناس ميجون اي يضطربون مملجة بالضم خون و خون دل و جان شمع امخج بالضم بيك تبك لبن ما هج
امجان شير تبك فصل النون فووج جنبيدن و رفتن باد يقال نأج في الارض ك ذهب و نأجت الريح و لها نبع في مره بوع
مع صوت و نأج الله تبارك في السماء اي تضرع نأجات الهوام صوتها بفتح مك سخت اواز و هو الاست اي يقال كذب
نأجاتك اذ جوق و ضرب نأج بالضم الضراط و نأج الكلب كل بئج الكلب بفتح نأج الكلب و يبيع كلب و يبيع كلب نأج سك سخت اواز
بناج بالكر وهي در باد بآيات بكر الباء و ادهاى پرورده منجج بكر الباء موضعي المنسوب منججيا بفتح الباء عجينيا
خميرة خاسته و ما على هذا الباء الاخر فان يوم اذ و نان و عجين ايجان و في بعض الكتب بالحاء المجرى نأج بالكر و
يقال نجت الناقة بناجا يستعمل جهولا و بجنها اهلهما نجا و انجت الفرس اذ احان تنجها ك استبان حملها و كان الناقة تنى
نتوج و لا يقال منجج و انت الناقة على منججها الى الوقت الذي تنجج فيه و يقال للشاين اذ اكلنا سنا واحدة فها نبيج و يقال
عتم فلان نأج في سن و اذ مخج بفتح زه كرون ريش و جرحت عتق ف ا ك م و بجنجت الرجل حركه و بجنج له كثر و استعجم
و بجنج ابله اذ اردت على الحوض بجنج ترة كرون در راى و عزيمت و بجنج امره و اذ امره ولم يجر عليه و كود بركش بوقت ترس
مخج جنبايدين يقال بجنجت الدلو و بجنجها ك خصصتها و بجنج الرجل امره بالضم منها بجنج مسك و دواره و ببقدهم الريح على الخا
ايضا ليج بانن عام عتق ف آنض و ك آنض اجماعه بالضم بفتح السين و كره هاسكار و منجج بكر الميم كار و بركه رة
بافند منجج الفرس فر دسر كفتاست و نجت الريح الزرع له نفا و ترة دجان طولاد عرضا و فلان ببيج و عدله اي لا نظيره
ولم ينج على صنو غيره لشيء بالخرابك راه كذاب انشاج مخج لشيء جنه كويدين عتق ف ا ك م يقال ننج الباك و ننج الحما
صونى اى ردة و كذلك ننج الزق و الحب و القند اذ اعلا ما فيه حتى يسمع له صوت نفضج رسيدين ميوه و بجنج هجر
جون كوش در ريش و مادة فهو بضيغ و ناخج و نضجت نانا و رجل نضج الراى محكمه و نضجت الناقة بولدها بالشد بد اذ اذ
السودم ننج نبي نضج و نوق متججات ننج سبيدي خالص و سبيدي شدن عتق ف آنض مثل طلب بطلب طلبا ناعج نامة
سبيد و زهين زم نواعج شتران تيز و رو نجت سبهاله معجت نجة ميش نطاج نجاتج نطاج الريل كا و دشته و لا يقال نجت
القرص الوحش ناعج نفع فيه شردن عتق ك آنض و دل كرفتن اذ كوشت ميش و انج القوم اى سفت ايلهم منجج بالفتح مؤنث

مناج

مناج

مناج

مناج

مناج

مناج

مناج

مناج

من ٢ و ٢ بقال خلقت عينه واختلج له طارت واشاره كرون خيمه وابورونه يقال خلج عينه وشقول كرون بقال خلجته
 امور الدنيا بقال خلجته وخلجت الناقة في فلت ولدها نهي خلوج وهي الف اختلج عنها ولدها ناقص لذلك لبنا خلجته خلجته
 والخلوج الخلقة ذات العين وذات النعال والراي المصبيج خلج بفتحين دردا استخباها زمانا نكده وكوفتكي جمع كآف ٢ وبريدن
 چشم في عين خلجته بكسر اللام وخلج المفلوج في شيتة في نكته وما بل وخلج في صكته من شيتة واشككت خلج بفتحين كروهي
 از عير وكشيتا هي حر خلج شاي از دو با وجو وكران جوي ورومن وكاسه بزدا خلج بفتحين ج خلج بالنون درختي وهي
 حد نك خلج خلج خلج بفتحين سته واصلح فلان خلج له فارتا فصل الدال ديباج بالكسر بيا فارسي معربا ويحج على
 ديباج اردباج على ان تحمل اصلونه اما قلنا في الدنا بفتح بيا جان دروخار ديباجه روكاه قال ابن السكيت ما بالدار بفتح بالكسر
 مشددا واحد وشلنا ابو عبيد في الميم والحاء قال الجوهر في البادية جماعة من الاعراب فقالوا انا بالدار بفتح وطارادنا
 على ذلك درجته بالتم تبرك وثار بكي كلكه بجمع وبلد جوجي وناذره جوجيه ويعبر جوجي على شد به التواد وناذره جوجيا
 في منسطة على الارض ورجل مدج بفتح الميم وكثرها في شاك في السلاح وتدج في شكتة في دخله في سلامه وتجت النار في بقت
 ودرج ودرجان رف من بفتح ن اكد بقال القوم يدخون على الارض في يدخون في الت قال ابن السكيت ولا يقال هذا الواحد وهم
 الداجه وقولهم الطراج والداج قالو الداج الاعوان والمكارون ويقال ما ترك من خلجة ولا داجه الا انبت اتيلع للهاجيه ويقال
 هو لا داج وليسوا بالهاج خلج بالفتح والكسر والاول افضح ما كان در حاجه بكي للذكر والانثى بالهاء طارة واحد من جنس
 حمامه ويظهر جماعة بفتح يذو دريمان درجده ما يركشون شب وبانكردن غارنا در حرجه كركردن ايند جنه در حرجه
 بالكسر كرك قال در حرجه فدر حرج مدرج جزيري كركرد حرجه بالضم كوكب سر كركن جل در حرج در حرجان رفن بفتح ن اكد
 الرجل والقباض يشبه ودرج له مفصل سيل ودرج القوم واندر رجوا له انفرضوا في المثل الكذب من دب ودرج له الدب الالهية
 والاهوات قال الاصمعي درج الرجل له يحلف نذره ودرج الناقة ودرجت اذا هارت السنه ولم ينج في مذارج بالكسر اذ كانت
 تلك غارها ودرجت الكتاب طويه ودرجه الى كذا واستدرجه له ونامنه على المذبح فدرج هو درج بالفتح با ديره يقال بجم
 ودرج ودرج مدرج حار فن وكذا شاق وتوخر جل درج القضاي طريقه ودرجت الودجى الى الطريق الذي جنت ودرج
 الى طرف درجته بيا به درج ويا بابه ودرجات درجته بالضم لفة في درجته وهي الرقاة ونوعى زسكنوا ودرج بالسكون والحركه
 بنشته ووزور نامه يقال انفته في درج الكا بيه في طيه ويقال ذهب ندر اراج الرباع له هدر اراج بالضم وركان وبلد رقا
 كبريه وجواهر دري نهد درجته هي حرقاوشه بدل في احياء الناقه في نتمه قطنه ولدها فترامه قال ابو زيد الاداد والارقم
 الناقه ولغيرها شدتها وعينها وحسوا حياها ماشا فاجر قافير كونها اياما فينا هذا لذلك نتم مثل الخاص ثم يجلون الرقا
 عنها فترج في ذلك الحرق وهي زنى اولدفاذا اقمه حلوا عينها وقد هبوا حوارا فيد نوبه اليها فتحب له اذها فترامه ويقال
 للذي يشد به عيناها الغامر والذي يشد به افضها الصفاغ والذي يشد به الدخمو بجمع ودرج دراجه نوعى زرغان وكين
 چون نذره ورومانان للذكر والانثى سواء ويخص حيطان للذكر منها ارض مدرجه زمين دراج ناك دراجه بالفتح حالت برض امك
 كود خرد دراج ايقه نام جائى درجج بالتحريك فزخ وسياه بيكشدن سياه چشم عين درججه وفت من ودرج ادرج اسودن
 العرب يشبه اول الحماق الذعجا وهي بلد ثمانية وعشرون والثانية السرا والثالثة العلة وهي لبلد الثلاثين وعلمه رفن وامن
 درج نام اسبه اول لاج بالول شب رفن اولاج با حركه رفن وهو افعال الاسم من الاول درج بالتحريك ومن التا في دلج بالفتح
 والضم والجم دلونته كند ولوج مضل من بفتح ن اكد مدج مدج موضع دلونته كرون حوض وجران مدج بالضم قبله
 از كانه ودرج خانه وحش وسج مثل بولج وروج درامدن واستوارشدن مجا في يقال مج البير واندج ودرج ودرج قال العبد
 كل هذا اذا دخل في القير واستر فيه فضل من درج مدد وندجوا عليه في تعا ونوا وبل ارج امظام مدجها وكونه بالكسر
 الصلح الدراج بالضم وهو الذي كانه في خفا ويقال هو الدام المحكم وادجت البيرة اذا الفت في ثوب والمدج المدج مع ملاسه وايتم
 الفرج ودرج بانو بند دلج كالدراج المدج مع ملاسه وايتم الصلح الاملس درهمه كام زيدك وشتاب نهادن درهاج شتر
 دو كوهانه فارسي معرب وفتح بالضم وفتح الهاء وكثيره نوعى از جواهره كرازمه خوند فصل الدال نراج بدم دركشدن
 الاراضعت بفتحها وباروه كرون شكت ورميدن دروي انداجت القير له في حرقه وواجه بالفتح كوني وهي بلودة نراج
 بالكسر ندر در نراج كلبدان ارجت الباب اعلفت وارجت الناقه اذا اعلفت رحما على الماء وارجت الدجاجه اذا امتلا بطنها بيا

حج
 دج
 دج

درج
 درج

دج
 دج
 دج

دج
 دج
 فصل الدال
 دج

ورسبت يقال نادى بك بقوله بئس لك الموت بجمع وسائل محبت سحت وسلبا زهر جزي يقال يوم محبتك شدة بالمحبت
 ومحبت يومنا بالضم **موت** بيانان في علف ونبات ومكانة بين المرنه وهو موت الخلبا الذي يكون على صاحب شعور موت مشا في الراء
 نام وادى ومنه يوم الموت بين في غير وتيم **مقت** دشمن كرفق جمع من ارض بقال مقتنه فهو مقت ومقتوت ويكاح المقت والمجاهلة
 ان يترج الرجل مرة امير **موت** مرد وردد من مات بموت نباتا بقم فهو ميت وميت وهم قوفا واموات وميتون واصل بيت ميتون
 على قيل فادعهم بمحبت فقال بيت وبستون في الذكر الموت قولهم لعمري ببلدة ميتا قال الفراء يقال لمن لميت وهو مات عن قائل
 وميت ميتة مردا وميت بالكرم في امره كالركبة والمجسدة يقال مات ميتة حسنة وفوطم ما اموتت اما لم يولد به ما اموتت قلب لان كل فعل
 لا يتقبل لا يتحجب منه موت بالضم مراد بالفتح منين في خصم وانما سقعه وهو حيطان نثار رجل مؤان العواد وامرأة مؤاناة الفوارة
 مؤان بالفتح يركب خلاف حيوان يقال اشترى مؤان ولا تنزل الحيوان بغير اشترى الارضين والدرود لان الرقيق والذباب وفي الحديث مؤان
 الارض لله ورسول الله انما اشياها فهو له بعد الموت من الارض مؤان بالضم مراد من اسنور ويقال وقع في المال مؤان وانما لله
 وموتة شدة للبلغا فاما مرانين وفوز زنده وشدن وناقفة يقال انما ت فلانة وامات الناقاة اذ امات ولدها وامات فلان اي ابقاها
 مات له ابن وابنون وهو ميت وهي ميت واميتة معا وبقيت معاوت مرد بارسام له في موت ماتت كقولهم ليل لائل مؤخذ من لفظ نابله
 به وصحبت الامم من ليل والمستقبل في الحرب لا يبالي من الموت موتة بالضم صرع وجننه از جنون مؤنة بالهز نام ز منينه كمنقول
 طياراست رضى الله عنه **فصل النور نسيبت** نسيبت بكسر النون ناليدن عن ن اكد فيقال نات فهو نسان مثل نهار **نبت**
 كياه ورسن كما عتق ن اكد انبات لادم ومتعد منه نبت وانبث وانبث وانبث وهو مشبوع على غير ناس وانبث الغلام اذا **نبتت**
 غائته نبتت ودرخت فنادن يقال نبت النجرل عز سته وبرودن كودك وايقال نبت الحلك بين عينيك نبتت جاري رسن كياه و
 يقال ما احسن نابتة فلان في ما نبتت عليها امواله واولادهم ونبتت ايم نابتة في ناهم نبت صغار وان بن فلان لثابتة من نواب
 هو من الاحداث الاغراب نبتت جري ازمين بيوت ورجعي **نحت** تراشيدن عن ن اكد نحاته بالضم تراشه نحت بالكرم نبتة نحت
 سرشت وطبعت ونحتت هو حبل في الفوق حان نحتت سم كراهنا سوده **انصت** خاموش بودن وكوش اشن يقال انصتوه و
 انصتوا لرفع صفت يقال نعترا نعترا لوصفته ناعتون نام حبل في نعتت تر كرون ديك جوشان عن ن اكد فيقال
 القدر نناقت وتناقت رجل نقوت وفلان يفت بفضله يفتل بفضله فينثه اشام اذ هال وجران **نفتت** مغزبون كرون عن
 ن اكد فيقال نفت الخ ونفتونه لاسم نحت كاهم ابدوا الواو ناء **نكت** سدر نكتان يقال نكتة لفة الفاه عرابا فانك
 هو وز الفس بنك وهو ان ينبوع من الارض نكتة الحنك هي كالنظير نكتة سكنة او املها ان الاطبا نكت وهو من نعت البعير بالجرين
 مرفعه نكت يقع على الجنب نكتة نوني نكتة بالياء كشيء بان نواحي **نهيبت** بالفت كرون شير جمع ن اكد وهو دون الارض يقال نهبت
 الاكد واسد نهبت وكذا حار نهبت نهبت من رجل نهبت له زخار **فصل الواو وكمة** نجت كالنقطه يقال في عينه وكمة وكمة
 البقرة نوكيا اذا اذبا فيها من الاطبا **وقت** هناك ميقان هناك ما وجاى ان ومواضع احرام بقتن نجت وعوم ويقال وقتة فهو وقت
 اذ ايقن للفعل وقتا ومنه قوله ان الصلوة كانت على المؤمنين كتابا موقوتا لصفحة من الاوقات نوقت وقت يبدا كرون يقال وقتة
 لهور كما مثل جلتة وقرى واذا الرسل وقت مشددة ومحقة واقت لفة في وقت كاه في جوه اجوه موقت بكسر القاف مفضل الوقت
 امهات بوى كرفق كوست يقال اوصت النعم واقت **فصل الهاء هيببت** مزه بدل في عقل نبتت ضده هبت الرجل الخ
 ورجل مهبت الفواد في عقله هبتة لضعف وهت اى نهر رجل مهبت بالكرم هتات له خفيف كبر الكلام قال الاصمعي يقال للرجل
 اذا كان جيدا السائق للحدث هو يد مراد هبت هتا **هرت** كوست نجتن وهو اكون وجاهه در ايندن ووطن كرون در عرض كى يقال
 هرت هرتة اطن فيه هرت فراخ كنج ورون مرد وخرج كى شده هرت بالجرين مصدره فتح كاه افساد هرت وهو هرت
 الفم وكلايه هرتة الاشداق هفت هفت بالضم زسكى بریدن وكلية المنفض وانتم هفت والهفت تهاقت ياره ياره افتادن ونها
 الفرس في التاركة تناقفا ويقال وردت هبت من الناس الذين اجتمعت السنة هفت كقول مثل الفات **هيلت** كاه على وزن قطرة
 هبتت وهو ت بالضم نهر وعا وقوله هبت لك اى هبتتوى في الواو والجمع والموت والذكر الا ان العدة بعباده بقوله
 لكاهت لكن هوة ز من نبت وكلمة ه بالضم هبت بالكرم نام شهر برورات قال الاصمعي اصلها من الهوة هات يار وده يقال هات
 يار بكر الناء لى اعطه هاتياها نواللثنية والجمع هاتى الموت هاتى الجمع ويقال هات لاهات هات اركلت بك هات انا و
 ما الهاتيك كقول ما اعطيك ولا يعطاك ولا يعطاك منه هاتيت ولا يهوى قال الخليل اصل هات من الهوى فقلت لاله هاتى يا قو

محبت
مقتات
موتنا

نات
نبت

نحت
نفت
نقت
نكت

نعت
وقت

نهبت
هبت
هفت
هلت
هبت

هبت

وانقلت معني وانك عمرايتم وانك الكلام في الرجل واقلت مجهولا في مات تجاه واقلت نفسه كك وفرس فلان اي يشط جذا
 الفواد مثل صلطان بخراب اللام كآء ثلوت لا ينضم طرفاه على لاس من جفزه قوت در كشتن قوات كك يقال قات النبي رافاته
 غيره ويقال مات فلان صوت القوات اذا فوجي ويقال في التتم جعل الله رزقه قوت فله حيث يراه ولا يعيل اليه ويقال هو بين فونالريح
 له حيث لا يباينه قوت ايقم فزه ميان وانكشتا قوات حج اختيات هو السابق الى الشهد و انما من يؤتمر يقال اذات علكه باكر كذا عانة
 به و فلان الاضقات عليه لا يعلى في دون امر وفي الحديث اعلم بقات عليه في امره بانه وقوت علكه ما لرك فانه به وتقوات الشيطان
 تباعد ما بينهما تقاوا بانك لعان على غير قياس لان المسد من قناعا لبعين الامار من هذا الحرب **فصل الفاقه** سخن چين
 كرن سخن آص ٢ وفي الحديث لا يدخل الجنة قنات له تمام فيتنق مثال هجيج سخن چيني قوت ايقم ووزن وركل بوزن تقبيل كك وفي الحديث
 اثم اذهن برت عرفت وهو محرم وسنت ترفه تيك ونام زني **فروت** خشك شدن خون بر كبد بگو ووزن خون در جمل سخن
 من آص ٢ قلت مقال در كوه كآب در او كز دايد جلانج وقلنا العين نقرتها وقلنا الابهام الفرة التي في اسفلها وقلنا الصانع
 وقلنا له به الوقت قلت بالتحريك هلا كشدن سخن آص ٢ يقال ما اسفلوا ولكن قبلوا ويقال ان المسافر ومناعا لعلك الاما وقلنا
 ثعلبا مقلته هلكه مقلان بالكسر فذكر بكاره وديكر بكاره وديكر بكاره وديكر بكاره وديكر بكاره وديكر بكاره وديكر بكاره
 ومنه قوله تعالى والنايين والفاثات وقيام نماز في الحديث انصل الصلوة طول القنوت ومنه قوت الوتر **قوت** قبانه خورشودان
 سخن آص ٢ يقال قات اهل ولا ام قوت بالضم وهو ما يعبر به بدن الانسان من الطعام يقال عنده قوت ليل وقوت ليل وقوت ليل
 يقال قته فاخات كايقال رفته قاترق وهو في قانتن العيش في كفاية واسفانك سالك القوت وفلان يقوت بكذا واذا قيل
 قنيتا اطعمها الخب وانا حليله اشد مقبوت وانا بقوت وادن ومنه قولهم وكان الله عاكبي مقبوتا وكاه وادنه وكوا وياغير
فصل الكاف كبت باز كرديدن وخور كردن ووزر وديكر بكاره وديكر بكاره وديكر بكاره وديكر بكاره وديكر بكاره
 بيت اواز شتر خوانه وهو فوق لكثير كبت اليل صلح صاعا لينا وكنت الرجل من العقب وكنت القدر اى قلت وكل المراد بكبت
 اذا صب فيه الماء ويقال انا جيب ما بكت عده اى ما يجمع سخن آص ٢ كك كخند بدن وهو دون الفقهه مسته كبت اى ان كبت
 مثال التفسير وارستان كمان بالكرج امراه كعتله فسيه كفت بخود فراز كفت چيزي واقمع آص ٢ وفي الحديث اكنوا ضبنا
 بالليل فان الشيطان يخطف كفت عن وجهه ويزيدان ويقال رجل كفت وكبت اى سرح وكفت له اسرع كفت بالكرج بخره
 كفات هو الموضع الذي كفت فيه شئ اى تختم ومنه قوله نعم الرجل جعل الارض كفانا كتمه بالضم نك سرحي كيه سباهي نند در اسب كبت
 اسبح فخر يوم سياه بنسوي في المذكر الملوئت قال سبويه سالت المجل عن كبت فقال انها موصولة لانه بين التواد والحرة والفرق
 بين الكبت والاشقر بالعين والذنبانها اذا كانا حمرين فهو اشقر واذا كانا سودين فهو كبت وكبت التمر وهو زيد الاحسن كيبات
 اكبات مصدران منه يقال اكبات الفرس الكت ويقال بغير كبت كايقال فرس كيت والكيت ايقم من اسماء الخزيكيت وكبت بفتح التاء
 والكسر فيها جنين وحين والنا فيه ها في الاصل فصارت تاء في الوصل كوني كونا **فصل اللام لفت** در آشور وديكيت و
 استوار كردن وچسبايندن ويقال لفت التوريقه بجمعك ولتلكا رفته ولتلكا فلان بعلان بخر لاله لزيه ووزن معد لفت ووزن بلفظ
 كاجولون للطن طس لفت ووزن لفت در نوشتن وچسبدين سخن آص ٢ ووجدت حلف بقران من اقر الناس للقران منا فاقا لا
 بدع منه واذا قال العاقا الا لفتة لسانه كايالفت البقرة الخيل لسانها وروي كره ايندن از كيه واز راي بر كره ايندن كيه وايقال لفت عنه
 الفتن بخر شاي هم در چينيه وككلاج بلغة بخر وكول لغة لغات بالفتح كول بدخول قوت زني كاز شوي بكي بخر وار لفت جصيه
 سطر اللغات وكشته نكر بين لفت اكثر لفت بالكسر سلم وني بخر ويا ريقال لفته بخرى شقوه ولفته اى شقاه ويقال
 لا لفت لفت فلان اى لا نظر اليه لفت كاشي وهو كلمة ممن تصب الاسم ويزن لخر يقول ليت زيدا اهد و بعض العرب يستعملها
 بمعنى وحدت فعبها المفعولين وخر بها بخرى الامثال بقول ليت زيدا شاحضا ويقال ليخ ولتني كايقال لعلك لعلك ليتا لكت
 بكسروي وهما لسان لبت بازه اشقن ويا زكره ايندن سخن آص ٢ وكه آص ٢ يقال لاهن من وجهه اى صرف وجهه عن وجهه والانه كك
 ومنه قوله لا يملك من اعماك شيئا ويقال ما الاله من عمل شيئا له ما نقصه مثل كثر وقوله نعم ولان حين مناس قال الاضطر شقوا
 لات بليس واهر واهر اسم الفاعل قال ولا يكون لات الا مع من وحذف في الشعر وقال بعضهم ولات حين مناص فخرج من واضر الخرق
 قال ابو عبيد هولا والنا انا زهدت في من وكن في فلان وان كبت معزوه كقول الشاعر العاطفون تخن مناسن عاطفون للعاطفون
 زمان ما من مطعم وقال الموزع زهدت الناء في لات كان يدت في ثمت ورتبت هت كشدن وبيوند خويش جنت سخن آص ٢ ما زنه يه

قوت

فت

قوت

قوت

قوت

قوت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

كبت

للمرأة إذا سارت الرمي وقصبته ما به **الفضفا** بالمعربين يقال اقتصبته فقلعة من الشيء واقتصاب الكلام ارجاله وقصبته قطعه
 وانقصبه لقطع ويقال انقصب الكوكب من مكانه نقب فقبه سبقت مقصبته سبقت زاد سيف فاصب وقصبه تبع تران قواصيح
 قصب بالضم كمن دخل قنابله نطاع الاورد مقتصد عليها قصب شاخ درخت قضبان ح و زه خرو غير ان ونا قرام ناشده ونا ربا به
 قضبا يقر زدن بنا ربا نعت من ا ك ف قصب شاخ بریدن از درخت در بهار قضبا به بالضم شاخ بریده همانده وقصبه اللثة
 واقتصبها اذا ركبها قتلان تراش قال ابن دريد كل من كلفته عملا قبل ان يحسنه فهو مقتصب فيه ومقتصب انتم نام بری در عرقه **قطب**
 ثلث لغات ستونہ آسپا و حرج و کویہ ساکن بزویک فردان و مہتر کہ مدار کا بروی باشد و سپہ سالار و يقال لقطب حلی الحب و حنج
 بکانه قطبه ستونہ کز نشانہ بزکوند و نام مردی قابضہ ہر بنا لجاہ القوم فاطمہ لک جمعا و ہوا سہ بدل علی الجمع قطبہ شہر کو سفند
 و شترہم ایچتہ قطب لثرب و قطب لک زجرہ و الاسم القطاب و القطب بالضم ایض بریدن و منہ قطاب نجیب قطب بالغنج کوشہ خوارا
 ہم انکندن و از نیک در انکندن میان و اور و عمن ا ک ف قطوب نعت منہ قطب ریدی زین و از نیک نال کوردن **قطرب** بالضم نام مردی
 و مرعی **قعب** نزع چوبین نغاک قعبہ بالکسر یفتحین ح مثال جبا و جباہا فز فعبت سم نغاک نقعبت الکلام بتک رسانیدن
 سخن را **قعب** نام مردی یون و زامدہ **قعضہ** ای اسناصلہ فقعب نام مردی کہ سنان ساختہ **قعبت** قعبان چوب کزین از زین
 سازند قال برید کز ہوا زاد درخت قلب دل و زجرہ قولہ تم ان فی ذلک لکذی لمن کان لک طلبہ عقل و خالص ہر جزی بقال و
 عربی قلبی و خالص ہر ہا نہ لک زبستہ فید لک زبستہ و الموع وان شئت قلت لمرآة عربیہ قلبہ و تثبت و جمعت ایض و بر کرد ایند
 متکلب کک و ایضہ جای کز انیدن و حماہ و جزان باشکونہ کوردن عمن ا ک ف و قلب القوم کا بقول صرف الصبیان و بر دل زدن بقا
 نکتہ ای اصبت قلبہ و قلب مجلہ بر دین کشیدن و قلب الخلق لہما هو علی ثلث لغات بالضم و بالکسر و الفتح و الجمع قلبہ بالکسر و فتح اللام
 و سرح شدن عورہ خرما بقال قلبت البصر فاذا احمرت قلب بفتحین و کنت قلب بالکسر نعت منہ و شقہ قلبا قلب بالضم بیا کنت
 شتر بصر ضلوب و نافذ مقلوبہ نعت منہ و قلبا بصر فلا ما با کسر اللام و قلب الزبل اذا اصاب البصر ذلک ما بہ قلبا و لیس بہ علم
 و قلب الخیزرہ اذا خان طمان قلب قلب العزب منزلی از نالہ قلب بالضم و سنانہ و مار مقبل بالکسر من اماج بقال ہو قول
 قلب ای محال بصر مقبل بالامور قلب مثال متبقی کز قلب مثال بر دین مثلہ قلب بفتح اللام کالید و بکسر ہر ہا غورہ خرما
 و نیک زہ قلب مثال فعلی جاہ سر کوردن کوفتہ بر کور و نعت قال ابو عبیدہ فی النبی العادۃ العادۃ قلب بفتحین جمع کثرہ ابو قتادہ
 بالکسر ہر ہا عیادان انقلاب بر کنتن در کتک قلبی بر کرد انیدن و قلب الثئی ظہر البصر کا بفتحہ نقل علی الرضاء قلب بالضم و
 التکون غلاف قضیب اسب و غیر ان از ستور قضیب جا عاترہم مقب بالکسر اسب از سب و جعل عد و توشہ دادن صیاد و فوئد
 او کسید در وی اندازد قلب بالکسر التشدید لک و قلب الزرع قضیب اذا اعصف قنابہ بالضم بر کنت **قوب** معانی کندن عین
 و ارض قبت الارض ما انفابت نقوب مثلہ و نقوبت لک انقلع من اصلہ و ناب الطابریضی فللمنا فانفابت البصره و نقوبت بمعنی
 و نقوب من رأسه مواضع لک نقبت اسود و متقوب ما از پوست بریدن آمدہ قائمہ بصرہ نقوب جوزہ و فی المثل برت فانبست من قوب
 قال اعرابی النجر استخفہ اذا بلغت بلد مکان کذا فرمت فانبست من قوب ای نا بری من خزانہ کقوناہ بسکون الوا و ففتحها اور و علی
 داہ و عالم البریق مؤنثہ لا تصرف و جمعها قوب بالتشدید و اذا سکت الوا و منها ذکرت و صفت و النیاء فیہ للا لحاق بقراطس و غیرہ
 مغلیتہ منہا قال ابن السکیت لیس فی الکلام فعلاہ ضمومہ الفاء ساکنتا لعین ممدودۃ الاخر فان الخشاء وهو العظم النانی و ذلک الاذن
 و قولہ قال الاصل فانهما بک العین قال الجوهری و المرآة عندی مثلما و تصغر قوبا بالتحریک قوبیا و باللسکین قوبی و يقال لیسما
 ناب قوس و قوب قوس و ذلک قوس ای قد و قوس و القاب ما بین المنقصر و السیمہ و کل قوس قوس قان و قولہ تم مکان قان
 قوسین بقال اردانی قوس فضلیہ و اعلم و بقال فلان علی قوبہ مثال حمزہ لک ثابت الدار مقیمہ هذا بقال للذی لا یرج من المنزل
قوبت سید ہزہ و نیک ہنبا فہنہ مؤنثہ نہ کوعہ بزک فہنہ بالضم لکن الا تکت قال الاصمعی غیرہ الاسود اھنجان بیل و کانت
فضل الکاف کابتر شککی و بدجا لى از عمن ا ک ف کا تہ مثال اذ فکک ہو کیب وھی کیبہ و کا تاہ ایض و اکتب الریل
 لکب و ما و کتب اللوذا لکب ہر صرب الالسواد کا بکون و کب کیب کب بریدی در انکندن بقال کب لوجه فاکت ہر علی حوزہ
 و هذا ہوسم النوادران بقال انکلت انا و کلت تجیرہ قولہ تم اعمن کان ہنہ سکا علی وجهہ کت اللہ عدوہ و ککبہ بمعنی منہ
 قولہ تم نکبکوا بیہا و اکت علی الامر و اکت بمعنی بریدی و افتاد و حیا متکبکا فی ثیابہ لک ہر متلا و نکبتت الابل اذا صرعت من

قصب

قطب

قطب
قصب
قعب
قعب
قصب
قصب

قنب

قوب

اور جن اسحق کب کر کے آرا
قوب کر کے

قصب

کاب

کب

وحان بيب وعقب في الامرا ارد في طلبه بخدا قوله ثم ولي مندرا ولم يعقبى لم يعقبى لم ينظر فتمت السلوة الملبوس بعد ان
 نقضها الدنيا او سئلوا في الحديث من عقب في صلوة فهو في الصلوة ويقال تصدق فلان صدقة لم يبق فيها تعقبيا في استئذان
 اعقبه طاعتها في اجازة وعقب العرس واوه واعقب الرجل ازمات وحلق تعقبك ولد او اعقبه الفاضل اذا كان ليشون يعاروه في ان
 معقب سارة كسب سارة در ايد ويقال اكل كذا اعقبته سقما اذا ورثته وذهب فلان ما عقبه ابنا اختلف وهو مثل عقبه وعقب
 مستعير اليد اى ردها وفيها العقب بالضم وتعقب الرجل اذا اخذته بانك كان منه وتعقبك عن الخبر اذا شكك فيه وعدت للسؤال
 عنه وتعقب فلان رايه وجد عاقبة الخبر واعقب النابغ السعدي حيا ساجد فيقول الفتي في الحديث المعقب ضامن بعينه اذا
 نلف عنه واعتقب الرجل جسده ويقال فلن كذا واعتقبته من يدانته اى وجدته في عاقبة يدانته عقاب بالضم جمع فلينا اعقب
 لانها سوسنة وفضل بنا يتختم به جمع الاناث مثل عاتق في الفلاد جمع الكثرة عقبان بالضم والكسر عقاب عيشة وعقبانة
 ويعقبانة اى ذات مخالب جدا وعقبان بالهمزة وسنك ودرميان جاهه كهولود راند رسل سير ورون حسنة اذوه عقب سير كرم عطار
 حج ثوبت عظيم ثوبت اى عقرها بك وهو غير مكرود عقبان بالضم والتشد بيدا وعقبها كرم وفكان معقب بكن الراد جبار
 كرم ناك ارض منهن ومعقب كرم وفيه العقب الاثنتا عرفت ثم يبع عليه مدع معقب اى معقوبت ونام برحى عكابة بالضم بالهمزة
 مكر عكاب درو ويقال للابل عكوب على الخوض اى ارضها م ك جمع عكوب بالفتح كرم عكوبت تشده مؤنت عكاب حج عكابة
 رجل عك مائل حقة تصير عجم ونام مردى زندان بان بنان بن المنذ علب فشان معلوب حج وجاى درشت وستان كرم حج فأن
 علبت اذا وحنه وشد شمشاد زنت بيز رك العلب برب معلوب اى علب علبا بالفتح والكسر كردن وهما علبان اى بينهما العلبت
 واللبا ان مثل لانا هرة ملقعة علبت حج وايه نوعى اذ اردت برب ويقال لشيخ علبا الرجل اذا اسن علب بالفتح نوعى اى بهارى شير
 يجاب كردن جمع بنتيها وحده وعلبت التيف علبا اذا رست فانه علبا بالبعير شيف معلوب نفت من رعلب الحجر اشد مشب
 علب ونيس علب بكر اللوم اى سن علبا بالكر نام مردى علبه بالضم والكسر شير ودر شير ارحم علب علب حج علبت ككلمه علبا
 اعلبا ان بشرت الرجل ويخص نفسه كما يفعله عند المصوفة والتم يقال اعلمى اللدين والكلب غيرهما اذا فشر شعره واصله
 علبا بالفتح وهو ملحق بالضلك باى علب مثل قيل بضم الفاء وحكى العين نام وادى ولم يبق في هذا الوزن مثله علبه بالكسر
 بكذا انكور مثال بؤله خيرة وخيرة وطيرة وخيرة وهو مائة نادولان الاعلب على هذا البناء الجمع مخوف ووردة وقيل فيل وورد
 وورد الا انه تدرجا للواحد وهو فلير جمع في الفل علبات بالفاء وفي الكثرة علبت علبات مائة الفتر في علبت علبه اى بقره يخرج
 في الانسان علب بالفتح نام مردى اى علب علب بالضم سيد جلان علبه بكي علب بالضم علبت كلان علبه وروى بسكى فرج علبا
 نكروهي علب علب هزارستان علبا دلج لا يشرى الى الرباعى ثم يفض منه الجمع والصغير والليل علبا اذا اسوت قال سبوه اى
 كانت ثابته فلا يتجمل فائدة علبه مرد كان سلك علبت بيسار يرمع علب الشباب بكسر تيم يرمع البناء ورمع يماؤه الفصح المداى
 شرفه علب علبه غاب اهن مندرفه نك فقال علب المانع اى صار واعلب وعلبه انا لازم وتعد فهو معيب معيوب على الشعر اى
 ويقال انا فيه علبه ومعابى عيب وموضع عيب اى لان الفعل للمعنى العيب نحو كالكحل ان ايدى الاسم كسور والمصدر معيوب
 لو فظها اركبها فيهما جميعا لما ازلان العرب تقول سار وصرع فماش ومعيش ومعاب وعيب علب وعيوب بمعنى وعيبه اى
 كسبه الى العيب وحلوا علب ايضا وعقبه مثل عيبه جامردان وفي الحديث الاضار كسبه وعيب عيب حج مثال برة ويدا علبا
 كان فصل العيب علب روزمان باب امدن شعر امدن ب عيب اى علبا يقال علبت الابل والابل فانه يرضوا علبا بكونه
 درميان رفتن علبى فالعكبة اى علبت القوم وعيبت عنهم اى علبت بومئا وركب بومئا وعيبت عنهم بالشد بيدا نعت عنهم شاه عيبه
 الير علب بومئا ترك بومئا يقال عيب فلان في المعاجز اى لم يبلغ فيها والعيب في الزيادة فالعيب اى وكل ما يروج ويقال روزمان
 وعيب كسبه عاقبه وعيب الاشرار صارت الى واخرها وعيب اللوم اى عيب فلان عند ما اى بان وصدر اللوم الباطن والظن اى علبا
 فان اى انا علبا في الحديث علبا في عيادة المريض واربوا يقول عدو ما رجع بومئا اذ رجع بومين وعدو اى الماثة واعلبت الابل
 من علب الورد واعلبت الحن وعلبت بعبه فلان لا يفتيا علبا اى لا يفتيا بومئا ورون بومئا كل بومئا بومئا بالضم جوز علب هب هب
 دو باره بر كيكرد ويشده وهي من البان العلب ما حبل غدة ثم حبل علب من الليل ثم يختم من العلبت بعبه طوق وركوى حروس
 وكا وعيب كل رن الانسان ايم وعيبه ايم الخ ويصير وهو حبل عرق بالضم دروى علبا اى خود حج بجهتها اغتراب كل عيب واغتر
 وعقب بمعنى فهو عيب عيب اوج وايض الا باعدا علب فلان اذا تزوج الة قيل اوه علب سوي معرب شونده ويقال هل حاكم مغربه

عقب
 عاكب
 علب

علب

علب
 علب
 علب

علب

علب

عشب

عصب

عصب

عطب

عظاب

عقب

ومن قبل السند كك ونوعى زبرنك ان يزركش از صلج اليابا فير زانده لاندر ليس فكلهم فقولوا غير صغوف عشب كياه وزلد غايش
كياه ناك وبعير غايش برعى العشب غشاب كياه ناك شدن بقال اشفت الارض انتت العشب وكجا ريبدين بقال اعشب القوم
اي صابو عشاب ارض نخشيد عشيده ومكان عشيبي بين العشاب واعشوشب الارض كك عشبها وهو لبنا الفركقولك خت
اخترش وارض فيها تعاشيب اي فيها عشبك واحد لها عشيبة بالجرهيك شتر كلان سال عشيبة كك يقال سالك فاعشيبه واعشاب
نا ذرسته وبقال شخ عشيده وعجوز عشيده اي هم وجهه وعبال عشابى لبس فيهم صغير عشيده يعقبتين بي عصب اعصابك وجره
وخزيتان ويزير اجاب يدر عصبانك وي ناك شدن كوشت جمع كك ات و انعصب ايشن معصوب سمعت كوشت عصب
بالكون عصابه بر سر بسن بقال عصبك منه بالعصابه عصباً ونوعى از پرد هائى هيى ونوعى از بره وكريده بقال هومون عصب
القوم وعصبا لقوم بالتحريك من خيارهم ونور سمعت بجيده رجل معصوب الحلق وجارية معصوبة تحسنه لعشب اي مجلد الحلق
عصابه بالكره بريند وكروهى از مردم ولس ومرغ معصوب اي كونه بلغمه هديل تعصب عصابه بيق بر سر مصيب نكديان نكته
باشد از كرسكي قال ابو عبيده هو الذي عصبته السون اي اكلت مال الخصبة بالضم زده نا جعل عده ان مردان عصاب ريمان بريند
واعصوبه القوم اي اخذوا وارضوا واعصابت واعصوبه اليوم اي اشد منه يوم عصب عصبك اي شد بد عصبك اي ش
بارر وهادو بجيده ويزان كروه وبقال عصبك فخذ الناقه لدر اشدت ويا فذ عصبك لاتدر حتى تعصب واسم الجمل عصابك
عصبت الخيعة اذا عصبت اغصانها ثم ضربتها بالسقط وروفيها قال الحلاج لا تحببكم عصب السهم وعصبا القوم بقلان اي اسكتوا
حول وعصبت الابل الماء اذا دارت قال الفرأ عصب الابل بالفتح والكرأ الجمعت وعصب الريق بعينه اي من عليه وعصب الريق ماء
ايه وعصبا الاقني اذا حمر وعصبت الكرش اذا شدت خصبته حتى تسقط من غير ان تعلمها اي عصب اي نوعى از تصرفات عرض وهو
شكيب الامم من مفاصله ونقله المفاصل عصبه مره سخت لام زانده عصب بريند ووضيف كردن وشكيب بريند وشام ودا
رجل عصاب نعت معصوبه بالضم يترزان شدن مع بعضها عصابا كوسفند شاخ شكسته عصب يعقبتين مصدر من عصب كك
ن ام اعصاب سناخ شكستن كيش اعصاب بين العصابه عصب اي مردى يارند معصوب ضيف نا فذ عصباً كوشنك فانه زمانه
رسولم وان يكن مشوقه الاذن اعصاب اي نوعى از تصرفات عرض ومفاصله كك انا فاعلقن كك نا فاعلقن شود ونقل كك مفعول
عطب يعقبتين هلاكي عرع كك ام اعطبا هلك معاطب بمالك واحد ما عطبت عطبت عيتمين والسكون مثل عصبه علبه
ازى بقال احدى عظباى فطنه فخرته عظيب بالضم والطاء العجم على زور فح الطاء لغزبه وقال الكلا هو يضم الطاء لاخره عظام
من ثوب كك عظموه مؤث عناق السج وعظبا مثل عظمه موضعي عاقبه يا ان كار فرزند بقال ليس لعاقبة اى ولد وانا مولى
اخرا امرأ عاقبة سبب دار بعد ازى وقول اليربوع انا العاقبة بعني اخرا لانياء وكاتبه خلف بعد شئ فهو عاقبة عقب كك
الوسط باشه وهي مؤنثه وعقب الرجل ييم ولد وولد ولده وفيها الفتان كسر اللغات وشكيبها وعقب فلان مكان ابيه عاقبة اي عظمه
فهو اسم حاء بعينه المصدر كقولهم ليس لوقعهما كك زنة وعقب الرجل في اهله اذ بعينه ييم وحلفه وعقبه اي اذ اضرب عقبه يا سب
روش سوره بعد از رفتار تحتين ارد وبقال لهذا العرس عقب حسن ومسد لما فقام من الافعال عقب يعقبتين وبالكون يا بان كار
ومن قولهم هو خير عقبا وبقال جنت في عقب الشهر وعقبانك بعد ما مضى كل وجبت في عقبه كسر اللغات اى اذ ايقمته
يتره حاه ابر السكت عقبه بالضم نزهه يقال تمت عقبك وهما يتعاقبان كالليل والنهار ويدل وعوض اسم يرافل اخذت عقبه اى بد لا
ونوعى نخوروى كك درين دنك عاقبتى بخدا ويند ديك فرستد وعاقبت الرجل في الواجبه اذ اركت استمره ورك هو مره والمعاقبة نوع
نصرت في العرض عقبه الطار سفا ما بين ارتفاعه ونحطاطه معقاب نوكه بعد از هم خترى يرمى زانده عقبه بالكره وهناب بقا
عليه عقبه الجال وبقال ما يفعل ذاك الاعقبه القبر اذا كان يفعل في كل شئ مره عقب يعقبتين يه كك ازى وه وديمان نا بد عقبه كك
وايض يعقبتين حج عقب بالسكون زه نا فتن اذ يه ويه يبيدين بر جزي بقال منه عقب القوس والفتح والسهم اذ اوكيت شيئا منه
عليه يعقوب نام سبغرم م وهو اسم ايل الله وهو غير منصف للجز والتمهين وكل زه هو منصرف يعاقب حج والهبا زانده ايل عاق
الله زحمره في بعض زمره في حلهه واللفظ زحمر الماء مره ثم تعود الى العطن ثم تعود الى الماء هي العوات واعضت الرجل بنوبت بر شتم
ناوى والعرب تعقب وعاقت بين الفاء والياء مثل جدك وصكيت عقاب بالكره كك يكون بقال عاقبه بدينه وقوله لم يعاقبتك
فضمه ودر يي كرون فهو عاقبة وعقبه اي تعقب مثل معقبات فرشتگان شب وروز وانا انك لكثرة ذلك مهم الا المعاقب نحو
تسامه وعلمه وستران سيس بلك بكن ايشاره ورحوض نا بسوت ابخوردن وهى لناظرات العقب وعقب العرج اذ اضربت ثوب

واشبات غرة شهباء وهو ان يكون في غرة الفرس شعر يحالغ البياض واشباب الزرع اذا هالج ويقع في خلاه شئ اخضر يوم اشهب بعد
 باناد سرد وكلة شهباء كك كيتة شهباء لياض المذبد نضل اشهب الذي يرد نذهب سواده بعينه وده شهباب بالكرم ودرخل الش
 ويقال هوشهباب حرب اذا كان ناصبا فيها شهباب ح شهبان كك شهباب بالفتح اللين السباح بينه شهبابك ايضه شوهب خاز شيت
 فشمه لئق مثل شهباء وكده بير شيبك مشيب بير عي ع ك ف ك قال الاصمعي شيب هو بياض الشعر شيب خول الرجل في حد الشيب
 اشيب سبيد سر شاب راسه شيبا وشيبة فهو اشيب على غير قياس ويقال في خاربه كريات فلانه بليلة شيباء بالاضافة اذا اقتضت
 ويانت بليلة حرة الم ان تقض واشعل الراس شيبا نصب على التميز قال الاخفش على الصد لانهم قالوا اشعلت الواس فكانت قال شيبا
 شيب جمع اشيب وايضه كوهناى بارف واران تنفوز شتر موقت الجورون وقولاهم شيبك شائب كقولاهم ليل لا تل وموت مالت قال
 الكسائي شيب الخزن راسه وبراسه وشيبة الخزن والشاب الخزن راسه وبراسه كقولاهم وبغضوا شاب الرجل الى شاب اولاهه شيان حبي
 اذ بكر وهما شيبانان شيان بن تغلبه وشيبان بن ذهل شيبه نام مري ومفناح الكعبه في ولده شيان ولطمان ورواه سرى شيبك
 زمستان وبكر الشين والم اسم **فصل الصابون** بيزه بيض شيش صواب ح شيان بالكرم كك يقال صاب راسه واشباب راسه
 وشك كاشد وصيب الرجل اذا التزم بشرب الماء فهو رجل صاب بالكرم على مفعول صبت ويحيتان اي جمع من ام من انصاب ويحيتان
 ويصتبا الماء من الجبل الى نجد فماء صب بريان وهو كقولك ماء غور وكب صب عاشق صبك بفتح ص وصد من صاب كروي ^{مردون}
 عشق وشكلى اذا عشق صابره بالضره باقى اب درختو درصا بيت الماء اذا شربت صابته صبرا بالضم قطع من جبل ومصر من ابل وايضا
 من الخزنا بين العثرة الى الاربين وايق اب درختو وباراه از هر جيزه يقال مضت صبره الليل الى ان تقاضته وفي الحديث لتعودن فيها
 اسان ريبا يضرب بضم كاف بعض صبياب برك كجد ويقال عصارة ورق الخنار وحون اب عصف صعب بفتحين شيب زيبين
 اصابع ح تصعب لئنه الحقيق وذهب خمس صصا صاب مثل بياض صعبه بالفتح محابة بالران وباري نمودن عع ك ان ف وهما
 في الاصل صدان صاحب بارو كك حجب بالفتح مثل كك حجب بالفتح مثل كك حجب بالفتح مثل كك حجب بالفتح مثل كك حجب بالفتح
 شيان انصاب جمع صعب مثل فرخ ورافح وجمع الاحبار اصاحب ويقال في النداء يا صابح مرهما معناه يا صابح ولا يجوز ترخيم المصائب
 الا في فدا وكده شيع منه هذا مرهما واحبته اى جعلت لاصحابها واستصعبت الكتاب وعجزه وكثي لازم شيئا فقد استصعب واصطعب
 الفوم صعب بعضهم بعضا واصلا صعب وانه الانفعال تنعبر عند الصاء مثل هذا وعند الصاء مثل اضطرب والطا مثل اطلب والطاء
 مثل اظلم والذال مثل اذبح والذال مثل اذبح والراء مثل ازجر لان مخارجها فم توافق هذه الحروف لثثة فمخرجها فم لا بد منها
 ما يوافقها للتحقق على اللسان ويجذب اللفظ واحصب الجعر والمائة اذا افتاد بعد صعبين واحصب الرجل اذا بلغ ابنه واحصبت الزوق
 اذا ارتك صوته وشعره عليه فهو يرتك صعب الحبت فالهس عليه الشعر واحصب الماء له علاه الحطب وحار واحصب له الحجر صعب لونه
 الحمره صعب بفتحين بانك در باء عع ك ان ف عصاب نعت منه صعبان مثل واصطعب افعال من راء عصب الاذوق اذا كان لرموت
 صرب شبريش بالكون والحركة يقال جاشا بصره تروى الوجه وهو ايقم صعب احمر من الطلح واحده صرته وهو ايقم بغي مثل راس السنون
 وفيها شرا كغرا والدين يقرن بؤكل مصرب بالكرم خور ك شير وروى يهند يقال صربت اللبن في الوطب واصطرتبه اذا جمعه في شيئا
 فشيئا فزكته ليجض وصرته بول له وحفنه من قوم البحر صرته على فكله لانهم كانوا لا يجلون منها الا لاصف يجمع اللبن في صرهما وصرته
 الصبر وهو اذا احتسب بطنه فيك يوما لا يحدث وذلك اذا اراد ان يسه صعب شد يقض ذلولا مرارة صعب نساء صعبات بالسكر
 مصعب كشن ونام مري معرف وهما مصعبا مصعب بن الزبير وابنه عيسى بن مصعب ومصعب بن عمير صاحب لواء رسول الله صلى الله
 صعوبه دشوار عع بعضها او صعبت الامر بعبه صعبا واصعبت الجبل اذا تركته حتى صار صعبا واستصعب عليه الامر الى صعب صعوب حرد
 سر يقال صعب الغريبة اذا رقع وشبهها وقور راسها صعبت داره بالكرم قربت وفي الحديث الحار حق بعبته واصعبت وصعبت
 الى قومه فرب صعب بالكون ستون ميان خانه صعوب حج وذن بر حيزي خنك صلب عع ف ك ف و دراز از هر جيزي صاف نام كوي
 صعوبه راز صلب دست وسخت واستخوان بشت وزمين ببت درشت صلبه بالكرم فيج التاني وبفتحين عقال فكله فظلم
 وموضعي ويقال حسب صلب بفتحين صلب بخت وجر من استخوان وجلباى ترسا يان وسنارة جمارا كانه يديره ورا صلح بفتح
 شدن عع بضمها واصعبت انا واصلب الرطب اذا بلغ البئر فهو صلب وصلي اى صنون اصطلاب بخت شدن عع بضمها ووعن بوزن
 اذا استخوان صلب بهار كودن فصليب منه شده للبا لعع ف ك ان ف قوله لم نلاصيتكم في جز وبع الغل فوب مصلب جانه بالفتح حيا
 صالب تكوم خلاف نافض وصب عليه جمه فصب بالكرم له وامت واشدنت فهو مطلوب عليه واهي شتر استوار والبا للاخلاق صالبا

شهباب

صاب صعب

صعب

صعب

صعب

صعب

فالمعده ملعون من اطفال مشربه مشارب الجوزها شراب مثال شيق نيك شراب خوار مشرب جاني الجوز دون ويكون ايم مصداقاً ۶
 شرب وشراب انه شور وخرقوش شراب الشايد وخورقني از ما شفات شرابه كوسندان كالجوز ده باره كراشد ودر بي پكرني
 در آيد شربك هم الجوز تو كه ستودان هر دم وبيكوبه الجوز بند وهو فعل بمعنى مفاعل مثل نديم واكيل ويقال شرب مالي واكلا اي اطعم
 الناس وظل مالي بولكل شرب ابري كيف بقاء وشرت الغريه ليجعلت فيها ما وطينا اليه طعمها وهي جديده شره بعضا حيا
 كودا كدر خطنان شرب شرب ماتج شراب الجوز نده وسلب شوارب راهها اي اب در حلق و حار حبي الشوارب اي شديده النبو هو
 ايتم جمع شراب الغلام ويقال طر شراب الغلام وها شارب ان ويقال اشرب الال حتى شربت وانشربني مالو اشرب ايم ادعت على مال ال
 اشرب وخورقون نيك وخورقون ايدن لازم وعتد بوق اشرب الال بعض حرمه على ذلك وفيه شره من حرمه بالضم اي اشرب وعند
 شره من ماء اي مقدار الرق مثل الحوكه والغزبه واللغنه وشرپ في طبع حبه على خالطه ومنه قولهم واشربوا على العجل بكفره اول
 حب العجل فخذ المضاف فانام المضاف اليه المقامه شرابه قومي كه رجوع منسوب باشند كذا اب انزي خورند وعل اكثر شره مثال فمرب يبا
 خوار شرب ودر خورقون حوى بخامه اشربا بكون سينج كردن وكونين شرابيه مثال طابنده اسم من اشرب شره شره بد الباء
 موضعي ويقال مال على شره واحده اي على واحد شرب بالضم موضعي واطباء ايم شرح شرب دراز شرب الال ايم اي
 قطع طولاً شرب عني فوعى انما اي برد شرب باريد كندن اسب فارس شارب خيل شرب اي خواهر مكان شارب اي خشق قال اربك
 شارب باريد خشك شارب كل شارب كان شرب بالكسر عني شارب شرب و شرب الامر الكسر لشده على شارب اي شرب
 سخت شدن عيش عني ن امن ويقال اشرب الله فقهه شره صبار وقيله اذ بران شطبه شاخه اي بنو شرب و شرب المارة
 الجريدا شقته لعل المنحصر على اوعيهه ثم تلغش الشاطبه الى المنقبه جارية شطبه كطويل شطبه باره اذ كوهان بد رازا برين و
 كذا هي من الاليم رجوب بد رازا برين كانه شرب اب طر بوق شارب اي مال شرب السيف طرافه التي في منبر الوال
 شرب مثل صبره وصره كل شرب السيف يفتن سيف شرب وشوب منطاب اي في طراف شرب كوهي مشعب قبله نيك وهو ما من ال
 العرب والجمع شعوب وهو ابوالقبائل الذين يسيرون اليهم ويضمونهم وحكي ابو عبيد عن ابن الجلب شرب كبر من القبيلة ثم القبيلة
 ثم العارة ثم البطن ثم الفخذ وشكاف ودر زو فراه وردن ودر زوشكاف شعاب كاسه ودر شعاب بالكسر ان كار شعوبه كوهي كوهي
 بر عصبه بقضيل يكند شعبا الراس ثانه الذي يضم قائله وفي الراس اربع قبائل ويقال هما شعبان اي مثلان شعب ابو جلد كرون ايم
 وهم يوسنق وهو من الاضداد وقال النام شعبه اذ اجتمعوا بعد التفرق وبقرب شعبه اذ اتفرقوا بعد الاجتماع وكوهي ممن وانراذ شعوب
 شعبه نام مردي منسوب بايشان وهو حشاش بن عمر الحيري من كان منهم في الكوفة يقال لهم شعبتون ومن كان منهم بالشام يقال لهم
 شعبان ومن كان منهم باليمن يقال لهم الادي شعبتين ومن كان منهم بمصر والمغرب يقال لهم شعوب ثقبت انساب براكند شدن
 اشعب الرجل ايمان ارفارق فراه ابرع شعبت نام بيشتر نام شعبت موشه ران راويه بطيخه مزاده كمن تيك اشعب اذ كان ما بين
 قرنيه بعيدا احدنا شعبت شعبت بالكسر راه در كوه شعاب شع و في المثل شغلت شعبله جلد اي اي شغلت كثره الموتة عطاي وفتل و
 دروشه من شعبت بالفصح راه انشعب اشاع شاع شدن راه ودرخت شعبه بالضم شاع ويوندا كاسه وخورقون ويقال الفصحة شعبة
 اي شعبه مواضع منها شدد الكثرة وكوهي از هر چه شعبت شعبت الفصح هو ما اشرف منه كالعقود المنهج وراه حزمه ويقال شعبه
 خافلي امثله سيل وخذاني يقال شعبه المنون اي فرقتهم شعوب بالفصح وهي معزلة لا تدخلها الالف واللام شعبان نام ما شعبا ما
 شعبت نام مردي بلع يقال هو اطعم من اشعب شعبه بالضم ويختص موضع شعبت ايضاً موضع شعبت الامير رسولاه ارسكه
 شعبت المعبر براكين فته وتاهي عني بعضيها وشعبا الجند كذا يقال بالتحريك وشعبت عليهم وشعبت بهم وشعبت كل جمع و
 شعبت عليهم بالكسر اشعب شعبا بالتحريك لغة فيه ضعفه وشاعبه وهو شعاب شعبت شعبت بالكسر كذا لغت شعبت بالتحريك
 نام نيك الانشرف في المعرفه شعبت ميري باي در چينجيدن در كندنه يقال شعرتبه شعرتبه واخذته بالتحريك فصرت شعبت الكسح
 وشكاف كوه شعبت شعاب بالكسر فيها شعوب بالفصح شعبت بالفصح والكسر كان مطين شوبت در ان كيش شعبت اي در وزن
 مكرين شعبت نيزي وخوشاي ندان يقال امراه شنبه قال الاصمعي الشنب الابد والاسنان شوب امين عني ن امن
 شابه هو مشوب ويقال ما عدا شوب ولا كوكب الا مرقن ولا ابن وفي المثل هو شوب وهر ب نصير لمن يخلط في القول والاعمال شيبه
 نام اي كويچي امين شود شابه نام كوهي بخد شابه امين شوب والودك شواشع شهب بالضم سبيدك رسياهي غالب الود شهب
 مصداق صرع كآف واشهب الارس له شارب فرس اشهب كخشك اشهب اشهب اشهب مصداق من قبلها منها الشهب الفرس

شرب
شرب
شرب
شرب

شعب
شعب
شعب
شعب
شعب
شعب

نکاب انکاب کلک نأدا انکوب بالتم ریزان و نأ سکی ای مسکوب رعیف بالمصدر که قویم نأ صت و نأ غور و نأ سکت
ای دیع سگ بفتحین نوعی از درخت خوشبوی مسکوبی که یکبکبک مثل نظام نام اسم سلبک رودن عع ف اص ف استند
کلک سلاب بالکسر جامه نام سلب بفتحین عی قال سلبت المرأة اذا عدت ای است الحداد و يقال الاهداء علی الزوج و النأ سلبت
علی الزوج و انکلت الناقه ای اسرعت فی سبها سلب ک ف دراز شجر سلب بفتحین ای لا ردة علیه و هو جمع سلب علی مفعول استو
بالضم کوز و روش در او مآل هو فی اسالیب من القول ای فنون من سلب بفتحین و روده و پوست درختی بین که از وی رسن نابتند
سلب مثل و منه قویم انکب التمام سلوب بالفتح نادر که می نام نام افکند سلب بفتحین عی و منه سلبت الناقه من سلب القوام بکسر
الذم ای الخفيف و رجل سلب الیدین بالظن مره سکت دست و غیر سلب الظن بالقرن **سلبت** بتشدید الباء و است طریقی
صلتی ای تمتد و قد اسلمت اسلمیا با سلب اسب در از خانه و بالصاد ک و صفی اعراقی فرستد فقال اذا اعدا اسلمت و اذا ابتد
اجلعت و اذا انصبت لأنت سلبت من الذم بارة از روزگار و سبته بزيادة الناء ک و هذه الناء ثبتت فی التصغیر و يقال
سلبت و فی الجمع سلبت و فرس سلب بکسر التوین کنه المجرى سوبج **سهب** دشت و آب فراخ و دیرینه مهمل معافه منه ای بق
و حقره الشرفا سهبوا و اسهب الفرس فی المجرى ای اتسع و سبق و اسهب الابل ای اذا کمن الکلام فهو سهب بفتح طاء و لا یقال بکسر
وهو من الخواصر و اسهب الرجل مجحولا اذا ذهب عقله من لدغ الحية سلب و هس سوبج و رفعت اب عع ف اک ف سب بالکسر
روث اب و اسباب ای جمع و اسباب الحية ک حرت سبت الابل بکسر کما تبتی حیث شاءت سائبه و هو نادر که ثبتت فی المعامله
لذکر و نحوه و یقال حیة البعرة و کانت الناقه اذا ولدت عشرة ابلن کلهن ناث سبتت فلم ترک و لم یرث بلفها الارل لها و الضیف
حتى تموت فاذا ماتت کلها الرجال والنساء جمعا و حیرت اذن بنتها الاخره فلتسمی البعرة و هی بمنزلة امها فی انها سائره و الجمع سبت
مثل نادر و نوح سائبه ای عبد الله بقول مولاه انت سائبه فقد لا یكون و لا له لمقتضی بوضع ما لرحبت بنیاء و قد ورد البی عنده
سباب غوره خرماسا بکسر و یساقی الرجل فان شدته صمته و قلت سباب و سبابه سوبان نام وادی **فصل الشرب**
یکدغه و اوان شایبج **شباب** مرد جوان شباب شیانج شباب ای جوانی شبیه کلک و هو خلاف شبک و منه مشت ثبت ف اک ف
و اسبه الله و اشتبا لله نه بمعنی و القرن زیاده و الکلام و امرأه شبره و سبیه بمعنی سوبانیه قوی از طایف و اسبت الرجل من اسباب اوله
و اسبیه کذا مجحولا ای کذا و سبت ای تمک و یقال اعینتی من سبت الی دیت ای من لذن سبتت الی ان دیکت علی العصابا قبل یقول
صلی الله علیه و آله من سبت الی دیت و قد مر فی باب الذال یجمل من الی اسم باذخا من علیه و ان کان فی الاصل فعلا
تسبت علی فکنن و هو التیب ای شباب بالکسر نشاط الفرس و هو رفع یدیه جمیعا عی ف اص ف اک ف تسبت کلک اشبیهه انا ای محبت
لنشاط کلک اذا رن فقال بریت من شتابه و شبیهه و عضاضه و عصبیه شبک بفتحین بکیرا و شبیهه و هو الذل ان علی سنان شوب
بالفتح کلک بقال منه اسبت الثور فهو سبت و سبت بکسر الهم و فتح الثین ایض و قال ابو عبیدن شبک الذی انتمی شتابا ابو عبیدن یقول
مریت برجال شبیهه ای شیانج شب نوعی از زال و برافز و خن الثر حرب شوب کلک عع ف اص ف شوب بالفتح ایچر نوعی است از روز
و یقال هذا شوب لکن ای بید فیه و یقوی و یقال شعرها سبت لونه لک بظهوره و محبت و یقال الجمیل ان شوب شبک بفتحین
اندو هکین شدن عع ف اک ف و هلا ک شدن هو شبک شوب هلا ک شدن عع ف اص ف و هلا ک کردن لازم و معتد و اندو هکین
و مشغول کردن غراب شابج سبت بانک و شبیهه فیلجای سده جدا مشبک بالکسر در چوب که چاه بر وی اندازند شوب سوبها
خانه شبک بن یوب بن قحطان **شحوب** لانه شدن عع ف اص ف و دیگر کون شدن و بضمها لانه و فیه حکاها القام **شحوب** بالضم
ایچر سبک شدن پسان فرود ایدار سبر وقت و دوشیدن و فی المثل شحوب فی الاناه و شحوب فی الارض ای یسبب مره و یخطف مره اخر
سختی بالفتح مصدره من عی بفتحها من ام شحوب بالضم بانک شبر و شیدن و یقال انما الا شحوب لاجل البیل و قوله مره شبک و ما
ای تفر شحوب شحوبی بضم و اطفا سر کوه شحوبج شل بهر بفتحین شحوبی ای یکده درخت کما ناز بید شذبج یقال شذب شحوب
خشاوه کوم جذع شذب نعت منه و فرس شذب اسب در از خانه شود مثل شذب و راندن یقال شذب عنده و ذک شاذر و در
سونه از جای خود و یقال الشذب المسماة یعنی بناب شذب المعروف ظاهر المعرفه اسباب الکوا و غیره بقاها **شذب** بکسر التاء
و خوردن اب و ما نلدان عع ف اک ف و فری شذار یون شرب الهم بک لغات قال ابو عبیدن بالفتح المصدر و بالضم و بالکسر الاصل
خوردن شره بکوردن فی اواب و جزان و بکار خوردن شرب بالکسر ایچر هره اب و فی المثل اخرها اقلها شرا و اصله فی سقر الابل من
بالفتح ایچر جمع شارب مثل صاحب شحوب ثم یجمع شرب علی شرب مشبه بالکسر خوراب و بالفتح بک شست اب و بضم الراء کک و ایچر

سلب
و غیره

سلب
سلب

سلب
سلب

سلب

شباب
شباب

شعب
شعب

شعب
شعب

شذب
شذب

وكانت اللطام قال ابو عبيد نكح الابدان اي غشركها بالذكور وايدن كسب الازديع كدروى لدره بالشد يقال كفاذا نكحها اي حرمها
 عما توجه ونكفات المارة في شينها اي حذرت بينه ما اقولان رف وكفات الازاء اي كبتته وقلت جوه كفو كفاها بالكرم المشقة او نقاشا
 تنصير احد هما بالآخر ثم يظلم مؤخر المنة يقال منها كفات البيت كفاها نوعا زعوب فاذ كعبيبت بارت حارب روى بكر اسند وبعضه اذ
 وقفاود حركات روى في لغة تارة وايضا حرم وادون ذكر كردن خنودرانا الخنودرى بالشد بوزد وحم وكر اكن ماسد وهذا كفو
 وسكون الوسيط كك والمصد كفاة بالمد وقوم لا كفاها له بالكرم اي لا يظلم له او هو في الاصل صد في الحديث ثمانان مكان ثمانان
 وهذا ما في الراءى سارلا مكا فاة باو اشراون ويقال مالى في كل ولا يفاها اي طاقه المكا فاة نكا فو برا افسان اذ كفاه بركر ايدن كسود
 ويكونون كردن وينده كردن يجهي استكفاك سالر سراج ستور خواسنار كيه يقال استكفات ايله ناكفا نينا اي اعطان ليهنار ورجها اورد
 سته كفاه بالفصح والضم يسمه يقال اعطه كفاه فانكث ويقال كفات ايلي كفا نين اذا جعلها نصفين بنج كل عام نصفها وينز نصفها كما يقع
 بالارض في الزاعة **كلا** كفا وسك كلان الارض اكلت وهي ارض كفاه ومكلف سواء باجسه ويطبه كل علف جوردن ستورا كفاه ويشد
 كفاه بالكرم والمد كفاه في كردن جمع آف ويقال اذهبت في كفاه الله واكالات منهم اي احترمت واكالات عيني اي لم يهم ويهت
 مكفاه بالشد كفاه بوزد وجاناب ليل امان كفاه كفاه بكل من كفاه كفاه ومدود مشقة موضع رصير كفاه كفاه كفاه كفاه
 رويوت يقال كلان كفاه اذا اذنت مكا فاة مستترين المرح والموضع مكا وكفاه ويقال لعل الله بك اكله العرب احره والعهه وكفاه الله
 اي تاخر كل اي نيبه يقال عيبه كالكل اي يفاها كالنسيه وفي الحديث انتم هي عن الكالي بالكالي والاصحى لجهه قال ابو عبيد نكفات اي
 اي استنات نسيه وكذلك استكفات كفاه بالفصح من الناجيه كلان في الطعام واكالات نيه اي سلقت يبه وما اعطيت بن سببها
 الذراهم في الكفاه بالضم واكالات بصر فيه اذ اردت فيه كفاه سادوع واحد ما تم على نير تاسر وهو من السواد ركات القوام
 اطعمهم الكفاه واكالات الارض كفاه كفاها واكالات فلانا الشا شيت وكنت رجيل نفعك كفاه وكفاه وكفاه وايضا عيف جبان مثل كفاه
 وكعب **فصل اللؤلؤ** اللؤلؤ بالفصح انه مراد بل لؤلؤ لا يج وكفاها لعلها واللا ك العوراي يعصب باذانها وانما لا الربي اي اجم
 الفراء سمعت العيب يقول صاحب اللؤلؤ لا ك مثل لعل والقياس لآء مثل لعا لبا فلعل فعل كسر القاء وفتح العين يقال منه
 كبات لبا ولبا تى اطعمه لبا ولبا فلان اي كفاهاه والبايات الجدا لرحو وايدن بفرارا واستلها هو ينقه والبايات الشا ولبا
 اي ارضعت اللبا والباها ولدها عشار ملا في اذادنا شاجها البوءة اذاة لبا ساكتة اللبا لفضهها تلك تلك كفن درج واحله
 ملاهه قال الفراء وها خرجت بهم فصاحهم المان بهز واما ليس هموز فالوالبات والحج وحلات الشوق ورتان الميت الحجا يعقبين
 مليا يانه كرفين صلته يا في يقال كفات الدير والبايات الية بمعنى نجه قسم فزودن الجا مضطر دن كسب باب كاري باجات امرى الى القدرى
 استند الية عربن لما النبي شاعري لظا رزمين خفدين ععبعها الطفه بعين كل ععبه آف اوست ناد كردن جوار واوار
 كفاون با ابروا اهورا واركون كوشت از اسفوان وبعصار دن لفسيه كوشت ياره باستخوان كفاه يقال كفات به الارض
 اي ضربت به الارض وتلك الية بناطار ووقف كفاه يقال انما بالية الية اشمل عليه في ذهب نوكي منا اذ روى من الما بهر والما للبعصط الية
 فذهب والما للذواب المرحي ايه تركه بعيدا ليس شئ وتكفات الارض طليدى استوت عليه ووارنة والتميلون الرجل اي تخير ميشل
 التفع **فصل اليمر** كفاه بعضا رذن وكسندن رسن مرارة كواراشدن طعام ععبعها طعام مرين كوارنده ععبه آف ايعم وهو
 كفاه كفاه وفقه يعقبون الفات ويكسرونها ويحرقونها الطعام وامر ايه قال الفراء يقال في الشاع هناك الطعام ومرارة يعبر الي فاذا
 اذره وها قالو الامر ايه بالالف وهذا طعام مرقي ورتبت الطعام اي ستمل امر مرارة بعينين مردي وملك ان تشده فيه مرارة الرجل
 صار دمر مردي في جوارحه اي عيبيل ورتبه ايه تكلف المرارة وفلان يهتره بنا اي يطلب المرارة بنقنا وعيبنا مرقي كوسر كعيبه
 وجران مردي بعينين كسبر وسر مرارة مرد وضع المهم لعنه فيه وهما مران صالجان ولا يجمع على لفظه وبعضه يقولون مرذن وهذا
 مرارة صالحة ومرارة برك الههه ايقروان دحل لعل الوصل كان فيه تلك لغات فجع الراء على كل حال واعرابها على كل حال يقال هذا
 اعره وديابت امره ومرتك بامره وهذه امرأة ففوحه الاء على كل حال واسقطت الالف في الصغر قلت مرقي ومرارة وسمى الذئب
 امره ايقم مرقي منسوب مرقي نام شاعر كل النسبة الى امر القيس وان شينا مرقي كفاه بينا ك ما ربي بيابك ملا بركردن ولو
 على فقل يكون ملان ماء والمانه يقول ملا ماء ملا بالكرمي ويقال اعطيه ملا وملاوة وتلك املنة واملا الشئ وتلا يهت بهال
 تلا من طعام وشراب وتلا حفظا واملا الترع القوس اذ شدة الترع فيها ملاه بالفتح من الية كفاه مرارة الرجل وملاوه
 فم ايه اذ كفه فهو ملو على عيب تاسر وملا الرجل صار عيبا كفاه فهو عيبه على ومصله ملا ملاوة ومدردن ملاوة بالفتح جارد

كفا

كفا

كفا

لؤلؤ

كفا

كفا

كفا

كفا

كفا

كفا

كفا

كفا

كفا

كفا

تصحيح الالفاظ

مص

نك

Jamāl al-Dīn Ḥabīb al-Dīn al-Ḥafḥ

al-Surāḥ al-Ḥafḥ



في هذا الزمان بيننا بيننا

قال الفقيه مولاهم الغفر عن سواه الواثق بالتعالي عن الولد والوالد ابو الفضل محمد بن عمر بن خالد المدعي جمال القرشي جل الله
حواله وحصل اما لاحد الله وهو المحمود بكل اللغات وجملها واشكره وهو المشكور على كل الهيات وقلها واسط عليه صلوا ومضار والربنا لا ربنا
وزفانا ومجل ميدان الدلالة لربنا ومكانا محمد الذي تحدث به على الالسن العربية وتحدثت لكل صفة آية وعلا اله ذوى المناطق الفضل
اول المواثق الصالح سلوة متصلة الصالح بالزواج واسلم تليبا ووجهل فان صحاح اللغة واداء العذر لسقام الجهل وشقاء العذر للذوق
بدمع من لغات العرب لكل معجم ومنهج لطالبه الادب مستقيم ولعنه لطفه على الجمهور يجرهم وابان فيه فنقلوا ظهره فنقدته ثم فيه
دوره ما احسن ترتيبه وواقف هذا به شكر الله سبحانه وكاناه بالخبر ايضا فان ما يابيه ولقد كنت برهمن الزمان في تظلمه بالثناء ان يتنزل
باشتكا به حتى ظفرت بنسخه مصححة جزاة كتبت المدرسة الشاذبية السعدية وكاشغرات معمودية بيانها بعبارة بيانها في اربع
مجلدات بنظام صحاح كامل غير مقام فجل على شتائها على الالفاظ والابحار وعلا الالفاظ والابحار وعلا الالفاظ والابحار وعلا
حتى راى بخار جرمي ناوله نأته بعد ما استقرت الله ثم هذا الطرز الالاف وآلة في علمه طاعة وعلا المنة فضرت الالفاظ فيه لا الانتخاب
تجبت الالفاظ والالفاظ مع بعض الالفاظ والالفاظ والالفاظ والالفاظ والالفاظ والالفاظ والالفاظ والالفاظ والالفاظ
بيرة الى المدخل لما ان صاحب الكتاب رحمه الله اطاب غاية الاطياب في اشعار الاشعار وسبان الانساب وترجمت بالفارسية وعرف ان اللغز من
انواعها الثلث يشترك في استفاضها الاوساط والاحداث وحذف عن الاسم والمصدر والالفاظ العربية الالفاظ العربية وسميت عن اخلاقها
ثلاثيات المصادر بعين عيت بها هتة في الماخر والمضارع اذا الاختلاف فيها واضح ووقت اختلاف حركتها ان لم تشرت انواع تلك
الحركة بحيث الالفاظ لان مجرد الالفاظ في الكتاب ونهيم واصطلمت ايقم وقين هندسين موضع الالفاظ والثانية من العين مع بيان
ان المصدر من باب واحد او اباين وبيت بهفظ ايقم في المترادف مع اخر من الثانية الصادر فذا وقد اقتبت الصالح في ترتيبه الحسن البيا
ونفقت نكوت الالفاظ عند غير الالفاظ ليجفر حجم الكتاب ويحقت الثقل والاستكباب تسهيل المكتبة وتيسرنا للطلبة على وفق حمدهم في ابتغاء
طلبناهم وقد ردها في استكفاء آهناهم بفرهم ابناء زماننا لا سيما في الكتاب الفضل فاصرة وان كانوا من بعض الالفاظ والقياسرة وسميت
بالصراح عن الصالح وسالك الله الخير به الطالب والصالح والعونى والصالح وان ليقته بالسلامة والقابرين ويزن في ذكرها الصالح
القابرين ويجعل في لسان صدق في الاخرين واجبا من الفضل القابرين عليه عفو صفو فيهم والعونى في الغلة منها والكثرة واصلاح حافند
وتربح ما كسد وان لا يترشعون فيهم الطعن والوم وبتنا كروية بما عندهم من الخير من القوم وبتنا قلوبنا بالومون من غيرهم للعدمد
تحتيقا لظنهم بكرهم وقد بقا لما يلحق به من محاسن بينهم ان اربدا الالفاظ ما استطعت وان توفي في الالفاظ عليه نوكا ليدل على انبساط
الله ذوا الجوهري فانه تعذر في التصنيفا حسن رقى على الصالح وعاز في ترتيبه فصلا لتباين لما لم يسبق هذا الصالح من
الصالح مرقق بصقول تاربه وما يترقى بتقريب القرشي ند مان النبي كايه خواند تطون ومعتق فاشرب لصلح كل اوكس يخط
بها الاظمن لاحق باب الالف المكمورة قال صاحب الصالح ابوصراهم عيل عراد الجوهري رحمه الله
في هذا الباب الحرة الاصلية التي في لام الفعل فاما الحرة البديلة الواو نحو العراء التي اصله عراد لا من عرادت والبدل من ليا نحو الالاف

Handwritten numbers and letters: PJ, 6625, 538, 1869

390024
18.3.41

Handwritten text, possibly a title or header, located in the upper middle section of the page.

Handwritten text at the bottom of the page, appearing to be a signature or a note.

Handwritten text at the very bottom of the page, possibly a date or a reference.







PJ
6620
J35
1869

Jamāl al-Qarshī, Muḥammad ibn
'Umar
al-Surah min al-Sihāh

PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

